

راب روی

اثر سر والتر اسکات

ترجمه دکتر تورج هاشمی

فهرست مطالب

راب روی کتاب اول

فصل اول

فصل دوم

فصل سوم

فصل چهارم

فصل پنجم

فصل ششم

فصل هفتم

فصل هشتم

فصل نهم

فصل دهم

[فصل یازدهم](#)

[فصل دوازدهم](#)

[فصل سیزدهم](#)

[فصل چهاردهم](#)

[فصل پانزدهم](#)

[راب روی کتاب دوم](#)

[فصل اول](#)

[فصل دوم](#)

[فصل سوم](#)

[فصل چهارم](#)

[فصل پنجم](#)

[فصل ششم](#)

[فصل هفتم](#)

فصل هشتم

فصل نهم

فصل دهم

فصل یازدهم

فصل دوازدهم

فصل سیزدهم

فصل چهاردهم

فصل پانزدهم

فصل شانزدهم

فصل هفدهم

فصل هیجدهم

فصل نوزدهم

فصل بیستم

فصل بیست و یکم

فصل بیست و دوم

مقدمه مترجم

کتابی را که هم اکنون در دست دارید یکی دیگر از آثار برجسته سر والتر اسکات نویسنده مشهور بریتانیایی است که در دو جلد بطور کامل برای اولین بار بزبان فارسی ترجمه شده است. شرح حال سر والتر اسکات بطور مفصل در کتاب کلاسیک دیگری از آثار این نویسنده بنام ' پیر مرگ ' ذکر شده که بترجمه همین مترجم و از انتشارات همین مؤسسه میباشد. خوانندگان علاقمند میتوانند به مقدمه این کتاب مراجعه کنند.

کتاب راب روی در اوایل قرن نوزدهم در اسکاتلند بچاپ رسید که در عرض دو روز تمام نسخه های بفروش رسید. چاپ های متعدد این کتاب با همین استقبال روبرو شده و نسخ آن در مدت کمی نایاب شد. اسکات در این کتاب که در دو جلد منتشر شده است شمه ای از تاریخ خونبار اسکاتلند را با قلم توانای خود بتصویر میکشد. شخصیت اصلی داستان او نجیب زاده جوانی با اسم فرانک است که در نتیجه عدم توافق با پدر یک دنده خود به قلعه ای در شمال انگلستان نزد عمویش که او را هرگز ندیده بود، تبعید میشود. حوادث و اتفاقات جالب و در عین حال خطرناکی برای این جوان بی تجربه در این قلعه اتفاق میافتد. او در آنجا با دختری جوان از اقوام دور خود آشنا شده که با آشنائی و نفوذی که در منطقه دارد به حمایت از این جوان بر میخیزد.

بی خبر از توطئه های سیاسی و نقشه های شیطانی برای سرنگون کردن حکومت وقت انگلستان، فرانک خود را در تارهای عنکبوتی جاسوسی، فریب و دروغ گرفتار میبیند. مشکلاتی زیاد برای او ایجاد میشود که هر یک از آنها میتواند بیهای جان او تمام بشود.

در یک مرحله بحرانی تصمیم به رفتن به شمال و کوه پایه های اسکاتلند کرده، بدون اینکه بخوبی آگاه باشد که خود را با چه خطری مواجه کرده است. والتر اسکات با هنرمندی بی نظیری این حوادث تاریخی را در قالب داستانی دلکش به خواننده ارائه میدهد.

این کتاب در دو جلد تالیف شده که هر دو جلد بطور یکجا و کامل بدست خوانندگان میرسد. در ترجمه این کتاب از نسخه اصلی اولین چاپ کتاب که در دانشگاه هاروارد نگهداری میشود استفاده شده و تمام تصاویر کتاب اصلی برای استفاده خوانندگان فارسی زبان از همان کتاب نسخه برداری شده است.

از این کتاب فیلم های متعددی تهیه شده که تصویر روی جلد مربوط به فیلمی بهمین نام با شرکت لیام نیسون و جان هرت در سال ۱۹۹۵ در نیویورک تهیه شده است.

دکتر تورج هاشمی

ماه مه ۲۰۲۰

منچستر

راب روی

کتاب اول

راب روی کتاب اول



فصل اول

من چه گناهی مرتکب شدم که استحقاق چنین عقوبتی را پیدا کردم

من دیگر پسری ندارم

این آخری که بچه خود من نیست

نفرین بزرگ من روی سر او در پرواز است

مسافرت... من اسب خود را برای انجام مسافرت خواهم فرستاد

مسیو توماس

دوست عزیزم ویلیام ترشهام ... شما از من درخواست کرده اید که خاطرات خوش خود را در این خزان زندگی که مشیت پروردگار به من لطف کرده است برشته تحریر در آورم. ولی در شروع من چنین خوشبخت و راضی نبوده ام. بخاطر آوردن آن وقایع و حوادث آنچنانکه شما به آن نام داده اید برای شخص خود من حاوی شادی و در عین حال درد و رنج فراوانی است. من با تقدیم احترام و سپاسگزاری از درگاه ملکوتی کسی که مسبب تمام حوادث خوب و بد در زندگی بشر است، بشما اطمینان میدهم که راهنمایی ها و کمک های او بود که مرا از مهلکه های مخوف نجات داد. من شک ندارم که همانطور که خود شما بارها متذکر شدید حوادث و بلاهائی که بر سر من هبوط

کرده و مرا در میان مردمی بدوی قرار داد میتواند مطلب جالب توجهی برای آنهایی که میل دارند سرگذشت انسان ها را در زمان گذشته بدانند، باشد.

البته توجه خواهید داشت که نقل یک داستان توسط یک دوست و گوش دادن به آن بوسیله دوست دیگر وقتی برشته تحریر در آمد نیمی از زیبایی و لطف خود را از دست خواهد داد. تعریف این قصه ها که شما با دقت و لذت به آن گوش فرا دادید، وقتی در اطاق کار آرام و ساکت شما در تنهایی مطالعه شود آنچنانکه باید جلب نظر نخواهد کرد. در عین حال شتاب و تندرستی شما به احتمال قوی زندگی طولانی تری را از خیلی از دوستانتان، بشما عرضه خواهد کرد. بنابراین من بشما توصیه میکنم که این دستنوشته ها در گوشه یک کتو قرار داده و تا موقعیکه سرنوشت محتوم رشته مراودات ما را از هم نگسسته، زحمت خواندن آنها را بخود ندهید. امید من این خواهد بود که وقتی ما در این دنیا از یکدیگر جدا شدیم، در دنیای بهتری بار دیگر همدیگر را باز بباییم. من یک دستنوشته حقیقی و بدون جرح و تعدیل در دست شما گذاشته، امیدوارم که گردن کشی ها و دیوانگی های دوران جوانی من قابل مقایسه با افتادگی و فروتنی دوران کهولتم بوده، چیزی که در خیلی از موارد باعث شکست من در غروب زندگیم بوده است.

یک امیتاز اصلی در باره دادن خاطراتم بیک دوست شفیق اینست که مرا از زیر بار تشریح و توضیح زیاد که برای غریبه ها لازم بنظر میرسد رها خواهد کرد. حالا سؤال اینجاست که فقط بخاطر اینکه وقت، قلم و کاغذ در اختیار دارم چرا باید شما را با این داستانهای خود متالم کنم؟ در عین حال من قول نمیدهم که تسلیم وسوسه نشده و قدری در این جریانات طرف خود را

نگیرم. قدرت علاقه به تعریف از خود را نبایستی دست کم گرفت حتی وقتی داستانهائی تعریف میشود که خود شما کاملاً از کیفیتش با خبر هستید. نمونه این قضیه در ادبیات کم نیست. کتاب خاطرات هانری چهارم از همین قبیل است. ژولیوس سزار هم که خودش قهرمان اصلی داستان خودش است از این قاعده مستثنی نیست.

حقیقت اینست که وضعیت من در این مورد چندان بد نیست. من بشما چیزی در مورد خودم نخواهم گفت که شما از قبل آنرا نمیدانستید. من وقایع و کسانی را که به احتمال زیاد در اثر مرور زمان از خاطرتان محو شده بشما یادآوری خواهم کرد.

شما میبایستی پدر مرا بخوبی بیاد بیاورید چون او مانند پدر خودتان عضو اطاق بازرگانی بود و شما او را از بچگی میشناختید. با این وجود شما او را در روزهای خوب زندگیش قبل از اینکه پیری و مریضی او را از پا در آورده باشد، ندیده بودید. اگر او قسمتی از تلاش در زندگی خود را وقف پیشرفت علوم کرده بود ممکن بود به ثروتمندی زمان پیری خود نمیبود ولی مسلماً خوشحالتتر و راضی تر میبود. هرچند که در دنیای تجارت هم بعلت بالا و پائین رفتن غیر مترقبه بازار مواقعی پیش میآید که آنهائی که وارد این کار هستند روح ماجراجوئیشان ارضا شده حتی اگر خودشان نفعی در آن نداشته باشند. کسی که در این دریای پر آشوب ناخدای کشتی شده است احتیاج به مهارت و شهامت داشته و در آخر ممکن هم هست که شکست سختی در انتظارش باشد. این عدم قطعیت در زندگی تجارتي به بعضی که شانس بهتری داشته اند کمک های شایان

کرده و بعضی هم دار و ندار خود را از دست میدهند. این یک قمار است بدون اینکه اسم بد قمارباز روی آنها گذاشته شود.

دوست عزیزم ویلیام... در اوایل قرن هیجدهم وقتی من جوانی در حدود بیست سال بودم بناگاه از 'بوردو' که شهر زیبایی در فرانسه است، به لندن نزد پدرم احضار شدم که به او در یک امر مهم تجاری کمک کنم. من هرگز اولین ملاقاتمان را فراموش نمیکنم. شما حتما بخاطر میآورید که او با کرداری مقطع، کوتاه و قدری خشن با کسانی که در اطرافش بودند رفتار میکرد. من در ذهن خودم او را بخوبی مجسم کرده که با قامتی راست، قدمهائی کوچک ولی محکم برمیداشت. چشمانش نافذ و صورتش با وجود داشتن چین و چروک نازیبا نبود. او در سخن گفتن امساک کرده و هرگز حرفی که ارزش نداشته باشد بزبان نمیآورد. بر عکس خواسته خودش، گاهی کلامش سنگین و خشن میشد.

وقتی من از اسب کرایه ای خودم پیاده شدم بسرعت بطرف اطاق پدرم براه افتادم. او قدری مشغول و گرفتار بنظر میرسید و ورود من که تنها پسرش بودم و چهار سال بود که همدیگر را ندیده بودیم چندان تفاوتی در او ایجاد نکرد. من بطرف پدرم دویده و او را در آغوش گرفتم. او یک پدر خوب ولی چندان مهربان نبود. برای یک لحظه قطره اشکی در چشمانش درخشید ولی طولی نکشید. به آرامی به من گفت:

"فرانک... آقای 'دوبورگ' برای من نوشته بود که از پیشرفت تو خیلی راضی است."

من جواب دادم:

" آقا... منمهم راضی هستم. "

پدرم پشت میز کارش نشست و گفت:

" ولی من دلایل زیادی ندارم که خیلی راضی و خوشحال باشم. "

" خیلی متاسفم آقا ... چه اتفاقی افتاده است؟ "

" فرانک... خوشحالی و تاسف کلماتی هستند که اغلب معنای زیادی ندارند. این آخرین نامه
توست. "

او از میان بسته ای که نامه هائی متعدد در آن وجود داشت نامه مرا که تاریخ و شماره بایگانی
روی آن زده بود بیرون کشید. این نامه خود من بود که تمام مکنونات قلبی خودم را بری پدرم در
زمان نوشتن تشریح کرده بودم. این نامه هم ضمیمه بقیه نامه های تجارتي او در آن بسته قرار
داده شده بود. وقتی با خود فکر میکنم که با چه احساسی این نامه را به پدرم نوشتم و با دیدن
آن در میان بقیه نامه ها اداری او دچار چه درد و رنجی شدم بی اختیار تبسمی روی لبهایم ظاهر
میشود. او با نامه منمهم مانند بقیه نامه ها که شامل درخواست پول، پرداخت بدهی، و سایر
خواسته های تجارتي بود رفتار کرده در حالیکه من انتظار داشتم که نامه ای را که با تمام وجود
خود نوشته بودم جای مخصوصی برای خود داشته باشد.

ولی پدرم عدم رضایت مرا مشاهده نکرد و حتی اگر توجه هم کرده بود به آن اهمیتی نمیداد. او نامه در دست به من نزدیک شد و گفت:

"فرانک ... این آخرین نامه ایست که تو برای من نوشته ای. در کار بوجود آوردن یک طرح و انتخاب یک شغل و پیشه برای تو، راهنمایی پدرانه من نقش اصلی را ایفا خواهد کرد هرچند که تو هم این امکان را خواهی یافت که عقیده مخالف خود را ابراز کنی. در ضمن آرزوی من این بود که در موقع نوشتن به نگارش توجه بیشتری نشان میدادی. کلماتی که چهار صفحه را پر کرده است از نظر املائی غلط زیادی ندارند ولی در نگارش بعضی حروف سهل انگاری کرده ای. و دست آخر، فرانک... تمام حرف تو اینست که در انتخاب راه و روش زندگی به حرف من گوش نخواهی داد."

من جواب دادم:

"آقا... در این لحظه من چنین کاری را نخواهم کرد ولی این دلیل نمیشود که در آینده چنین تصمیمی را اتخاذ نخواهم کرد."

پدرم که در عین حال که فاقد قابلیت انعطاف بود، پیوسته آرام و متکی بنفس بود گفت:

"مرد جوان... کلمات فایده زیادی برای من ندارند. شاید کلمه 'نمیتوانم' از کلمه مشابهش 'نخواهم کرد' قدری ملایم تر باشد ولی در واقعیت هر دو همان معنا را دارا هستند. ولی من دوست

ندارم که هیچ کای را با عجله انجام بدهم. ما در باره این قضیه بعد از شام صحبت خواهیم کرد.

آه... ' اوئن ' ... آیا این تو هستی؟ "

سر و کله ' اوئن ' پیدا شد. موهایش هنوز بطور کامل سفید نشده بود چون سنش فقط در حدود پنجاه سال بیشتر نبود. رنگ و طرح لباسی پوشیده بود که همان بود که من پیوسته بخاطر داشتم. او همان لباس قهوه ای کم رنگ و جورابه‌های ابریشمی خاکستری رنگ را بر تن داشت. سر آستین توری او در اطاق پذیرائی تا روی بند انگشتانش پائین می‌آمد ولی در موقع نوشتن در دایره حسابداری که جزئی از کارهای روزانه اش بود سر آستین های خود را با دقت بالا میزد که جوهر و مرکب آنرا کثیف و ضایع نکند. بیک کلام این همان ' اوئن ' همیشگی بود که تصمیم داشت تا آخرین دقیق عمرش منشی ارشد تشکیلات شرکت ' اوزبالدیستون ' و ترشهام ' باشد.

در حالیکه این مرد نیک سیرت دست مرا بگرمی میفشرد پدرم به او گفت:

" اوئن ... شما امروز میبایستی با ما غذا بخورید و اخباری را که فرانک از شهر بوردو آورده است بگوش خود بشنوید. "

اوئن با یکی از آن تعظیم های مخصوص خود از پدرم تشکر کرد . در آن دوره که رابطه رئیس و مرئوس مانند این روزها بکلی غریبانه نبود دعوت از یک زیردست برای صرف غذا مطلب فوق العاده ای نبود.

من هرگز این مهمانی شام را فراموش نخواهم کرد. منکه بشدت نگران شده بودم بر خلاف انتظار پدرم در گفتگوی پشت میز غذا ، خود را وارد مذاکره نکرده و به سؤالاتی هم که از من میشد جواب درستی ارائه نمی‌کردم. اوئن که بین احترام به مافوق و علاقه بیک جوانی که از زمان کودکی او را روی زانوی خود مینشانند، سرگردان شده بود . سعی زیادی بخرج میداد که هر اشتباهی را که من مرتکب میشدم بنحوی آنرا رفع و رجوع و توجیه نماید. اینکار آشکارا پدرم را بیشتر ناراحت و ناراضی میکرد.

ولی حقیقت واقع این بود که من شخصا به اداره حسابداری مرد فرانسوی اگر وقعا لازم نبود نمی‌رفتم. در آنموقع هم فقط بدلیل آن بود که در گزارش نهائی خود در مورد من، از من انتقادی نکند. پدرم اطمینان کامل به این مرد فرانسوی داشت و بهمین دلیل از او خواسته بود که راز و رمز تجارت را به من بیاموزد. علاقه واقعی من به ادبیات و ورزشهای سنگین مردانه بود. پدرم مخالفتی خاصی با این موارد مورد علاقه من نداشت . پدرم فهمیده تر از آن بود که درک نکند چیزهائی که مورد علاقه من بود تاثیر فراوانی در بهبود و بالا بردن سطح رفتار و کردار من خواهد داشت. ولی بالاترین آرزویی که داشت این بود که من نه تنها وارث ثروت و تجارت او بشوم بلکه با دید باز و جوان خود افق گسترده تری برای تجارت او ایجاد کنم.

عشق او به حرفه اش از اینجا آشکار شد که به من تکلیف کرد که در همان راهی قدم بگذارم که تمام عمرش حرکت کرده بود . هرچند که من بعدها کشف کردم که خود او هم در زندگی راه هائی مختلف و گاه متضاد در پیش گرفته بود. در این طرق مختلف او با شجاعت و قدری

شتابزدگی وارد میشد ولی بعلت مهارت و شهامتی که داشت در اغلب موارد موفقیت بدست میآورد. او مانند هر فاتح دیگری بعد از بدست آوردن موفقیت، بدون اینکه بخود مهلتی برای خوشی و لذت بدهد دست بکار برنامه جدیدی میشد. پدرم طوری به موفقیت های مالی خود غره شده بود که دیگر چندان جانب احتیاط را رعایت نکرده و مانند ملاحانی شده بود که اعتماد آنها بعد از هر طوفان بیشتر میشود. بدیهی است که او غافل از این حقیقت نبود که گذشت زمان انسان را پیر و فرتوت و مستعد دریافت امراض مختلف و گاه مرگبار میکند. بهمین دلیل بود که سعی داشت حالا که هنوز از لحاظ جسمی قوی و پر تحرک بود، مرا تعلیم کافی کافی داده و بجای خود منصوب کند. اوئن که در وفاداری و قابلیت حسابداریش شک و شبهه نبود اطلاعات و قابلیت کافی برای اداره امور را نداشت. اگر پدر من بطور ناگهانی از بین میرفت چه بلائی بسر تمام نقشه ها و کارهائی را که در دست انجام داشت میآمد. تنها راه چاره این بود که پسرش را وارد دنیای تجارت کرده و سنگینی بار اداره کارهای شرکت را بر دوش او بگذارد. حالا چه بر سر این پسر قرار بود بیاید که بدون داشتن تجربه، ناگهان خود را در دالان های مخفی و اسرار آمیز تجارت تنها و بدون راهنما مییابد. بخاطر تمام این دلایل بود که پدرم احساس میکرد که من بایستی با تمام وجود خود را وقف ادامه کارهای تجاری او نمایم. وقتی هم که او تصمیم میگرفت دیگر هیچ نیروی بشری قادر نبود تصمیم او را عوض کند. ولی من تصمیمی کاملا برعکس او گرفته بودم. تصور اینکه خودم را غرق در کارهائی بکنم که کوچکترین علاقه ای به آن نداشته و از آن سر در نمیآوردم برای من عذاب آور بود و من نمیتوانستم خودم را قائل کنم که هرگز بتوانم راه و روش درستی در این رشته پیدا کرده و قادر باشم اداره امور را بدست بگیرم. اعتقاد من بر این بود که تا

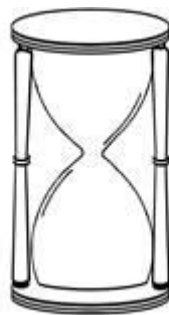
آن لحظه پدرم به اندازه کافی مال و ثروت جمع آوری کرده و احتیاجی به اضافه کردن کردن به آن نیست.

من احساس میکنم که احتیاج دارم که تکرار کنم زمانی را که در شهر فرانسوی بوردو طی کردم به آن صورتی نبود که پدرم انتظار داشت. چیزی را که او از من میخواست بایستی اعتراف کنم که من این چند سال را ببطالت گذرانده و وقتم را با انواع و اقسام کارها و تفریحات دیگرتلف کرده ام. دوبورگ که من نزد او میزیستم و قرار بود به من راز و رمز امور تجاری را بیاموزد طرف حساب معتبری در کشور فرانسه برای تشکیلات تجاری پدرم بود. او کار کشته تر از آن بود که با خبر دادن به پدرم، مشکل برای خودش، پدرم و من درست کند. رفتار و کردار من تا جائیکه به او مربوط میشد قابل قبول بوده و او از این جهت نمیتوانست از من خرده بگیرد. خود این مرد حيله گر فرانسوی هم به اندازه کافی مغرور و سرکش بود. من همانطور که او میخواست وقت زیادی روی مطالعه مسائل تجاری میگذاشتم و مرد فرانسوی بهیچوجه مخالفتی با کارهای دیگر من از خود نشان نمیداد. او از اینکه من به نویسندگان کلاسیک از خود علاقه نشان میدادم ناراحت و ناراضی نمیشد و بخوبی میدانست که من تالیفات مربوط با کارهای تجاری را دوست ندارم. او همه رفتار و کردار مرا در یک جمله خلاصه میکرد:

" تو پسری هستی که هر پدری آرزوی داشتن او را دارد. "

پدر من با این جمله مخالفتی از خودش ابراز نمیکرد هرچند که آنرا بکرات شنیده بود. آقای ' اوزبالدیستون ' پدرم که بارها و بارها این جمله را شنیده بود مشتاق شده بود که مرا ببیند. در یک

موقعیت نامیمون، او نامه مرا دریافت کرد که در آن من با کمال ادب و احترام یک منصب اداری خیلی بالا را در تشکیلات شرکت او که فقط خودش از من بالاتر قرار می‌گرفت رد کرده بودم. از آن لحظه بی‌عده همه چیز غلط از کار در آمد. به گزارش دوبورگ فرانسوی با سوء ظن نگاه کرده و به صحت مطالب آن مشکوک شده بود. همانطور که برای شما شرح دادم از من با عجله خواست که بدون معطلی به لندن برگردم.



فصل دوم

من نسبت به مرد جوانی که اشعار هجو و ناپسند خلق میکند ظنین شده ام. اگر او به این مرض مبتلا شده باشد درمانی برای او متصور نیست. کار او تمام شده است حتی اگر وزن و قافیه شعرش را بدرستی تنظیم کرده باشد.

جشن بارتلمیو - بن جانسون

خلق و خوی پدرم بطور کلی تحت کنترل بوده و زمانی هم که خشمگین میشود خیلی بندرت خشمش بصورت کلمات درشت بروز میکند. او هرگز کسی را تهدید نمیکرد و مطلبی که نشان بدهد که او آزرده خاطر شده است بر زبان نمیآورد. او از سیستمی استفاده میکرد که در آن فقط به اندازه احتیاج مطلب ابراز میشد. حتی در آن موقع هم در حرف زدن امساک کرده و کلمات را بیهوده مصرف نمیکرد. وقتی من در جواب سؤال او در مورد وضع تجارت در کشور فرانسه از این شاخه به آن شاخه میپریدم تبسمی تلخ روی لبهایش ظاهر شد. او با سنگدلی به من اجازه داد که هر چه بیشتر خودم را غرق در دنیائی کنم که از آن سر در نمیآوردم. فراموش نمیکنم که که تقلائی من او را بیشتر عصبی و خشمگین میکرد. بالاخره من به نقطه ای رسیدم که دیگر قادر نبودم علت سقوط بهای واحد پول فرانسه که لوئی طلا بود توضیح بدهم. پدرم گفت:

" این مهمترین اتفاق تجاری و ارزی است که من در تمام عمرم با آن مواجه شده ام . اطلاعات

این مرد جوان در آن باره از اطلاعات او در مورد تیر چراغ برق ساحل رودخانه کمتر است. "

اوئن که دلش بحال من میسوخت بکمک من آمده و با لحنی آشتی پذیر گفت:

" آقای فرانک نمیتواند فراموش کرده باشد که یک اعلامیه که توسط پادشاه فرانسه بتاريخ اول ماه

مه ۱۷۷۰ منتشر شده بود مقرر کرده بود که در مدت ده روز بایستی تقاضای خود را ... "

پدرم حرف او را قطع کرده و گفت:

" این آقای فرانک هیچ چیزی را نمیتواند بخاطر بیاورد . حتی چیزهایی را که شما با نهایت لطف

به او پیش کش میکنید. چیزی را که من نمیتوانم درک کنم اینست که چطور این مرد فرانسوی،

دوبورگ به این مرد جوان اجازه داده که تا این حد نسبت به مسائل مهم تجارتی بیتفاوت و بی

اطلاع باشد. این پسر مو سیاه فرانسوی به اسم کلمان دوبورگ که پسر برادر دوبورگ است و نزد

ما کار میکند چطور آدمی است؟ "

اوئن که ادب و پشتکار پسر فرانسوی او را به تحسین و امیداشت در جواب گفت:

" آقا... این مرد جوان یکی از بهترین و با هوش ترین منشی های شرکت ما میباشد. "

پدرم که با زحمت خشم خود را کنترل میکرد گفت:

" البته... من شرط میبندم که این جوان از شرایط و تحولات ارزی اطلاع کافی نزد ما کسب کرده است. دوبورگ این مرد فرانسوی بدذات تصمیم گرفته بود که این پسر در مؤسسه ما اطلاعات کافی در مورد تجارت کسب کند. ولی من نخواهم گذاشت که این لقمه براحتی از گلوی او پائین برود. اوئن... حقوق و مواجب این جوان را تا آخر ماه پرداخت کن و با اولین کشتی پدرش، او را نزد عمویش بازگردان. "

اوئن با حیرت و نومییدی گفت:

" آقا... آیا دستور میدهید که بهترین منشی خود را اخراج کنیم؟ "

پدرم با تاکید گفت:

" بله آقا... این شخص را در همین لحظه اخراج کنید. یک انگلیسی احمق در تشکیلات حسابداری برای ما کاملا کافیست. من میل ندارم اشتباهاتی را که پسر من مرتکب خواهد شد این فرانسوی زرنگ از آن استفاده کند. "

من به اندازه کافی در امپراتوری پدرم زندگی کرده بودم که بتوانم بفهمم که بخاطر عدم رضایت او از من، یک جوان بیگناه پرکار و صادق تلافی بیعلاقگی من به کارهای تجارتي را پس داده و قربانی میشود. از اینرو دیگر نتوانستم خود داری کرده و لازم دانستم که تا سر حد امکان از این جوان دفاع کرده و باعث از بین رفتن آینده او نشوم. بهمین جهت وقتی آقای اوزبالدیستون حرفش را تمام کرد با ملایمت گفتم:

" آقا... با عرض پوزش میخواستم عرض کنم که اگر من در کار فراگرفتن دروس خودم مرتکب خطا و سهل انگاری شده ام عادلانه است که خود من تنبیه لازم را تحمل کنم. در درجه اول من هیچ دلیلی نمیبینم که آقای دوبروگ در فرانسه را که از هیچ اقدامی برای پیشرفت من صرفنظر نکرده بود بیجهت ملامت کنیم. ممکن است که من از خود پیشرفت قابل ملاحظه ای نشان نداده باشم ولی در مورد این مرد جوان فرانسوی...آقای کلمان دو بروگ مرتکب هیچ گناهی "

پدرم حرف مرا قطع کرد و گفت:

" با نهایت احترام به این جوان و خود تو من تصمیمی اتخاذ میکنم که شایسته و بایسته است. ولی باید اعتراف کنم که از اینکه به خطای خودت اعتراف کردی راضی هستم. من دوبروگ سالخورده را نمیتوانم ببخشم چون حتی اگر فرانک اهل یاد گرفتن نبود او میبایستی به من خبر میداد. در ضمن، اوئن ... خودت در همین لحظه دیدی که که فرانک صاحب شخصیت والائی بوده و همین به قوت قلب میدهد که او میتواند تاجر برجسته ای در انگلستان باشد. "

اوئن، منشی ارشد در حالیکه بر طبق عادت سرش را بیکطرف خم کرده و دستش را بعبادت سالیان دراز که مدادش را در پشت گوشش میگذاشت، بلند کرده بود خطاب به من گفت:

" آقای فرانک ... آقای فرانک بنظر میرسد که تمام اصول اخلاقی که ساختار و شالوده تجارت را تشکیل میدهد بخوبی درک کرده باشد. از جمله قانون سه شماره را... بگذارید ' الف ' معامله ای

با 'ب' انجام بدهد درست بهمان ترتیبی که 'ب' در حق او انجام خواهد داد. حاصلضرب این معادلات قانون تجارت عادلانه را بدست خواهد داد. "

پدرم از اینکه این قانون طلائی بدست منشی ارشد بیک معادله ریاضی تبدیل شده بود لبخندی زد ولی بلافاصله دنباله مطلب را گرفت و گفت:

" همه این ها چیز مهمی به ما عرضه نمیکنند. تو وقت گرانبه‌های خود را مانند یک پسر بچه تلف کرده ای ولی من اجازه نخواهم داد که در آینده این اشتباه را تکرار کنی. تو از این ببعد مانند یک مرد عمل خواهی کرد. من از این لحظه ببعد ترا تحت نظر و راهنمایی اوئن قرار خواهم داد به این امید که در عرض چند ماه آینده جبران مافات بشود. "

من تصمیم داشتم که جواب پدرم را بدهم که چشمم به اوئن افتاد که ملتسانه به من نگاه میکرد. او با اشاره کوچکی از من خواست که ساکت بمانم. من هم خواه ناخواه ساکت شدم. پدرم ادامه داد:

" ما در اولین فرصت سر این موضوع باز خواهیم گشت . روی نامه ای را که برای من نوشته بودی فکر نکرده بودی، سرسری تحریر شده بود و از نظر من قابل قبول نبود. حالا گیلست را پر کن و بطری را به اوئن بده. "

من هرگز در زندگی از بابت شهادت کم نمی‌آوردم. بهمَن دلیل با قاطعیت گفتم:

" من متاسفم که نامه ام رضایت خاطر شما را فراهم نکرد. ولی اینکه فکر نکرده آن نامه را نوشته بودم حرف صحیحی نیست. باید بگویم که برای من کار آسانی نبود که پیشنهاد شما را رد کنم. "

پدرم یک لحظه خیره به من نگاه کرد ولی فوراً از من چشم برداشت. از آنجائیکه او جوابی به حرف من نداد فکر کردم که باید به مطلب خودم ادامه بدهم. بعد از یک لحظه توقف گفتم:

" آقا... من در دنیا برای هیچ چیز به اندازه تجارت ارزش قائل نیستم. حتی اگر این تجارت مربوط به شما نشود. "

" درست است. "

" خوبی تجارت در اینست که کشورها را بهم ربط میدهد و برای بهبود زندگانی در دنیای متمدن چیزی ضروری بوده و مانند هوا و غذا برای ادامه حیات لازم است. "

" خیلی خوب آقا... حالا منظور چیست؟ "

من گفتم:

" آقا... با وجود همه این مطالب من هنوز در گفته خود پافشاری میکنم که فرد مناسبی برای انجام امور تجاری نیستم. "

پدرم با قدری بیتابی گفت:

" نگران نباشید... من ترتیبی خواهم داد که شما هر اطلاعات و آموزشی را که لازم باشد دریافت کنید. شما دیگر شاگرد دوبورگ نیستید. "

من گفتم:

" ولی آقای عزیز... من از تدریس دوبورگ خرده نمیگیرم و تصور نمیکنم که او در این جریان کمترین تفصیری داشته است. این خود من بودم که قابلیت جذب درس های او را نداشتم. "

پدرم گفت:

" این حرف ابا درست نیست. آیا شما تمام جزوه ها و کارنامه های خود را همراه آورده اید؟ "

" بله آقا... "

" پس لطفا همه آنها را با خود به اینجا بیاورید. "

جزوه ای که پدرم از من میخواست یک دفتر قطور بود که از من خواسته بود تمام چیزهائی را که در طول یک روز به من آموخته میشد و کارهائی که از من خواسته شده در آن یادداشت کنم. منکه میدانستم او به چه مطالبی علاقمند است سعی زیادی کرده بودم تا سر حد امکان آن مطالب را یادداشت کنم چون میدانستم که زمانی فرا خواهد رسید که او این نوشته ها را با دقت مطالعه کند. مشکل این بود که این دفتر پیوسته در کنار دست من بود و گاهگاهی در آن مطالبی نوشته شده بود که کوچکترین ارتباطی با دنیای تجارت نداشت. حالا که قرار شده بود این دفتر را در

دست او بگذارم با خود دعا می‌کردم که با خواندن آن مطالب خشم و نارضایتیش از من بیشتر نشود. صورت اوئن که از جنگ و جدال پدر و پسر گرفته شده بود با شنیدن جواب من باز و روی لبانش لبخندی ظاهر شد. من بسرعت به اطاق خودم رفتم و دفتر قطور را با خود آوردم. اوئن با اشتیاق به این جزوه قطور نگاه کرده و پدرم آنرا باز کرده و زیر لب مطالبی از آنرا تکرار میکرد.

" براندی ... بشکه... چندین تُن برای شهر نانت... کنیاک و روشل برای بُردو ... مالیات روی وزن و اداره گمرک... (جدول ساکسیبی را ببینید). این کاملاً درست نیست فرانک... شما باید جدول را در اینجا روی کاغذ می‌آوردید. بعد در اینجا نام ماهی هائی آورده شده که همه بایستی تحت یک اسم قرار بگیرند. اندازه این ماهی ها چقدر است؟ "

اوئن که دید من جواب این سؤال را نمیدانم آهسته عددی گفت که خوشبختانه من آنرا درک کرده و گفتم:

" حدود چهل سانتیمتر آقا... "

" بسیار خوب ... بایستی بخاطر داشته باشی که این عدد مهمی است چون در تجارت با کشور پرتقال اطلاعات بسیار لازمی است. این کتاب شما هم بسیار بی خاصیت است چون تمام چیزهای مربوط به تجارت روزانه از قبیل سفارشات، تخلیه، پرداخت، رسید، قبولی، و کمیسیون بدون ترتیب در آن وارد شده است. "

اوئن که سعی میکرد طرف مرا بگیرد جواب داد:

" همه این اطلاعات روزانه میتواند وارد دفاتر مخصوص خود گردد . من خوشحال هستم که آقای فرانک تا این حد منظم و صاحب نظر هستند. "

آنقدر از من تعریف شده بود که من معذب و نگران شده بودم که مبادا بعد از اینهمه تعریف و تمجید خواسته پدرم که من وارد امور تجارتي شرکت بشوم تقویت شود. در حالی که تصمیم من درست بر عکس این بود. من با خودم فکر میکردم که ایکاش دوست من اوئن مرا صاحب نظر و منظم خطاب نکرده بود. ولی الزام پیدا نکردم که خیلی فکر خود را راجع به این موضوع ناراحت کنم چون ناگهان از لابلای صفحات دفتر یک تکه کاغذ بیرون افتاد که توجه پدرم را بخود جلب کرده و آنرا برداشت. اوئن خواست پیش دستی کند و شروع کرد به گفتن اینکه لازم است همه اطلاعات در دفتر قرار بگیرد و تکه های کاغذ در صورتیکه حاوی اطلاعات مفیدی باشد با چسب به صفحات دفتر چسبانده شود. پدرم حرف اوئن را قطع کرده و با صدای بلند چیزی را که من روی کاغذ نوشته بودم خواند:

" تقدیم بروح ادوارد شاهزاده سیاه... فرانک... اینها چیست که اینجا نوشته ای؟ بجای انجام کار

مفید شعر نوشته ای؟ خدای بزرگ... تو از آنچه من تصور میکردم بمراتب ابله تر هستی . "

پدرم همانطور که بخاطر دارید یک مرد تاجر بود و به شعر و ادبیات بچشم حقارت نگاه کرده و از آنجائیکه یک مرد مذهبی هم بود مطالبی را که در اشعار ذکر میشد بی اهمیت و حتی گناه آلود تصور میکرد. قبل از اینکه پدرم را محکوم کنید بایستی بخاطر بیاورید که در اواخر قرن هفدهم چه تعدادی از شاعران ما زندگی و کار خود را بر علیه تعلیمات کلیسا تلف کردند.

شاخه مذهبی که پدرم به آن متعلق بود از ادبیاتی که در خدمت کلیسا نبود پرهیز داشت. بهمین دلیل انواع و اقسام اندیشه های بد و نامطلوب در مورد کارهای من در فرانسه به مغز او خطور کرد. بیچاره اوئن طوری دستپاچه شده بود که تمام فعالیتی که سلمانی او در صبح آنروز انجام داده بود که موهای او را مرتب کند، نقش بر آب شده بود. پدرم که کنجکاو شده بود شروع به خواندن اشعار کرده و از تکان دادن سر او معلوم میشد که قادر به درک معانی مصرع های اشعار نیست. او با لحنی تمسخر آمیز میخواند:

" آه... برای صدای آن شاخ وحشی

انعکاس صدای آن در شهر فونتارابیا

آوای مرگ قهرمان بود

که به امپراتور شارلمانی اعلام کرد

که فرزندان غیر مسیحی اسپانیا

قهرمان او را بخاک و خون کشیدند. "

پدرم بخواندن اشعار من ادامه داد و هر چه جلوتر میرفت لحن تمسخر آمیز او تندتر میشد. در آخر گفت:

" آقایان... روز خوبی داشته باشید و فرا رسیدن عید نوئل بهمه شما مبارک . "

او بعد از این با حال و هوای تحقیر و نفرت کاغذها را از خودش دور کرده و خطاب به من گفت:

"فرانک... تو ابله تر از آن هستی که من تصور میکردم."

دوست عزیز من 'ویلیام ترشهام' ... من چه میتوانستم بگویم؟ با ترس و آزدگی در مقابل پدرم

ایستاده بودم و او با نگاه تحقیر آمیز و در عین حال دلسوزانه به من نگاه میکرد.

بیچاره اوئن مانند مجسمه ترس در کناری ایستاده و تکان نمیخورد. بالاخره موفق شدم قدری

خود را جمع و جور کرده و در جواب پدرم گفتم:

"آقا... من بخوبی باخبر هستم که من تا چه حد برای برنامه ای که برای آینده من در نظر گرفته

بودید نامناسب و بی لیاقت هستم. خوشبختانه من بشخصه در پی جمع آوری پول و ثروت نیستم.

آقای اوئن بمراتب بعنوان دستیار شما از من بهتر و لایق تر است."

من این را قدری از روی قصد ابراز کردم چون فکر کردم که اوئن جانب مرا خیلی زود رها کرد.

پدرم با غیظ جواب داد:

"اوئن... دستیار من... تو پسر میبایستی دیوانه شده باشی. حالا گیرم که من بجای تو اوئن را

انتخاب کردم. تو چه برنامه و نقشه خیلی بلند پروازانه در فکر داری که در آینده به آن بپردازی؟

"

من تمام جرات و شهامت خود را یکجا جمع کرده و گفتم:

" آقا... من مایل هستم که حد اقل برای دو سه سال به مسافرت بروم. البته اگر شما این اجازه را به من بدهید. در غیر اینصورت هرچند که قدری دیر شده است ولی اگر با مسافرت من موافق نیستید من همین زمان را در دانشگاه آکسفورد یا کمبریج خواهم گذرانم. "

پدرم با تعجب و افسوس گفت:

" عقل و منطقت کجا رفته است؟ این چه حرفی بود که من شنیدم؟ تو خودت را بین بچه های فرقه مخالف ما قرار داده در حالی که در همین زمان میتوانی خود را برای تمام عمر از لحاظ مالی بی نیاز کنی. اگر نقشه تو اینست چرا به مدرسه وستمنستر یا ایتون نمیروی که تحصیلات خود را از اول شروع کنی؟ "

" آقا... در این صورت اگر فکر میکنید که برای من رفتن به دانشگاه خیلی دیر شده است من با کمال میل به اروپا و فرانسه بروم خواهم گشت. "

" آقای فرانک ... فراموش نکن که تو زمانی طولانی در اروپا بدون نتیجه صرف کرده ای. "

" آقا... بنابراین فقط یک راه برای من بیشتر باقی نمیماند. من بایستی بدون معطلی داوطلب خدمت در ارتش بشوم. "

پدرم با عجله جواب داد:

" خدمت در ارتش... من بایستی اعتراف کنم که تو مرا هم مانند خودت احمق کرده ای. اوئن تو شاهد هستی که این پسر چطور مرا دیوانه میکند؟ "

اوئن بیچاره که نمیدانست چه بگوید سر خود را تکان داده و چشمانش را پائین انداخت. پدرم رو به من کرده و گفت:

" فرانک... به من گوش بده... من این قضیه را بیشتر از این ادامه نمیدهم. من در سن و سال تو بودم که پدرم مرا از در خانه بیرون انداخت و تمام ثروتش را به برادرم بخشید. من قلعه اوزبالدیستون را با ده گینی ترک کردم و دیگر هرگز به آنجا باز نگشتم. نمیدانم و نخواهم دانست که برادر شکارچی من زنده یا مرده است. شاید هم در موقع شکار روباه بزمین افتاده و گردن خودش را شکسته است. ولی اینرا میدانم که او صاحب چندین فرزند است و اگر تو به این روش خودت ادامه بدهی شکی نیست که یکی از آنها جای ترا نزد من خواهد گرفت. "

من بیشتر از ترس با بیتفاوتی جواب دادم:

" هر کاری که میل دارید با فرزند خودتان انجام بدهید. "

پدرم گفت:

" بله فرانک... این شخص فرزند خود منست و با قدری پشتکار و کوشش بجائی که من میل دارم خواهد رسید. در باره این حرف من خوب فکر کن. چیزی را که من هم اکنون بتو گفتم پیامد های جدی خواهد داشت و تصمیمی را که گرفته ام بدون تردید اجرا خواهم کرد. "

اوئن که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت:

" آقای محترم ... آقای عزیز... در یک امر به این مهمی نبایستی با عجله تصمیم گیری کرد. اجازه

بدهید که آقای فرانک حسابهای خود را تسویه کرده و سپس حساب او را ببندید. من بشما

اطمینان میدهم که او شما را فوق العاده دوست دارد و وقتی اطاعت و فرمانبرداری خود را تحت

شرایط یک قرار داد با شما امضا کرد همه مشکلات بخودی خود حل خواهد شد. "

پدرم با اصرار گفت:

" آیا فکر میکنی که من دو بار از او درخواست خواهم کرد که با من دوست، شریک و مورد اعتماد

من باشد؟ من از او خواهش کردم که شریک من در مال و ثروت و در کار و پیشه باشد. اوئن ... من

فکر میکردم که تو مرا بهتر از این شناخته باشی . "

پدرم بطرف من برگشت بمانند اینکه حرفهای دیگری برای گفتن دارد ولی خیلی زود پشیمان

شده و رویش را برگرداند. بعد با عجله اطاق را ترک کرد. من به این نتیجه رسیده بودم که بعد از

همه این حرفها، پدرم دلیل قاطعی برای گله و شکایت از من نداشت و اگر از اول با من به آنصورت

تا میکرد که در آخرین کلامش گفت نتیجه مذاکرات ما کاملا تفاوت میکرد.

ولی حالا دیگر خیلی دیر شده بود. خود منم به اندازه کافی از کله شقی او بارث برده بودم. مقدر

شده بود که من تلافی گناهان خود را پس بدهم ولی میزان گناهان من با اندازه تنبیهی که قرار

بود در حق من اجرا شود متناسب نبود. وقتی تنها شدیم اوئن با چشمان اشک آلودش به من نگاه میکرد . بالاخره سکوت را شکسته و با کلامی که بغض او آنرا بکرات قطع میکرد گفت:

" خدای بزرگ... آقای فرانک ... آقای اوزبالدیستون ... ایکاش که من هرگز چنین روزی را ندیده بودم. و شما آقا... یک اصیلزاده جوان ... محض رضای خدا به هر دو جنبه این قضیه فکر کنید. فکر کنید که چه چیزهائی را قرار است از دست بدهید. یک ثروت بزرگ و قابل توجه که از راه شرافتمندانه در یکی از بزرگترین شرکت های تجارتی انگلستان بدست آمده است. شرکت ' اوزبالدیستون و ترشهام ' یکی از موفق ترین شرکتهای انگلستان است. آقای فرانک ... شما میتوانید در طلا غلت بزنید. آقای فرانک عزیز من... اگر در کارهای این شرکت چیزی هست که مورد نظر و تایید شما نیست من آنرا به میل شما تغییر خواهم داد. آقای فرانک عزیز من... به حیثیت پدر خود فکر کنید و امید من اینست که سالهای سال با موفقیت و عزت در اینجا زندگی کنید. "

من گفتم:

" آقای اوئن... من از صمیم قلب از شما تشکر میکنم. بواقع از صمیم قلب... ولی پدر من خودش خوب میداند که از ثروت خود چگونه استفاده کند. او در باره یکی از پسر عموهای من صحبت میکرد . بگذارید همه مال و ثروت خود را به او ببخشد. من هرگز آزادی خود را با طلا معاوضه نخواهم کرد. "

" طلا آقا ... ایکاش که صورت حسابهای سود شرکت را در سه ماه گذشته میدیدید. سود شرکت ما پنج رقمی بود. آقای فرانک... سود پنج رقمی برای هر شریک. و تمام این ثروت قرار است بجیب پسر عموی شما برود که در شمال مملکت زندگی کرده و هیچ رابطه ای با این شرکت نداشته است. آقای فرانک... این بیعدالتی قلب مرا میشکند. شاید اگر شما به شرکای شرکت اضافه شوید پدرتان مایل باشد که سهم شریک فعلی خود را خریده و شرکت بطور کامل متعلق به شما و پدرتان خواهد بود. "

" آقای اوئن... فراموش نکنید که پسر عموی منم اسم فامیلش اوزبالدیستون است . بنابراین پدرم همین کار را با پسر عموی من خواهد کرد. "

" آقای فرانک... خدا از شما راضی نخواهد بود. شما که میدانید من تا چه حد شما را دوست دارم. این پسر عموی شما قطعاً یک کاتولیک مانند پدرش بوده و با پروتستان ها رابطه خوبی نخواهد داشت. اینهم نکته دیگری است که باید به آن توجه کرد. "

من گفتم:

" آقای اوئن... آدمهای خوب هم در میان کاتولیک ها کم نیست. "

اوئن دهان باز کرد که جواب مرا بدهد که ناگهان در باز شد و پدرم وارد اطاق شد. او خطاب به اوئن گفت:

" اوئن... شما حق داشتید و این من بودم که اشتباه میکردم. همانطور که شما خواسته بودید ما بایستی وقت بیشتری برای بررسی این مسئله بگذاریم. "

بعد بطرف من رو کرد و ادامه داد:

" مرد جوان... تو از این تاریخ یک ماه وقت داری که جواب قطعی به من بدهی. "

من در سکوت تعظیمی کرده و از اینکه حد اقل برای مدتی از جنگ و جدال با پدرم خلاص خواهم شد خوشحال بودم.

این یک ماه بکندی سپری شد و هیچ واقعه قابل ذکری در این مدت اتفاق نیفتاد. من بمیل خودم رفت و آمد کرده و پدرم در این مدت از سرزنش من خودداری میکرد. حقیقت این بود که من خیلی کم او را میدیدم. تنها وقتی که ما یکدیگر را میدیدیم سر میز غذا بود. او با دقت سعی میکرد که مطلبی سر میز عنوان نشود که باعث ناراحتی هر یک از ما گردد. گفتگوی ما اغلب در باره اخبار روز بود و یا بحث هائی که بین دو آدم غریبه ممکن است پیش بیاید. ولی در فکر خودم تصمیم نهائی مانند یک کابوس شده بود. آیا پدرم سر حرف خودش میایستاد و پسر عمویم را که هرگز ندیده بود بعوض من وارث خودش میکرد؟ پدر بزرگ من در شرایط مشابه همین کار را کرده بود. ولی من شخصیت پدرم را درست ارزیابی نکرده بودم. من از اهمیت خودم در نزد او بی اطلاع بوده و نمیدانستم که آدمهائی هم وجود دارند که بچه های خود را از سنین پائین مجبور به انجام کارهائی میکنند که مورد علاقه بچه ها نیست. آنها به این امید که اگر در گوش بچه از

کودکی در آن موارد خوانده شود خواه نا خواه علاقه به آن مطلب در آنها ایجاد خواهد شد. حالا اگر در آخر کار بعد از بزرگ شدن بهمه تلاش پدرش پشت پا بزند میتوان تصور کرد که تا چه حد این مطلب برای پدر گران تمام خواهد شد. اما من خودم به این امید بودم که این مهلت یک ماهه به من این فرصت را بدهد که به اشعاری که شروع ولی تمام نکرده بودم، سر و سامانی ببخشم. برای اینکار من احتیاج داشتم که تمام فکر و ذکر خود را معطوف کارهای ادبی خود کنم. من در اطاق خود نشسته و قوافی و اوزان اشعارم را سبک و سنگین میکردم که کسی ضربه ای بدر اطاقم نواخت. من بصدای بلند گفتم:

" وارد شوید. "

و آقای اوئن وارد شد. این مرد کارآمد طوری با نظم و ترتیب بود که من مطمئن بودم که در تمام این سالها این اولین باری بود که به طبقه دوم ساختمانی که رئیسش در آن زندگی میکرد آمده بود. من در حیرت بودم که چگونه او اطاق مرا پیدا کرده بود. او مجال فکر زیادتری به من نداد و گفت:

" آقای فرانک... من نمیدانم که آیا کار درستی میکنم که مطلبی را که بفکرم رسیده با شما در میان بگذارم. کار درستی نیست که مسائلی که در حسابداری شرکت پیش میآید خارج از آنجا مطرح کرد. همانطور که در اصطلاح بازرگانی گفته میشود اطلاعات انبار را به غریبه ها نبایستی داد. ولی مطلب اینست که ، تواینل ' جوان برای مدت دو هفته تمام غیبت کرده و تا دو روز قبل سر کار حاضر نشده بود. "

" آقای عزیز... ممکن است بفرمائید که این مسئله چه ارتباطی به من دارد؟ "

" صبر داشته باشید آقای فرانک ... پدر شما به او یک ماموریت خصوصی داده و من مطمئن هستم که این ماموریت او ارتباطی با مسائل بازرگانی شرکت نداشته است. من دلایلی دارم که این جوان را پدر شما به شمال فرستاده بود. "

من که قدری یکه خورده بودم سؤال کردم:

" آیا واقعا شما فکر میکنید که ... "

اوئن حرف مرا قطع کرده و گفت:

" این جوان بعد از بازگشت یک کلمه در باره این مسافرت با کسی صحبتی نکرده است . ولی چکمه های نو نوار او، مهمیزهائی که فقط در شهر ' ریپون ' در شمال انلستان درست میکنند و مطالبی که در باره جنگ خروسها در شهر ' یورک ' که آنها در شما مملکت است میگوید کاملا مشخص میکند که او بکجا اعزام شده است. پسر عزیز من... قبل از اینکه اتفاق نامطلوبی رخ بدهد فکرت را جمع کن و حرفی بزن که رضایت خاطر پدرت را فراهم کنی. "

احساسی که من در آنموقع داشتم این بود که تسلیم شوم. اینکار اوئن را هم خوشحال میکرد و میتوانست از قول من بپدرم بگوید که من هرکاری را که او بخواهد انجام خواهم داد. ولی این غرور ... غرور جوانی که منشا خیلی اتفاقات خوب و بد در زندگی است، از این کار من جلوگیری کرد. قبولی با اکراه و اجباری من در گلویم گیر کرد. سعی کردم که با سرفه راه گلویم را باز کنم که

صدای پدرم از طبقه پائین بلند شد که اوئن را صدا میکرد. اوئن با سرعت اطاق را ترک کرد و من هنوز موفق نشده بودم که حرفی بزنم. شانسی که برای من پیش آمده بود برای همیشه از دست رفت.

پدرم در هر کار نظم و ترتیب خاصی داشت. هر روز در همان زمان، همان اطاق و همان طرز تکلمی که یکماه پیش بکار برده بود مرا احضار میکرد و پیشنهاد خود را دایر بر شریک کردن من در شرکت واختصاص یک اطاق کار در دایره حسابداری شرکت بهمراه پرسش تصمیم نهائی من مطرح میکرد. احساس من در آنموقع این بود که پدرم در حق من ظلم کرده و حتی همین الان هم فکر میکنم در تمام این کارها او از خودش ملایمت و علاقه نشان نمیداد. اگر او کمی ملایم و با محبت پدرانه با من رفتار کرده بود مسلماً کار به اینجا نمیکشید. بهمین دلیل منم که به نیروی جوانی خود غره بودم تمام پیشنهادات او را یکجا رد کرد. کسی چه میداند... شاید من تسلیم شدن بی قید و شرط را کاملاً آزادمردی و شجاعانه تلقی نمیکردم. شاید اگر او کمی از موضع خود کوتاه آمده بود نتیجه این جنگ و جدال متفاوت میبود و مقدمه ای میشد که منم عقیده خود را عوض کنم. ولی او با چهره ای سرد و عبوس بطرف اوئن برگشت و گفت:

" اوئن میبینی؟... این همان چیزی است که من بتو میگفتم. "

و سپس رو به من کرده و گفت:

" بسیار خوب فرانک... تو بسنی رسیده ای که میتوانی خوب را از بد تشخیص بدهی و برای آینده خودت تصمیم بگیری. بهمین جهت من دیگر در این باره مطلبی اظهار نخواهم کرد. ولی از آنجائیکه من میل ندارم که ترا در این دنیای بزرگ تنها و دست خالی رها کنم . از تو میپرسم که آیا در نقشه هائی که تو برای آینده خود کشیده ای به کمک من احتیاج داری؟ "

من قدری خجلت زده و دستپاچه شده و گفتم:

" این مسئله رابطه ای با شغلی که در آینده انتخاب خواهم کرد ندارد. من محل در آمدی نداشته و آشکار است که اگر کمکی از طرف پدرم نشود راهی برای ادامه زندگی ندارم. ولی چیزی که من احتیاج دارم بسیار مختصر بوده که برای یک زندگی بخور و نمیر کافی باشد. من امیدوارم که رد پیشنهادات ایشان باعث نشود که تمام ارتباطات پدر و فرزند قطع شده و کمک و حمایت پدران ای در حق من وجود نداشته باشد. "

" اظهار این مطالب به من نشان میدهد که منظور واقعی تو اینست که کماکان به بازوی من تکیه داشته باشی ولی راه خودت را بروی. فرانک... من باید همین الان بتو اعلام کنم که چنین چیزی غیر ممکن است. هرچند که یک سؤال برای من میماند... من تصور میکنم که تو میخواهی بگوئی از دستورات من تا حدی که با نقشه های تو در تضاد نباشد اطاعت خواهی کرد. "

من دهان باز کردم که جواب بدهم ولی پدرم پیش دستی کرد و گفت:

" ساکت... لطفا ساکت باش. فرض کنیم که تو همین را از من میخواهی. منم از تو میخواهم که بدون فوت وقت عازم شمال انگلستان بشوی. تو در آنجا بسراغ عمویت خواهی رفت و وضعیت زندگی آنها را بررسی خواهی کرد. من از میان شش پسر او یکی را انتخاب کرده ام که جا و موقعیتی را که برای تو در نظر گرفته بودم به او تفویض کنم. ولی شاید ترتیبات بیشتری لازم باشد که وجود شخص خودت را در آنجا لازم میکند. دستورات بیشتر من وقتی که در قلعه اوزبالدیستون اقامت کردی برای تو ارسال خواهد شد. تو آنقدر در آنجا خواهی ماند تا من اجازه برگشتن بتو بدهم. هر چیزی که برای این مسافرت لازم داشته باشی فردا صبح زود برای تو مهیا خواهد بود. "

پدرم بعد از گفتن که مطالب از اطاق خارج شد. من به دوست غمخوار خودم گفتم:

" آقای اوئن ... این کارها چه معنایی دارد؟ "

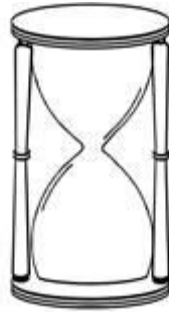
اوئن که نومیدی و افسردگی از سر و صورتش میبارید گفت:

" آقای فرانک.. معنای این همه اینست که شما آینده خود را خراب کردید. وقتی پدر شما با آن لحن آرام صحبت میکند به این معنی است که تصمیم خود را گرفته و هیچ چیز تصمیمش را عوض نخواهد کرد. "

روز بعد سر ساعت پنج صبح . من سوار بر اسبی راهوار بسمت شهر ' یورک ' در شمال انگلستان حرکت میکردم. با پنجاه گینی طلا در جیب، من به ماموریتی میرفتم که جانشینی برای خودم در

تشکیلات بازرگانی پدرم انتخاب کنم. بدیهی است که این شخص در آینده بجای من وارث تمام

ثروت پدرم میشود.



فصل سوم

بادبان کشتی کوچک از یک سو بسوئی دیگر میرفت

کشتی کوچک اسیر امواج خشمگین دریا شده بود

کشتی بی هدف بالا و پائین و بهر جهتی میرفت

پاروها شکسته و سکان کشتی مفقود شده بود.

گای فیبلز

ویلیام ترشهام عزیز... من با رعایت دقیق اصول و قواعد نگارش این داستان مهم، سعی کرده ام که نظر مساعد شما را برای ادامه مطالعه آن جلب نمایم. شعر ابتدای فصل ملاحی را معرفی میکند که قایق خود را از محل امن و مطمئنی در ساحل جدا کرده و بدون اینکه قادر باشد آنرا بطرفی هدایت کند آنرا بدست امواج خشمگین سپرده است. هیچ پسر بچه مدرسه ای که کاری نظیر کار مرا انجام داده است خود را بیشتر از من اسیر دست امواج نمییند. من خود را در کشتی شکسته ای یافتم که تنها و بدون قطب نما در اقیانوس انسانها سرگردان شده است. پدرم بطرز غیرمنتظره ای گرهی را به آسانی هر چه تمامتر گشود که بطور معمول استوارترین وابستگی بشری محسوب میشود. رابطه پدر و فرزند در تمام جوامع دژ مستحکمی است که فرزندان با فراغ بال در آن از

طوفانهای خارج در امان هستند. پدرم مرا مانند یک عنصر ناخواسته از خانواده جدا کرده و این کار او اعتماد بنفس مرا نابود کرد. اعتماد بنفسی که تا آن موقع به من کمک های شایان کرده بود. یک شاهزاده که به یک گدازاده تقلیل پیدا کرده باشد از من وضعیت بدتر و متزلزل تری نخواهد داشت. ما به چیزهایی که در اطراف خود داریم طوری عادت کرده ایم که وجود آنها را یک امر بدیهی تصور میکنیم. ولی وقتی کشف کردیم که تا چه حد بی اهمیت هستیم و فاقد اساسی ترین ملزومات زندگی شده ایم، وحشت مرگباری وجود ما را در بر میگیرد.

وقتی سر و صدای شهر بزرگ لندن رفته رفته در گوشم کم شد صدای ناقوس های کلیساهایش در گوشم میپیچید و بزبان حال به من میگفت:

" برگرد... "

وقتی من در محله ' های گیت ' سرم را برگردانده و به عظمت این شهر بزرگ نگاه کردم بنظرم رسید که پشت سر خود امنیت، راحتی و شادیهای زندگی ام را جا میگذارم.

ولی کار از کار گذشته بود. حتی اگر تصمیم میگرفتم که غرور خود را زیر پا گذاشته و با خضوع و خشوع تن به خواسته های او بدهم، بعید بنظر میرسید که تاثیری در تصمیم او بگذارد. اینکار حتی ممکن بود روی او که یک مرد غیر قابل انعطاف و سر سخت بود اثر منفی بگذارد و تتمه آبروی مرا نزد او ببرد. من خودم هم در سرسختی دست کمی از او نداشتم و این خصلت را از خودش بارث برده بودم. این خصلت در اینجا بکمک من آمد. امید و آرزو هم که هرگز پشت یک

جوان را خالی نمیکند پرتو درخشانش را متوجه آینده من کرد. پدر من در این تصمیم عجولانه که مرا بطور کلی از خانواده جدا کند، نمیتوانست کاملاً جدی باشد. پشتکار و کوشش من در هر کاری که تصمیم به انجامش گرفتم، اعتبار و ارزش مرا نزد او بالا تر خواهد برد و راه حل های جدیدی برای آشتی پذیری بوجود خواهد آمد. در حال راندن اسب به این فکر میکردم که مفاد قرارداد آشتی ما شامل چه مواردی باشد و من روی چه قسمت‌هایی پافشاری خواهم کرد. من میبایستی به مقام و موقعیت قبلی خودم برگردانده شده و به اندازه کافی خسارتهای روحی و مالی من جبران بشود.

در این حال من، آقا و سرور خودم بودم. احساس عدم وابستگی و آزادی هر جوانی را تحت تاثیر خود قرار میدهد. کیسه پول من حاوی ثروتی بزرگ نبود ولی به اندازه کافی پول در آن وجود داشت که احتیاجات یک مسافر را برطرف کند. من از زمانی که در بُردو بودم یاد گرفته بودم که همه کارهای خود را خودم انجام بدهم و احتیاج به مستخدم نداشتم. اسبم هم قوی، جوان و تازه نفس بود. خیلی زود هیجان اکتشاف مکانها و اشخاص جدید جایگزین برودت اتفاقاتی شد که منجر به مسافرت من گردید.

شاید من میتوانستم برای رفتن به شمال جاده ای انتخاب کنم که چیزهای دیدنی بیشتری از این جاده داشته باشد. ولی جاده اصلی شمال در آنموقع و به احتمال زیاد تا هم اکنون چیز زیادی ندارد که به یک مسافر ارائه کند. قطع نظر از اعتماد بنفسی که ذاتاً داشتم، توانائی ذهنی من چندان زیاد نبود. 'میوز' الهه هنر و دختر ژوپیتتر هم که با عشوه گری های خود مرا به این روز

انداخته بود درست در موقعی که من بیشترین احتیاج به او را داشتم، مرا بحال خودم رها کرده بود. (اشاره به اساطیریونان. م) اگر بخاطر علاقه به هنر نبود من هم اکنون بجای اسب سواری، در اطاق کار خودم در حسابداری شرکت نشسته بودم. اگر بخاطر این نبود که گاهگاهی گفتگوئی با مسافرانی که در راه با هم برخورد میکردیم داشته باشم ، خیلی احساس تنهایی میکردم. ولی بیشتر مسافرانی را که میدیدم اونیفورم ارتشی بر تن داشت و گفتگو با آنها خیلی برای من جالب نبود. کشیش های روستائی که از ملاقات روستائیان بخانه باز میگشتند، مزرعه داران که از خرید در بازار باز میگشتند، منشی های تاجران که برای دریافت وجوه اربابان خود بهر طرف راهی بودند و بالاخره افسرانی که بدنبال استخدام داوطلبان جدید بودند از جمله کسانی بودند که من در راه یورک به آنها برخورد کرده و گاه گفتگوی کوتاهی با آنها داشتم . صحبت های ما بر حسب اینکه آنها چه شغلی داشتند تغییر میکرد. گاهی هم که چندین نفر دور هم جمع میشدند در باره خطرات مسافرت در جاده ها صحبت کرده و با هم قول و قرار میگذاشتند که در صورت حمله قاطعان طریق بیکدیگر کمک کنند. معلوم نبود که این قول و قرار ها در صورتیکه چنین حمله ای بواقع صورت بگیرد سر جای خودش استوار باقی بماند.

از تمام این افرادی که از فکر اینجور حملات در بیم و نگرانی بودند یک مرد بیچاره ای بود که من با او یک روز و نیم راه طی کردم. او در پشت زین اسب خود بالشی گذاشته و روی آن یک چمدان کوچک ولی سنگین را حمل میکرد. آشکارا این مرد نگران این چمدان بود و هرگز از کنار آن دور نمیشد. او حتی به مستخدمین مسافرخانه ها و رستوران ها هم که برای کمک جلو میآمدند اعتماد نکرده و چمدان را بدست کسی نمیسپرد. بهمین ترتیب این مرد منظور از

مسافرتش را، مقصد خود را و حتی مسیر روزانه خود را پنهان میکرد. هیچ چیز بیشتر از این او را معذب و پریشان نمیکرد که از او سؤال شود که او قصد رفتن به شمال را دارد یا جنوب و یا کجا قصد دارد شب را بیتوته کند. هر جا هم که برای استراحت انتخاب میکرد با کمال دقت، تمام جوانب آنرا در نظر گرفته و حتی مسافرانی را که در آنجا اقامت داشتند زیر نظر میگرفت. در شهر کوچک 'گرانتهام' من توجه کردم که او تمام شب در اتاقش بیدار نشسته بود چون در اطاق مجاورش مردی قوی هیکل با یک بالا پوش مستعمل جا گرفته بود. این مرد مسافر بشخصه آدم ضعیفی نبود و پیدا بود که بخوبی از عهده حفاظت از خودش و چمدانش بر میآید. از لباس و کلاهش اینطور معلوم میشد که او رابطه ای با ارتش دارد یا ارتشی بوده است. طرز صحبت کردن او هم هرچند عامیانه بود ولی نشانه ای از هوش و ذکاوت در خود داشت. هر چیز کوچک در طول راه او را تحت تاثیر قرار داده و او را میترساند. اگر یک چوپان برای صدا کردن سگش سوت میزد او آنرا حمل بر وسیله ارتباطی قاطعان طریق تلقی میکرد.

اگر بخاطر افکار تیره و تاری که در مغز من بخاطر مشکلات خودم جریان داشت نبود، همراهی با این مرد عجیب و غریب میتوانست باعث ناراحتی من بشود. یکی از امتیازات این مرد داستانهایی جلب توجهی بود که او نقل میکرد. در بین این مطالب، داستان مسافرینی بود که بدام راهزنان افتاده بودند. یکی از داستانهایی راجع به مرد خوش لباسی بود که بقیه افرادی را که با او در جاده مسافرت میکردند دور خودش جمع کرده و ضمن اطمینان دادن به آنها در مورد حفاظت در قبال راهزنان، مطالب جالب و خنده داری برای آنها تعریف کرده و گاهگاهی آوازی هم برای آنها میخواند. این مرد در آخر موفق شد که تعدادی از مسافران را فریب داده و آنها را به بهانه ای بیک

جاده خلوت بکشد. او ناگهان سوتی از جیب خود بیرون آورده و آنرا بصدا در میآورد. همکاران او که در گوشه و کنار پنهان شده بودند مسافران بیدفاع را محاصره کرده و چهره واقعی مرد خائن مشخص شد. او در این مدت اطلاعات خوبی در مورد هریک از مسافران پیدا کرده و راهزنان در زمان کوتاهی تمام پولها و اموال بدرد بخور آنها را غارت میکنند. مسافران از ترس جان کوچکترین مقاومت یا سر و صدائی نمیکنند. در پایان داستان ها، همسفر من که خود از گفتن داستانهایش از بقیه بیشتر میترسید با نگاه مشکوکی مرا برانداز میکرد. اینطور بنظرش میرسید که شاید در همان موقع او بهمراه عنصر خطرناکی مانند من در حال حرکت است و هر لحظه امکان دارد که من از جیب خود سوتی بیرون آورده و آنرا بنوازم. وقتی چنین افکاری بمغزش هجوم میآوردند فاصله خودش را تا من تا حد امکان زیاد کرده و در طرف مقابل جاده اسب میراند. بطور دائم بچپ، براست و به عقب نگاه کرده و خود را آماده فرار یا مقاومت میکرد.

سوء ظنی که این مرد در چنین مواقعی از خودش نشان میداد کم اهمیت و کوتاهتر از آن بود که باعث دلگیری من شود. در طرز لباس پوشیدن من چیزی نبود که نشان بدهد من ارتباطی با راهزنان داشته باشم هرچند که در آنموقع همه سعی میکردند که طرز لباس پوشیدن طبقه اشراف را تقلید کنند. بنابراین مردی که لباسهای گرانبها در تن داشت بعید نبود که یک قاطع الطریق از آب در بیاید. در ضمن قدری خشونت در رفتار و کردار افرادی که متعلق به رده بالای اجتماعی نبودند بچشم میخورد که در سالهای بعد این خشونت از بین رفته و جای خود را به رفتاری ملایم تر داده بود. بنابراین من در باطن تصدیق میکردم که همسفر ما پر بیراه مواظبت و احتیاط نمیکند چون بعید نبود که شخصی که در نزدیکی های شهرهای بزرگ آرام و مؤدب

بچشم میرسد وقتی به نقاط خلوت جاده رسید رنگ عوض کرده و تبدیل بیک راهزن خطرناک بشود. یک مرد جوان مانند من نمیتوانست از اینکه مورد سوءظن قرار گرفته خیلی ناراضی و سرخورده شود.

منهم چندان مشکلی با این قضیه نداشتم. حقیقت این بود که این سوء ظن همسفر ما برای من قدری مشغول کننده بود. همین باعث میشد که من از بدبختیها و گرفتاریهای شخصی خودم قدری غافل بشوم. وقتی مکالمه ما با یکدیگر او را بیک حالت اطمینان و اعتماد راهنمائی میکرد کافی بود که یک سؤال مشکوک از طرف من عنوان شود. اگر من بر حسب خطا مقصد او را میپرسیدم یا از شغل او سؤال میکردم همین باعث میشد که او به لاک خودش برگردد. بعنوان مثال در یک مرحله گفتگوی ما به قدرت و چابکی اسبان ما رسید. همسفرم خطاب به من گفت:

" آقا... وقتی کار به تاختن اسب با نهایت سرعت و چهار نعل برسد من قبول میکنم که اسب شما اسب بسیار خوبیست. ولی استخوان بندی این اسب مناسب راهپیمائی طولانی نیست. اسبی که بدرد چنین کاری میخورد از یورتمه رفتن خسته نمیشود. به اسبهای کالسکه ها نگاه کنید. این اسبها استخوان بندی درشت و قوی داشته و مدتی طولانی یورتمه میروند. این اسبها در این حالت که با سرعت کم دوندگی میکنند زود خسته نمیشوند. اگر حرف مرا باور نمیکنید من حاضر هستم که در نزدیکی مسافرخانه ای که قرار است در آن توقفی داشته باشیم صحت حرف خودم را در

یک مسابقه بین اسب شما و اسب من اثبات کنم. برنده یک جام شراب کلاره از بازنده دریافت

خواهد کرد. "

من جواب دادم:

" من موافق هستم. در همین نزدیکی زمین مسطحی بچشم میخورد که برای این مسابقه مناسب

بنظر میرسد. "

این دوست من با تانی جواب داد:

" یکی از قوانینی که من برای خودم در موقع مسافرت گذاشته ام اینست که بین دو ایستگاه اسب

را خسته و درمانده نکنم. کسی چه میداند ... شاید یک لحظه بعد از مسابقه لازم باشد که اسبم با

کمال سرعت مرا از خطری دور کند. در ضمن آقا... وقتی من گفتم که حاضرم با شما مسابقه بدهم

منظورم مسابقه در شرایط مساوی بود. شما خیلی سبک تر از من مسافرت میکنید. "

من جواب دادم:

" بسیار خوب... من حاضرم به اندازه مساوی بار حمل کنم. آیا ممکن است بپرسم که این چمدان

شما چقدر وزن دارد؟ "

رنگ از روی همسفر من پرید و با دستپاچگی گفت:

" چ چ چمدان من... آه... این چمدان اصلا وزنی ندارد. از پر کاه سبکتر است. یکی دو تا پیراهن و جوراب در آن بیشتر نیست. "

" اینطور که از قیافه و هیبت این چمدان بر میآید بایستی سنگین تر از این باشد که شما میگوئید. من با شما سر یک جام شراب کلاره شرط میبندم که این چمدان کاملا سنگین است. "

دوست من در حالیکه اسبش را بطرف دیگر جاده میکشید که از من فاصله بگیرد گفت:

" آقا شما اشتباه بزرگی میکنید. من بشما اطمینان میدهم. "

من اصرار کرده و گفتم:

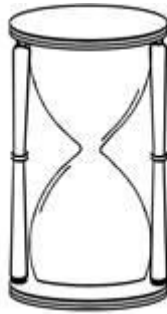
" من سر شرط خود باقی هستم و حتی حاضرم که پنج سکه طلا در مقابل ده سکه با شما شرط ببندم که این چمدان شما را روی اسبم بگذارم و با شما مسابقه بدهم. "

صرف اینکه من پیشنهاد کردم که چمدان او را روی اسب خودم بگذارم کافی بود که وحشت و احساس خطر او بحد کمال برسد. دماغ او که در حال طبیعی برنگ مس بود برنگ زرد مانند برنز در آمد و دندانهایش از ترس بهم میخورد. او بکلی کنترل اعصابش را از دست داده و نمیدانست چه جوابی به من بدهد. خوشبختانه سؤال بعدی من خیال او را راحت کرد. من مناره کلیسائی را که از دور پیدا شده بود به او نشان داده و از او سؤال کردم که آیا میداند ما به چه شهری نزدیک

میشویم؟ صورت او باز شد و نفسی براحث کشید. ولی من میدانستم که این مکالمه ما به این

زودی ها از خاطر او زدوده نخواهد شد. من روی این مطالب که جزئی و بی اهمیت بنظر میرسد از

این جهت تکیه کرده و وارد جزئیات میشوم که در اتفاقاتی که در آینده برای من افتاد نقش مهمی ایفا میکند. در آن زمان رفتار این شخص حقارت آمیز بود و نظریه مرا در مورد انسانها تأیید میکرد که اغلب آنها بی جهت برای خود شرایطی ایجاد میکنند که زندگی را برای خود سخت و شکنجه آور نمایند.



فصل چهارم

مردم اسکاتلند فقیر هستند

مالیات ها برای آنها سنگین است ولی آنها از زیر این بار فرار نمیکنند

آیا کاملا واضح نیست که کسانی که به اینجا میآیند

نبایستی بدنبال جمع آوری سیم و زر باشند.

چرچیل

در آن دوره ای که من داستان آنرا مینویسم رسم بسیار جالب و پسندیده ای در جاده های کشور انگلستان جریان داشت. من تصور میکنم که این رسم اکنون بکلی منسوخ شده و دیگر کمتر کسی حتی آنرا بیاد میآورد. مسافرت های طولانی با اسب صورت میگیرد که البته پیوسته بین دو ایستگاه نزدیک بیکدیگر انجام میشود. در روزهای یکشنبه در بعضی شهرها، مسافران را دعوت به شرکت در مراسم کلیسا میکردند. این یک روز استراحت برای مسافران و اسبان آنها بود که در طول هفته بسختی از آنها کار کشیده بودند. علاوه بر شرکت در مراسم کلیسا، رسمی که از قدیم باقی مانده بود میهمان نوازی باستانی انگلیسی ها بود. صاحبان مهمانخانه های اصلی شهر

مسافرانی را که در مهمانخانه آنها اقامت داشتند برای صرف غذا دعوت میکردند. این غذا پیوسته شامل گوشت گوساله به همراه سبزیجات و کیک و میوه جات برای دسر بود. این دعوت را همه مسافران قطع نظر از مقام و مرتبه اجتماعی، قبول میکردند. حتی آنهاییکه از طبقه اشراف بودند در چنین مواردی با بقیه سر یک میز نشسته و شراب اهدائی صاحب مهمانخانه را بسلامتی او سر میکشیدند.

من شخصا خودم را شهروند همه دنیا میدانستم و هر محفلی که معلومات مرا در باره بشریت زیاد میکرد برای من جالب توجه بود. بهمین دلیل من از نشست و برخاست با هیچ کس احساس ناراحتی و یا غریبگی نکرده ام. از این جهت هرگز دعوت میزبانان خود را برای شرکت در میهمانی یکشنبه ها را رد نکردم. میزبان ما در این روز بخصوص بجای اینکه در خدمت ما باشد خود را راس میز نشسته و مستخدمین از او و بقیه پذیرائی میکردند. اغلب در چنین جلساتی افرادی خوش ذوق هم حضور داشتند که با حرفی خود بقیه را بسر شوق و ذوق میآوردند. افراد متشخص محلی هم، نظیر کارمندان دولتی، صاحبان داروخانه ها، وکلای دعاوی و حتی شخص کشیش کلیسا در این ضیافت شرکت میکردند. این افراد از نقاط مختلف با رسوم مختلف دور هم جمع شده و برای کسی که قصد مطالعه در احوال مردم مناطق مختلف را دارد شرکت در آن میتواند تجربه گرانبهائی باشد.

در یکی از این ضیافت ها در شهر کوچک 'دارلینگتون' در استان 'دارام' در شمال شرق انگلستان که من به اتفاق دوست ترسو و محتاط خود شرکت داشتیم، میزبان ما که صاحب

میهمانخانه ' خرس سیاه ' بود با لحن معذرت به اطلاع ما رساند که یک آقای اسکاتلندی هم سر
میز با ما غذا خواهد خورد.

همسفر من که بهمه کس و همه چیز مشکوک بود فوراً عکس العمل نشان داده و گفت:

" آقا؟ ... چه آقائی؟! ... این شخص چطور آقائی میتواند باشد؟ "

میزبان ما جواب داد:

" خوب معلوم است... همانطور که گفتم یک آقای اسکاتلندی. اسکاتلندی ها همه آقا و نجیب
هستند. آنها ممکن است که مانند ما لباس نپوشند ولی این رسم کسانی است که بالاتر از پُل
بریک ' زندگی میکنند. من تصور میکنم که ایشان تاجر گاو و گوسفند باشند. "

همسفر من گفت:

" با کمال میل ما با ایشان غذا صرف خواهیم کرد. "

بعد رو به من کرد و گفت:

" آقا... من برای اسکاتلندی ها احترام قائل هستم. آنها دائم از بدبختی و بیچارگی خود سخن
میگویند ولی با همه اینها ملت صادق و سربلندی هستند هرچند که بقول شاعر پیوسته در
پوششی مستعمل و نخ نما ظاهر میشوند. یکی از آشنایان من که در صحت حرفهای او تردید ندارم

به من اطمینان داده است که در تمام اسکاتلند چیزی بنام قاطع الطریق وجود ندارد و راهزنی در جاده های آنها اتفاق نمیافتد. "

میزبان ما که بسخنان او گوش میداد با پوزخندی گفت:

" این بخاطر اینست که در اسکاتلند کسی چیزی ندارد که راهزنان بخواهند آنها را بدزدند. "

یک نفر با صدائی بم و بلند از پشت سر او گفت:

" صاحبخانه... اینطور نیست... این بخاطر اینست که مفتشین مالیاتی و مباشران ناظری را که شما

انگلیسی ها به شمال و اسکاتلند فرستاده اید خودشان تمام تجارت دزدی و راهزنی را از دست

دزدان محلی گرفته اند. "

(اعزام ماموران مالیاتی و مباشران از طرف دولت مرکزی پیوسته مورد اعتراض اسکاتلندی ها بوده

ولی این از نتایج اتحاد کشورهای انگلستان، اسکاتلند، ویلز و ایرلند شمال بوده است. مترجم)

صاحبخانه جواب داد:

" خوب و بجا گفتید آقای کمپبل ... من فکر نمیکنم که شما تا این حد به ما نزدیک باشید. ولی

تو میدانی که ما یورک شایری ها جلوی زبان خود را نمیتوانیم نگاه داریم. کار بازار گاو و گوسفند

در جنوب چگونه بود؟ "

آقای کمپبل جواب داد:

" خیلی معمولی... زرنگ ها و احمق ها همه به معامله مشغول بودند. "

صاحبخانه با خوشروئی گفت:

" ولی زرنگ ها و ابله ها هر دو بیک اندازه گرسنه میشوند. نگاه کن... گوشت پخته شده ران

گوساله وارد شد. هر کس گرسنه است چنگالش را بدست بگیرد. "

او اینرا گفت و کارد بزرگ و تیزی را بدست گرفت و مشغول بریدن گوشت شد و این برش ها را با سخاوت و دست و دل بازی در بشقابهای میهمانانش قرار داد.

این اولین بار بود که من لهجه اسکاتلندی را میشنیدم. در حقیقت این شخص اولین فردی از این

ملت کهنسال بود که من از نزدیک مشاهده میکردم. هرچند که من از مدتها پیش نسبت به این

ملت تعلق خاطر پیدا کرده بودم. پدر من همانطور که معرف حضورتان هست از یک خانواده

قدیمی از شمال شرق انگلیس و استانی بنام ' نورثامبرلند ' آمده بود که از جایی که ما مشغول غذا

خوردن بودیم چندان دور نبود. بعلت کشمکشی که بین او و خانواده اش روی داده بود او خیلی

بندرت چیزی در باره آنها میگفت . پدرم دچار یک غرور بیجائی بود که نقطه ضعف اصلیش

محسوب میشد. جاه طلبی او در شناخته شدنش بعنوان یکی از بزرگترین تاجران انگیس خلاصه

میشد و اگر نسب خانوادگیش به ' ویلیام فاتح ' میرسید او را آنقدر خوشحال نمیکرد که بنام

بازرگان عمده شناخته شود. شک نداشتم که او ابداء علاقه ای نداشت که من از روابط فامیلی خودم

سر در آورده و آنها را ملاقات کنم. ولی در مورد من، پدرم با کسی روبرو شده بود که بیهچوجه

اجازه نمیداد غرورش از حدی تجاوز کند که قضاوت صحیح او را تحت تاثیر قرار دهد. دایه پدرم پیر زنی از استان نورثامبرلند بوده و تنها شخصی از مسقط الراس او بود که رابطه خودش را با او حفظ کرده بود. وقتی بخت به او رو کرده و ثروتی نصیب او شد اولین کاری که کرد این بود که برای این زن که 'میبیل ریکت، نامیده میشد خانه ای بزرگ و مرتب خریداری کرد. بعد از فوت مادرم تمام گرفتاریهای بزرگ کردن من که یک بچه مریض احوال بودم بگردن این زن بیچاره افتاد. این زن که پیوسته بفکر زادگاهش بود دائم در گوش من در باره نورثامبرلند حرف میزد. از کودکی و جوانی خودش در این سرزمین زیبا سخن میگفت. من هنوز میبل پیر را در ذهنم میبینم که سرش را بطرف من خم کرده و برای من از زادگاهش تعریف میکند. موهایش با یک کلاه سفید پوشیده شده هرچند که موهای او از کلاهش سفیدتر است. صورتش چین و چروک دارد ولی هنوز طراوت روستائی خود را حفظ کرده است. صدای او در گوشم زنگ میزند که برایم آهنگ های محلی زمزمه میکند. چرا نباید راست بگویم و اعتراف کنم که من آهنگ های دایه پیر خود را بتمام موسیقی های مشهور ترجیح میدهم.

" آه... درخت های بلوط ... درختان زبان گنجشک ... عشقه ها

آنها در این سرزمین شمالی بهتر از هر جای دیگر رشد میکنند. "

در داستانهای 'میبل' از مردم اسکاتلند بنیکی یاد نمیشد و نقال داستانها هر جور میتوانست از آنها بدی میگفت. ساکنان آنطرف مرز محل زندگی دیوان و ددانی را که طول چکمه های آنها به هفت فرسنگ میرسید اشغال کرده بودند. چطور میتوانست غیر از این باشد. آیا شخصی بنام '

دوگلاس سیاه ' از ساکنان اسکاتلند وقتی موفق به اشغال املاک ' اوزبالدیستون ' شد در همان روز اول سر پسر بچه ای را که وارث اموال خانواده ما بود را از تنش جدا نکرد؟ بموجب گفته های ' میبل ' که تاریخ نگار برجسته ای نبود، پدر بزرگان من موفق شدند که این مرد را شکست داده و انتقام سختی از او کشیدند.

منکه در تمام دوره کودکی خود این داستانها را مکرر شنیده بود به اسکاتلندیها به چشم افرادی نگاه میکردم که بر حسب طبیعت خود با ساکنان جنوب مرز که انگیزی ها باشند دشمن هستند. مطالبی که پدرم در مورد اسکاتلندیها میگفت این نظر اشتباه مرا تصحیح نمیکرد. بازگانان اسکاتلندی که بعنوان واسطه بین تولید کنندگان چوب بلوط و پدر من عمل میکردند از سوء ظن پدرم در امان نبودند. آنها پیوسته بهانه ای مییافتند که بیشتر از چیزی که حق آنها بود دریافت کنند. به این صورت اگر دایه من میبل در باره کارهای ناشایست اسکاتلندیها در گذشته های دور داد سخن میداد پدرم آقای اوزبالدیستون دشمنی کمتری با اسکاتلندی های زمان حال نداشت. آنها بدون اینکه با هم در این مورد دست بیکی کرده باشند ذهن کودکانه مرا در باره این ساکنان شمال جزیره تغییر داده و من به آنها بچشم آدمهای خونخوار در موقع جنگ و خائن در وقت صلح نگاه میکردم. من در اینجا بایستی اضافه کنم که اسکاتلندیها هم نظرشان در مورد انگیزیها بهتر از این نبود. آنها در ذهن خود انگلیسی ها را آدمهای پول پرست که هیچ چیز برای آنها جز پول مهم نیست مجسم میکردند. بین دو کشور، این جرثومه اختلاف باقی مانده و رشد کرده بود. شعله های این آتش زیر خاکستر گاهگاهی سر برآورده و نتایج مصیبت باری بوجود آورده بود.

از اینجا بود که من نسبت به اولین مرد اسکاتلندی که با او روبرو شدم احساس خوبی نداشتم. خیلی چیزها در مورد او با آنچه در گذشته شنیده بودم تطابق داشت. او ظاهری خشن و بدنی ورزیده داشت که گفته میشد که خصوصیتی است که در اغلب سکنه اسکاتلند بچشم میخورد. طرز صحبت کردن او و کوتاه کردن کلمات هم نشان میداد که علاقه ای به رعایت اصول و قواعد دستور زبان ندارد. ولی من خودم را برای لحن آمرانه و تحکم آمیز او آماده نکرده بودم. لباسهای او تا سر حد امکان زبر و خشن بود با وجود این نمیشد او را یک شخص بد لباس دانست. این در زمانی بود که خرج کردن پول برای تهیه لباس های گران قیمت، امری واجب تلقی میشد و بهمین دلیل طرز لباس پوشیدن این مرد در بهترین حالت، متوسط ارزیابی میشد. از صحبت هایش معلوم میشد که او در کار خرید و فروش گاو و گوسفند است که شغل چندان آبرومندی محسوب نمیشود. ولی همه اینها باعث نمیشد که او افرادی را که بهمراهش پشت میز نشسته بودند با خود بزرگ بینی و قدری حقارت نگاه نکند هرچند که هرگز از جاده ادب خارج نمیشد. میزبان ما و یکی دو نفر از میهمانان چند بار سعی کردند بطرق مختلف زهر چشمی از آقای کمپبل بگیرند ولی جوابهای او همه را سر جای خود نشانند و کم کم همه ساکت و به خوردن غذا مشغول شدند. من وسوسه شدم که بعلت تجربه ایکه در کشور های خارجی کسب کرده و تحصیلات خوبی که داشتم با او قدری دست و پنجه نرم کنم. در مورد تحصیلات، مرد اسکاتلندی کوچکترین رقابتی با من انجام نداده و کاملاً آشکار بود که از این جهت هیچگونه برتری برای خودش نسبت به دیگران احساس نمیکند. با این وجود من بیشتر بطرف او متمایل بودم تا فرانسویهایی که تحت حکومت

دوک دورلئان، نایب السطنه زندگی میکردند. طرز صحبت کردن این آقای دوک و نایب السطنه کشور فرانسه نمایشگر سقوط اشرافزاده بزرگی به سطح آدمهای معمولی فرانسه بود.

در مورد بحث های سیاسی کمپبل سکوت پیشه کرده و پیدا بود که در این مورد محتاطانه عمل میکند. تضاد مذهبیهون پرزبیتاری و محافظه کاران تمام انگلستان را بلرزه در آورده بود. یک حزب قوی که توسط ژاکوبین ها تاسیس شده بود سلسله پادشاهی را تهدید میکرد. سلسله ای که بتازگی خود را در تخت سلطنت تثبیت کرده بود. تمام مهمانخانه ها و میکده های مملکت پر از کسانی شده بود که خود را سیاستمدار میپنداشتند و با سر و صدای زیادی با یکدیگر جدال میکردند. میزبان ما بر سر مسائل سیاسی با مشتریان خوب خودش جر و بحث نمیکرد ولی مشتریان او از خود عقاید مختلفی ابراز میکردند.

کشیش کلیسا، دارو ساز محلی و مرد کوچک اندامی که از موقعیت شغلی خود دم نمیزد از سلسله پادشاهی استیوآرت که از تخت سلطنت بیائین کشیده شده بودند و کلیسای حکومتی بشدت دفاع میکردند. مامور مالیاتی و وکیل دعاوی به اتفاق همسفر ترسوی من حکومت پادشاه ' جرج ' و کلیسای پروتستان را حمایت میکردند. وقتی جر و بحث آنها بجائی نرسید هر دو گروه رو به آقای کمپبل که ساکت نشسته و مشغول صرف غذایش بود آورده و نظر او را جویا شدند.

گروه اول به او گفت:

" آقا... شما یک اسکاتلندی هستید و بعنوان یک شهروند شما بایستی بر حقوقی که بشما به ارث رسیده پافشاری کنید. "

گروه مخالف خطاب به آقای کمپبل گفت:

" شما یک مسیحی پرزبیتاری هستید . شما نمیتوانید دوست حکومت خود ساخته باشید. "

مرد اسکاتلندی بعد از قدری معطلی در اولین فرصتی که سکوت برقرار شد گفت:

" آقایان... من شکی ندارم که پادشاه جرج لیاقت حمایت دوستانی نظیر این آقایان که از او پشتیبانی میکنند دارد. او ممکن است کسی از همین دوستان را بعنوان مفتش مالیاتی اسکاتلند انتخاب کند، او حتی ممکن است کاری خوب و یا هدیه ارزنده ای به این دوست ما که ترجیح میدهد بجای نشستن روی صندلی، روی چمدانش بنشیند، تقدیم کند. بیشک پادشاه جیمز هم شخصی قدر شناس بوده و اگر زمام امور را در دست گیرد بعید نیست که این عالیجناب کشیش اعظم را که به ما افتخار داده و با ما سر یک میز نشسته اند بعنوان اسقف اعظم مملکت منسوب نماید. آقای دارو ساز را هم بسمت پزشک مخصوص خانواده سلطنتی انتخاب و ریش های سلطنتی خود را بدست و قیچی این آقای سلمانی بسُپرد. چیزی که من ابدًا انتظار ندارم اینست که هر کسی در این مملکت شاه بشود شغل و مقامی به راب کمپبل پیشنهاد کند. به این جهت من به آقای جانانان براون که صاحبخانه ماست رای میدهم که پادشاه و شاهزاده ما بشود. ولی

شرط من اینست که ایشان قبل از هر کاری دستور آوردن یک بطری شراب خوب دیگر را صادر کنند. "

این لطیفه با استقبال همه گروه ها مواجه شده و همه برای او دست زدند. خود صاحبخانه در این تشویق شرکت کرده و ضمن این که به مستخدمینش دستور آوردن شراب بیشتر را صادر میکرد اظهار داشت:

" این هدیه ایست برای دوست عزیز ما آقای کمپبل که به ما لطف کرده و به اینجا آمده اند و فراموش نکنیم که ایشان از یک شیر شرزه بیباک تر و دلاور تر هستند. او با یکدست هفت نفر راهزن را شکست داده است. "

کمپبل سخن او را قطع کرده و گفت:

" دوست عزیز من جانانتان... بشما واقعیت را نگفته اند. این راهزنان دو نفر بیشتر نبودند و دو نفر آدم ترسو و زبون بودند که حتی از خود قادر به دفاع نبودند. "

همسفر ترسوی من قدری چمدانی را که رویش نشسته بود به کمپبل نزدیک تر کرد و گفت:

" آقا... آیا واقعا شما موفق شدید که دست تنها از عهده دو راهزن بر بیائید؟ "

کمپبل جواب داد:

" آقا... این قضیه حقیقت دارد. ولی این چنان کار مهمی نبود که من بخواهم در باره آن داد سخن بدهم. "

همسفر من گفت:

" آقا... بحرف من اطمینان کنید... من بسیار خوشحال خواهم بود هم همسفری مانند شما را داشته باشم. من در جهت شمال حرکت خواهم کرد. "

این اطلاعی که همسفر ترسوی من در تمام طول مدت مسافرت از من و بقیه پنهان نگاه داشته بود توجه مرد اسکاتلندی را جلب نکرد و بخشکی جواب داد:

" آقای عزیز... من و شما نمیتوانیم با هم مسافرت کنیم. بیشک شما صاحب یک اسب خوب و راهوار هستید و من پیاده مسافرت میکنم. شاید هم گاهی از اسبهای کوچک 'شتلند' در ارتفاعات شمال اسکاتلند استفاده میبرم. "

مرد اسکاتلندی اینرا گفت و از جا بلند شده و قیمت بطری شرابی را که خودش سفارش داده بود روی میز گذاشت. همسفر من بعجله خود را به او رساند و او را بنزدیک پنجره کشاند. من صدای او را میشنیدم که باره مسئله ای اصرار میکرد. اینطور بنظر من میرسید که آقای کمپبل پیشنهاد او را مصرانه رد میکند. همسفر من تاکید کرده و گفت:

" آقا... من همه مخارج سفر شما را میپردازم. "

کمپبل با لحنی که قدری تحقیر آمیز بود جواب داد:

" این کار برای من غیر ممکن است چون من در شهر ' راتبری ' کاری دارم که باید حتما انجام بدهم. "

" اینهم مسئله مهمی نیست چون من اِدا عجله ای ندارم و میتوانم سر اسب خود را کج کرده و بجائی که شما کار دارید به اتفاق شما بروم. یکی دو روز زودتر و دیرتر در وضع من تاثیری ندارد ولی من از مصاحبت شما برخوردار خواهم شد. "

کمپبل با بیحوصلگی جواب داد:

" آقا... خدمتی را که شما از من میخواهید نمیتوانم برای شما انجام بدهم. من ترجیح میدهم که بتنهایی مسافرت کرده و سرم بکار خودم باشد. اگر میل داشته باشید من بشما نصیحتی میکنم. وقتی در حال مسافرت هستید خود را با یک غریبه همراه نکنید و در همین حال مسیر مسافرت خود را به کسانی که از شما سؤال می‌نکرند اند بروز ندهید. "

او بعد بازوی خود را از دست همسفر من رها کرد و بطرف من آمد و گفت:

" آقا... این دوست شما مشکلش اینست که حرف زیاد میزند. این در حالی است که آشکارا سعی میکند چیزی را پنهان کند. "

من بسمت همسفرم نگاه کردم و جواب دادم:

" آن آقا دوست من نیست. من در طول مسافرت با او آشنا شده ام. من نه نام او را میدانم و نه میدانم که چه کاری انجام میدهد. اینطور بنظر میرسد که او بشما بیشتر از من اعتماد حاصل کرده است "

کمپبل با عجله جواب داد:

" من منظورم این بود که این آقا با اصرار افتخار همسفر بودنش که بکسی تفویض میکند که کوچکترین علاقه ای به این کار ندارد. "

من جواب دادم:

" این آقا مردی بالغ و عاقل است و خود میداند که چه میخواهد و چکار میخواهد بکند. من متأسف هستم که وضعی پیش آمده که از من خواسته میشود در باره او قضاوت کنم. "

آقای کمپبل دیگر حرفی نزد و فقط برای من آرزوی سفری خوش را کرد. هوا تاریک شده بود و میهمانان هر یک به اطاق خود رفتند.

روز بعد من از همسفر ترسوی خودم جدا شده و جاده ای را که قدری بسمت غرب منحرف میشد و بسمت قلعه اوزبالدیستون محل زندگی عموی من میرفت انتخاب کردم. من نمیتوانم بدقت بگویم که او از جدا شدن از من رضایت خاطر داشت و یا ناراحت و نگران بود. نظر به سوء ظن آشکاری که به من داشت فکر میکنم شق اول میبایستی بیشتر صادق باشد. تا جائیکه به من ارتباط پیدا

میگرد پنهان کاری او رفته رفته مرا معذب کرده و حقیقت این بود که از خلاص شدن از شر او
برای من مسرت بخش بود.



فصل پنجم

من وقتی به این پری های دریائی که باعث افتخار ساکنان جزیره ما هستند نگاه میکنم

قلبم برای آنها به تپش میافتد

اسب راهوارت را بجلو بران

روی زمین های سخت و ناهموار یا زمین های نرم و مسطح

توجهی به تپه هائی با سراشیبی تند نکن

و در دره ایکه در زیر پایت است خیلی درنگ نکن.

چیس.

من به منطقه شمال که آنرا مسقط الراس خودم تصور میکردم رسیده بودم و با اشتیاق مناظر طبیعی منطقه را از مد نظر میگذراندم. دیگر همسفر ترسوی من با من نبود که دائم در گوش من نغمه مخالف بخواند. من براحتی میتوانستم فرق بین مناظر طبیعی این منطقه و مناطقی که از آنها عبور کرده بودم ببینم. رودخانه های این قسمت آرام و ساکن نبودند و پرجوش و خروش در

بین درختان جنگلی پیچ و تاب میخوردند. کوه های 'چیویوت' در مقابل من با شکوه هرچه تمامتر سر بفلک کشیده بودند .

محل زندگی پدران من که من حالا به آن نزدیک میشدم در یک دره باریک واقع شده بود که در میان تپه های سبز و خرم قرار داشت. در گذشته املاک اوزبالدیستون بسیار وسیع و چشمگیر بوده است ولی اجداد من با بدشانسی و شاید هم بی لیاقتی قسمت اعظم آنرا از دست داده بودند. ولی املاکی که منظم به عمارت اصلی بود هنوز دست نخورده و به اندازه کافی وسیع بود. بهمین دلیل عمومی من در منطقه بنام مردی که صاحب املاک وسیع است شناخته میشد. راه و رسم اصیلزادگی در این منطقه شمالی ایجاب میکرد که صاحب چنین املاکی دست و دلباز بوده و میهمان نواز باشد.

من از بالای یک بلندی از راه دور تمام عمارت اوزبالدیستون را میتوانستم ببینم . راهی را که من برای رسیدن به ساختمان میرفتم با توجه به پیچ و خمهای جاده طولانی شده و احساس کردم که اسبم بشدت خسته شده است. در این موقع صدای پارس کردن سگهای شکاری که همراه با صدای شیپور بود بگوشم رسید. این نمودار انجام شکار روباه توسط ده ها سگ پر سر و صدا بود. ورزشی وحشیانه که تا هم اکنون در انگلستان ادامه دارد. من اطمینان داشتم که این گروه شکارچیان همراه عمومی من بوده و سعی کردم که خود را از مسیر آنها بیرون بکشم. میل نداشتم که در وسط هیاهوی سگها، شیپور و هیجان شکار خود را به عمومی معرفی کنم. وقتی بیک بلندی رسیدم در آنجا توقف کرده که اسبم هم استراحتی داشته باشد. با اشتیاق انتظار دیدن شکارچیان را داشتم.

روبه بینوا آشفته و نیمه جان از کنار جنگل ظاهر شد دم بزرگ و با شکوهش افتاده، غرق در عرق و کاملاً گل آلود، پیدا بود که سرعت به آخر زندگی خود نزدیک میشود. روباه سرعت از رودخانه ای که دره را بدو قسمت تقسیم میکرد عبور کرده و خود را بطرف مقابل رساند. تعداد زیادی سگهای شکاری که توسط شکارچیان تعقیب میشدند روباه نگون بخت را دیده و دیوانه وار بطرف حیوان بینوا هجوم بردند. سگها که از حس بویائی بسیار قوی برخوردار هستند امکان اینکه روباه بتواند خود را در گوشه ای پنهان کند از آن سلب کرده بودند. شکارچیان مردانی جوان، بلند قد و قویبیکل بودند. من با خودم فکر کردم که این مردان جوان بایستی پسرعموهای من باشند. فکر بعدی من این بود که نقش من در میان این گروه انسانهای غول آسا چه خواهد بود؟ منکه از این ورزشها سر در نیاورده و علاقه ای هم به آن نداشتم. آیا من در میان این افراد احساس آرامش و خوشی خواهم کرد؟

در میان این مردان، خانم جوانی بود که حتی از راه دور میشد تشخیص داد که بسیار زیبا و با وقار است. هیجان شکار و اسب سواری، زیبائی او را دوچندان کرده بود. این خانم سوار اسب سیاهرنگ بسیار زیبائی بود که سرتا پا سیاه و اگر در جاهائی لکه هائی برنگ دیگر روی آن ظاهر شده بود در اثر تاخت و تاز خودش و سایر اسبها در روی بدنش ظاهر شده بود. لباسهای این خانم قدری غیر عادی و مردانه بنظر من میرسید. یک بالاپوش بلند و جلیقه ای بر تن کرده بود که تفاوت زیادی با شکارچیان مرد نداشت. من بعداً کشف کردم که به این لباس، لباس سواری میگویند. این لباس جدید سواری بود که در زمانی که من در فرانسه بودم در انگلیس مد شده بود. موهای سیاهرنگ این خانم جوان در گیر و دار شکار از زیر کلاه بیرون زده و روی شانه هایش ریخته بود. او با

مهارت قابل تحسینی اسب خود را از پستی و بلندیهای که در زمین بوجود آمده بود هدایت کرده و با این کار از بقیه شکارچیان عقب افتاده و کاملاً به من نزدیک شد.



حالا من براحتی میتوانستم زیبایی خارق العاده این زن جوان را از نزدیک ببینم. درست در همان لحظه ای که این خانم جوان از نزدیکی من عبور میکرد اسبش ناگهان حرکتی غیر عادی از خود بروز داده که سرنشین اسب برای حفظ تعادل خود اجبار پیدا کرد که بار دیگر اسب را به محوطه باز هدایت کرده و سرعت خود را بیشتر کند. این قضیه به من این بهانه را داد که در نزدیکی او اسبم را بتاخت در آورده، توگوئی خیال کمک دارم. بدیهی که جای هیچگونه نگرانی نبود و حتی اگر اسب قدری تعادلش را هم از دست داده بود سوار کار ماهری مانند این خانم میتواند خود را روی زین حفظ کند. بهر حال این خانم از اقدام من برای کمک بوسیله لبخندی تشکر کرده که به من این شهادت را داد که به همراه او اسب بتازم. سر و صدای شکارچیان و بلند شدن آوای شیپور

نشان میداد که روباه واژگون بخت بقتل رسیده و شکار بی پایان رسیده است. دیگر دلیلی برای تعجیل وجود نداشت. یکی از مردان جوان که ما را دید که به آنها نزدیک میشویم دم بزرگ روباه را بنشانه پیروزی به ما نشان داد. این کار که نشانه رقابتی بین آنها بود به خانم همراه من خوش نیامد و در حالیکه گردن اسب نجیبش را نوازش میکرد بانگ زد:

" میبینم... میبینم. ولی خیلی بخاطر آن بخودت غره نشو... اگر ' فیبی ' اسب زیبای من پایش پیچ نخورده بود دم روباه نزد من بود. "

وقتی حرف خانم جوان تمام شد ما به مرد جوان رسیده بودیم. خانم جوان زیر لب مطالبی به این جوان ابراز میکرد و آشکار بود که سعی میکند او را وادار به انجام کاری کند. ولی مرد جوان با قدری خجالت خواسته او را رد میکرد. خانم جوان سر اسبش را بطرف من برگرداند و گفت:

" خیلی خوب... خیلی خوب... ' تورن کلیف ' ... اگر تو حاضر نیستی دهانت را باز کنی من بجای تو صحبت خواهم کرد. "

بعد رو به من کرد و ادامه داد:

" آقا... من سعی میکردم که این آقای جوان تربیت شده را وادار کنم که از شما سؤال کند که آیا در طریق مسافرت به این منطقه با آقای بنام فرانک اوزبالدیستون روبرو شده اید؟ ما چند روز است که در قلعه اوزبالدیستون منتظر ایشان هستیم. "

من با کمال میل خودم را معرفی کرده و از خانم جوان بخاطر پرسشی که کرده بود مؤدبانه تشکر کردم. دختر خانم جوان خطاب به من گفت:

" آقا... در اینصورت از آنجائیکه ادب و مهمان نوازی این مرد جوان که فامیل منست هنوز در جا میزند، با وجودیکه برخلاف مبادی آداب رفتار میکنم، من به اجبار شما را به ایشان که بنام تورن کلیف اوزبالدیستون بوده و پسر عموی شما هستند معرفی میکنم. اسم من هم ' دیانا ورنون ' است که با هر دو شما نسبت فامیلی دارم."



دوشیزه ورنون با مخلوطی از سادگی، بیخیالی و شهامت این کلمات را بر زبان آورد. من به اندازه کافی در زندگی تجربه داشتم که بتوانم با همین لحن، مراتب سپاسگزاری خود را به دوشیزه ورنون تقدیم کرده و از اینکه با آنها ملاقات میکنم بی نهایت خوشحال و سرفراز باشم. حقیقت این است که این ابراز ادب من بیشتر در جهت دوشیزه ورنون بود چون تورن کلیف جوان آشکارا، بی دست و پا و قدری دهاتی بنظر میرسید. هر چند که جلو آمده و دست مرا بگرمی فشرد. او فوراً با عرض معذرت ما را ترک کرد که به بقیه شکارچیان در جمع آوری سگها کمک کند. طوری که این جوان این مطلب را ابراز کرد بیشتر مانند آگاه کردن دوشیزه ورنون به جمع آوری سگها بود تا تقدیم معذرت از جهت تنها گذاشتن من. دوشیزه خانم جوان گفت:

" اینهم از این مرد جوان... آیا شما کتابهای مارکهام را خوانده اید؟ "

" ببخشید خانم... کتابهای چه کسی؟ ... من حتی اسم او را هم نشنیده ام. "

خانم جوان گفت:

" خدای بزرگ... کشتی شما در برخورد با کدام تخته سنگ غرق شده است؟ یک غریبه بینوا و بی

اطلاع... کسی که با بدیهی ترین نیازهای قبیله وحشی که قرار است در آن زندگی کند آشنائی

ندارد. شما هرگز اسم مشهورترین نویسنده این منطقه را نشنیده اید. به این ترتیب شاید اسم

نویسنگانی نظیر گیبسون و بارتلت که جدیدتر هستند را هم نشنیده باشید. "

" دوشیزه خانم ورنون... این حقیقتی است که من متأسفانه باید به آن اعتراف کنم. "

دوشیزه ورنون گفت:

" و از این بابت خجالت زده نیستید؟ حالا به من بگوئید که چطور ما همبستگی را شما را قبول کنیم؟ به این ترتیب من حدس میزنم که شما نمیتوانید که مجلس رقص ترتیب داده، غذائی درست کنید یا جام شرابی را پر کنید. "

" من بایستی اعتراف کنم که این کارها را بعهدده مباشر یا پیشکار خودم میگذارم. "

" این سهل انگاری شما باور نکردنی است. شما حتما از عهدده نعل کردن اسب هم بر نمیآئید، اصلاح و کوتاه کردن یال و کوپال و دم اسب هم جزو وظایف شما نیست؟ "

من جواب دادم:

" برای اینکه به تمام سؤالات شما در مورد ناتوانی های خودم یکجا جواب داده باشم میگویم که متاسفانه من بطرز گسترده ای از دستآوردها و کارهای مناطق خارج از شهر بی اطلاع هستم. "

" پس آقای فرانک اوزبالدیستون، محض رضای خدا به من بگوئید که در شهر چه کارهائی به شهر نشینان یاد میدهند و چه کاری از دست خود شما ساخته است؟ "

" دوشیزه خانم ورنون... خیلی کم از این جور کارها از دست من بر میآید. البته وقتی مستخدم من زین و برگ روی اسب گذاشت من میتوانم سوار شده و اسب را برانم. وقتی شاهین شکاری من هم دربیرون باشد من میتوانم آنرا به پرواز در بیاورم. "

خانم جوان که آشکارا حوصله اش سر رفته بود اسبش را بحرکت یورتمه در آورد و گفت:

" آیا این کار را میتوانید بکنید؟ "

یک پرچین نا منظم در جلوی مسیر ما قرار داشت که در وسط آن در کوچکی از چوبهای جنگلی ساخته بودند. من تصمیم داشتم که جلو بروم و این در را برای خانم جوان باز کنم. ناگهان دوشیزه ورنون سرعت اسبش را زیاد کرده و راکب و مرکوب از بالای در و پرچین بطرف دیگر جهش کردند. من هرگز چنین کاری در گذشته انجام نداده بودم ولی از انجام این جهش نتوانستم خودداری کنم و لحظه ای بعد در کنار دوشیزه ورنون اسب میتاختم. او به من گفت:

" هنوز میتوان بشما امیدی داشت. من فکر میکردم که شهر نشینی روی شما تاثیر خود را گذاشته و شما قادر به این پرش نباشید. ولی چیزی را که نمیتوانم درک کنم اینست که بچه دلیل شما تصمیم گرفتید به قلعه محل سکونت ما بیائید، در این حوالی مهمانخانه های خوب فراوان است که میتوانند از شما بخوبی پذیرائی کنند. "

من احساس کردم که با همراه زیبای خودم بهتر است یکرنگ و صادق باشم از اینرو زیر لب با لحنی دوستانه گفتم:

" دوشیزه ورنون عزیز... حقیقت اینست که اقامت من در این قلعه بمنزله یک تبعید و تنبیه بوده است. آنهم با ساکنان این قلعه به آن صورتی که شما توضیح دادید. ولی من میدانم که یک استثنا در مورد ساکنان این قلعه وجود دارد که تمام اشکالات را بدون اهمیت خواهد کرد. "

دوشیزه ورنون متوجه منظور من نشد و گفت:

"آه... منظور شما راشلی است؟"

"نخیر خانم... من فکر میکردم... خیلی میبخشید... منظور من کسی است که در این لحظه خیلی نزدیک به منست."

دوشیزه ورنون جواب داد:

"تصور میکنم بهتر باشد که وانمود کنم که منظور شما را درک نکرده ام. ولی این راه و روش من نیست. در مقابل خوش آمد گوئی شما هم من نمیتوانم مانند دختران شهری تواضع کنم چون روی اسب نشسته ام. ولی اگر حمل بر خودستائی نشود باید بگویم که در حقیقت من تنها کسی در جمع ساکنان این قلعه هستم که میتوانم با بقیه مردم بجوشم. البته کشیش پیر و راشلی هم از این قاعده مستثنی هستند."

"دختر خانم... محض رضای خدا به من بگوئید این راشلی کیست که مرتب نام او را ذکر میکنید؟"

"راشلی کسی است که با همه مردم رفاقت میکند که البته اینهم بخاطر خودش است. او کوچکترین پسر 'سر هیلدبراند' عموی شما و مالک قلعه است که تقریباً هم سن و سال شماست. او بهیچوجه جوان خوش تیپی نیست. ولی طبیعت به او خلق و خوی منطقی اهدا کرده و کشیش هم تا جائیکه میتوانسته در تعلیم او کوتاهی نکرده است. در این قسمت از مملکت که

افراد باهوش بندرت یافت میشوند من او را باهوش میدانیم. این مرد جوان خلق شده که در خدمت کلیسا باشد ولی در پیشه کردن شغل کشیشی عجله ای از خود نشان نمیدهد.

" منظور شما کلیسای کاتولیک است؟ "

دختر جوان حیرت زده گفت:

" کلیسای کاتولیک؟ ... مگر توقع داشتید کلیسای دیگری باشد؟ آه... من فراموش کرده بودم، به، من گفته شده که شما خدا پرست نیستید،، ایا این حقیقت دارد؟ "

" من نباید این حقیقت را کتمان کنم. "

" اینطور که من شنیدم شما در ممالک خارج که همه کاتولیک هستند زندگی کرده اید. "

" برای مدت چهار سال. "

" شما بایستی صومعه و دیرهای زیادی دیده باشید. "

" بله... ولی من چیز زیادی در آنها نیافتم که مرا مجذوب مذهب کاتولیک بکند. "

" آیا فکر میکنید که ساکنان دیر یا صومعه از زندگی در آنجا راضی و خوشحال نیستند؟ "

" بدون شک کسانی در آنجا هستند که از زندگی خود کمال رضایت را دارند. این افراد یا

شدیدترین احساس تعلق خاطر را به کلیسا داشته و یا از ناملایمات زندگی در اجتماع گریخته اند.

آنهایی که گوشه عزلت را با عجله و بدون تفکر پذیرفته بسیار ناراحت و پژمرده هستند. احساسات منفی خیلی زود چهره عوض کرده و این افراد مانند حیوانات وحشی که در قفس زندانی هستند تنها فکر و ذکرشان گریختن از این اسارت است. "

دوشیزه ورنون سؤال کرد:

" چه بلائی بسر آنهایی که به میل دیگران قربانی چنین زندگی میشوند میآید؟ مخصوصا اگر بر حسب طبیعت خود تمایل به استفاده از لذات زندگی را داشته باشند؟ "

من جواب دادم:

" این افراد مانند پرندگان اسیری خواهند بود که در قفس ناله سر میدهند. اینها محکوم به این هستند که ذره ذره در اسارت بپوسند و در عین حال وانمود کنند که از این زندگی راضی هستند. "

دوشیزه ورنون گفت:

" من ترجیح میدهم مانند باز شکاری وحشی باشم که اگر از نعمت پرواز در بلندای آسمان محروم شد خود را با تمام قدری به میله های فلزی اسارت گاهش زده و خود را تکه تکه میکند. یک لحظه زندگی در اوج آسمان به صد سال زندگی در اسارت ترجیح دارد. "

(لحظه ای چند بر این لوح کبود

نقطه ای بود و دگر هیچ

نبود. شعری از الکساندر پوشکین، ترجمه به شعر از دکتر

پرویز ناتل خانلری . مترجم)

بعد دوشیزه ورنون لحن صحبت خود را عوض کرد و با ملایمت گفت:

" برگردیم به مطلب راشلی... آقای اوزبالدیستون ... شما ممکن است که راشلی را یکی از بهترین

افرادی که در زندگی خود دیده اید ارزیابی کنید. البته برای زمانی طولانی تر از یک هفته. اگر او

میتوانست که یک زن کور برای خود پیدا کند زوجی به این خوشبختی در دنیا پیدا نمیشد. ولی

متاسفانه طلسم شنوائی را دیده حساس در هم میشکند. حالا از این حرفها بگذریم... ما حالا به

محوطه حیاط داخلی قلعه قدیمی وارد شده ایم که مانند ساکنانش وحشی و درهم ریخته است.

هیچ چیز باشکوه و زیبائی در این قلعه وجود ندارد و رعایت آداب لباس پوشیدن بر حسب موقعیت

در اینجا رعایت نمیشود . خود من هم در این لباسهای سنگین و ضخیم بشدت احساس گرما میکنم.

کلاه من هم پیشانی مرا آزار میدهد. "

دختر جوان در حالیکه این مطالب را میگفت بالا پوش بزرگ خود را از تن خارج کرده و کلاش را

برداشت. موهای بلند او روی شانه های خوش ترکیبش ریخت که با قدری شرمندگی سعی کرد

آنها را جمع و جور کند. اگر قدری طنازی هم در این رفتار او بود بخوبی تحت عنوان بیحوصلگی

پنهان شده بود. من دیگر نتوانستم خود داری کرده و گفتم:

" با قضاوتی که من در این مدت کوتاه کرده ام بنظر من رعایت آداب لباس پوشیدن برای ساکنان این قلعه بهیچوجه ضروری نیست. "

دوشیزه ورنون جواب داد:

" مطلب بسیار مؤدبانه و متینی بود هرچند که من مطمئن نیستم که چگونه آنرا توجیه کنم. ولی خود شما بزودی خواهید دید که در میان چه افرادی زندگی خواهید کرد. ولی همانطور که در قبل گفتم زنگ شام خیلی زود بصدا در خواهد آمد. این زنگ در روز ورود پادشاه ویلیام خودبخود ترک برداشت و دائی من که به قضا و قدر معتقد است هرگز اجازه تعمیر آنرا نداد. حالا به من بگوئید... آیا حاضر هستید که اسب نازنین مرا برای مدت کوتاهی برای من نگاه دارید تا اینکه من کسی را پیدا کنم که شما را از این ماموریت خلاص کند. "

بعد او افسار اسبش را بطرف من طوری پرتاب کرد که انگار ما از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. با یک حرکت از روی زین بزمین پرید، طول حیاط را با سرعت دوید و از یک در جانبی وارد عمارت شد. من در حالیکه افسار اسبش را بدست گرفته بودم تنها شده و با خودم در باره زیبایی این دوشیزه جوان و رفتار ساده و بی تکلف او فکر میکردم. این رفتار در زمانی صورت میگرفت که رفتار مؤدبانه از در بار لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه به همه اروپا سرایت کرده بود. من در وسط حیاط هنوز بر اسبم سوار بوده و افسار اسب دیگر را گرفته بودم.

ساختمانی که من واردش شده بودم هیچ چیز جالبی برای یک تازه وارد نداشت. من چون کار دیگری نداشتم، با دقت به اطراف خودم نگاه میکردم. داخل این ساختمان بیشباهت به صومعه نبود و شاید شبیه یکی از کالج های کوچک و بی اهمیت دانشگاه آکسفورد بود. من یکی از مستخدمین را صدا کردم ولی او مدتی طولانی مرا بحال خود رها کرد. چیزی که بنظر من عجیب و ناپسند میآمد این بود که میتوانستم ببینم که مستخدمین به من با تعجب نگاه میکنند .

مستخدمین زن و مرد از قسمت های مختلف ساختمان برای دیدن من سرک میکشیدند ولی قبل از اینکه من بتوانم از آنها کمک بخواهم خود را پنهان میکردند. خوشبختانه در این موقع سر و کله شکارچیان و سگهایشان مرا از این وضعیت نا خوشآیند نجات داد. من با قدری اشکال کسی را پیدا کردم که که، مرا از شر اسبانی که افسارشان در دست من بود نجات دهد. یک مستخدم ابله دیگر هم با اکراه قبول کرد که مرا نزد سر هیلدبراند ببرد. روستائیان این منطقه راهنما های خوبی نیستند و وقتی به دالانهای پیچ در پیچ قلعه رسیدیم ناگهان مرا تنها گذاشت و خودش با گفتن ' تالار سنگی ' نا پدید شد. من نتیجه گیری کردم که عموی من میبایستی در این تالار حضور داشته باشد.

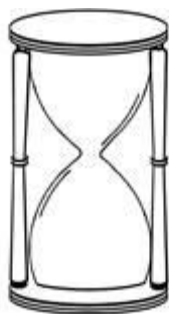
من بالاخره با پرس و جو بیک اطاق با سقفی کوتاه که شبیه زیرزمین بود رسیدم . کف این اطاق سنگی بود و چند میز بزرگ از چوب بلوط در آن جای داده بودند که از بس بزرگ و سنگین بودند پیدا بود که هرگز از جای خود تکان نخورده اند. این اطاق جالب توجه که چندین نسل از خانواده اوزبالیستون را در خود جای داده بود نمایشگاه موفقیت های این خانواده در ورزش هائی نظیر اسب سواری و شکار هم بود. شاخهای بزرگ گوزن دور تا دور اطاق روی دیوارها نصب شده بود.

لابلای این شاخ ها، پوست جانوران مختلفی که توسط افراد این خانواده شکار شده بودند جلب نظر میکرد. اسلحه های قدیمی که دیگر مورد استفاده نبودند نیز جای خود را روی دیوار اشغال کرده بودند. برخی از این اسلحه ها بیشک در گذشته بر علیه اسکاتلندیها مورد استفاده قرار گرفته بود. چند تابلو هم روی دیوار ها بود که آقایان و خانم هائی را نشان میداد که حتما در زمان خود آدمهای مهم و مشهوری بوده اند.

من وقت زیادی نداشتم که به این چیزها دقت کنم چون در همین موقع در حدود دوازده مستخدم که لباسهای آبی رنگ بر تن داشتند با سر و صدای زیادی وارد تالار شدند. هر کدام سعی میکرد که بجای انجام دادن وظیفه خود، دیگری را رهبری کند. بعضی ها هم هیزم برای روشن کردن آتش در شومینه آورده بودند که آتش بزرگی از قبل در آن شعله میکشید و دود حاصل از احتراق از یک دودکش بزرگ بخارج میرفت. بقیه مستخدمین ظروف غذا را که دود و بخار از آنها بلند میشد با خود حمل میکردند و سایرین هم لیوان، گیلان و پارچ های بزرگ نوشیدنی ها را با خود میآوردند. آنها بیکدیگر تنه زده و پای یکدیگر را لگد میکردند. بطور خلاصه مستخدمین وقتشان بیشتر در بحث و گفتگو با یکدیگر تلف میشد. بالاخره وقتی شام به صورتی که بود روی میز قرار گرفت صدای پای کسانی که چکمه های سنگین بپا داشتند از بیرون شنیده شد.

با شنیده شدن صدای پای اربابان، سرو صدای مستخدمین بجای اینکه کم شود، بیشتر شد. بعضی ها دستور میگرفتند که عجله کنند بعضی هم با خونسردی اتلاف وقت میکردند. چند نفری که سر راه سر هیلدبراند و پسرانش قرار داشتند، خود را قدری کنار کشیدند. بالاخره در تالار باز شد و

سگها و آدمها وارد شدند. هشت سگ، کشیش خانواده، دکتر قریه، شش پسر عمو و خود عمویم
وارد شدند.



فصل ششم

تالار بزرگ بخود میلرزید... آنها میآمدند

غرش مهیب سر و صدا سقف تالار را برعشه در میآورد

حاضران با لباسهای مختلف

همه با سربلندی قدم برمیداشتند و پره‌های کلاه آنان تکان میخورد.

پن روز .

سر هیلدبراند اوزبالدیستون برای خوش آمدگویی به برادرزاده اش از خود عجله ای نشان نداد. البته

او کارهای مهمتری داشت که بایستی قبل از دیدن من به آنها رسیدگی میکرد. بعد از یک دست

دادن خشن با من معذرت خواهی او از این قرار بود:

" من میتوانستم زودتر ترا ببینم پسر جان ولی اول میبایستی به قفس سگها سرکشی کنم. تو به

قلعه ما خوش آمدی. این ها پسر عموهای تو هستند... 'پرسیوال'، 'تورن کلیف'، 'جان'، '

دیک'، 'ویلفرد' و ... صبر کن... راشلی کجاست؟ آه... خیلی خوب... راشلی هم وارد شد. تورن

کلیف... آن هیکل درازت را قدری عقب بکش و بگذار این مهمان ما راشلی را درست

ببیند. خوب... پدرت در آخر بیاد قلعه قدیمی و سر هیلدبراند قدیمی تر افتاد. هرچند این کار را

خیلی دیر انجام داد ولی بهتر از اینست که هرگز انجام نمیداد. پسر جان... تو به اینجا خوش آمدی. آه... 'دیانا'ی 'کوچک من کجاست؟ آه... این دختر کوچک منم وارد شد. اینهم 'دیانا' دختر برادر خانم منست که زیباترین دختر این منطقه است. حالا بگذارید غذای خود را صرف کنیم."

دوست عزیز ویلیام ترشهام... برای اینکه بتوانی مجسم کنی که عموی من چطور آدمی بود بایستی بدانی که او در حدود شصت سال داشت. لباس شکاری که در بر داشت مستعمل و رنگ و رو رفته بود. سر هیلدبراند برغم رفتار نامتعادل خود در یک مرحله از زندگی خود با درباریان رفت و آمد داشت و در ارتش صاحب درجه ممتازی بود. پادشاه واژگون بخت جیمز دوم به او لقب 'سر' اعطا کرد ولی طولی نکشید که پادشاه از تخت سلطنت بزیر کشیده شد. عمویم از آن تاریخ به سرزمین اجدادی خودش بازگشت. بر عکس ذات روستائی، سر هیلدبراند در بیرون هنوز بصورت یک اشرافزاده ظاهر میشد. در نظر پسرانش او مانند ستون اصلی نگهدارنده ساختمان بود که باد و باران ظاهر آنرا ضایع کرده و خزه ها روی آنرا پوشانده بودند. پسرانش مردانی جوان، ساده و خشن بودند. همه بلند قد، قوی هیکل و ورزیده بودند. بنظر افراد باهوشی نمی آمدند و بهترین مزیت آنها این بود که همگی اهل بگو و بخند بودند. تنها امتیازی که در زندگی به آن دستیابی پیدا کرده بودند در زمینه اسب سواری و شکار بود.

ولی طبیعت که در تولیدات خود از اتحاد شکل پرهیز میکند در میان این برادران راشلی اوزبالدیستون را بطرز عجیبی با بقیه برادران متفاوت کرد. من بعدا کشف کردم که این شخص در

رفتار و کردار بیهیچوجه شباهتی با برادرانش نداشته و در مورد هوش و ذکاوت نه تنها از برادرانش پیشی میگیرد بلکه از بیشتر افرادی که من تا آن روز دیده بودم باهوش تر و زیرک تر بود. وقتی بقیه برادران سری در مقابل من تکان داده، لبخندی زده و در امتثال امر پدرشان با من بعنوان یکی از بستگان جدید دست دادند راشلی جلو آمده و و ورود مرا به قلعه اوزبالدیستون خوش آمد گفته و با وقار و ادب یک مرد جهاننیده با من رفتار کرد. راشلی بر عکس برادرانش قد کوتاهی داشت و در حالیکه برادران او جوانانی خوش تیپ محسوب میشدند، راشلی با اینکه قوی هیکل بود گردنی کوتاه و قطور داشت و بمناسبت صدمه جسمی که در کودکی خورده بود براحتی قدم بر نمیداشت. همین مشکل برای ورود او به جرگه کشیشان مسئله ایجاد کرده بود. کلیسای کاتولیکی رُم مقررات بسیار سختی در مورد نقص خلقت دارد و کشیش ها بایستی از سلامت کامل برخوردار باشند. البته کسانی هم بودند که این مشکل را نقص خلقت ندانسته و عادت اشتباه او در موقع راه رفتن را باعث بروز این مشکل میدانستند.

راشلی دارای یکی از آن صورتها بود که آدم وقتی به او نگاه میکرد میل نداشت که صورتش را بخاطر بسپرد. ما آدم های معمولی به این صورتها با بیعلاقگی و حتی تنفر نگاه میکنیم. در صورت این جوان یک نکته جالب توجه وجود نداشت و این تمام مشکل او نبود. اجزاء صورت او درهم و برهم و نازیبا بود ولی در عین حال بیهیچوجه چهره ای عامیانه نبود. چشمان سیاه نافذ و ابروانی پرپشت زشتی او را میپوشاند یا حد اقل تا حدی جبران میکرد. در این چشمان بارقه ای از هوش و هنر بچشم میخورد که طبیعت در مقابل چیزهایی که از او گرفته بود به او هدیه کرده بود. مانند زنگوله ای که طبیعت به مار زنگی اهدا کرده است. بجبران همه کمبود های ظاهری راشلی از

داشتن صدائی زیبا و لطیف برخوردار بود. چنین صدای دلنشینی را من فقط میتوانم با صدای سازهای موسیقی مخصوصا 'آرگ' مقایسه کنم. اولین کلامی که از دهان او برای خوش آمد گوئی خارج شد مرا بیاد حرف دوشیزه ورنون انداخت و احساس کردم که با این دخترخانم در مورد اینکه راشلی بیک زن کور نیاز دارد کاملا موافق هستم. راشلی تمایل داشت که در سر میز غذا پهلوی من بنشیند ولی دوشیزه ورنون که در این گونه موارد تصمیم گیر بود مرا بین خودش و تورن کلیف نشانده. لازم به توضیح نیست که این ترتیب نشستن را بهر ترتیب دیگر ترجیح میدادم. دخترخانم جوان به من گفت:

" من میل داشتم با شما صحبت کنم و بهمین دلیل تورن کلیف را بین شما و راشلی نشاندم. چون من اولین کسی از این خانواده بودم که با شما آشنا شدم میل دارم بدانم که شما در باره این خانواده چه فکر میکنید؟ "

من جواب دادم:

" دوشیزه ورنون... این سؤال سختی است که جواب دادن به آن جنبه های متعددی بخود میگیرد. با توجه به اینکه من مدت بسیار کوتاهی در این جمع بوده ام. "

" آه... فلسفه خانواده ما عمقی ندارد و همه چیز در ظاهر قرار گرفته است. چیزی که هر فرد را از بقیه جدا میکند خیلی کم و جزئی بوده و فقط یک ناظر دقیق میتواند این جزئیات را تشخیص بدهد. بنابراین بقول معروف همه را میتوان با یک چوب راند. "

" اینطور که من میبینم پسر عموهای پنجگانه من شامل این قانون شده چون همه دارای شخصیتی واحد هستند. "

" بله... این پنج برادر همه میخواره، اهل شکار، سوار کار، زورگو و ابله هستند. ولی همانطور که مشهور است هیچ دو برگی در یک درخت بزرگ کاملاً شبیه یکدیگر نیستند. برای آنهایی که دوست دارند در احوالات انسانها مطالعه کنند این پنج برادر سوژه جالبی تشکیل میدهند. "

" دوشیزه ورنون... لطفاً یک شمای کلی بدست من بدهید. "

" آه... این کار سختی نیست... از پنج صفتی که قبلاً ذکر کرد که شامل میخوارگی، شکار، سوار کاری، زورگوئی و بلاهت میباشد ' پرسوال ' پسر بزرگ و وارث سر هیلبراند در حالیکه واجد همه این صفات میباشد در میخوارگی از دیگران پیشی میگیرد. تورن کلیف از زور گوئی بیشتر از بقیه بهره مند شده است. جان که میتواند تمام هفته را در کوه بخوابد بیشتر از بقیه اهل شکار است. ' دیکن ' که میتواند دوپست فرسنگ در یک روز اسب سواری کند مامور خرید اسب است. بلاهت هم صفت مشخص ویلفرد است. "

" دوشیزه ورنون... این یک کلکسیون بسار جالب توجه است. آیا در این کلکسیون جایی هم برای خود سر هیلدبراند وجود دارد؟ "

دختر جوان جواب داد:

" من دائی خودم را خیلی دوست دارم چون به من خیلی لطف داشته است. از اینرو من این کار را به عهده خودتان میگذارم که دائی مرا وقتی خوب شناختید ارزیابی کنید. "

من بخودم گفتم:

" من خوشحالم که توافقی بین ما حاصل شد. چه کسی انتظار داشت که چنین جواب طنز آمیزی را از زبان یک موجود به این زیبایی بشنود؟ "

دوشیزه ورنون چشمان سیاه خود را به من دوخت توگوئی که میخواهد اعماق روح مرا بررسی کند. بعد گفت:

" شما به من فکر میکنید. "

من با قدری دستپاچگی از این سؤال غیر منتظره تصمیم گرفتم که بطرز مؤدبانه ای صادقانه آنچه را فکر میکردم به او بگویم:

" حقیقت همین است که شما گفتید . چطور ممکن است در مجاورت زیباترین موجود روی زمین به چیز دیگری فکر کرد. "

دختر جوان لبخند غرور آمیزی بر لبانش ظاهر شد که فقط او قادر بود این چهره ملکوتی را بخود بگیرد. او با ملایمت گفت:

" آقای اوزبالدیستن... بگذارید قبل از هر چیز حقیقتی را برای شما روشن کنم. من با خوش آمد گوئی آقایان در مورد خودم رابطه ای ندارم. بهمین جهت من پیشنهاد میکنم که حرفهای قشنگ خود را بیجهت مصروف من نکنید. این حرفها بیشتر بر زبان آقایانی جاری میشود که در سرزمین های دور مسافرت میکنند و بجای اسباب بازی، تپله و دستبند که برای جلب دوستی ساکنان وحشی سرزمین هائی مانند اینجا با خود حمل میکنند از این کلمات زیبا استفاده کنند. پس بیجهت ذخیره حرفهای قشنگتان را در اینجا مصرف نکنید. من بشما قول میدهم که در این نقطه دور افتاده کسانی را خواهید یافت که این متاع شما را با کمال میل قبول کنند. در مورد من، شما این کلمات زیبا را بدور میریزید چون متاسفانه من از بهای واقعی آنها با خبر هستم. "

من سرگشته و پریشان سکوت کردم.

دختر جوان حال و هوای بیتفاوت و با نشاط خود را بدست آورده و گفت:

" در این لحظه شما مرا بیاد افسانه ای میاندازید که در آن مردی که عازم خرید در بازار بود ناگهان تمام اشرفی های طلایش به سنگ تبدیل شد. من همه حرفهای قشنگ شما را نابود کردم. حالا اتفاقی نیافتاده است و شما نباید ناراحت باشید. آقای اوزبالدیستون ... از این حرفهای مسخره که هر مردی سعی میکند به دختران ساده دل و بدبخت دهاتی بزند دست بردارید. رفتار عادی شما همانطوری که پسر دائی های پنجگانه منم بشما خواهند گفت از خوشآمد گوئی هایتان بمراتب بهتر است. فراموش کنید که من یک دختر هستم و میتوانید مرا با اسم ' تام ورنون ' صدا کنید. با من طوری صحبت کنید که با یک دوست مرد خود گفتگو میکنید. "

من جواب دادم:

" این یک رشوه خیلی بزرگی است. "

دوشیزه ورنون انگشت خود را بلند کرد و گفت:

" بشما گفتم که من یک کلمه خوش آمد گوئی را از هر جنبه ای که باشد تحمل نخواهم کرد.

صبر کنید تا وقتی که دایم مرا بهتر شناختید آنوقت در مورد من قضاوت کنید. "

از همه گوشه و کنار میز صدای بهم خوردن کارد و چنگال ها بگوش میرسید. تورن کلیف در طرف راست من نشسته بود و 'دیکن' در طرف چپ دوشیزه ورنون مشغول انبار کردن مقادیر معتناهی از غذا در بشقابهایشان بودند. به این ترتیب من و مصاحب زیبایم تقریباً تنها مانده و میتوانستیم به گفتگوی خود ادامه دهیم. من گفتم:

" دوشیزه ورنون... به من اجازه بدهید که یک سؤال صریح از شما بکنم. شما تصور میکنید که من در باره شما چه فکر میکردم؟ من میتوانم بشما کمک کنم که بدانید من واقعا در مورد شما چه فکری میکرد. "

" من احتیاجی به کمک شما ندارم و به اندازه کافی زیرک هستم که افکار شما را بازگو کنم. لزومی ندارد که دریچه قلب خود را جلوی من باز کنید. من بخوبی محتویات آنرا میدانم. شما در مورد من مانند یک دختر سر بهوای عجیب و غریب، قدری عشوهِ گر و مشتاق جلب کردن توجه دیگران فکر میکنید. اگر شما فکر میکنید که من بعمد کاری میکنم که شما از من تعریف کنید،

اشتباه بزرگی مرتکب میشوید. تمام اعتماد بنفسی که من در شما ایجاد کرده ام بهمین راحتی برای پدرتان میگردم. من در این خانواده از مصاحبت افراد با هوش و ذکاوت برخوردار نیستم و وقتی موقعیتی پیش میآید که میتوانم گفتگوئی خوب داشته باشم فرق چندانی برای من نمیکند که مخاطب من چه شخصی باشد. بنابراین بهتر است که خیالات واهی بمغز خود راه ندهید. "

" دوشیزه ورنون... این سنگدلی شما را میرساند. شما هر نکته مثبت را از گفتگوی خود خارج کرده اید. بعنوان مثال شما کلمه ای در باره راشلی که بیشک آدم باهوشی است مطلبی نگفتید. "

من فکر میکنم که از این گفته من دوشیزه ورنون خود را کوچک و خمیده کرد. با صدای خیلی آهسته ای گفت:

" در باره راشلی چیزی نگوئید. وقتی مسئله ای مربوط به او میشود گوشه‌هایش بطرز عجیبی حساس میشود و حتی در میان غوغائی که برادرانش بر او میاندازند او همه چیز را میشنود. "

من جواب دادم:

" بله ... ولی وقتی از کنار پرده ای که ما را از آنها جدا میکند رد میشدم نگاهم به صندلی خالی او افتاد . او میبایستی میز را ترک کرده باشد. "

دوشیزه ورنون جواب داد:

" خیلی از این بابت مطمئن نباشید. نصیحت مرا قبول کنید... اگر میخواهید در باره راشلی حرف بزنید به بالای تپه مجاور بروید که در هر جهت تا فاصله بیست فرسنگی را میتوان دید. در بالای تپه بایستید و زیر لب صحبت کنید. از پرندگان آسمان هم چندان مطمئن نباشید چون آنها هم میتوانند خبرچینی کنند. راشلی برای مدت چهار سال معلم من بوده است که هردو ما از دیگری خسته شده است. بهمین دلیل حالا که قرار است از هم جدا شویم هردو خوشحال هستیم. "

" آه... پس باین ترتیب آقای راشلی قرار است از این قلعه برود؟ "

" بله... در عرض چند روز آینده. آیا شما این را نمیدانستید؟ پدر شما راز نگهدار تر از سر هیلدبراند است. وقتی پدر شما به ما اطلاع داد که شما برای مدتی مهمان ما خواهید بود در همان موقع علاقه خود را برای پر کردن جای خالی شما در حسابداری شرکتش توسط یکی از پسران سر هیلدبراند اعلام کرد. او تصمیم به تشکیل یک جلسه گرفت که همه منجمله مستخدم ارشد، پیشکار قلعه و میرشکار در آن حضور داشتند. این جلسه بخاطر قابلیت و استعداد راشلی در ریاضیات که لازمه ورود به حسابداری یک شرکت است او را برای شغلی که پدر شما در نظر داشت انتخاب نکرد. بلکه بخاطر این بود که او را از سرنوشت محتوم خود که گرسنگی کشیدن در یک کلیسای کاتولیک بعنوان یک کشیش باشد جدا کنند. به این ترتیب او بجای کشیش شدن یک حسابدار برجسته و پولدار خواهد شد. ولی این انتخاب کار راحتی نبود و اغلب با اکراه به او رای دادند. "

" من میتوانم تردید و دو دلی آنها را حدس بزنم ولی آنها بالاخره چگونه به این نتیجه رسیدند. "

دوشیزه ورنون گفت:

" من معتقدم که او به رای اکثریت انتخاب شد... و این بخاطر این بود که راشلی را از این قلعه بجای دیگری بجز کلیسا بفرستند. راشلی از تمام برادران کوچکتر است ولی با وجود صغر سن بهر طریقی که شده خود را امر و فرمانده همه کرده است. همه برادران از این مسئله رنج میبرند ولی هیچ کدام هم نمیتوانند ریاست او را متزلزل کنند. اگر کسی با او مخالفت کند در اولین فرصت بهای نافرمانی خود را دریافت خواهد کرد. حتی اگر خدمت بزرگی هم به او بکنید هنوز ممکن است تنبیه سختی در انتظار شما باشد. "

من لبخندی زده و گفتم:

" در اینصورت من بایستی مواظب خودم باشم برای اینکه بدون اینکه خودم خواسته باشم علت اصلی همه این نقل و انتقال ها خود من بوده ام. "

" بله... و قطع نظر از اینکه او به این تغییرات بدیده مثبت یا منفی نگاه کند شما باید منتظر دریافت یک کینه و بیزاری از طرف راشلی باشید... آه... پنیر و تریچه هم وارد شد. یک بسته هم برای کلیسا. کشیش و خانم ها بایستی اینجا را ترک کنند. چون من تنها خانم این قلعه هستم بر حسب وظیفه بایستی از اینجا بروم. "

دوشیزه ورنون همانطوری که صحبت میکرد از جا بلند شده و غیبت زد. من در گفتگو با او از بی تکلفی، تهاجم، رک گوئی و گستاخی کلامش دچار سر گیجه شده بودم.

ویلیام عزیز... من نتوانسته ام که کاملاً بشما نشان بدهم که رفتار این دختر از چه قرار بود ولی مطالبی را که برای شما نوشتم نزدیک ترین گفته های او تا آنجائیکه بخاطرم میآید بود. در حقیقت رفتار او معجونی از سادگی، ناقلاتی محلی، و غرور بود که در قالبی بسیار زیبا جمع آوری شده بود. برغم اینکه او اعلام کرد که علت اینکه با من محاوره و گفتگو میکند صرفاً بخاطر اینست که کس دیگری در اطراف او وجود ندارد که به اندازه کافی هوش و ذکاوت داشته باشد که حرفهای او را درک کند من در سن بیست و دو میتوانستم از این دختر خرده بگیرم که چرا به ابراز احساسات من جواب منفی میدهد. بدون اینکه قصد خودستایی داشته باشم من از این حقیقت با خبر بودم که از نظر ترتیب اجزای صورت من شخصی بد قیافه ای نبودم و از نظر هیکل هم به کمتر جوانی برخورد میکردم که بتواند از من پیشی بگیرد. به این ترتیب من طعمه بدی برای یک دختر جوان نبودم. من دوشیزه ورنون را بخاطر رفتار غیر عادی او در دل سرزنش نمیکردم و با کمال میل او را بدوستی خودم برمیزیدم.

وقتی دوشیزه ورنون از تالار غذا خوری خارج شد بطری های شراب توزیع شده که بسرعت روی میزها بگردش در آمده بود. تربیت خارجی من باعث شده بود که نسبت به عدم انعطاف نفرت داشته باشم ولی در میان این مردان دهاتی این خصلت حمل بر ضعف من میگرددید. من نسبت به مطالبی که در ضمن محاوره این گروه مطرح میشد بیعلاقه بودم و چیزی که آنرا بیشتر نفرت انگیز میکرد رابطه ای بود که بین این گروه وجود داشت. به این دلیل در اولین فرصتی که پیدا کردم از نزدیک ترین در از تالار خارج شدم. نمیدانستم که این در بکجا باز میشود ولی هر چه بود از حضور در این جمع نتراشیده و نخراشیده نجات پیدا میکردم. من دیگر بیش از این خصلت بد

عدم قابلیت انعطاف پدر و پسرانش را نمیتوانستم تحمل کنم. البته کسانی در تعقیب من آنجا را ترک کرده که اگر بزور هم شده مرا به این جمع خشن باز گردانند. در این موقع من از پلکانی باریک پائین میرفتم که صدای، محاوره آنها و چکمه های سنگینشان بگوشم رسید. من متوجه شدم که اگر خود را به فضای آزاد نرسانم بچنگ این افراد خواهم افتاد. من یک پنجره کوچک که برای روشن کردن مسیر پلکان تعبیه شده باز کردم و متوجه شدم که بیک حیاط خلوت کوچک باز میشود. ارتفاع پنجره تا زمین به دو متر نمیرسید از اینرو بدون معطلی از پنجره به بیرون پریدم. از پشت سرم هیاهوی تعقیب کنندگان را میشنیدم که میگفتند:

" آهای... فرار کرد... فرار کرد. "

من خودم را به یک کوچه باریک رسانده و از آنجا به کوچه دیگری پیچیدم. حالا دیگر احساس میکردم که از خطر جسته ام. منکه با تمام قدرتم میدویدم بتدریج سرعت خودم را کم کرده و در حال قدم زدن عادی از خنکی هوا لذت میبردم. شرابی را که بزور به من خورانده بودند درون مرا میگذاخت.

همینطور که جلو میرفتم باغبان را دیدم که در این ساعت دیر وقت هنوز مشغول رفع و رجوع گیاهان بود. قدری توقف کرده و به کاری که میکرد خیره شد و گفتم:

" عصر شما بخیر دوست من. "

مرد باغبان بدون اینکه سرش را بلند کند جواب داد:

"عصر بخیر... عصر شما بخیر و خوشی باشد."

از لهجه او پیدا بود که متعلق به شمال و از اهالی اسکاتلند میبایستی باشد. من ادامه دادم:

"هوای خوبی برای انجام کارهای باغبانی است. اینطور نیست دوست من؟"

"هوایی نیست که من بتوانم از آن ایراد بگیرم."



این یک جواب معمولی از طرف باغبانان و برزیگران است که هرگز با شدت از خوبی هوا تعریف نمیکنند. مرد باغبان سرش را بلند کرد و به من نگریست چون میخواست بداند چه کسی با او سر صحبت را باز کرده است. او بعلاamt احترام کلاه نمدی خود را لمس کرده و گفت:

"آه... پناه بر خدا... دیدن چنین جلقه ای با بند طلا در این ساعت و این باغچه چیز بسیار عجیبی است."

"دوست خوب من... بند طلا با چه چیزی؟"

"آها... جلقه ... همان چیزی که شما در زیر بالا پوشتان بتن کرده اید. این جلقه ها در شمال در منطقه اسکاتلند بدرد این میخورند که دگمه های آنرا باز کرده که جا برای گوشت گوساله، دسر های خوشمزه و شراب کلاره باز کنید. بدون شک این رسم همه افراد متشخص در آنطرف مرز است."

من جواب دادم:

"دوست خوب من... جلقه من خیلی جلقه معمولی است. و اما در باره اسکاتلند... چیزهای خیلی جالب توجهی در آن منطقه وجود ندارد که انسان را بخود جذب کرده که این وقت شب برای آن وقت خود را تلف کند."

"صبر کنید آقا... شما چیزی در باره اسکاتلند نمیدانید. کمبود هیچ چیز خوبی در اسکاتلند وجود ندارد. بهترین ماهی ها در دنیا، گوشت و پرنده عالی ما در اسکاتلند داریم. میوه ها و سبزیجات ما

هم نظیر ندارند. ولی ما آدمهای شکمبارہ و پرخوری نیستیم. ولی اینجا عبور و مرور بین آشپزخانه و تالار غذا خوری در ۲۴ ساعت قطع نمیشود. حتی در روزهای روزه که خوردن گوشت حرام است آنها بهترین ماهی های دریای شمال را از هارتلیپول و ساندرلند با کالسکه برای مصرف میآورند. آنها روزهای جمعه را که روز روزه داری است بصورت یک جشن در آورده اند . ولی من نباید این حرف ها را بزنم چون شما عالیجناب پیرو مذهب کاتولیک هستید. "

" اینطور نیست دوست من... من بعنوان یک انگلیسی متعلق به کلیسای پرزبیتاری متولد شده ام. "

باغبان با خوشحالی آشکاری قد راست کرد و گفت:

" عالیجناب ... ما دو نفر برادر های مذهبی هستیم. "

با وجود آفتاب سوختگی پوست صورتش و چین و چروک های ناشی از سن و سال او، صورتش باز شده و لبخندی روی لبانش ظاهر شد. و بمثابة اینکه او فقط حرف خوب نمیزند دست در جیب کرده و یک شاخ بزرگ پر از انفیه از آن بیرون آورد. سر شاخ را باز کرد و یک مشت انفیه با خنده ای برادرانه به من تعارف کرد.

من این هدیه سخاوتمندانه او را پذیرفته و از او پرسیدم که آیا مدت طولانی است که بعنوان مستخدم در آنجا کار میکند. او بطرف ساختمان نگاه کرد و گفت:

" برای بیست چهار سال من با حیوانات ساکن این قلعه جنگیده ام. من کاملاً مطمئن هستم که بیست و چهار سال است که اینجا هستم و همانقدر مطمئن هستم که اسمم اندرو فیرسرویس است. "

" آندرو فیرسرویس دوست خوب من... اگر مذهب تو و عقایدت با اعتقادات و طرز رفتار و غذا خوردن ساکنان آنطرف مرز جنوبی اسکاتلند جور در نمیآید چه لزومی داشته است که اینهمه سال خودت را گرفتار این شکنجه کرده ای. تو براحتی میتوانستی همین کار را در سرزمین خودت اسکاتلند داشته باشی جایی که مردم کمتر میخورند و بیشتر به امور مذهبی میپردازند. من بجزرات میتوانم بگویم که علت این کار عدم مهارت تو در کارت نبوده است. "

اندرو با قدری خودستایی به اطراف نگاه کرده و گفت:

" لزومی ندارد که من از مهارت خودم در کار باغبانی تعریف کنم ولی انکار نمیکنم که از راز و رمز این حرفه بخوبی اطلاع دارم. من خودم از منطقه ای در اسکاتلند میآیم که در آنجا سبزیجات خود را در گلخانه پرورش میدهند. حقیقت اینست که که در این بیست و چهار سال موقعیت های زیادی برای من پیش آمده ولی بدلائل مختلف از این موقعیت ها استفاده نکرده ام. بعنوان مثال چیزهایی در باغچه کاشته بودم که دلم میخواست نتیجه کار خودم را ببینم و یا چیزهایی را میبایستی هرس میکردم که در غیر اینصورت زحماتم بهدر میرفت. الان بیشتر از بیست سال است که من با خودم میگویم که بایستی اینجا را ترک کنم. در عین حال بایستی خدمت عالیجناب عرض کنم که هیچ کجا پیشنهاد بهتری در مقایسه با اینجا به من عرضه نکردند. ولی اگر

عالیجناب برای من جائی پیدا کند که چمنی برای سیر کردن گاو، کلبه ای برای زندگی و ده پاوند دستمزد سالیانه داشته باشم برای همیشه مدیون عالیجناب خواهم بود. "

" آفرین اندرو... اینطور که من میبینم تو وقت زیادی برای پیدا کردن یک ارباب جدید تلف نمیکنی. "

اندرو جواب داد:

" من نمیتوانم درک کنم که چرا نبایستی بدنبال ارباب جدیدی باشم. من نمیتوانم تا آخر عمر صبر کنم، که قابلیت های من مکشوف شود. "

" اینطور که من میبینم تو چندان با خانمها رابطه خوبی نداری. "

" نه... این حقیقتی است. من بعنوان باغبان اولین جنگ و دعوا را با یک خانم داشتم. خانمها توقع زیاد و منطق کمی دارند. آنها برای زردآلو، گلابی، آلو و سیب بدون توجه به فصل درخواست دائمی دارند. همین مارتا از میوه های تمشک و توت به هر مقداری که میل اوست برداشت کرده و آنها را به خواهر خودش میدهد که اغلب برای نوشیدن چای به اطاق سر مستخدم میآیند. "

من با احتیاط گفتم:

" تو سرکار خانم جوان را فراموش کردی. "

" چه سرکار خانمی؟ این دیگر چه جور موجودی است؟ "

" سرکار خانم جوان دوشیزه ورنون . "

" چی... شما در باره این دختره ورنون صحبت میکنید. این دختر برای من سرکار خانم نیست. آرزو میکردم که سرکار خانم خودش باشد یا هر کس دیگری. این دختر با بقیه فرقی ندارد و مانند بقیه افراد خانواده اش وحشی است. "

من در نهان خیلی دلم میخواست که همه چیز در باره این دختر جوان بدانم ولی نزد باغبان پیر خود را بیتفاوت نشان داده و گفتم:

" البته... و اینطور که پیدا است تو خیلی چیزها در باره این خانواده میدانی. "

اندرو فیلسوفانه گفت:

" اگر من بتوانم آنها را خوب بشناسم، میتوانم آنها را نگاه دارم. در مورد این دوشیزه دیانا من کوچکترین علاقه ای به او ندارم. "

بعد بیل خود را برداشته و گودال عمیقی حفر کرد. من که خیلی دلم میخواست او بیشتر در باره دوشیزه ورنون به من اطلاعات بدهد به گفتگو ادامه داده و سؤال کردم:

" اندرو... این دوشیزه ورنون چطور آدمیست؟ من دوست این خانواده هستم و علاقه دارم در باره آنها بیشتر اطلاع داشته باشم. "

اندرو یک چشم خود را بست و با نگاهی مشکوک و مرموز به من سرش را تکان داد و گفت:

" این دوشیزه هر چه باشد آدم خیلی خوبی نیست. آتش زیر خاکستر... شما عالیجناب حتما حرف مرا درک میکنید."

من گفتم:

" اندرو... من نمیتوانم بگویم که معنای حرف ترا درک کرده ام. از اینجهت از تو خواهش میکنم که برای من بسادگی توضیح بدهی."

بعد دست در جیب کرده و یک اشرفی نقره بیرون آورده و در دست زمخت او گذاشتم. تماس سکه نقره با دست او باعث شد که لبان اندرو به لبخند بزرگی باز شود. او سرش را به آهستگی تکان داد و سکه را در جیب گذاشت. بعد مانند کسی که خوب میداند هر خوبی را بایستی متناسب با آن جبران کرد با لحنی بسیار جدی گفت:

" شما عالیجناب جوان بایستی از حقیقت اطلاع داشته باشید چون برای شما این قضیه خیلی مهم است. شما باید بدانید که دوشیزه ورنون ... "

در اینجا او متوقف شده و دندانهایش مانند انبردست باز و بسته شده، بار دیگر یک چشم خود را بست، اخم کرد، سرش را تکان داد و لابد فکر کرد که بزبان اجزاء بدنش همه چیز را برای من توضیح داده است. کاری که از عهده زبانش بر نمیآمد. من گفتم:

" خدای بزرگ... اینقدر جوان و زیبا ... به این زودی خود را گم کرده است؟ "

" عالیجناب ... حقیقتی ایست که که این دختر روح و جسم خود را از دست داده است. همه اینها بخاطر اینکه یک کاتولیک است. "

احتیاط کاری اسکاتلندی بار دیگر مانع از این شد که به حرفش ادامه بدهد. من با اصرار پرسیدم:

" آقا... من میل دارم که معنای همه این حرفها را بدانم. "

" این دختر همه این کارها را بخاطر یک فرد متعلق به فرقه ژاکوبین ها مرتکب شده است. "

" چی... یک فرد ژاکوبین؟ ... این همه اطلاعات تو هست؟ "

اندرو با حیرت به من نگریست . از اینکه من با شنیدن چنین مطلب مهمی تحت تاثیر قرار نگرفته ام سرخورده شده و زیر لب گفت:

" خوب ... این بدترین چیزی است که من در باره این دختر میدانم. "

بعد بیل خود دوباره بدست گرفت و به حفر کردن چاله در باغچه ادامه داد.



فصل هفتم

باردولف... مفتش پلیس با نگاهی خیره در جلوی در ایستاده است.

هانری چهارم . قسمت اول.

من با قدری اشکال اطاقی را که برای اقامت من در نظر گرفته شده بود پیدا کردم. با استفاده از وسیله ایکه مستخدمین بخوبی قادر بدرک آن هستند یعنی انعام، نظر مساعد آنها را بخود جلب کرده و برای بقیه شب از خلوتکده خودم بیرون نیامدم. من سر صدای بستگان جدید خود را از سالن پذیرائی میشنیدم و احساس میکردم که آنجا محل مناسبی برای شخصی مانند من نیست.

اولین فکری که بذهن من خطور کرد این بود که علت اینکه پدرم مرا به اینجا تبعید کرده چه بوده است؟ عمویم با نهایت بیتفاوتی با من رفتار کرده و پیدا بود که وجود یا عدم وجود من از دید او بی اهمیت تر از پائین ترین مستخدم آبی پوش او بشمار میرفت. عمو زاده های من مانند بچه های حیوانات بار آمده بودند و من نقطه مشترکی با آنها نداشتم. هر چیزی را که من از آداب معاشرت و رفتار صحیح یاد گرفته بودم در اینجا بدرد من نمیخورد. چیزهایی را هم که من بلد نبودم از قبیل رسیدگی به سگها، نعلبندی اسبان و تعقیب روباه ها چیزی نبود که توجه مرا بخود جلب کند. من در مورد انگیزه پدرم برای فرستادن من به آنجا تنها یک دلیل پیدا کرده بودم. پدرم با توجه به اینکه زندگی در قلعه اوزبالدیستون مسیری است که همه اشراف زادگانی که در دور دست زندگی

کرده، طی میکنند خوب میدانست که این مرا بشدت آزرده و نفرت زده خواهد کرد. این تجربه شاید چشم و گوش مرا باز کرده و با کمال میل کار در تشکیلات تجاری او را پذیرا بشوم . در این ضمن او راشلی اوزبالدیستون را به دایره حسابداری شرکت خود برده و در حالی که به او اجازه ترقی میدهد هر موقع که صلاح دانست او را از خدمت در شرکتش مرخص میکند. حقیقت این بود که من قدری احساس عذاب وجدان داشتم که راشلی را که دوشیزه ورنون با صراحت داستان زندگیش را برای من گفت به شرکت پدرم میفرستم که شریک و فرد مورد اعتماد او بشود. ولی این عذاب وجدان را با این استدلال که پدرم یک تاجر کار کشته بوده و تحت نفوذ هیچ کس قرار نخواهد گرفت، تخفیف میدادم. بعلاوه من هر چیز منفی که در مورد راشلی شنیده بودم از زبان یک دختر سربهوا بود که ممکن بود قضاوت هایش سرسری و با عجله صورت گرفته باشد.

بعد افکار من بطور طبیعی معطوف دوشیزه ورنون شده که بی اندازه زیبا بود و دختری بود که در شرایطی که زندگی میکرد فقط به شخص خودش تکیه داشت. من آنقدر درک داشتم که به وضعیت منطقه ای که این دختر در آن زندگی میکرد توجه کنم. این احتمال وجود داشت که ما بطور مرتب یکدیگر را ملاقات کنیم که او از شر زندگی یکنواخت در قلعه قدری خلاص شود. در عین حال من بهیچوجه میل نداشتم که روابط ما از حد یک دوستی ساده تجاوز کند. با این افکار ضد و نقیض دست و پنجه نرم میکردم که خواب مرا فرا گرفت.

من نمیتوانم بشما با اطمینان بگویم که در خواب این دختر زیبا را دیدم یا نه چون من بشدت خسته بوده و بخواب عمیقی فرو رفتم. ولی صبح زود که از خواب بیدار شدم بفکر او افتادم. من

برای شروع میبایستی اسب خود را خودم زین کنم. اینکار که انجام شد من دهانه اسب را گرفته و وارد محوطه حیاط قلعه شدم. شکارچیان، سگها و اسبها همه مشغول آماده شدن برای شکار بودند. عمومی من که انتظار نداشت که مرا در آن موقع صبح با اسب، آماده رفتن ببیند بنظر متعجب میآمد. من انتظار داشتم که سلام و صبح بخیر او قدری با محبت و دوستانه باشد. او با دیدن من گفت:

" پسر جان... تو هم خودت را حاضر کرده ای؟ پسر جان به خودت نگاه کن و مواظب خود باش. یک آهنگ قدیمی چنین میگوید:

کسی که اسبش را بر لبه سنگفرش بتاخت میراند

سقوط و فرو افتادن را خطر میکند

من فکر نمیکنم که جوانان زیادی وجود داشته باشند که تمایل داشته باشند تمام معلومات و دستاورد های فکری خود را در زمینه اسب و شکار خلاصه کنند. ولی من شخصا بهیچوجه دست کمی از کسان دیگر در این ورزش نداشتم و بهمین جهت از این گفته عمومیم آزرده خاطر شدم و به او اطمینان دادم که در تمام مدت بدنبال سگهای شکاری اسب خواهم تاخت.

جواب او این بود:

"پسر جان... من تردیدی در این کار ندارم. من سوارکاری ترا دیدم و باید بگویم که سوارکار خوبی هستی. پدرت ترا به اینجا فرستاد که بمن نیشی زده باشد و من تمایلی ندارم که تو در جاهای خطرناک تاخت و تاز کنی چون ممکن است مجبور شویم که ترا روی برانکار بخانه برگردانیم."

این طرز صحبت کردن او برای من قابل فهم نبود و مهمتر از آن بنظر نمیرسید که این مطالب را او برای استفاده یا منفعت من میگوید. من چنین نتیجه گیری کردم که ممکن است علت این کلام سرزنش آمیز ترک کردن میز غذا و نپذیرفتن شرابی که به من تعارف شده بود باشد. شاید هم زیاده روی در مصرف مشروبات در شب گذشته باعث کج خلقی در صبح روز بعد شده بود. من سعی کردم که خودم را از مسیر نگاه او عقب کشیده و ساکت در گوشه ای منتظر شدم. دوشیزه ورنون را دیدم که در لباس شکار به طرف من میآید. با عجله جلو رفتم که به او صبح بخیر بگویم. سلام و تعارفی هم بین من و پسر عموهایم صورت گرفت که چندان برای من خوش آیند نبود چون آنها از فرق سر تا انگشت پا از من ایراد میگرفتند. من بدون توجه به تمسخرات آنها خود را به نزدیک دوشیزه ورنون رسانده چون او در این جمع تنها کسی بود که من میتوانستم با او گفتگوی معقولی داشته باشم. ما در کنار هم اسب رانده و بطرف اولین ایستگاه که بیشه زاری در حاشیه زمین مسطحی بود روانه شدیم. همانطور که ما اسب میراندیم به دیانا گفتم:

"من پسر عمو راشلی را در بین این جمعیت نمیبینم. آیا قرار است که او هم بما ملحق شود یا اینکه او از شکار بدش میآید؟"

دیانا جواب داد:

"آه... نه... راشلی یک شکارچی ماهری است ولی ترجیح میدهد که وقت خود را در مصاحبت با انسانها بگذراند."

سگها خود را به ایستگاه اول رسانده و صاحبانشان آنها را تشویق میکردند. پسر عموهای من طوری مشغول تدارک شکار بودند که توجهی به من نمیکردند. من شنیدم که دیکن که سوار کار ماهری بود زیر لب به ویلفرد که ابله ترین برادران بود میگفت:

"نگاه کن... این پسر عمومی فرانسوی ما حتی یکبار هم اسبش را بتاخت در نیاورده است."

ویلفرد به او جواب داد:

"علتش هم اینست که او برای شکار به اینجا نیامده بلکه شش دانگ حواسش معطوف همراهش است."

تورن کلیف جوان با وجودیکه مانند برادرانش خشن و بی توجه به آداب معاشرت بود ولی کاملا نسبت به زیبایی دختر جوانی که با من اسب سواری میکرد بی توجه نبود و سعی میکرد که خود را به ما نزدیک کند. شاید هم میخواست ببیند که بین ما دو نفر چه میگذرد و شاید هم در دل آرزو میکرد که برای من اتفاق بدی بیفتد و از بدبختی من خوشحالی کند. ولی از این نظر او متاسفانه کامیاب نشد چون اتفاقی برای من نیفتاد. تقریبا تمام روز را شکارچیان بدون کسب موفقیت سپری کردند. در این موقع ناگهان سر و کله یک روباه بخت برگشته پیدا شد و شکارچیان و سگها به مدت دو ساعت بدنبال آن روانه شدند. در این مدت من کمال مهارت خود را

در اسب سواری در معرض دید عمومی و دوشیزه ورنون قرار دادم. آنهایی که منتظر اتفاقی ناگوار برای من بودند نومید و سرخورده شده بودند. روباه هم زیرک تر و سریعتر از شکارچیان و سگهای آنها بود و سعی آنها برای شکار او بجائی نمیرسید. من در این مدت احساس کردم که دوشیزه ورنون قدری حوصله اش از سماجت تورن کلیف که سعی زیادی داشت از ما دونفر جدا نشود سر رفته بود. از آنجائیکه این دختر جوان عادت به تحمل و مدارا نداشت در اولین فرصت با لحن تندى به پسر عمو تورن کلیف گفت:

" تورن کلیف... چه اتفاقی افتاده است که تو از پشت دم اسب من جدا نمیشوی. تمام

منطقه ولورتون آماده اسب سواری برای توست ولی تو به پشت اسب من چسبیده ای. "

" دوشیزه دیانا... من چیزی در باره زمین و اینجور چیزها نمیدانم ولی آسیابان میگوید زمین از

حرکت باز ایستاده است. این اتفاق در نیمه شب رخ داده بود. "

" تورن کلیف... تو چه آدم ابله‌ی هستی. آیا تو حرفهای یک آسیابان را قبول میکنی؟ تا این

لحظه هم سه مرتبه روباه را از دست داده اید. حالا کاری ندارد... تو که سوار بر اسب خاکستری

رنگ خود هستی میتوانی در عرض ده دقیقه خود را به محل آسیابان رسانده و بچشم خوت ببینی

که چه اتفاقی در آنجا افتاده است. "

بسیار خوب دوشیزه دیانا... من به ولورتون خواهم رفت و اگر زمین متوقف نشده باشد من

استخوانهای او را بجای زمین بحرکت در خواهد آورد. "

" همین کار را انجام بده تورن کلیف عزیز من... شلاق اسبت را با تن این آسیابان ابله آشنا کن. "

تورن کلیف اسبش را چهار نعل بطرف ولورتون بحرکت در آورد.

دیانا ادامه داد:

" آن شلاق را هم چند بار روی خودت هم امتحان کن که من دلم خنک شود... میبینید... من بایستی به اینها انضباط و فرمانبرداری تعلیم بدهم . شما بایستی بدانید که من یک واحد نظامی درست کرده ام. تورن کلیف استوار من است، دیکن مسئول اسبها و ویلفرد که وقتی صحبت میکند سه سیلابل را در آن واحد بزبان میآورد طبال منست. "

" راشلی در این میان چکاره است؟ "

" راشلی رئیس پیش آهنگان منست. "

" جناب سرهنگ دلربا و سخاوتمند... آیا میتوانید برای منهم شغلی انتخاب کنید؟ "

" شما قدرت انتخاب دو شغل مختلف را دارید. شما میتوانید سر رشته دار این واحد نظامی باشید و یا مسئول سرقت گروه. آه ... آقای فرانک ... اینجا را نگاه کنید... سگها را ببینید که چطور گیج و دستپاچه شده اند. بوها در اینجا سرد شده و سگها قدرت بویائی خود را از دست داده اند. بدنبال من بیائید و من بشما نمایش جالبی ارائه خواهم کرد. "

او اسبش را بطرف بالای بالای تپه راند، در آنجا با دقت به اطراف نگاه کرده که مطمئن شود که کسی ما را نمیبیند. اسبش را بزیر چند درخت که ما را از بقیه جدا میکرد راند و گفت:

" آیا آن تپه قهوه ای رنگ را که لکه های سفید در پهلو دارد میبینید؟ "

" بله میتوان بوضوح آنرا ببینم. "

" آن لکه بزرگ سفید تخته سنگ بزرگی است که بنام ' هاوکسمور ' نامیده میشود. این تخته سنگ در اسکاتلند است. "

من با تعجب گفتم:

" عجب... من فکر نمیکردم که ما تا این حد به اسکاتلند نزدیک شده باشیم. "

دیانا گفت:

" این حقیقت دارد و اسب شما در مدتی کمتر از دو ساعت میتواند شما را به آنجا برساند. "

" من تمایلی ندارم که برای اسب خود چنین زحمتی ایجاد کنم. فاصله این تخته سنگ تا اینجا حداقل هیجده فرسنگ است. "

" من میگویم که شما در کمتر از دو ساعت در اسکاتلند خواهید بود. اگر نمیخواهید به اسب خود

این زحمت را بدهید من اسب خودم را در اختیار شما میگذارم. "

" و منمهم بشما عرض میکنم که من هیچ علاقه ای ندارم که به آنجا بروم . اگر سر اسب من از مرز اسکاتلند رد شود من مانع خواهم شد که دم او هم بدنبالش از مرز عبور کند. من چه کاری در اسکاتلند میتوانم داشته باشم؟ "

" اگر من اجازه داشته باشم که خیلی رک و راست صحبت کنم بایستی بگویم که این کار بخاطر حفاظت از خودتان ضروری است. آقای فرانک... آیا حالا منظور مرا درک میکنید؟ "

" نه حتی یک ذره... شما بزبان معما با من سخن میگوئید و من از منظور واقعی شما سر در نمیآورم. "

دیانا گفت:

" در اینصورت از دو حال خارج نیست. یا شما به من اطمینان نداشته و از راشلی هم مخفی کار تر هستید. در غیر اینصورت تنها راهی که باقی میماند اینست که ادعا کنید که از همه چیزهائی که بشما نسبت داده شده بی خبر هستید. اینطور که شما با حیرت و ناباوری به من نگاه میکنید مرا بخنده میاندازد. "

من گیج و مبهوت و قدری آزرده از این بازی جدید و بچه گانه دختر جوان گفتم:

" دوشیزه خانم ورنون... من بشما قول شرف میدهم که من کوچکترین اطلاعی از این مطلبی که شما در پرده به من میگوئید ندارم. من حرفی ندارم که شما مرا تمسخر کرده و به گیجی و گنگی من بخندید ولی خدا شاهد است که من نمیدانم شما در باره چه چیزی صحبت میکنید. "

دختر جوان خود را قدری جمع و جور کرده، در حالیکه با دقت به من خیره شده بود بعد از چند لحظه سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت:

"نخیر... مسئله تمسخر نیست فقط وقتی شخصی متحیر و مبهوت میشود کمی خنده دار می میشود. ولی در این مورد بخصوص قضیه فوق العاده جدی و حتی خطرناک است. آیا شما شخصی بنام 'موری' یا 'موریس' را میشناسید؟"

من جواب دادم:

"من همچین اسمی را بخاطر نمی‌آورم."

"آقای فرانک... خوب فکر کنید... آیا شما در این اواخر با کسی به این نام همسفر نشده بودید؟"

"تنها کسی که برای مدتر کوتاه با من همسفر شد مردی ترسو و ظنین بود که تمام جانش به چمدان کوچکی که به‌مراه داشت بسته شده بود."

"آقای فرانک... راهزنان سر راه این مرد را گرفته و همه چیز او را دزدیده اند. او از شما شکایت کرده و شما را متهم کرده که در این سرقت دست داشته اید."

"دوشیزه ورنون... شما را بخدا شوخی را کنار بگذارید."

"من بشما اطمینان میدهم که قصد شوخی و مزاح ندارم و این مسئله کاملاً جدی است."

من با آزرده‌گی و رنجشی که نمیتوانستم آنرا پنهان کنم گفتم:

" و شما خانم جوان... آیا شما تصور میکنید که من قادر به انجام چنین کاری بوده باشم؟ "

" شما در اینجا مچ مرا گرفتید چون من فکر میکنم که من اگر یک مرد بودم شما چنین سؤالی از من نمیکردید. حالا شما هر کاری میل دارید بکنید . من میتوانم مرغان هوا را از روی زین اسب هدف قرار بدهم و از روی پرچین دو متری با اسب پرش کنم. "

من که متوجه شدم که بیجهت با این دختر بیگناه بتندی رفتار کرده ام لحن صدای خود را تغییر داده و با لحنی دوستانه گفتم:

" شما فراموش کردید که متذکر شوید که جناب سرهنگ فرمانده یک ستون نظامی هم هستید. حالا اگر امکان دارد علت این شوخی خود را برای من توضیح بدهید. "

دیانا گفت:

" هیچ شوخی وجود ندارد. بگذارید با شما روراست باشم. شما متهم شده اید که به این مرد حمله کرده و پولهای او را بزور از او ربوده اید. دای من و خود منم این اتهام را قبول کرده بودیم. "

من گفتم:

" عجب... من از حسن ظن دوستان و بستگانم در مورد خودم بسیار سپاسگزار هستم. "

دیانا گفت:

" حالا اگر میتوانید از این خر و پف و آه و ناله دست بردارید که خیلی شبیه اسبی که رم میکند شده اید. این اتهامی که بشما وارد شده چیز کم اهمیت و کوچکی نیست. شما را متهم به دله دزدی نکرده اند. این شخص در جامه دان خود پولهای حکومت را حمل میکرد که حقوق عقب افتاده ارتشیان مستقر در شمال را پرداخت کند. ربودن پول دولت عواقب بسیار سنگینی دارد، "

" به این ترتیب من متهم به یک دزدی ساده نشده ام. جرم من خیانت به مملکت است. "

" حتما همینطور است. این اتهام در دوران گذشته و حال با اسم جرم آقایان اشراف نامیده میشده و میشود. در این مملکت از این نوع جرائم زیاد اتفاق میافتد و یکی از آنها درست پهلوی شما قرار گرفته است که فکر میکند بهر تدبیری که شده ضربه ای به این حکومت آلمانی وارد کند. "

" دوشیزه ورنون ... وجدان من و نظرات سیاسی من منطبق با این تعاریفات نیست. "

" واقعیت اینست که من فکر میکنم که شما شخصا متعلق به فرقه پرزبیتاری بوده و حکومت

آلمانیها را بر این سرزمین تصویب میکنید. ولی پیشنهاد شما از چه قرار خواهد بود؟ "

من گفتم:

" بیدرنگ این اتهامات ناروا را رد میکنم. این اتهامات بر علیه من نزد چه کسی مطرح شده است؟ "

"

" مالک و زمیندار پیر ' اینگلوود' که که قاضی و نماینده دادستان در این منطقه است با کمال بی

میلی این اتهامات را پذیرفت. او به دایمی من خبر داد که بهتر است شما را قاچاقی به اسکاتلند

بفرستد که در آنجا حکم جلب شما نافذ نیست. ولی دائی من اینرا خوب میداند که که مذهب و اعتقادات او بمزاق حکومت خوش نمیآید. هر بهانه ای که بدست ماموران حکومتی بدهد برای او بسیار گران تمام خواهد شد. "

" من میتوانم نتیجه این وضع را پیش بینی کنم. عموی من قبل از اینکه شکارچیان خودش را از دست بدهد، پسر برادر خود را قربانی خواهد کرد. "

دیانا گفت:

" به این ترتیب من فکر نمیکنم که لازم باشد به پسر برادر، دختر برادر، پسر و دختر خود و هر کس دیگر از منسوبانش تذکر داده شود که حتی برای یک لحظه به این مرد اعتماد کردن خطاست . و شما هم بدون یک لحظه فوت وقت کاری را بکنید که حکم جلب شما بی تاثیر شود. "

" من حتما همین کاری که شما میگوئید خواهم کرد . اولین کار من این خواهد بود که خودم را به خانه ملاک بزرگ اینگلوود برسانم. میتوانید به من بگوئید که خانه او در کدام طرف قرار گرفته است. "

" خانه او در پشت آن زمینهای حاصلخیز قرار گرفته که تا اینجا در حدود پنج فرسنگ فاصله دارد. وقتی نزدیکتر شدید برج ساعت قلعه او را مشاهده خواهید کرد. "

" من آنجا را پیدا خواهم کرد. برای من چند دقیقه بیشتر طول نخواهد کشید. "

دیانا گفت:

" من شما را در این شرایط تنها نمیگذارم و با شما خواهم آمد که راه را گم نکنید. "

من جواب دادم:

" دوشیزه خانم ورنون... حتی فکرش را هم نکنید. به من اجازه بدهید که بعنوان یک دوست بشما عرض کنم که کار درستی نیست که یک دختر خانم جوان با کسی که چنین اتهام بزرگ و جدی بر او وارد شده در ملاء عام دیده شود. "

دوشیزه ورنون قدری قرمز شد و گفت:

" من منظور شما را درک میکنم. شما آنرا بصراحت بیان کردید و من از لطف شما متشکرم. "

" دوشیزه خانم... این شما بودید که به من لطف کرده و راه گریزی برای منکه دست از پا خطا نکرده ام جلوی پای من گذاشتید. لطف شما نهایت محبت شما را میرساند و من آنقدر ابله نیستم که ارزش آنرا درک نکنم. ولی من بخاطر خود شما دست شما را که برای کمک به من دراز شده رد میکنم. شما نباید بخاطر طبیعت سخاوتمند خود بهای گزافی بپردازید. هر کمکی به من برای شما عواقب جدی در حد ورود به دادگاه را خواهد داشت. "

دیانا گفت:

" حالا شما خیال میکنید که اگر کار به آنجا بکشد که شما را به دادگاه بکشند، من در آن دادگاه بعنوان شاهد برای کمک و حفاظت از یک دوست حضور پیدا نخواهم کرد؟ شما در این منطقه هیچ کس را ندارید که به کمک شما بیاید. شما در اینجا یک غریبه هستید. در این نقطه دور افتاده مملکت قضاات دادگستری کارهای عجیب و غریبی میکنند. دای من هیچگونه تمایلی ندارد که خودش را وارد این معرکه کند. راشلی هم از اینجا رفته است و حتی اگر اینجا هم بود نمیدانست باید طرف چه کسی را بگیرد. بقیه پسران هم که همه وحشی و ابله هستند. من یک خانم شسته رفته درباری نیستم که از مرگ هراس داشته باشم، بهمین دلیل من جانب شما را رها نخواهم کرد. "

" ولی دوشیزه خانم ورنون... "

" ولی آقای فرانک... ساکت و صبور باشید و اجازه بدهید من کارها را بسبک خودم رفع و رجوع کنم. چون من وقتی طعمه را بدنجان گرفتم هیچکس نمیتواند آنرا از من پس بگیرد. "

از اینکه سرنوشت من مورد توجه موجود به این زیبایی قرار گرفته است خوشحال و سرفراز بودم ولی در عین حال در چنین موقعیت جدی و خطرناک بردن یک دختر هیجده ساله بعنوان وکیل و مدافع من قدری سبکسرانه بنظر میرسید. من هنوز قانع نشده بودم که بردن او به قلعه ملاک بزرگ اینگلوود کار درستی باشد. ولی این دختر خود رای به من تفهیم کرد که من بیجهت تلاش کرده و او تحت هیچ شرایطی دوست خود را در چنین موقعیتی تنها نخواهد گذاشت. او گفت مطالبی را که من ابراز میکنم ممکن است برای یک خانم رنگ و روغن زده شهری مؤثر واقع شود

ولی در مورد او چنین نخواهد بود چون او عادت کرده که به حرف هیچ کسی بجز خودش گوش ندهد.

در ضمنی که دیانا صحبت میکرد ما بسرعت به قلعه اینگلوود نزدیک میشدیم. وقتی دیانا شروع به ترسیم محل کار و خود قاضی با منشی اش شد من فکر کردم که اینکار را برای منحرف کردن من از اعتراض به بردن او به آنجا انجام میدهد. بر حسب توضیحات او آقای اینگلوود یک ژاکوبین بتمام معنی بوده که بمعنای آن بود که نظیر اکثریت قاضی های مملکت، آنها تجربه و تحصیلات خاصی در زمینه قضاوت نداشته و منصب قضاوت با ابراز یک سوگند به آنها تفویض شده است. دیانا گفت:

" این مرد شغل قضاوت را بتوصیه برادران ملاکش پذیرفت که نگران این بودند که در غیاب یک قاضی محلی، روند کارهای معمولی آنها از قبیل شکار ممکن است مورد اختلال واقع شود. نزدیکترین قاضی در منطقه شمال انگلستان شهردار شهر نیوکاسل بود که با آنها فاصله زیادی داشت. بنابراین اشخاص با نفوذ در استان نورثامبریا اینگلوود را مجاب کردند که این شغل را قبول کند. وقتی این کار انجام شد، آنها یک منشی برای انجام کارهای قضاوت اینگلوود برای او استخدام کردند. این شخص یک وکیل دعاوی در نیوکاسل بنام جابسون بود. هیچ کار مردمی که در شعاع ده فرسنگی آنجا زندگی میکردند از برکت این مرد از چشم اینگلوود پنهان نمیماند. این آقای جابسون با پشتکار هر چه تمامتر شاخه مذهبی پروتستان را حمایت کرده و از حامیان اتحاد حکومت و مذهب بود. او بر ضد شکار بی رویه و غیر قانونی کبک، کبوتر و خرگوش بود. اگر در این

ضمن بر حسب اتفاق موردی پیش می‌آمد که با اعتقادات مذهبی قبلی او هماهنگ نبود این مورد را اغماض کرده و نادیده می‌گرفت. این روش او را بهیچوجه نمیتوان به بلاهت او نسبت داد. مهمترین مسئله زندگی او خوردن و آشامیدن است. او مانند یک حیوان زخمی که بیک گاری پر از بار بسته شده است، آه و ناله کرده و عرق میریزد که روال کارهای قضائی را به مسیر درست هدایت کند. همین آدم که برای بعضی کارها تا این حد کند میباشد برای برخی دیگر از موارد با سرعتی عمل میکند که گیج کننده است. موارد اخیر بیشتر مربوط به دوستان نزدیک آقای اینگلوود میشود. این آقای جابسون تمام مدت از جلساتی که با وزیر کشور داشته و دوستی او را با آقای اینگلوود جلب کرده سخن می‌گوید. "

وقتی دوشیزه ورنون این شرح و تفصیل را در باره قاضی و منشی اش تمام کرد ما خود را در مقابل دروازه قلعه اینگلوود یافتیم. این قلعه هرچند قدیمی بود بخوبی نگهداری شده و ساختمان زیبایی بشمار می‌آمد.



فصل هشتم

وکیل دعاوی گفت: آقا... من نمیخواهم از شما تعریف کنم

چون شما باگذشت و شریف هستید

چیزی که قلب هر انسان خوب آرزوی آنرا دارد

و سرافراز ترین آدمها میتوانند ادعا کنند که چنین هستند.

باتلر.

در حیاط قلعه ما بیک مستخدم آبی پوش سر هیلدبراند برخوردیم که با دیدن ما بسرعت جلو

آمده و اسبهای مارا به اصطبل برد. در اتاق ورودی ما با تعجب راشلی اوزبالدیستون را ملاقات

کردیم که او هم به اندازه ما از دیدن ما حیرت زده شده بود.

دوشیزه ورنون قبل از اینکه به او اجازه بدهد که سؤالی از ما بکند از او پرسید:

" راشلی... تو در باره قضیه آقای فرانک اوزبالدیستون شنیده ای و حالا در اینجا با قاضی در باره او

مذاکره میکنی؟ "

راشلی جواب داد:

" حتما همینطور است. من بخاطر همین موضوع به اینجا آمده ام. "

بعد راشلی بطرف من برگشته و تعظیم کوچکی کرد و گفت:

" من هر کاری که از دستم بر بیاید در حق پسر عمویم خواهم کرد. در ضمن خیلی متاسفم که وضعی پیش آمده که او را در اینجا میبینم. "

من جواب دادم:

" آقای اوزبالدیستون... بعنوان یک فرد از فامیل و یک دوست خوب شما بایستی متاسف باشید اگر تحت این شرایط که شرافت خانوادگی من مورد تعرض قرار گرفته هر جای دیگری غیر از اینجا باشم. "

" این حقیقت دارد... ولی با توجه به مطالبی که پدرم به من گفت من انتظار داشتم که اگر برای مدت کوتاهی هم شده شما به اسکاتلند رفته تا آنها از آسیا بیافتد. "

من بگرمی به راشلی گفتم:

" من حاضر به انجام چنین کاری نبودم و تمایلی هم ندارم که بگذارم آنها از آسیاب بیافتد.

برعکس من اینجا آمده ام که سر از کار این اتهام بی اساس و خائنانه در بیاورم. "

دوشیزه ورنون گفت:

" راشلی... آقای فرانک در این مورد کوچکترین گناهی مرتکب نشده و او را بدروغ متهم کرده اند. او خیال دارد که در باره این اتهام تحقیقات انجام دهد و من تصمیم دارم تا سرحد امکان به ایشان کمک کنم. "

" دختر عمه زیبای من... شما همین کاری را که میگوئید انجام بدهید ولی در این لحظه اجازه بفرمائید که من در خدمت ایشان باشم و قضایا را با تردستی و مهارت رفع و رجوع کنم. "

" حتما... ولی فراموش نکن که پیوسته دو فکر و دو نیرو بهتر از یکی است. "

راشلی از جا بلند شد و دستان دیانا را در دست خود گرفت. با اینکار او یکصد برابر بی ریخت تر و زشت تر از آن شد که طبیعت او را خلق کرده بود. او گفت:

" تو همین کار را هم بکن دختر عمه زیبا روی من. "

دیانا او را بگوشه ای کشید و برای مدت کوتاهی آن دو زیر لب با هم مذاکره میکردند. دیانا چیزی درخواست میکرد که راشلی یا نمیخواست و یا نمیتوانست انجام بدهد. ولی دیانا هم دست بردار نبود. رفته رفته دوشیزه ورنون متغیر و عصبی شد. صورتش قرمز شده و حرکات سر و دستش شدید تر شد. او مشت های کوچکش را گره کرده و پا بزمین میکوفت. راشلی برعکس خود را کوچک کرده و قدم بقدم عقب مینشست و از رفتارش پیدا بود که از دوشیزه جوان طلب بخشش میکند. من انتظار داشتم که هر لحظه او بپای دیانا بیافتد. در آخر دیانا از او جدا شد و با صدای بلند گفت:

" من همین کار را خواهم کرد. "

راشلی خطاب به ما دو نفر گفت:

" من در این مورد قدرتی ندارم. امکانش هم وجود ندارد. شما چه فکر میکنید آقای فرانک؟ "

دوشیزه ورنون گفت:

" آیا مطمئن هستی دیوانه نشده ای؟ "

راشلی بدون توجه به دیانا گفت:

" آقای فرانک... شما در این مورد فکر کنید. دوشیزه ورنون اصرار دارد . من میدانم که شما بیگناه

هستید ولی از طرف دیگر من بایستی با این شخص که این اتهام را بشما وارد آورده ملاقات و

مذاکره کرده و از دلایل این اتهام اطلاع حاصل کنم. آیا واقعا چنین جرمی صورت گرفته است یا

خیر. آقای فرانک آیا شما فکر نمیکنید که پیشنهاد من درست است؟ "

دیانا گفت:

" من همچنین اجازه ای بهیچکس نمیدهم. او نمیداند که اطلاعات شما تا چه حد صحیح و قابل

اعتماد خواهد بود. "

من گفتم:

" من بعنوان یک اصیلزاده بایستی بگویم که شما بیشتر از آنچه من استحقاق دارم در حق من لطف میکنید. "

دیانا گفت:

" گوش کن راشلی... ما بدنبال عدالت هستیم... عدالت. ما از تو تنها انتظاری که داریم اینست که عدالت را برقرار کنی. "

راشلی آهی کشید و گفت:

" دیانا... تو خیلی مستبد و خود رای هستی. یک دختر مستبد و هوسباز که دوستانت را با شلاق و میله آهنین هدایت میکنی. با وجود این ما همان کاری را خواهیم کرد که تو میخواهی. ولی لازمه اینکار اینست که تو در اینجا نباشی. تو بایستی با من برگردی. "

بعد راشلی با حرکتی بسیار دوستانه بطرف من آمد و گفت:

" آقای فرانک اوزبالدیستون... کوچکترین شکی در باره نظر مثبت من نسبت به خودتان نداشته باشید. اگر من شما را در این لحظه تنها میگذارم صرفاً بخاطر خود شماست. بحرف من اطمینان کنید و از نفوذ خود برای متقاعد کردن دختر عمویتان استفاده کرده و ایشان را از اینجا به خانه بفرستید. حضور ایشان در اینجا برای شما هیچ فایده ای نخواهد داشت و باعث بروز مشکلات عدیده خواهد شد. "

من گفتم:

" آقا... من بیشتر از شما به این مطلب اعتقاد دارم . من از همان لحظه اول از ایشان خواهش کردم که مرا تنها گذاشته و بخانه برگردند. "

دوشیزه ورنون بعد از لحظه ای مکث گفت:

" من در باره این موضوع با خودم فکر کردم . من از پسر عموی خودم جدا نخواهم شد تا وقتی که دست این کسانی را که برای او توطئه کرده اند از او کوتاه کنم. پسر دائی راشلی... من میتوانم احساس کنم که شما خیر و صلاح او را میخواهید ولی او و من همدیگر را خوب شناخته ایم. راشلی... من جائی نخواهم رفت، حضور من در اینجا اگر هیچ فایده ای نداشته باشد حد اقل باعث خواهد شد که شما کارهایتان را با سرعت بیشتری انجام دهید. "

راشلی گفت:

" عجب دختر خیره سری... پس حالا که اینطور شد تو اینجا بمان ولی من میروم. تو خودت خوب میدانی که به چه کسی میتوانی اطمینان کنی "

او اینرا گفت و بسرعت از در خارج شد. لحظه ای بعد صدای پای اسبش شنیده شد که بتاخت از قلعه خارج میشد. دیانا گفت:

" خدا را شکر که او رفت و ما را تنها گذاشت. حالا بگذارید دنبال عدالت بگردیم. "

" آیا بهتر نیست که ما یک مستخدم را صدا کنیم؟ "

" آه... نخیر... ابد... من میدانم که قاضی را در کجا گیر بیاورم. ما بایستی بطور ناگهانی روی سر او نازل شویم... بدنبال من بیائید. "

دیانا از جلو و من بدنبال او وارد یک راهرو طولانی شدیم. از چند پله بیقواره و نیمه مخروبه بالا رفته و به راهرو نسبتاً تاریکی رسیدیم. در انتهای راهرو اطاقی شبیه اطاق های انتظار وجود داشت. به دیوارهای این اطاق نقشه های قدیمی آویزان شده و دو لنگه در به محل زندگی آقای اینگلوود باز میشد. بمحض ورود ما صدای خسته شخصی را شنیدیم که مشغول خواند یک آهنگ شاد قدیمی بود. دوشیزه ورنون گفت:

" خیلی خوب... اینطور که بنظر میرسد آقای قاضی غذایش را خورده و کاملاً سر حال است. "

چیزی که دیانا میگفت حقیقت داشت. آقای اینگلوود بعد از تحقیقاتی کرده بود گرسنه شده و نهار خود را بجای ساعت یک بعد از ظهر که رسم همه مردم انگلستان بود، سر ساعت دوازده خورده بود.

دیانا گفت:

" شما همینجا بایستید و منتظر من شوید. من تمام گوشه و کنار این خانه را میشناسم و مستخدمی را صدا خواهم کرد. ورود نا بهنگام شما ممکن است پیرمرد را ترسانده و او را خفه کند.

"

او مرا در همان جا گذاشت و خود ناپدید شد. من نمیدانستم که بجلو بروم یا به قهقرا برگردم. ولی از همان جایی که ایستاده بودم میتوانستم بشنوم که در اطاق غذا خوری مکالماتی در جریان بود که مسلما مربوط بمن میشد. من میشنیدم که کسی میگفت:

" چطور شد آقا؟ ... آواز نمیخوانید... پناه بر خدا... ولی شما اینجا باید آواز بخوانید. شما قفل نقره ای ساک دستی مرا شکسته اید و حالا به من میگوئید نمیتوانید آواز بخوانید؟ این ساک دستی من گربه را به آواز خواندن و صحبت کردن وادار میکند . حالا یا یک آواز شاد و دلنشین بخوانید یا اینکه من مجبور میشوم که از شما بخواهم از خانه من خارج شوید. فراموش نکنید که شما وقت گرانبهای مرا بطور کامل برای اقامه دعوا اشغال کردید و حالا از آواز خواندن سرپیچی میکنید. "

صدای دیگری از اطاق بلند شد که از لحن آن پیدا بود که صدای یک فرد متعلق به کلیسا است که میگفت:

" عالیجناب کاملا حق دارند. اشخاصی که اقامه دعوا میکنند بایستی خود از مقررات تبعیت کنند. "

قاضی گفت:

" کاری را که بشما گفته میشود انجام بدهید در غیر اینصورت برای شما تنبیه سختی در نظر گرفته میشود. "

مردی که به این ترتیب مورد تهدید قرار گرفته بود و من حدس می‌زدم که کسی بجز همسفر ترسوی من نیست صدای خود را بلند کرده و شروع به آواز خواندن کرد. او مانند محکومین به اعدام که در لحظات آخر زندگی از کتاب مقدس آیه ای را با صدای بلند می‌خوانند آواز می‌خواند.

من از اینکه در راهرو نیمه تاریک پشت در اطاق منتظر شده و اجباراً به آواز خوانی گوش میدادم، خسته شده و چون کسی هم آنجا نبود که ورود مرا اطلاع بدهد تصمیم گرفتم که وارد اطاق قاضی بشوم. درست در موقعی وارد شدم که آقای موریس که اینطور بنظرم میرسید اسم واقعی همسفر ترسوی من بود به بند آخر آهنگی که می‌خواند رسیده بود. او که از ابتدای آواز یک پرده بالاتر گرفته بود در انتهای آن فریاد میکشید. با دیدن من خاموش شد ولی دهانش همانطور باز مانده بود. مثل این بود که من کله " گرگن " را بریده و در دست گرفته‌ام.

(در قصه‌های اساطیری یونان گرگن‌ها سه خواهر هستند که موی سر آنها افعی‌های زهرآگین می‌باشند. هر کس به آنها نگاه کند تبدیل به سنگ میشود. حتی اگر سر آنها از تن جدا شود هنوز چشمان آنها میتوانند انسان‌ها را بسنگ تبدیل نماید. مترجم)

قاضی که بر اثر شنیدن آهنگی که آقای موریس می‌خواند و شبیه لالائی بود چشمانش سنگین شده و همانطور که نشسته بود چرت می‌زد. وقتی آواز با ورود من قطع شد قاضی از خواب پرید و با تعجب به این تازه وارد که بدون دعوت وارد شده بود نگاه میکرد. منشی او که همان وکیل دعاوی که ذکرش رفت بود هم با دیدن من از جا پرید. او روبروی آقای موریس نشسته بود و خاموشی و وحشت او به منشی قاضی هم منتقل شد.



من که دیدم ورود نابهنگام من باعث دستپاچگی و تعجب همگان شده است سکوت را شکسته و گفتم:

" عالیجناب اینگلوود... اسم من فرانک اوزبالدیستون است و اطلاع حاصل کرده ام که شخص شیادی از من نزد شما شکایت کرده و مرا مسئول زبانی که ادعا میکند به او وارد شده معرفی کرده است. "

قاضی با عدم رضایت به من نگاه کرده و گفت:

" آقا... این جزو کارهائی است که من هرگز بلافاصله پس از صرف غذا به آنها رسیدگی نمیکنم. برای هر کاری وقتی مشخص وجود دارد و قاضی هم مانند سایر مردم به وقتی برای غذا خوردن و استراحت احتیاج دارد. "

این آقای اینگلوود بهیچ صورتی بنظر نمیآمد که خورد و خوراک خود را فدای کارهای اداری کرده و از فرط روزه داری رنجور و نحیف شده باشد. من گفتم:

" من از عالیجناب طلب بخشش میکنم که در وقتی نامناسب و سر زده وارد شدم. ولی شرافت خانوادگی من در خطر بوده و اینطور که نظر میرسد صرف غذا هم بپایان رسیده بود. "

قاضی جواب داد:

" آقا... صرف غذای ما هنوز بپایان نرسیده است. انسان بعد از صرف غذا احتیاج به هضم آن دارد. من برای این کار احتیاج به دو ساعت استراحت دارم که ممکن است همراه با تفریحات کوچکی هم باشد. قدری نوشیدنی هم ضروری نداشته و به هضم غذا کمک میکند. "

آقای جابسون منشی و وکیل دعاوی در این مدت کوتاه که من با قاضی صحبت میکردم وسائل نوشتن خود را آماده کرده و گفت:

" عالیجناب ... مرا عفو کنید ... چون این دادرسی مربوط به بزه کاری بوده و این آقا بنظر میرسد خیلی عجله دارد، بایستی عرض کنم که مجازات تبه کاران از این دسته در این جمله لاتین خلاصه میشود:

(گنترا پاسم دومینی رژی) (اقدام بر علیه آرامش پادشاه یا بعبارت دیگر خیانت بکشور . مترجم)

قاضی کم طاقت گفت:

" این دومینی رژی را فراموش کن ... من امیدوارم که با گفتن این حرف هیچگونه خیانتی بکشور انجام نداده باشم. ولی همین جمله لاتین کافیسست که هر کسی را دیوانه کند. آیا من نبایستی بجز رسیدگی به این گونه امور یک لحظه در زندگی آرامش داشته باشم؟ آقای جابسون ... من بشما میگویم که همین روزها من شما و کارهای قضائیتان را بهمراه این جملات لاتین به درکات اسفل میفرستم. "

" عالیجناب ... اعتبار این کانون عدالت بجز نظارتی که از طرف پادشاه اعمال میشود به نظرات بقیه قاضی های منطقه نیز بستگی پیدا میکند . فراموش نفرمائید که سر ادوارد کوک در باره اداره شما با فرزاندگی هر چه تمامتر گفت که یکی از بهترین کانون های قضاوت مملکت است و عبارت لاتین آن از این قرار است:

(کووروم و کاستوس روتورولوم) "

این بار چون در لفافه جمله لاتین از اهمیت و شخصیت خودش تعریف شده بود قاضی ایرادی نگرفته و در حالیکه یک جرعه بزرگ از شراب کلاره را نوش جان میکرد گفت:

" بسیار خوب ... بگذارید اینکار را فیصله داده و هر چه زودتر خودمان را از شر آن خلاص کنیم.
شما آقا...

آقای موریس که با آن قیافه مغموم در آن گوشه نشسته اید... آیا این شخص همان آقای فرانک اوزبالدیستون است که شما از او شکایت کرده و ادعا میکنید در دزدی اموال شما دست داشته است؟ "

موریس جواب داد:

" عالیجناب... من چیزی بر علیه این آقا نگفته و ادعای خسارتی از ایشان ندارم. "

قاضی با خوشحالی گفت:

" پس به این ترتیب قضیه مختومه اعلام شده و این پرونده بسته میشود. آن بطری شراب را نزد آقای اوزبالدیستون بگذارید که گلوئی تر کنند. "

جابسون از این تصمیم عجولانه قاضی ناراضی شده و اعتقاد داشت که موریس نباید از این قضیه براحتی صرفنظر کند. این بود که خطاب به او گفت:

" آقای موریس... منظور شما از این حرف چه بود؟ در اینجا اظهارنامه خودتان موجود است که هنوز مرکب آن خشک نشده است و شما با این وضع مفتضحانه شکایت خود را پس میگیرید؟ "

موریس با صدائی لرزان جواب داد:

" من چه میدانم که چند نفر از این شیادان در این خانه از این شخص حمایت میکنند؟ من در کتاب زندگی قاطعان طریق نوشته جانسون این چیزها را خوانده ام. من میگویم که این در باز خواهد شد... "

و همینطور هم شد ... در باز شد و دیانا ورنون وارد اطاق شد و گفت:

" آقای قاضی... شما خیلی خوب اینجا را اداره میکنید. در تمام این ساختمان یک مستخدم حضور ندارد که ورود افراد را اعلام کند. "

قاضی با دیدن دختر جوان از جا پرید که نشان میداد سر سپردگی او به امور قضاوت در مقابل زیبایی چندان رل مهمی ایفا نمیکند. سپس با خوشروئی گفت:

" آه...آه... دیانا ورنون... زیباترین دختر تمام استان و شکوفه زیبای مرز به اینجا آمده که احوالی از ساکن تنهای این خانه بپرسد. دیانا شما به اندازه گلهای بهاری که تمام دنیا را با قدم خود مزین میکنند خوش آمدید. "



دیانا در جواب گفت:

" آقای قاضی... شما یک خانه زیبا با در گشاده و مهمان نواز دارید که هیچ کس در آن پیدا نمیشود که میهمانان سر زده را راهنمایی کند. "

" آه... این بد ذات ها... مستخدمین من بخیال خودشان برای مدت دو ساعت از دست من خلاص

خواهند بود. چطور شد که شما زودتر نیامدید؟ پسر دائی شما راشلی اینجا بود و ما باهم غذا خوردیم. وقتی اولین بطری مشروب سر میز آمد دو پا داشت و دو پای دیگر قرض و از اینجا فرار کرد. ولی شما که نهار نخورده اید؟ ما در اینجا غذای کوچک و مناسب برای یک خانم زیبا مانند شما آماده داریم. "

دوشیزه ورنون گفت:

" من یک تکه نان در اطاق انتظار قبل از رفتن خواهم خورد. من مدت طولانی امروز صبح سواری کرده ام ولی نمیتوانم زیاد اینجا بمانم. من با پسر دائی خودم فرانک اوزبالدیستون به اینجا آمدم و بایستی راه برگشتن بخانه را به او نشان بدهم وگرنه در این دشت و صحرا گم خواهد شد. "

" گل زیبا و خوشبوی صحرائی من ... پس به این ترتیب چیزی برای مرد پیر باقی نمیماند. "

" نخیر عالیجناب اینگلوود... ولی اگر شما قاضی خوبی بوده و کار دائی زاده مرا زود براه بیاندازید که ما بتوانیم سر موقع به خانه برگردیم من قول میدهم که هفته آینده به همراه دائی خودم برای شام مزاحم شما بشویم. "

" جواهر رودخانه تاین... من هیچوقت نسبت به این جوانان که به همراه شما اسب سواری میکنند احساس حسادت نمیکنم مگر اینکه شما آنها را با خود به اینجا بیاورید. ولی من متوجه هستم که نبایستی شما را زیاد در اینجا نگاهدارم. من از توضیحاتی که آقای فرانک اوزبالدیستون به ما دادند راضی بوده و اقرار میکنم که اشتباهی در اینجا پیش آمده بود. این اشتباه را ما هرچه زودتر برطرف خواهیم کرد. "

من گفتم:

" عالیجناب ... با عرض معذرت من هنوز راجع به اتهامی که به من وارد شده است چیزی نمیدانم. "

"

منشی که با ورود دوشیزه ورنون تمام امید خود را برای ادامه دادن دادرسی من از دست داده بود با این حرف من قوت قلبی گرفت و گفت:

"بله آقا... از قدیم در چنین مواردی گفته شده است که کسی که به او اتهام دزدی و تبه کاری زده شده است توسط هیچ شخصی نمیتواند از چنگ قانون فرار کند. فقط دو راه در جلوی او وجود دارد، یک بایستی با قرار دادن وثیقه آزاد شده و یا بایستی بزندان بیافتد و در هر دو حالت به منشی دادگستری بایستی حق الزحمه انجام کارهای اداری را بپردازد."

قاضی که به این ترتیب بنحوی تادیب شد از طریق همدردی با من توضیحاتی به من داد.

اینطور بنظر میرسید که حرف هائی که این مرد، موریس پشت سر من گفته بود تاثیر زیادی روی این اشخاص گذاشته و من بدون جهت برای خودم دشمنان سرسختی پیدا کرده بودم. این همسفر ترسوی من هر چه بفکرش رسیده و تجسم کرده بود بعنوان حقیقت تحویل قاضی و منشی اش داده بود. اینطور معلوم شد که روزی که او از من جدا شد و راه خود را رفت در یک محل خلوت توسط دو نفر که صورت خود را پوشانده بودند مورد حمله قرار گرفته و آنها با زور چمدان او را از او دزدیده و با خود برده بودند.

موریس گفته بود که یکی از آنها هیکل و حال و هوائی شبیه من داشته و در گفتگوی زیر لبی که آندو باهم داشته اند او شنیده بود که اسم اوزبالدیستون ذکر شده است. او بعد از اینکه چمدان پر از پول خود را از دست میدهد به اولین خانه که متعلق بیک کشیش بوده پناهنده میشود. آن

کشیش به او میگوید که خانواده اوزبالیستون تماما تبه کار و از نظر دینی معلق به فرقه ضاله کاتولیک میباشند.

با چنین دلایل محکم، موریس مرا بدون تردید عامل و یا حداقل همکار این تبه کاری معرفی کرده بود. مدعی در آن موقع در استخدام حکومت مرکزی بوده و در چمدانش بجز پولهای دولتی مقدار زیادی اسناد دولتی مهم نیز وجود داشته است. این پولها و اسناد میبایستی به شخص مهمی در اسکاتلند مسترد میشده است.

در جواب به اتهامات عجیب من گفتم که تحت شرایطی که توضیح داده شد این اتهامات واهی و مبهم بهیچوجه نمیتواند موجب این بشود که آزادی از من سلب شده و تحت تعقیب قرار بگیرم. من اعتراف کردم که از طریق شیطنت قدری او را در زمانی که با هم مسافرت میکردیم ترسانده بودم. ولی این شوخی های من طوری بدون اهمیت و بچه گانه بود که هر کس دیگری بغیر از او را بیچوجه آزرده و نگران نمیکرد. من اضافه کردم که از زمانی که ما از یکدیگر جدا شدیم من بهیچوجه او را دیگر ندیده ام. هر بلائی که بسر او آمده باشد بهیچوجه به من ارتباطی پیدا نکرده و من نه عامل و نه شریک این جنایت بوده ام. اینکه یکی از قاطعان طریق بنام اوزبالدیستون نامیده میشده است یک دلیل و مدرک بسیار ضعیفی است. و اما در مورد آخرین اتهامی که در مورد مذهب من به من وارد شده بگویم که این اتهام هم مانند سایر اتهامات کوچکترین پایه و اساسی نداشته و شاخه مذهبی من همان شاخه مذهبی است که کشیش مورد سؤال تبعیت میکند. من کاملا آماده هستم که تمام مطالبی را که اظهار کردم برای عالیجناب قاضی و منشی

ایشان به اثبات برسانم. به این دلیل من از محضر دادگاه درخواست میکنم که از نظر قانونی مرا حمایت کرده و اجازه ندهند که نام نیک خانواده من بخاطر تصورات غلط بخطر بیافتد.

قاضی خود را تکان میداد. برای خودش انفییه در آورد و تا حد زیادی دستپاچه نگران شده بود. ولی آقای وکیل دعاوی جابسون مدارکی از زمان سلطنت ادوارد سوم از کشوی میزش بیرون کشید که بموجب آن قاضی محکمه حق دارد تمام کسانی را که در یک اقدام تبه کارانه شرکت داشته و یا گمان آن می‌رود که شرکت داشته اند بازداشت کرده و بزندان بفرستد. این بدذات حتی حرف مرا عوض کرده و گفت که من بزبان خود اعتراف کرده ام که یکی از راهزنان شبیه من بوده است و داوطلبانه خودم را در معرض اتهام قرار داده ام.

من هردو اتهام یک وکیل دعاوی را رد کرده و با ادب و احترام فراوان گفتم:

" عالیجناب... در صورت لزوم من وثیقه مورد نظر را از یکی از افراد فامیل خودم قرض خواهم کرد که تصور نمیکنم با رد کردن آن، این محکمه خود را گرفتار مشکل نماید. "

منشی تشنه بخون با عجله گفت:

" ببخشید آقا... ببخشید... این دعوی حقوقی است که هیچگونه وثیقه ای برای آزاد کردن متهم قابل قبول نیست. شخص خاطی با توجه به جرمی که مرتکب شده تا ختم مراحل دادرسی و تصمیم دادگاه بایستی در زندان بسر ببرد. در بند سوم منشور پادشاه ادوارد سوم این روند برای نگاه داشتن فرد خاطی برای رسیدگی دادگاه پیش بینی شده است. "

و تلویحا به قاضی تکلیف کرد که در این مورد بخصوص حق چشم پوشی از قوانین را دارا نیست.

در این مرحله از گفتگو یک پیشخدمت وارد شده و نامه ای بدست منشی داد. جابسون نامه را گرفت و آنرا بسرعت خواند. بعد آه و ناله او بلند شد و گفت:

" خدای بزرگ... چه خبر شده که همه به من مراجعه میکنند. من وقت انجام اینهمه کار را ندارم. نه آرامشی و نه استراحتی برای من باقی مانده است. من بدرگاه خداوند دعا میکنم که وکیل دیگری را هم به اینجا بفرستد. "

قاضی با وحشت گفت:

" خدا آنروز را نیاورد. برای بعضی از ما همان یک وکیلش هم زیادی است. "

جابسون گفت:

" این قضیه مرگ و زندگی است. عالیجناب... من از شما خواهش میکنم. "

قاضی که نگران شده بود گفت:

" محض رضای خدا کیفرخواست دیگری را مطرح نکنید. "

آقای جابسون گفت:

"نخیر... برزگر راتلج پیر از گرایم هیل در بستر مرگ است. او بدنبال دکتر کیلداون فرستاده که بر بالینش حاضر شود که به او کمک کند تا رسیدن ما به آنجا او را زنده نگاه دارد. از ما هم خواسته است که قبل از مرگش در آنجا حاضر شویم که ترتیب وصیتنامه را جور کرده که وارثانش سر در گم نمانند... اینهم یک کار مفصل دیگر برای من دست تنها." "

آقای اینگلوود با عجله گفت:

"پس به این ترتیب هر چه زودتر کارت را شروع کن و از اینجا برو. این کاری است که ممکن است بازگشتی نداشته باشد. در غیر اینصورت عالیجناب قاضی 'مرگ' ممکن است که این آقای دکتر را دوست نداشته باشد و قبل از ورود او کار این برزگر را تمام کند." "

جابسون که بطرف در میرفت قدری مکث کرده و گفت:

"عالیجناب... اگر وجود من در اینجا ضروری باشد من کارهای مربوط به این وصیت نامه را در عرض چند دقیقه انجام داده و بسرعت برمیگردم. مامور پلیس هم در همینجا حضور دارد." "

بعد صدای خود را پائین آورده و زیر لب گفت:

"خود شما شنیدید که آقای راشلی چه گفت... "

بقیه حرفهای او قابل شنیدن نبود.

قاضی با صدای بلند جواب داد:

" ما هیچ کاری را بدون حضور تو در اینجا انجام نخواهیم داد. خیالت راحت باشد. از اینجا تا آنجا فقط چهار فرسنگ بیشتر راه نیست. زود برو و بکارت برس. آقای موریس... آن بطری را به اینطرف بیاور. و شما آقای اوزبالیستون... اینقدر گرفته و نگران نباشید. و تو گل سرخ زیبای صحرائی من ... یک گیلان از این شراب کلاره رنگ و روی ترا بجا خواهد آورد. "

دیانا مانند اینکه از یک اندیشه عمیق برخوردار باشد تکان خورده و گفت:

" آقای قاضی... من میل ندارم که رنگ و روی خودم را بیجهت عوض کنم ولی برای اینکه دست شما را پس نچده باشم یک لیوان آب خنک مینوشم. "

اینرا گفت و لیوانی از آب پر کرد و یکباره آنرا سر کشید. اینکار او قدری با رفتار یک خانم مبادی آداب تفاوت میکرد .

من خودم هم در وضعی نبودم که بتوانم از رفتار دیانا ایراد بگیرم. من از این تهمت های ناروا که به من وارد شده بود گیج و سرخورده شده بودم. ولی در عین حال متوجه بودم که قاضی در غیاب منشی اش هیچ کاری انجام نخواهد داد. هرچند که اینکار به او لذتی میبخشید که تعطیلی مدرسه به پسر بچه ها میبخشد. او سعی خودش را میکرد که ضمن مطرح شدن مطالبی از قبیل زندان، وثیقه، خیانت ... و غیره قدری شوخی و مزاح هم به همراه آن به حاضران تحویل بدهد. او خطاب به همسفر ترسوی من گفت:

" آقای موریس... حالا اتفاق وحشتناکی که نیافتاده است. تو اولین کسی نیستی که راهزنان اموال را غارت کرده اند. شما هم آقای فرانک اوزبالدیستون... اولین پسر بچه ای نیستید که بعنوان یک مرد بایستی از حیثیت خود دفاع کنید. آقای موریس... آن بطری را اینطرف بگذارید که گلولی ما خشک شده است. آقای اوزبالدیستون... اجازه بدهید من بشما یک نصیحت بکنم. چمدان این آقای موریس نگون بخت را به او پس بدهید و همینجا غائله را ختم کنیم. "

چشمان موریس از این پیشنهاد برق زد و شروع کرد به گفتن اینکه او بهیچوجه تشنه بخون هیچ کسی نیست. من که این پیشنهاد قاضی را یک توهین مستقیم بخودم تلقی میکردم این گفتگو را قطع کرده و خاطر نشان کردم که بهیوجه آماده شنیدن چنین مطالب سخیفی نیستم. ما در گیر و دار این مسائل بودیم که یک مستخدم در را باز کرد و گفت:

" یک آقای عجیب و غریب میل دارد با عالیجناب صحبتی داشته باشد. "

آقای عجیب و غریب منتظر اجازه قاضی نشده، مستخدم را کنار زده و بدون تشریفات وارد اطاق شد.



فصل نهم

یکی از دزدان باز گشت . من با خیال راحت ایستادم

ا حالا نمیتوانست به من آزاری برساند چون خیلی نزدیک خانه بودم.

و تا وقتی چیزی را که دزدیده بود به من باز نگرداند من با او صحبت نکردم.

بیوه زن .

قاضی گفت:

" یک شخص غریبه... امیدوارم که برای یک کار قضائی اینجا نیامده باشید چون من ... "

اعتراض قاضی توسط شخص غریبه که کسی جز آشنای من آقای کمپبل اسکاتلندی نبود قطع

شد که گفت:

" کار من در اینجا یک امر مهم و حیاتی است و من از عالیجناب میخواهم که بدون فوت یک

لحظه وقت به این امر مهم رسیدگی کنند. "

بعد بطرف آقای موریس برگشته و در حالی که خیره به او چشم دوخته بود ادامه داد:

" من اطمینان دارم که آقای موریس شما خوب میدانید که من چه کسی هستم و آخرین مذاکره ای را که با هم در موقع جدا شدن داشتیم بخاطر میآورید. "

رنگ از روی موریس پرید و دهان او باز ماند. از فرط اضطراب و نگرانی دندانهای او بهم میخورد. او خطاب به موریس ادامه داد:

" مرد حسابی... خود را جمع و جور کن و این صدای دایره زنگی را هم از دندانهای خود در نیاور. من فکر نمیکنم که برای تو خیلی سخت باشد که در حضور عالیجناب قاضی اعتراف کنی که مرا میشناسی و میدانی که من آدم شریف و راستگوئی هستم. تو خوب میدانی که برای مدتی در مجاورت من زندگی میکردی و میتوانی شهادت بدهی که من چطور آدمی هستم. در عوض منم سعی خواهم کرد که تلافی صداقت ترا در آورده و اگر امکان داشته باشد کمکی در حق تو انجام بدهم. "

موریس خود را جمع و جور کرد و با صدائی بریده و مقطع گفت:

" آقا... آقا... من میدانم که شما آدم شریفی هستید. عالیجناب اینگلوود ... من واقعا اعتقاد دارم که این آقا همان چیزيست که میگوید. "

قاضی با قدری بیحوصلگی گفت:

" حالا این آقای شریف و راستگو چه فرمایشی با من دارد؟ یک شخص از شخص دیگر تعریف و تمجید میکند و من انجا نشسته ام و نمیدانم این مسائل چه ارتباطی به من پیدا میکند. "

کمپبل گفت:

" عالیجناب ... اگر قدری تامل داشته باشید خواهید دید که هر دو این اشخاص به شما ربط پیدا میکنند. من یک راه طولانی طی کرده و به اینجا آمده ام که خیال شما را از حیث وظیفه دادرسی راحت کنم نه اینکه چیزی به مشکل شما اضافه نمایم. "

قاضی گفت:

" پس به این ترتیب شما اولین اسکاتلندی خواهید بود که ورود شما به انگلستان با خوش آمد گویی انگلیسی ها همراه خواهد بود. حالا خارج از این تعارفات بدون معطلی هر حرفی دارید بیان کنید. ما سراپا گوش هستیم. "

مرد اسکاتلندی گفت:

" من اینطور فکر میکنم که این آقا بشما گفته باشد که وقتی او با بد شانسی چمدان خودش را از دست داد مردی بنام کمپبل با او بوده است که او هم به اندازه کافی بد شانسی آورده و کیف پول خود را از دست داد. "

قاضی گفت:

" از اول تا آخر داستانی که این مرد برای ما تعریف کرد یک کلمه راجع بشما بمانگفت. "

آقای کمپبل جواب داد:

" آه... آه... من میتوانم بفهمم... آقای موریس با لطفی که بمن پیدا کرده بود نمیخواست که یک غریبه را در این مملکت گرفتار مسائل دادرسی و قضائی کند. ولی من توجه پیدا کردم که شهادت من احتمالاً باعث رفع هرگونه شک و شبهه ای در مورد دست داشتن این آقای جوان، آقای فرانک اوزبالدیستون در این راهزنی از بین خواهد برد. این آقا بیشک قربانی یک اتهام بیشرمانه شده است. آقای موریس... بنابراین شما بهتر است به عالیجناب قاضی اظهار کنید که ما قبل از وقوع حادثه چندین فرسنگ راه طی کرده بودیم که فقط بخاطر نگرانی و ترس شما بود که از من خواهش کردید شما را همراهی کنم. در راه بارها و بارها از من خواستید که با شما در شهر نورث الرتون در آنشب بمانم که من این خواهش را در ابتدا رد کرده و از شما جدا شدم ولی بعد پشیمان شده چون دلم بحال شما سوخت و تصمیم گرفتم که این خواهش شما را قبول کنم. من خود را در نزدیکی شهر کوچک کولبری بشما رساندم و بشما گفتم که من از رفتن به مقصد خودم که شهر راثبری باشد برای آنشب صرفنظر کرده و شما را در راهی که خودتان پیشنهاد کرده بودید همراهی خواهم کرد. از بدبختی من... در این جاده بود که من کیف پول خود را از دست دادم. "

موریس سر خود را بزیر انداخت و گفت:

" تمام این حرفها کاملاً صحت دارد. "

کمپبل ادامه داد:

" من تصور میکنم که شما همچنین به عالیجناب اعلام میدارید که هیچ کس در دنیا بهتر از من در مورد این دعوی نمیتواند شهادت بدهد. من تنها کسی بودم که در تمام مدت و همان لحظه ای که راهزنی صورت گرفت با شما بودم. "

موریس آهی کشید و خجلت زده گفت:

" مطمئنا همینطور است و هیچ کس بهتر از شما صلاحیت شهادت ندارد. "

قاضی گفت:

" پس اگر شما در تمام مدت با او بودید بچه علت دست روی دست گذاشته و هیچگونه کمکی به او نکردید؟ اینطور که از گفته های شما و موریس بر میآید راهزنان دو نفر بیشتر نبوده و شما هر دو مردانی کارکشته و قوی هیکل بنظر میآئید. چطور بدون هیچ مقاومتی پولهای خود را به آنها تسلیم کردید. "

آقای کمپبل گفت:

" عالیجناب خواهش میکنم به حرفهای من گوش بدهید. من در تمام زندگی خودم آدمی صلح طلب و آرامی بوده و اهل جنگ و دعوانبوده و نیستم. ولی آنطور که من فهمیدم آقای موریس در سابق افسر ارتش پادشاهی بوده و اگر میل داشت میتواندست در مقابل راهزنان مقاومت کند. من اینطور که بعدا فهمیدم، ایشان در جامه دان خود مبالغ معتنابهی پول دولت را حمل میکرد ولی

من در کیف کوچک جیبی خودم مبلغ مختصری داشتم که از دست دادن آن برای من فاجعه محسوب نمیشد. برای چنین مبلغ مختصری من جان خود را بخطر نمیانداختم."

وقتی کمپبل این مطلب را میگفت من به با دقت به او نگاه کردم. من هیچوقت چنین تفاوت آشکاری را که بین قیافه و هیكل خشن و مردانه او با کلام ساده و نرمی که از دهانش خارج میشد در قبل ندیده بودم. او حتی تبسمی کوچک و شاید ناخودآگاه در موقع گفتن این مطالب روی لبانش ظاهر شده بود. این لبخند نشان میداد که مطالبی که در باره صلح جوئی و آرامش خودش میگوید خود آنرا قبول ندارد. همین نکته این سوءظن را در من ایجاد کرد که شاید در اتفاقی که برای موریس افتاده بود کمپبل یک همسفر ساده و بی آزار نبوده و شاید یک ناظر بیطرف هم نبوده است.

شاید این سوء ظن از خاطر قاضی هم گذشت چون او ناباورانه گفت:

"عجب... عجب... این داستان عجیب و غریبی است."

مرد اسکاتلندی که بنظر میرسید حدس زده باشد که در مخیله قاضی چه میگذرد به حرف خود ادامه داده ولی با لحنی دیگر، حالت معصومیت مصنوعی که بخود گرفته بود عوض کرده و رک و راست گفت:

" آقا... من از آن آدمهائی هستم که اگر جنگ و دعوا منفعتی بحال من نداشته باشد دلیلی نمیبینم که خود را بدردرسر بیاندازم. ولی اگر عالیجناب باور ندارند که من آدمی راست و درست هستم لطفا نگاهی به این توصیه نامه بیاندازند. "

او کاغذی را بدست آقای اینگلوود داد که او آنرا باز کرده و با صدای بلند آنرا خواند:

" بموجب این نوشته گواهی میشود که حامل آن رابرت کمپبل شخصی است که متعلق به یک خانواده خوب و سر فراز بوده، مردی صلح طلب است که قصد دارد بسمت انگلستان برای مقاصد شخصی مسافرت نماید. این نامه توسط اینجناب مک کالوم در قلعه آرگایل امضا شده است. "

قاضی از کمپبل پرسید:

" این آقای مک کالوم چه کسی است؟ "

" در انگلستان ایشان را به اسم دوک آرگایل میشناسند. "

قاضی هیجان زده گفت:

" من دوک آرگایل را خیلی خوب میشناسم و میدانم که ایشان یک اشرافزاده بزرگ و بسیار شریفی است. در سال ۱۷۱۴ من یکی از کسانی بودم که وقتی او دوک مارلبورو را سرنگون کرد در حمایت از او قد علم کردم. ایکاش ما از افراد شریفی مانند این آقای دوک در این مملکت بیشتر داشتیم. او در آن دوره متعلق به حزب محافظه کار بود و به حکومت فعلی گروید. همان کاری که

خود من انجام دادم. این توصیه نامه از نظر من بطور کامل قابل قبول بوده و من به قضاوت عالیجناب دوک آرگایل اطمینان مطلق دارم. حالا شما در باره این راهزنی چه دارید که به ما بگوئید؟ "

" من وقت عالیجناب را نمیگیرم و بطور خلاصه عرض میکنم که آقای موریس این اتهام را میتوانست بیک بچه ای که هنوز متولد نشده وارد کند و این همانقدر دور از ذهن است که اصلیزاده جوانی مانند آقای فرانک اوزبالدیستون را متهم نماید. شخصی که موریس او را بعنوان آقای اوزبالدیستون مرفی میکند من بچشم خودم دیدم که بمراتب از این آقا کوتاهتر و چهارشانه تر بود. در حین حرکت، قدری پوشش صورت او کنار رفت و من نیمی از صورت او را دیدم. او صورتی کاملاً متفاوت از آقای اوزبالدیستون که در اینجا حضور دارند داشت. "

بعد با قیافه ای جدی رو به آقای موریس کرد و گفت:

" مطمئناً خود این آقا قبول دارد که من از موقعیت بهتری برای شناسائی این راهزنان برخوردار بودم. "

کمپبل در حالیکه خیره به او مینگریست صندلی خود را به آقای موریس نزدیک کرد و موریس بی اختیار قدری خود را عقب کشیده و گفت:

" آقا... من حرفهای شما را قبول دارم. حرفهای شما کاملاً صحیح است. "

بعد رو به قاضی کرده و گفت:

" عالیجناب... من تمایل دارم که شکایت خود را از این جوان اصیلزاده پس گرفته و از محضر دادرسی درخواست دارم که بدون معطلی ایشان را از هرگونه قید و بند آزاد نمائید. ایشان بدنبال کار و زندگی خود رفته و منمهم بدنبال کار و زندگی خودم خواهم رفت. اگر عالیجناب با آقای کمپبل کاری خصوصی دارند به من مربوط نشده و با اجازه شما من مرخص میشوم. "

قاضی گفت:

"پس به این ترتیب این شکایت نامه دیگر بی ارزش اعلام میشود. "

اینرا گفت و شکایت نامه و سایر مدارک مربوط به آنرا در آتش انداخت. سپس گفت:

" آقای اوزبالدیستون... شما آزاد مطلق هستید که هر کار میل دارید انجام بدهید و شما آقای موریس هر موقع میل داشتید میتوانید بروید. "

کمپبل که همچنان خیره به موریس مینگریست گفت:

" بله... او آزاد است و آزادی او مانند آزادی قورباغه در زیر چرخ شخم زنی است. ولی آقای موریس... از هیچ چیز واهمه نداشته باش... من و تو با هم از این خانه خارج خواهیم شد و من از تو مواظبت خواهم کرد. امیدوارم که وقتی من این مطلب را گفتم در نیت پاک من شک نکرده باشی . من ترا تا جاده اصلی خواهم برد و در آنجا از هم جدا خواهیم شد. اگر ما در اسکاتلند بعنوان دو دوست همدیگر را ملاقات نکردیم تقصیر خودت خواهد بود. "

وحشت و نگرانی از سر و صورت موریس میبارید و وقتی به او گفتند که اسب او آماده است از جا برخاست ولی پاهایش از ترس میلرزید. او قدری مکث کرد و کمپبل که متوجه ناراحتی و ترس زایدالوصف او شده بود گفت:

" اینقدر نگران نباش... من از قول خودم عدول نخواهم کرد. اینقدر بزدل مباش و فکر کن شاید ما بتوانیم در راه قدری از پولهای گمشده ترا پیدا کنیم. اسبهای ما حاضر هستند، برو جلو و از عالیجناب خداحافظی کن و نشان بده که تو هم از شجاعت ساکنان شمال بهره ای برده ای. "

موریس که اندکی قوت قلب پیدا کرده بود در معیت کمپبل آنجا را ترک کرد. هرچند که قبل از ترک خانه بار دیگر دچار ترس و وحشت شده بود چون من شنیدم که کمپبل بار دیگر حرفهای خود را برای مطمئن کردن او تکرار میکند.

صداها رفته رفته با دور شدن آنها آهسته شده و کمی بعد دیگر صدائی بگوش نمیرسید. صدای پای اسبان هم که قلعه اینگلوود را ترک میکردند نیز خیلی زود خاموش شد.

شادی و شعفی که از بپایان رسیدن چنین دادرسی مشکلی به آقای قاضی دست داده بود با فکر اینکه آقای منشی در برگشت چه عکس العملی در قبال خاتمه چنین دعوائی از خود نشان بدهد قدری مغشوش شده بود. او گفت:

" با این وضعی که پیش آمد جابسون از کول من پائین نخواهد آمد. شاید من نمیبایستی همه آن مدارک را بیکباره نابود میکردم. ولی حالا کاریست که انجام گرفته و چاره ای نیست. این مدارک

حق الزحمه او را میپرداخت که من خودم فکری برای آن خواهم کرد. و حالا دوشیزه دیانا ورنون... حالا که من همه طرفین دعوا را آزاد کرده ام مایل هستم که حکم توقیف شما را امضا کرده و شما را تحت بازداشت ' خانم بلیک ' که سر مستخدم و سر آشپز من میباشد برای امشب قرار بدهم. ما دختر خانمهای همسایه را هم دعوت خواهیم کرد که شما کاملا تنها نباشید و یک دسته ارکستر را هم به اینجا خواهیم آورد که جشن و پایکوبی ما کامل گردد. فرانک اوزبالیستون و خود من در این ضمن گلوی خشک خود را تر کرده و خود را برای شرکت در جشن آماده میکنیم. "

دوشیزه ورنون گفت:

" عالیجناب قاضی... من از این لطف شما سپاسگزارم ولی ما بایستی بدون یک لحظ تاخیر به قلعه اوزبالدیستون برگردیم. هیچ کس در آنجا نمیداند که ما کجا رفته ایم و طبعا بسیار نگران ما خواهند شد. ما بایستی هر چه زودتر خیال دائمی خود را از جانب پسر برادرش راحت کنیم چون او بهمان اندازه پسران خودش در باره پسر برادرش خود را مسئول میداند. "

قاضی گفت:

" من این حرف را باور میکنم. در گذشته هیلدبراند پیر نشان داده بود که تا چه حد میتواند نگران شود. بنابراین خواهش میکنم که هرچه زودتر خود را بخانه رسانده و پیرمرد را از نگرانی در بیاورید. و در ضمن شکوفه زیبای من... مرتبه دیگر خود را نخود هر آشی نکن مخصوصا اگر این

آش برای موارد دادگستری و قضاوت پخته شده باشد. در ضمن اگر نتوانستی راهی را که همه عمر در آن رفت و آمد کرده ای پیدا کنی اجازه بده این جوان ترا راهنمایی کند. "

قاضی از این لطیفه خود بشدت بخنده افتاد، دوشیزه ورنون را مرخص کرده و خیلی دوستانه از من خداحافظی کرد و گفت:

" آقای فرانک... اینطور بنظر من میرسد که تو جوان خوب و صادقی هستی. من پدر ترا خیلی خوب بخاطر میآورم . ما در مدرسه با هم همشاگردی و همبازی بودیم. حالا خوب بحرف من گوش کن... غروب خیلی زود قبل از تاریک شدن بخانه برگرد. در جاده ها هم با مسافران در گیر نشده و کاری بکار آنها نداشته باش. همه اتباع پادشاه از نعمت درک شوخی برخوردار نیستند. این شوخی براحتی میتواند حمل بر بزه کاری شود. تو بایستی خیلی مواظب دیانا باشی وگرنه من تصمیم خواهم گرفت که دوباره جوان شوم و بعنوان یک رقیب بسراغت بیایم. حالا هردو شما از اینجا بروید چون من میخواهم چپق خود را چاق کنم. "

من از لطف قاضی تشکر کرده و به او اطمینان دادم که پیوسته خود را مدیون او میدانم. سپس از او جدا شده و از اتاق بیرون رفتیم. در راه خروج وقتی به اطاق انتظار رسیدیم مشاهده کردیم که برای ما در آنجا غذائی تهیه دیده اند . ما کمی از آن غذا مصرف کرده و در همین موقع همان مستخدم سر هیلدبراند که اسبهای مارا با خود به اصطبل برد وارد اطاق شد. او به دوشیزه ورنون خبر داد که طبق دستور آقای راشلی او همان جا برای ما صبر کرده بود. ما سوار اسب های خود شدیم و در سکوت اسب میراندیم. حقیقت این بود که من بشدت تحت تاثیر وقایع عجیب آنروز

قرار گرفته بودم و این اولین لحظاتی بود که من خود را آزاد و بی خیال مییافتم. بالاخره دوشیزه ورنون بمانند اینکه افکار خود را بزبان بلند اظهار میکند گفت:

"خیلی خوب... این راشلی آدمی است که بایستی از او ترسید و کارهایش را ستود. ولی هرگز نباید به او دل بست. او هر کاری که میل خودش باشد انجام میدهد و از همه بقیه افراد برای منافع خودش بدون شرمساری استفاده و سوء استفاده میکند."

من گفتم:

"پس شما فکر میکنید که این آقای کمپبل که حضورش در آنجا تا این حد لازم بود و بنفع من تمام شد و مانند شاهین بر سر کسی که به من اتهام دزدی زده بود نازل شد مامور آقای راشلی اوزبالدیستون بوده است."

دیانا جواب داد:

"من اینطور حدس میزنم. بعلاوه ظن من اینست که اگر من راشلی را در اتاق قاضی ملاقات نمیکردم این شخص درست در آن لحظه بحرانی خود را به آنجا نمیرساند."

"پس به این ترتیب نجات دهنده واقعی من شخص خود شما بوده اید. من آزادی خود را بشما مدیون هستم."

" مطمئنا همینطور است که شما میگوئید. شاید هم این اشخاص پولی برای کاری که کردند گرفته بودند بطور خلاصه آقای فرانک... من میل داشتم که بشما خدمتی کرده باشم و خوشبختانه در این کار موفق شدم. من در عوض یک خواهش از شما دارم و آن اینکه دیگر در این مورد صحبتی نکنید... آه... آه... این چه کسی است که برای ملاقات با ما اسب میتازد؟ این مرد زیردست قاضی کسی جز آقای جوزف جانسون نیست. "

و این آقای جوزف جانسون که با عجله اسب میتاخت با کج خلقی آشکاری خود را به ما رساند و با حرکت کوچکی ابراز ادب کرده و گفت:

" پس به این ترتیب، آقا... و دوشیزه ورنون... من خیلی خوب میتوانم ببینم که در غیاب من مسئله گذاشتن وثیقه کاملا بنفع شما حل شد. اگر این روش عالیجناب قاضی ادامه پیدا کند من از او خواهش خواهم کرد که منشی دیگری برای خودش پیدا کند. من بهیچوجه با این روش موافق نیستم. "

دیانا گفت:

" شاید هم منشی فعلی دمش بدم عالیجناب گره خورده است. آیا فکر نمیکنید که این موضوع حقیقت داشته باشد؟ حالا بگذریم... این برزیگر راتلج که شما برای دیدن او رفته بودید قادر شد که کاری را که از او میخواستید انجام بدهد. "

این سؤال خشم منشی را بیش از پیش بر انگیخت و طوری با نفرت به دوشیزه ورنون نگاه کرد که کم مانده بود من به او حمله کرده و او را از اسبش بزمین بیاندازم. اگر کاری انجام ندادم فقط به این دلیل بود که او کوچکتر و بی اهمیت تر از آن بود که من دست روی او بلند کنم. منشی با سعی زیاد خود را کنترل کرده و گفت:

" سرکار خانم... برزگر راتلج... این شخص خوب و خوش و به اندازه خود شما از سلامتی بهره مند بوده و از زندگی لذت میبرد. همه آن مطالبی که در نامه نوشته شده بود دروغ محض بوده و خبر مریضی او بهیچوجه صحت نداشت. اگر شما واقعا اینرا از قبل نمیدانستید، حالا از من شنیدید. "

دوشیزه ورنون با نهایت سادگی و توجه جواب داد:

" این حرف را ننید... آیا مطمئن هستید که شما برزگر راتلج واقعی را پیدا کرده اید؟ "

منشی زخم خورده گفت:

" حرف من کاملا صحیح است و علاوه بر آن پیرمرد ابله مرا ' شاگرد وکیل ' صدا کرد. شاگرد وکیل... میشنوید خانم؟ و ادامه داد که برای پیدا کردن یک کار مربوط به وکالت تا آنجا رفته ام. نامیدن من باسم شاگرد ... منکه منشی عالیرتبه محکمه دادرسی هستم. شغلی که خانم محترم... توسط شخص پادشاه ویلیام بوجود آمده است. توجه میکنید دوشیزه خانم ورنون؟ "

دختر خانم جوان که بنظر میرسید درد و رنجی را که آقای جابسون تحمل میکرد کافی نمیدانست نیش دیگری به او زد و گفت:

" بله این پادشاه ویلیام مشاغل زیادی در گوشه و کنار این مملکت ایجاد کرد. ولی خوبی این کار اینست که در این لحظه کسی مشتری کار شما نیست و شما در کاری که انجام میدهید رقیبی ندارید. این خودش برای شما راحتی خیال ایجاد میکند. در عین حال من شما را سالم و بدون مشکل میبینم. این برزگران فقط به حرف زدن اکتفا نمیکنند. آیا شما مطمئن هستید که این مرد برزگر دست روی شما بلند نکرد؟ "

" مرا کتک بزنند؟... نخیر خانم... هیچ کسی در روی زمین جرات کتک زدن مرا ندارد. من این را بشما قول میدهم. "

در این جا من خود را وارد صحبت کرده و به او گفتم:

" آقا... این مطلبی که شما میگوئید از زبان خود شماست. طرز صحبت کردن شما با این دوشیزه خانم جوان کاملا ناشایست بوده و تربیت خانوادگی شما را نشان میدهد. اگر لحن صحبت خود را عوض نکنید من شخصا تنبیه بدنی مناسبی در مورد شما اجرا خواهم کرد. "

" تنبیه؟... تنبیه بدنی من؟... آقا... آیا شما میدانید با چه کسی صحبت میکنید؟ "

من جواب دادم:

" بله آقا من خوب میدانم که شما چه کسی هستید. شما منشی دادرسی استان هستید و برزگر راتلج شما را در ردیف شاگرد وکیل حساب کرد. در هر دو شغل، من بشما اجازه نمیدهم که با این دوشیزه خانم با این لحن صحبت کنید. "

دوشیزه ورنون دست خود را روی بازوی من گذاشت و گفت:

" آقای اوزبالدیستون ... خواهش میکنم. من میل ندارم که هیچ صدمه بدنی به آقای جابسون وارد

شود. من تمایلی ندارم که شلاق شما با بدن او تماس پیدا کند . در هر صورت شما هم او را

ناراحت کرده اید چون شما او را بی ادب خطاب کردید. "

منشی که قدری سرافکننده شده بود با لحن احترام آمیزی خطاب به دیانا گفت:

" دوشیزه خانم... من ارزشی برای حرفهای او قائل نیستم . بعلاوه کلمه بی ادب قابل پی گیری

قانونی نیست. ولی شاگرد وکیل وقیحانه ترین چیزی است که من تا کنون شنیده ام. این برزگر بد

دهان تاوان بزرگی برای این حرف خود خواهد پرداخت. هر کس دیگری هم که این حرف او را

تقلید کرده باشند بهمین عاقبت دچار خواهند شد. این اخلال در آرامش مردم محسوب شده و

تباه کردن نام نیک من طبعاً قابل پی گیری است. "

دوشیزه ورنون گفت:

" آقای جابسون... این مسائل را فراموش کنید. شما خوب میدانید که وقتی چیزی وجود ندارد

قوانین خود شما ایجاب میکند که شخص پادشاه اختیارات خود را از دست بدهد . و اما از دست

دادن نام نیک شما البته چیز جالبی نیست ولی من دلم بحال کسی میسوزد که آنرا پیدا کند. در

مورد خود شما هم آرزوی من اینست که از ته دل برای گمشدن اسمتان خوشحال و سربلند

باشید. "

منشی که کنایه دختر جوان را درک کرده بود بیشتر از این خود را در معرض خطر قرار نداده و با احترام گفت:

" سرکار دوشیزه خانم ... بسیار خوب... روز شما بخیر، من حرف دیگری برای گفتن ندارم فقط اینکه برای کاتولیک ها در این مملکت قوانین خاصی وضع شده است. دو پادشاه بنامهای ادوارد سوم و چهارم اجازه جلب تمام کسانی که صاحب هر چیزی که متعلق به این فرقه باشد صادر کرده اند. دوشیزه خانم ورنون... قرار است که تمام کاتولیک ها را جمع کرده و آنها را وادار به ادای سوگند کنند. شرکت در مراسم مذهبی کاتولیک هم یک جرم محسوب میشود. تمام اموال پیروان این فرقه اعم از منقول و غیر منقول بار دیگر بررسی شده و در صورت اثبات جرم از مالکیت آنها خارج خواهد شد"

دوشیزه ورنون با لحنی تمسخر آمیز گفت:

" برای کسب اطلاعات بیشتر به کتاب جامع القوانين انگلستان تالیف جوزف جابسون منشی اداره دادرسی یکی از ایالات دور افتاده شمال انگلستان مراجعه فرمائید."

جابسون از رو نرفته و گفت:

" بالاتر از همه این حرفها من بعنوان منشی اداره دادرسی بشما دیانا ورنون بعنوان یک کاتولیک محکوم شده اخطار میکنم که بایستی روش زندگی خود را هر چه زودتر تغییر بدهید."

دوشیزه ورنون بخنده افتاد و گفت:

" اینهم یک نوع مجازات پروتستانی است برای خطای بزرگ کاتولیک بودن. در هر صورت خیلی ممنون برای این اطلاعات و آقای جابسون من بایستی هرچه زودتر بخانه باز گردم . شب و روز شما بخیر ... شما آینه تمام نمای ادب و انسانیت دیوان قضائی این مملکت هستید. "

جابسون گفت:

" شب بخیر سرکار خانم... و فراموش نکنید که با قانون نمیتوان در افتاد. "

ما اسب های خود را بتاخت در آورده و از او جدا شدیم.

دوشیزه ورنون در حال اسب سواری نگاهی به پشت سرش انداخت و به من گفت:

" این مرد بدطینت خرابکار بالاخره مارا تنها گذاشت و رفت. برای شخصی مانند قاضی که از خانواده بالا و اشرافی است میبایستی خیلی سخت باشد که با یک فرد دون فطرت بی ادبی مانند این مرد از صبح تا شام سر و کله بزند. او بتمام دنیا از چشم یک فردی که یکصد سال پیش متولد شده نگاه میکند. مذهب کاتولیک هم هر چه باشد قدیمی ترین شاخه فرقه های مسیحیت است. "

من جواب دادم:

" حقیقت اینست که من بشدت وسوسه شده بودم که گردن این بدذات را بشکنم. "

دوشیزه ورنون گفت:

" مرد جوان... اگر این کار را انجام میدادید ثابت میکردید که قادر به انجام کارهای نسنجیده و غیرقابل قبول هستید. ضمن گفتن این مطلب بایستی اعتراف کنم که اگر دست من کمی سنگین تر از این که هست بود با تمام قدرتم بصورت او میکوفتم. من نمیخواهم شکوه و شکایت کنم ولی سه چیز هست که مرا بیشتر از هر چیزی متالم میکند. "

" دوشیزه ورنون... ممکن است بفرمائید که این سه چیز چه چیزهایی هستند؟ "

" اگر حقیقت را بشما بگویم قول میدهید که با من همدردی کنید؟ "

من در حالیکه اسب خود را به اسب دیانا نزدیک میکردم جواب دادم:

" البته... شکی در این مورد نداشته باشید. "

" بسیار خوب... گاهی شکوه و شکایت برای افراد لازم میشود و منهم از این قاعده مستثنی نیستم.

این سه مورد که ذکر کردم از این قرار است: اولین مورد اینست که من یک دختر هستم نه یک مرد جوان. اگر همه کارهایی را که بذهن میرسد انجام میدادم جای من در دیوانه خانه بود. اگر من امتیاز مرد بودن بودن مانند شما را داشتم کارهایی میکردم که همه مردم برایم دست بزنند و از من تقلید کنند. "

من جواب دادم:

" راستش ایست که در اولین مورد من خیلی با شما احساس همدردی نمیکنم. نصف مردم جهان گرفتار بدبختی های خود هستند و نصف دیگر... "

دیانا حرف مرا قطع کرد و گفت:

" به آن نصف دیگر از جمعیت دنیا رسیدگی بیشتری شده و از امتیازی که دارند سرخوش هستند. آه... من فراموش کرده بودم که خود شما متعلق به گروه دوم هستید. این لبخند شیرین روی لبهای شما پیش در آمد یک خوش آمد گوئی بزرگ به من، دیانا ورنون و تمام همجنسان من خواهد بود. ولی دوست من... شما مرا از این خوش آمد گوئی معاف نمائید و بگذارید که من مورد دوم خود را بشما توضیح بدهم که ببینیم آیا شما با من موافق هستید یا مخالف. من متعلق به یک شاخه مذهبی سرکوب شده و خیلی قدیمی هستم و بجای اینکه از بابت اعتقاد محکم، مرا تشویق کرده و به من جایزه بدهند آقای قاضی اینگلوود ممکن است مرا به دار التادیب فرستاده فقط به این دلیل که من خداوند را بطریقی که اجدادم پرستش میکردند، نیایش میکنم. "

من گفتم:

" این مورد دوم، یک درد و رنج اصلاح ناپذیر نیست. با مردان واقعی خدا در این مورد مشورت کنید. و یا میتوانید به وجدان خودتان رجوع کنید دختر خانم. خصوصیات مذهب ما با آنچه بشما تعلیم داده شده است فرق میکند. "

دیانا انگشت سبابه اش را روی دهانش گذاشت و گفت:

" هیس... ساکت باشید. من میل ندارم در این باره چیز بیشتری بشنوم. من مذهب پدران رشید و سربلند خود را فراموش کنم؟ البته اگر یک مرد بودم چنین کاری را بعید نبود انجام بدهم و به دشمن پیروز ملحق بشوم. "

" دوشیزه ورنون... من صلابت و بزرگی روح شما را ستایش میکنم . در مورد زخمها رنج هائی که از این بابت بشما وارد میشود تنها چیزی که میتوانم بگویم اینست که جراحاتی که بخاطر حفظ یک وجدان راحت و روحی سرفراز به انسان وارد میشود نوشداروی خود را به همراه دارد. "

" بله... با وجود این درد و رنج فرضی نبوده و حقیقت دارد. ولی من میتوانم ببینم که این عذابی که من تحمل میکنم برای شما قابل تجسم و درک نیست. بهمین دلیل من از گفتن مورد سوم خودداری میکنم. "

" خیر دوشیزه خانم عزیز... اینطور نیست و تقاضا میکنم که اعتماد خود را از من سلب نکنید . من تمام واکنش خود را برای پایان مورد سوم گذاشته ام. البته این در صورتی است که شما به من قول بدهید که در این باره با هیچکس و حتی کشیش کاتولیک صحبتی نکرده اید. این شعبه از مسیحیت تعداد پیروانش از تعداد ما پروتستانها تجاوز میکند. "

دیانا خیلی جدی طوریکه من او را تا این حد جدی ندیده بودم گفت:

" همینطور است که شما میگوئید. این یک بدبختی بزرگی است که لزوم همدردی را توجیه میکند. من برحسب طبیعت یک آدم رک و راستی هستم. من دختری هستم که راز و رمزی در قلب خود نگاهداری نمیکنم. ولی سرنوشت با من بازیهای داشته و برای من گرفتاری هائی درست کرده است که من جرات گفتن یک کلام در باره آنها را ندارم. "

من گفتم:

" دوشیزه ورنون... من کتمان نمیکنم که این حقیقتا یک بدبختی بزرگی است. من از صمیم قلب با شما همدرد هستم هر چند که ابا نمیتوانستم این را پیش بینی کنم. "

" آه... آقای اوزبالدیستون... اگر شما میدانستید... اگر هیچ کسی میدانست که من گاهی برای پنهان کردن رنجهای خودم چه عذابی تحمل میکنم ولی در ظاهر لبخندی هم بر لب دارم، دلتان بحال من میسوخت. شاید من نمیبایستی تا این حد خصوصی با شما در باره مشکلات شخصی خودم صحبت کنم. ولی شما یک مرد جوان فهمیده و روشنی هستید. البته این را هم درک میکنم که شما صدها سؤال در ذهنتان دارید که از من بپرسید. نقشی که راشلی برای رهائی شما از این مشکلی که پیش آمد چه بوده است. من اقرار میکنم به تمام سؤالات شما نمیتوانم با دقت و صحت جواب بدهم. پس بهتر است که همه چیز را در یک جمله خلاصه کنم. از من سؤالی نکنید چون من قدرت پاسخ دادن به آنها را ندارم. "

دوشیزه ورنون با چنان احساسی این مطالب را بیان میکرد که کلمه به کلمه در قلب من مینشست. من او را متقاعد کردم که هیچ دلیلی ندارد که نگران این مسئله باشد. من هرگز سؤالی نا مربوط بخواهم کرد و امتناع او از ادامه این گتگو کوچکترین تاثیری در درک و استنباط من از شخصیت والای او نخواهد داشت. دوشیزه ورنون با امتنان گفت:

" من از شما متشکرم... متشکرم. لحنی که شما بامن صحبت میکنید مانند تعریفات بی اساس مردان دیگر نیست. ولی سعی کنید این قولی را که به من دادید فراموش نکنید چون من قول شما را بخاطرتان خواهم آورد و اگر ببینم که شما آنرا فراموش کرده اید، خشمناک نخواهم شد. مسئله مهم اینست که در قلب شما چه میگردد. اگر موقعیتی پیش بیاید که دیانا ورنون بشما احتیاج پیدا کند، اگر شما برادر او هستید به او کمک خواهید کرد. "

من گفتم:

" اگر من برادر دیانا ورنون باشم هیچ راهی وجود ندارد که از کمک به او خودداری کنم. ولی من یک سؤال اساسی دارم که نمیدانم آیا میتوانم آنرا با شما مطرح کنم یا نه. میخواهم بدانم که آیا راشلی بمیل خودش در رهائی من دست داشت یا خیر. "

" شما این سؤال را بهتر است از خودش پرسید. او هم به احتمال زیاد خواهد گفت آری. "

من گفتم:

" حتما این سؤال را هم جایز نیست بپرسم که آیا این آقای کمپبل خودش در دزدیدن چمدان آقای موریس دست نداشته است؟ و نامه ای که دوست وکیل ما آقای منشی دریافت کرد وسیله ای بود که او را از آن جمع خارج کنند که مبادا وجود او باعث شود که واقعه شعف انگیز آزادی مرا مخدوش کند. "

دوشیزه ورنون گفت:

" شما هیچ سؤالی نباید از من بکنید . بنابراین با مطرح کردن این سؤالات مختلف فقط وقت خود را تلف میکنید. هر وقت من چانه خود را خارش میدهم بمعنای اینست که در باره قضیه مطرح شده چیزی نمیدانم و یا چیزی نخواهم گفت. من اینرا بشما ابراز کردم چون بشما اطمینان داشته و شما را شریک اسرار خودم کرده ام. ولی از کارهایی که من انجام داده ام شما چیزی نخواهید دانست. "

من با خنده گفتم:

" هیچ چیزی منطقی تر از این امکان ندارد. بهمان اندازه که شما به من اطمینان کرده اید منمهم بشما قول میدهم بهمان اندازه در نصایح خودم عاقل و فرزانه باشم. "

ما با این گفتگو، با خلقی خوش به قلعه اوزبالدیستون وارد شده و تمام افراد خانواده را دیدیم که در مراحل پایانی صرف شام دور میز قرار گرفته اند.

دوشیزه ورنون به یکی از مستخدمین گفت:

" شام آقای اوزبالدیستون و خود مرا به کتابخانه بیاورید. "

بعد از صدور این دستور بطرف من برگشته و گفت:

" من بایستی قدری بحال شما دل سوزانده و در این قلعه که محل زندگی یک مشت وحشیان بی نزاکت است نگذارم شما گرسنگی بکشید. این کتابخانه گوشه عزلت و پناهگاه منست. این جا تنها جایی است که من از شر دائی زاده های گوریل صفت خودم در امان هستم. آنها هیچگاه نزدیک کتابخانه هم نمیشوند چون میترسند چیزی از جهت یاد گرفتن وارد مغز آنها شده و باعث انفجار کاسه سرشان شود. دنبال من بیائید. "

من او را از داخل تالار غذا خوری، راهرو و پلکان مارپیچ تعقیب کرده و به اطاقی رسیدیم که او دستور داده بود غذای ما را به آنجا بیاورند.



فصل دهم

جائیکه هیچ کس دیگر برای نشستن انتخاب نمیکرد

گوشه عزلت مقدس آن زن بود

راهروهای گرفته و تاریک و قفسه های کج و معوج انباشته از

خوراک هائی برای روح بوده و نوشدارویی برای درد های روانی.

ناشناس.

کتابخانه قلعه اوزبالدیستون یک اطاق تاریک و غم آور بود. تخته های قطور که قفسه کتابخانه را تشکیل داده بود زیر بار سنگین کتابها کمر خم کرده بودند. کتابها بیشتر در رده کتابهای کلاسیک بوده ولی در میان آنها کتابهای خارجی و کتابهای تاریخی هم دیده میشد. کتابهای مذهبی هم جایگاه ویژه خود را داشت. نظم و ترتیب خاصی برای کتابها وجود نداشت و کشیش هائی که به ترتیب در عرض سالیان گذشته به این قلعه وارد شده بودند تنها کسانی بودند که وارد کتابخانه میشدند. فقط راشلی بود که تشنه کتاب خواندن، مطالعه و یاد گرفتن بود. بهمین دلیل خود او بود که باعث بهم ریختن امپراتوری عنکبوت ها در این اطاق میشد. تصمیم او برای ورود بکلیسا باعث شد که رفتار او در خواندن کتاب بنظر پدرش چندان عجیب و غیرعادی جلوه نکند. کاری که اگر

پسران دیگر او انجام میدادند باعث نگرانی شدید او میشد. سرهیلدبراند با اکراه قبول کرد که قدری کتابخانه را مرمت کند که برای نشستن مناسب باشد. ولی حتی بعد از تعمیرات لازم، هنوز این اطاق بزرگ براحتی نشان میداد که محتاج تعمیرات اساسی میباشد. این اطاق حتی از نعمت یک منبع حرارتی مانند شومینه هم برخوردار نبود و نمایانگر تحقیری بود که رئیس قلعه نسبت به فراگیری در خود احساس میکرد.

دیانا که متوجه شد من با تعجب به دور و بر این اطاق بزرگ نگاه میکنم گفت:

" من تصور میکنم که شما با خود در باره این اطاق میگوئید که چه وضع خراب و ناراحت کننده ای دارد. ولی تا جائیکه به من مربوط میشود برای من یک بهشت کوچک است. در درجه اول این اطاق به شخص من تعلق دارد و هیچ کس وارد آن نمیشود. وقتی من با راشلی دوست بودم او تنها کسی بود که گاهی به اینجا میآمد. "

سؤال ساده و طبیعی من این بود:

" مگر شما دیگر با یکدیگر دوست نیستید؟ "

انگشت ظریف دیانا بالا رفت و چانه زیبای او را لمس نمود. او گفت:

" ما هنوز با هم متحد هستیم. مثل همه ایالاتی که با هم اتحاد دارند. ولی مانند همه اینجور اتحاد ها، قرارداد صلح و اتحاد آن لطف و صفات اولیه خود را از دست داده است. بهر صورت ما اکنون وقت کمتری با یکدیگر میگذرانیم و اگر او از آن در وارد شود من از در دیگری پا به فرار میگذارم.

در مورد کتابخانه از آنجائیکه راشلی گرفتاریهای متعدد دارد با سخاوتمندی اجازه استفاده از این کتابخانه را بطور انحصاری به من واگذار کرد. از آن ببعد برای مطالعاتی که قبلا او به من کمک میکرد حالا خود من بتنهایی زحمت درک و فهم آنرا میکشم. "

من گفتم:

" اگر اجازه داشته باشم که سؤال کنم ممکن است بپرسم این مطالعات شما در چه زمینه هائی است؟ "

" هیچو مشکلی نیست و لابد توجه کردید که انگشت من چانه مرا لمس نکرد. مطالبی که در درجه اول مورد علاقه منست علوم و تاریخ است. ولی من به ادبیات و نوشته های کلاسیک هم علاقه دارم. "

" در مورد آثار کلاسیک آیا شما آنها را بهمان زبان اصلی و اولیه مطالعه میکنید؟ "

" بدون شک... راشلی که بطور حتم یک انسان فرهیخته و دانشمندی است به من زبان یونانی و لاتین آموخت . به زبانهای امروزه اروپائی نیز آشنائی دارم. من اعتراف میکنم که با سواد کردن من کار ساده ای نبوده هرچند که من بر حسب طبیعت خودم اهل دوخت و دوز و آشپزی نیستم و بدرد همسری یک کشیش محلی نمیخورم. "

من گفتم:

" دوشیزه ورنون... این مباحثی را که ذکر کردید آیا راشلی برای شما انتخاب کرد یا انتخاب خودتان بود؟ "

دیانا قدری مکث کرد و گفت:

" من دلیلی نمیبینم که در قبال این سؤال انگشت خود را بلند کنم. جواب این سؤال اینست که هردو ما . همانطور که من کارهای مردانه از قبیل اسب سواری و تیراندازی مانند پسر دائی های خود یاد گرفتم میخواستم که مانند راشلی قادر باشم ادبیات یونانی و لاتین را بزبان اصلی مطالعه کنم کرده و از درخت دانش میوه ای چیده باشم. کاری که شما مردان آنرا به انحصار خود در آورده اید. "

" و راشلی از این علاقه طبیعی شما به فراگیری راضی و خوشحال بود؟ "

" راشلی با من مانند شاگرد خودش رفتار میکرد. طبعاً او نمیتوانست به من چیزی بیاموزد که خود در باره آن چیزی نمیدانست . او به من در مورد دوخت و دوز، وصله پینه و شستشوی ظروف چیزی نیاموخت. "

" من نمیتوانم انکار کنم که وسوسه داشتن شاگردی مثل شما در هر معلمی انگیزه ضروری را ایجاد خواهد کرد. "

" آه ... اگر بخواهید وارد مبحث انگیزه های راشلی بشوید انگشت من بالا خواهد رفت. من فقط در باره خودم میتوانم صحبت و قضاوت کنم. ولی در دنباله مطلبی که در باره کتابخانه گفتم، راشلی

امتیاز استفاده از این کتابخانه را به من بخشیده و هرگز از آن تاریخ بعد بدون اجازه من وارد اینجا نشده است. من هم از این اطاق برای موارد شخصی استفاده کرده و اگر بدور و بر نگاه کنید وسائل مرا در هر گوشه خواهید یافت."



"خیلی میبخشید دوشیزه خانم ولی من هر چه به اطراف نگاه میکنم چیزی نمیبینم که آشکارا بشما تعلق داشته باشد."

"شاید دلیل آن این باشد که شما یک چوپان را که بالاپوش سنگینش را دور خودش پیچیده نمیبینید. این تصویر در یک قاب زیبای آبنوس قرار داده شده و روی دیوار آویزان است. یک طوطی که داخلش را پر از کاه کرده اند، یک جعبه مخصوص خانمها که با نقره روی آنرا مليله

کاری کرده اند و بالاخره یک میز توالت ژاپنی و یک گیتار عتیقه با سه سیم از چشم شما پنهان مانده است. آیا همه این گنجینه بزرگ متعلق به من نیست؟ در آن گوشه هم یک شمشیر قدیمی قرار دارد که به جد من سر ریچارد ورنون که در جنگ شروزبری کشته شد تعلق داشته است. شخصی بنام ویلیام شکسپیر که از اهالی لنکاستر بوده است داستان زندگی او را وارونه کرده و بخواننده ارائه میدهد. روی آن دیوار هم پرتره یکی از اجداد من توسط وان دایک که یکی از بزرگترین نقاشان قرن بود نقاشی شده است و آرم خانوادگی ما را نشان میدهد.

در آنطرف هم وسیله ایست که مانع از این میشود که اسب سر خود را زیاد بلند کند و این وسیله را خود من اختراع کرده و عملکرد آن از وسیله ای مشابه که توسط دوک نیوکاسل ابداع شده بمراتب بهتر است. آنطرف هم سرپوش و زنگوله 'چیویوت' شاهین شکاری منست که دیگر حیات ندارد. در آنطرف هم آرم خانوادگی ما قرار دارد که شما حتما از نوشته های روی آن اطلاع دارید چون بخود شما هم مربوط میشود. "

من گفتم:

" خواهش میکنم از نادانی من خشمناک نشوید. من ابا قصدم توهین به گنجینه بی نظیر شما نبود. من حتی یکی از این چیزها را هم ندارم. "

" شما یک اوزبالدیستون هستید و تا این حد بگناه خود اعتراف میکنید؟ شما باید از پسران دایی من تعلیم بگیرید. نادانی آنها روی شما هم تاثیر کرده است. "

"دوشیزه ورنون... با کمال خجالت و شرم من بهمه چیزهائی که گفتید اعتراف میکنم. من از تاریخچه خانوادگی ایدا اطلاعی ندارم و چیزهائی که روی آرم های خانوادگی نوشته میشود برای من با خطوط هیروگلیف داخل اهرام مصر تفاوتی ندارد."

"آیا همچین چیزی امکان دارد؟ حتی دائی من که با هرگونه فراگیری مخالف است گاهی در شبهای طولانی زمستان کتابی را که در باره آرم های خانوادگی نوشته شده بدست گرفته و آنرا مطالعه میکند. پدر شما در این مورد چه فکر میکند؟"

من جواب دادم:

"چیزی که در فکر پدر منست از ارقام حساب تجاوز نمیکند. برای او ارقام درشت بیشتر از تمام شوالیه گری ارزش و اهمیت دارد. ولی هرچند که من به نادانی خودم معترف هستم آنقدر شعور دام که بفهمم چه هنری در نقاشی پرتره جد شما و این نشان خانوادگی اوبکار رفته است."

دوشیزه ورنون حرف مرا تصدیق کرد و گفت:

"واقعا که این تصویر با نهایت هنرمندی ترسیم شده است."

من جواب دادم:

"من نقاشی های زیادی از هنرمندان بزرگ جهان را دیده ام ولی هرگز به نقاشی به این زیبائی برخورد نکرده بودم."

دوشیزه ورنون گفت:

" من همانقدر از نقاشی سر در میآورم که شما از آرم های خانوادگی اشراف. ولی با این وجود من بشما مزیتی دارم. حد اقل اگر من از هنر نقاشی سر در نمیآورم، بدون اینکه ارزش آنرا درک کنم، زیبایی آنرا تحسین میکنم. "

" منهم در دفاع از خودم میگویم که هرچند از پایه و اساس آرم ها خانوادگی سر در نمیآورم اینرا میدانم که این آرم ها مقام، برجسته ای در تاریخ شوالیه ها و مردان جنگی داشته است. ولی شما هم قبول کنید که برای یک ناظر که از تاریخ چندان اطلاعی ندارد در نقاشی های این آرم ها هنر برجسته ای بچشمش نمیرسد. "

" پدر بزرگ من در سقوط و بدبختی چارلز اول پادشاه انگلستان شریک بوده است. متأسفانه باید اضافه کنم که هر چه هم که از اموال و املاک او باقی مانده بود، پسرش بر باد داد. چیز بدرد بخوری برای وارثانش که پدر نگون بخت من بود باقی نگذاشته بود. ولی تمام این اموال از جهت شاهپرستی از دست رفت و نوش جان آنهاییکه آنها را بدست آوردند. "

" من تصور میکنم که پدر شما در گیر و دارهای سیاسی نسل پیش خیلی متضرر شد؟ "

" کاملاً حقیقت دارد. او تمام زندگی خود را از دست داد. بهمین دلیل بچه یتیم خود او جیره خوار کسان دیگر است. هر تصمیمی که در باره او بگیرند کسی نیست که به آنها اعتراض کند. با جود این من پیوسته به داشتن چنان پدری افتخار کرده ام . این امکان وجود داشت که من زندگی

آسوده تری داشته باشم ولی نمیتوانم تصور کنم که از این بیشتر میتوانستم سربلند باشم. او برای من نام نیک پیشینیانش را باقی گذاشت که بتمام ثروت‌های جهان میارزد."

ورود مستخدمین با ظروف غذا باعث شد که این گفتگوی ما قطع شود. وقتی غذا خوردن ما پایان رسید یکی از مستخدمین گفت که آقای راشلی میل دارد بداند که چه موقع خوردن غذا تمام شده که ایشان بتوانند به ما ملحق شوند."

دوشیزه ورنون به مستخدم گفت:

"به ایشان بگوئید که برای ما کمال خوشوقتی خواهد بود که اگر ایشان راه کج کرده و به اینطرف بیایند. یک صندلی دیگر پشت این میز بگذارید و لیوانی هم روی میز برای ایشان قرار دهید و اطاق را ترک کنید."

بعد بطرف من برگشته و گفت:

"وقتی راشلی از اینجا رفت شما هم با او خواهید رفت. حتی من که همه چیز را سهل و آسان میگیرم نمیتوانم از بیست و چهار ساعت شبانه روز وقت یک آقا را بیشتر از هشت ساعت بگیرم. تا همین لحظه من وقت شما را بیشتر از این گرفته ام."

من جواب دادم:

" پیرمرد داس بدست خیلی سریع جلو رفته است. (منظور گذشت زمان است. مترجم.) من گذشتن ساعات را از دست داده ام. "

دوشیزه ورنون گفت:

" هیس... ساکت باشید. راشلی وارد میشود. "

و بعد صندلی خود را که خیلی نزدیک بصندلی من بود بسرعت عقب کشید که فاصله بیشتری بین ما برقرار شود. یک ضربه آهسته بدر و وقتی دعوت به دخول شد راشلی آهسته در را باز کرده و وارد کتابخانه شد. این طرز ورود نشان میداد که ما با یک اصیلزاده مبادی آداب طرف هستیم. او تحصیل کرده در کالج آمرز مقدس بوده که از اولیای مذهب کاتولیک میباشد. برای یک پروتستان زاده مانند من این خیلی گوارا نبود. دوشیزه ورنون هم با بی حوصلگی به او پرخاش کرد و گفت:

" این در زدن تو چه معنائی دارد؟ ... تو خیلی خوب میدانی که من در اطلاق تنها نیستم. "

این لحن تند و اعتراض آمیز دیانا بدلیل این بود که راشلی با این کارش احتمالاً میخواست نشان بدهد که در شام خوردن ما با یکدیگر در گوشه کتابخانه سر و سری نهفته است. راشلی در جواب گفت:

" دختر عمه عزیز من... شما فراموش کرده اید که خود شما به من تعلیم داده اید که قبل از ورود بهر اطاقی، به آرامی در زده و منتظر اجازه ورود بشوم. این برای من یک عادی ثانوی شده است. "

دوشیزه ورنون در جواب گفت:

" آقا... من صداقت را بمراتب بیشتر از ادب و احترام میپسندم و شما خود این را بهتر میدانید. "

راشلی گفت:

" ادب یک شخصیت برجسته درباری است که نامش و شغلش امتیاز او را مشخص میکند. "

دوشیزه ورنون در جواب این حرف گفت:

" صداقت ولی یک شوالیه واقعی است و بهمین دلیل از هر کس دیگر بیشتر بدل مینشیند. ولی بهتر است در مقابل مهمان غریبه خودمان، پسر عموی شما با یکدیگر محاجه نکنیم. راشی ... لطفا بنشینید و گیللاس آقای فرانک اوزبالدیستون را برایشان پر کنید. من از طرف ساکنان این قلعه شام مختصری به ایشان تعارف کردم و حالا شما به ایشان نوشابه بدهید. "

راشلی روی صندلی نشست، گیللاس ها را پر کرد و و با قدری دستپاچگی که سعی بلیغ میکرد آنرا پنهان کند به من نگریست. من فکر کردم که او مطمئن نیست که تا چه حد اسرار او و خانواده اش را دیانا نزد من افشا کرده است. او سعی کرد گفتگو را بمسیری بکشد که این مشکل فکری خود را حل کند.

من گفتم:

" آقای راشلی... دوشیزه ورنون به من توصیه کردند که تشکرات عمیق خود را از بابت زحماتی که متحمل شدید که مرا بسرعت از از تنگنایی که در آن گرفتار شده بودم نجات دهید بشما تقدیم کنم. تمام این مشکل از آنجا آغاز شد موریس بزدل بدون علت مرا متهم به دزدیدن چمدان خودش کرد. حال چند سؤالی برای من باقی مانده که اگر آنها را مطرح کنم بهیچوجه به معنای آن نیست که از میزان امتنان و سپاسگزاری من نسبت بشما چیزی کم شده است. "

راشلی که با دقت به دوشیزه ورنون نگاه میکرد گفت:

" همینطور است... من خودم هم همین فکر را میکردم. این سرکار خانم میبایستی خودشان در نقش مترجم همه چیز را برای شما توضیح داده باشند. "

حالا راشلی با همان نگاه خیره به من چشم دوخته بود که تاثیر حرف خود را روی من ببیند. من قدری دو دل شده بودم که حرف او را رد کنم و یا از این سوءظن آشکار رنجیده شوم. از نگاه تند دیانا به او پیدا بود که دختر جوان از رفتار و کردار مظنونانه راشلی برآشفته شده و منتظر فرصتی برای تلافی است. من برای اینکه از ادامه دعوا جلوگیری کنم گفتم:

" آقای راشلی... اگر شما هم مانند دوشیزه ورنون مایل باشید که مرا در بی خبری قرار دهید من تسلیم هستم. ولی خواهش من اینست که اطلاعات خود را فقط بدلیل اینکه فکر میکنید من قبلا آنها را کسب کرده ام، از من دریغ نکنید. من بشرافت اصیلزادگی خودم سوگند یاد میکنم که هیچ

چیز در باره اتفاقاتی که امروز شاهد آن بودم، نمیدانم. تنها چیزی که از دوشیزه ورنون شنیدم این بود که شما با تمام وجود بکمک من آمدید. "

راشلی گفت:

" دوشیزه ورنون در باره کار کوچکی و بی اهمیتی که من انجام داده بودم بزرگ نمائی کرده هرچند که من تمام مسؤولیت های کارهائی که انجام شد در صوت عدم رضایت شما بعهدده میگیرم. من در حالیکه بسرعت اسب میتاختم که به قلعه رفته و کسی را برای کمک بشما و ارائه وثیقه پیدا کنم، در راه به این آقای کامیل... کالویل ... کمپبل یا هر اسم دیگری که دارد برخورد کردم. من از موریس شنیده بودم که در موقع راهزنی این آقای کمپبل در آنجا حضور داشته است. به این ترتیب شهادت او برای شما میتوانست مؤثر واقع شود. البته راضی کردن او بشهادت بایستی اعتراف کنم کار ساده ای نبود. اینطور که معلوم است همینطور هم شد و شما آزادی خود را بدست آوردید. "

من گفتم:

" همینطور است... من خود را مدیون شما میدانم ولی چیزی را که نمیتوانم درک کنم اینست که بموجب حرفهائی که خود او زد و مورد تایید موریس هم قرار گرفت، خود آقای کمپبل هم قربانی این راهزنی شده بود. به این ترتیب دلیلی وجود نداشت که متقاعد کردن او برای دادن شهادت کار سختی باشد. چون نتیجه این شهادت بازداشت دزد واقعی و رهائی یک بیگناه بود. "

راشلی جواب داد:

" آقا... شما صفات اختصاصی ساکنان کشور این مرد، اسکاتلند را نمیشناسید. این صفات شامل مؤدب بودن، احتیاط و آینده نگری میشود. آنها همه در یک صفت مشترک هستند و آن میهن پرستی است که این مملکت را از آسیب بیگانگان تا کنون حفظ کرده است. اگر از این موانع اخلاقی عبور کردید آنوقت به مانع اصلی و بزرگتر برخورد خواهید کرد. عشق و علاقه به استان، شهر و دهکده ای که در آن زندگی میکنند. اگر از این مانع بزرگ نیز توانستید عبور کنید به سومین مانع برخورد خواهید کرد که عبور از آن از موانع قبلی سخت تر خواهد بود. این مانع وابستگی بیحد اسکاتلندیها به خانواده و فامیل خود خواهد بود. وابستگی به پدر، مادر، فرزند، عمو، خاله و پسر عموها تا هشت پشت خواهد بود. رابطه اجتماعی و فرهنگی یک مرد اسکاتلندی در همین چهار چوب محدود شده و هرگز به خارج از آن امتداد پیدا نمیکند. در داخل این چهارچوب است که قلب مرد اسکاتلندی میتپد. هرچه از مرکز این چهار چوب دورتر شود ضربان قلبش ضعیف تر شده و در خارج از آن ضربان قلب او دیگر محسوس نیست. حالا اگر بر فرض محال از تمام این موانع عبور کردید تازه به یک دژ مستحکم و تسخیر ناپذیر میرسید که علاقه مرد اسکاتلندی بخودش است. "

دوشیزه ورنون با بیحوصلگی آشکاری گفت:

" راشلی... اینها همه که شما برای ما توصیف کردید بینهایت روشن، دقیق و قابل درک بود. من فقط دو ایراد میتوانم به آن بگیرم. اول اینکه این کاملا حقیقت نداشت و دوم اینکه حتی اگر حقیقت هم داشت ربطی به سؤالی که از شما شده بود نداشت. "

راشلی در جواب گفت:

" دیانای زیبای من... همه اینها که گفتم حقیقت محض بوده و علاوه بر آن درست بر عکس چیزی که شما ذکر کردید که جواب من ربطی به سؤال نداشت بایستی بگویم که کاملا مربوط به پرسشی که شده بود میشود. این در جواب سؤال آقای فرانک اوزبالدیستون بود و نشان میدهد که چرا این مرد اسکاتلندی برای دادن یک شهادت کمترین تمایلی از خودش نشان نمیداد. او در این شهادت هیچ نفعی برای خانواده و فامیلش و از همه بالاتر برای خودش نمیدید. بلکه بر عکس وقت او تلف شده و احتمال در گیر شدن خودش هم در غائله ای که از نظر او تمام شده بود، ایجاد میشد. "

دوشیزه ورنون حرف او را قطع کرد و گفت:

" با تمام این مشکلات شاید در قعر وجود این شخص قدری وجدان هم یافت بشود. "

راشلی با همان لحن جواب داد:

" شاید هم چیزهایی از این قبیل در گوشه و کنار صفات اخلاقی این مرد اسکاتلندی بتوان پیدا کرد. بطور خلاصه برداشت من اینست که این مرد میتواندست درک کند که از این قضیه چیزی

عاید او نخواهد شد. برعکس حضور در دادسرای محلی میتواندست برای او درد سر درست کند. بنا براین همانطور که گفتم متقاعد کردن او قبل از اینکه بخود زحمت شهادت بنفع آقای اوزبالدیستون را بدهد، کار ساده ای نبود. "

من گفتم:

" چیزی که تعجب مرا برانگیخت این بود که در تمام دادخواستی که آقای موریس به دادگاه تسلیم کرده بود حتی یک کلمه در باره حضور آقای کمپیل در زمان دزدی وجود نداشت. "

راشلی جواب داد:

" من در گفتگو با کمپیل دریافتم که او قول داده بود که در باره آن واقعه یک کلمه بکسی چیزی نگوید. از چیزهائی که برای شما توضیح دادم میتوانید این امتناع او را در بحث در باره دزدی ، خود استنتاج کنید. او میل داشت بدون ایجاد گرفتاری برای خودش، به مملکتش برگردد و هیچگونه موانع قانونی برای او مزاحمت ایجاد نکنند. صرف اینکه او در زمان دزدی در آن محل حضور داشته میتواند برای مدتی نا محدود او را در اینطرف مرز معطل و سرگردان کند. ولی نبایستی از این قضیه غافل شد که موریس برای نجات خودش هم که شده، هرچه در باره او میداند و حتی نمیداند در صورت لزوم بر علیه او در دادگاه اقامه خواهد کرد. از همه این ها گذشته، کمپیل همانطور که میدانید در کار خرید و فروش گاو و گوسفند بوده و برای او که با یک

گله در هر دو طرف مرز حرکت میکند، کار احمقانه ایست که خود را با دزدان و راهزنان این استان شمالی که به بیرحمی و قساوت شهرت دارند، در بیاندازد.

دوشیزه ورنون گفت:

" من میتوانم به صحت این گفته سوگند بخورم. "

من دنباله بحث را گرفته و گفتم:

" من میتوانم علت اینکه چرا کمپیل میخواست که موریس در مورد حضور او در واقعه راهزنی خاموش مانده و از او اسمی نبرد درک کنم. چیزی که درکش برای من سخت است اینست که چطور کمپیل چنین نفوذی روی موریس پیدا کرده بود که او را مجبور به دروغ گوئی کرده و این امکان را برای خودش بوجود بیاورد که دروغش کشف شده و دادخواستش از اعتبار ساقط شود. "

راشلی با من همداستان شد که این یک واقعه خارق العاده بوده و اینطور بنظر میرسید که از اینکه بیشتر و دقیق تر مرد اسکاتلندی را مورد استنطاق قرار نداده است پشیمان است. او از من پرسید:

" آیا شما کاملاً مطمئن هستید که همراهی موریس با کمپیل در دادخواست ذکر نشده بود؟ "

من گفتم:

" من با عجله دادخواست را خواندم ولی در تمام آن نوشته بیادم نمیآید یک کلمه راجع به کمپیل نشده شده باشد. اگر هم بر حسب اتفاق چیزی بوده نمیبایستی مطلب مهمی بوده باشد چون نظر مرا جلب نکرده بود. "

راشلی نتیجه گیری خود را بر اساس حرفهای من تنظیم کرده و گفت:

" درست است... این حقیقت دارد. من تمایل دارم که مطالبی را که شما گفتید تایید کنم. بموجب آن اتفاقاتی را که در حین راهزنی صورت گرفته بود در دادخواست بطور خیلی خلاصه درج شده و همین خلاصه بودن آن باعث شده که شما آنرا نادیده بگیرید. و اما در مورد نفوذ کمپیل روی موریس باید بگویم که به احتمال زیاد کمپیل از جونی و ضعف او سوء استفاده کرده و منظور خود را عملی کرده است. این موریس بزدل قصد داشته و دارد که به اسکاتلند سفر کرده و در آنجا به شغلی در خدمت حکومت محلی مشغول کار شود. با جرات و شهامت یک موش، موریس نخواسته که عدم رضایت شخصی خشن و خود رای مانند کمپیل را بر علیه خود جلب کند. فقط ظاهر کمپیل کافیسست که موریس از ترس قالب تهی کند. شما حتما خودتان متوجه شدید که در حالیکه کمپیل سعی زیاد میکرد که خود را آدم صلح جو و افتاده ای جلوه دهد، گاهی بی اختیار باطن خشن خود را بر ملا میکرد. "

من گفتم:

" من بایستی اذعان کنم که گاهگاهی کلامش خشونت بار میشد که از رفتار مردی صلح جو و آرام بدور بود. آیا کمپیل در خدمت ارتش بوده است؟ "

" بله... نه... نه... بمعنای واقعی کلمه او در ارتش استخدام نشده بود. ولی طرز استفاده از اسلحه گرم و سرد را مانند اغلب هموطنانش بخوبی فرا گرفته است. این مردان کوه نشین از کودکی با خود اسلحه حمل کرده و آنرا با خود بگور میبرند. به این ترتیب با اندک شناختی که از همسفر ترسوی خود موریس دارید میتوانید حدس بزنید که او تا چه حد از اینکه با شخصی مثل کمپیل جدال لفظی داشته باشد گریزان است. حالا بگذریم... من میبینم که شما به گیلان مشروب خود دست نزده اید. خود منم همینطور و بهمین دلیل مرا همسطح برادران میخواره ام محسوب نمیکنند. اگر میل داشته باشید میتوانید با من به اطاق من بیائید. "

ما از جا برخاسته و از دوشیزه ورنون اجازه مرخصی گرفتیم. من توجه کرده بودم که گاهی طوری حوصله دیانا از مطالبی که راشلی میگفت سر میرفت که بعید نبود او را از اطاق بیرون بیاندازد، ولی جلوی خود را بهر صورتی بود میگرفت. درست موقعی که ما از در کتابخانه خارج میشدیم آتش خشم او شعله ور شده و گفت:

" آقای اوزبالدیستون... شما از درک و منطق خود استفاده کرده و صحت و سقم مطالبی را که راشلی در باره کمپیل و موریس میگوید محک بزنید. ولی وقتی او در باره یک مملکت مانند اسکاتلند با جمعیت بیشمار جمع بندی کرده و حکمی صادر میکند بدون شک حرفش اشتباه و بی

اساس است. من از شما خواهش میکنم که در این مورد مطالب سخیفی که او بشما گفت فراموش کنید. "

من جواب دادم:

" دوشیزه خانم... شاید در این مورد بخصوص من نتوانم فرمان شما را بطور کامل اجرا کنم چون من خودم از بچگی در محیطی بزرگ شده ام که داستانهای مناسبی در باره همسایه شمالی انگلستان در افواه بگوش نمیرسد. "

دیانا جواب داد:

" آقا... این قسمت از تعلیم و تربیت خود را فراموش کنید. اجازه بدهید که دختر یک مرد اسکاتلندی از شما درخواست کند که تا وقتی که بچشم خود این سرزمین و مردمانش را ندیده و خصوصیات آنها را تجربه نکرده اید، برای این سرزمین احترام قائل باشید. مگر اینکه تجربه شخصی خود شما عکس این مطب را اثبات کند. نفرت و تحقیر خود را با افرادی که در این سرزمین ملاقات میکنید پنهان کرده و قضاوت خود را در باره آنها بر اساس واقعیت ها قرار دهید و نه تصورات... آقایان... خداحافظ و شب شما بخیر. "

او به در اشاره کرده و مانند یک شاهزاده خانم ما را مرخص کرد.

ما از آنجا به اطاق راشلی رفتیم که در آنجا یک مستخدم برای ما قهوه و اوراق گنجفه آورد. من تصمیم گرفتم که بیشتر از این برای توضیح اتفاقاتی که در آن روز افتاد راشلی را تحت فشار قرار

نهم. یک حال و هوای مرموز در رفتار و کردار راشلی بوجود آمده بود. من دلیل آنرا نمیتوانستم حدس بزنم ولی برای کشف آن لازم بود که در درجه اول سپر دفاعی راشلی از او سلب کنم. ما به بازی ورق مشغول شده و من احساس کردم که در پشت این بازی چیزی بیشتر از یک برد و باخت ساده نهفته است. اینطور معلم بود که در حالیکه راشلی خیلی خوب به اصول و جزئیات این بازی وارد بود ترجیح میداد که ریسک های بزرگ انجام دهد که در صورت موفقیت حریف خود را بسختی هر چه تمامتر شکست دهد. هیجان این بازی تمام فکر و ذکر ما را بخود مشغول و از ادامه تفکر در باره اتفاقات آنروز جلوگیری کرد. راشلی بنظر میرسید که از ادامه این بازی خسته شده است و مذاکرات ما دوباره آغاز شد. البته این راشلی بود که رهبری گفتگو را بعهده داشت.

راشلی آنطور که من او را در این مدت کوتاه شناخته بودم مردی بود که تحصیلاتش از فرزانگی پیشی میگرفت. او قدرتی عجیب در بحث و گفتگو داشت که من نظیر آنرا تا آنموقع ندیده بودم. من اینطور استنباط میکردم که او نهایت سعی و کوشش خود را در زندگی مصروف این داشته است که امتیازات طبیعی خود را نسبت بدیگران هر چه بیشتر تقویت کند. او صدائی زیبا و آهنگین، تسلط کامل بر زبان و احاطه خوبی به ادبیات و تاریخ داشت. هرگز صدای خود را بلند نمیکرد، روی هیچ چیزی اصرار نمیورزید و بهیچ رو عقیده خودش را به هم صحبتش تحمیل نمیکرد. عقاید او از یک سلسله افکار متفاوت و مربوط بهم تشکیل شده بود و مانند یک چشمه آب که از زمین میجوشد، بر زبانش جاری میشد. من طوری از مصاحبت اولدت میبردم که متوجه گذشت زمان نشده و ناگهان متوجه شدم که پاسی از نیمه شب میگذرد. وقتی به اطاقم رسیدم کار ساده ای برای من نبود که تمام مذاکراتم را با او بخاطر بیاورم.

دوست عزیز من آقای ترشهام... وقتی با یک شخصی برجسته و فرهیخته مراوده دارید این دوستی مانند یک میوه گوارا و شیرین است که خستگی و افسردگی را از جان انسان میزداید. طعم خوش میوه، به انسان اجازه نمیدهد که بیاد بیاورد که لایه پوستی میوه ممکن است تلخ و مسمئز کننده باشد.



فصل یازدهم

مرد خوب من از چه رو اینقدر لاغر و ضعیف هستی؟

چرا اینطور مشوش بنظر میرسی؟

چرا سر خود را چنین محزون خم کرده ای

در قلعه بالوری؟

یک آهنگ قدیمی اسکاتلندی

روز بعد، یکشنبه بود. روزی که بسهولت نمیشد که از چنگ ساکنان قلعه اوزبالدیستون فرار کرد. مشکل میشد تصور کرد که در این روز از جانب چه کسی بدبختی و کسالت روی سر من هبوط خواهد کرد. البته دو نفر از این قاعده مستثنی بودند. دوشیزه ورنون و راشلی. مذاکره در باره وقایع خجالت آور روز پیش سر هیلدبراند را مشغول کرد. او به من تبریک گفت که موفق شده ام خود را از در بند شدن در زندانهای مورپت یا هگزام نجات بدهم. او طوری صحبت میکرد که توگوئی من خود را از فاجعه ایکه در موقع تمیز کردن تفنگ شکاری پنج تیر پران ممکن است برای شخص ناشی پیش بیاید نجات داده ام.

سر هیلدبراند گفت:

" پسر جان... این بار از خطر جستی ولی این کار را دومرتبه تکرار نکن. جاده ها متعلق به پادشاه است و استفاده از آن برای همه افراد قطع نظر از مذهب و گرایش سیاسی مجانی است. "

من گفتم:

" آقا... من بشما قول میدهم که در این قضیه کوچکترین تقصیر و گناهی متوجه من نیست. هیچ چیز در دنیا هم نفرت انگیز تر از آن نیست که هر کس خود بخود اینطور فرض میکند که من در این راهزنی دست داشته ام. این تبه کاری چیزی است من با تمام وجود از آن متنفر بوده و حاضرم برای حمایت از قانون مملکت من خود را از دست بدهم. "

پیرمرد گفت:

" بسیار خوب... بسیار خوب پسر جان... لابد همینطور است که تو میگوئی. منم دیگر سؤالی نمیکنم چون هیچ انسانی بر علیه خودش شهادت نمی دهد. این قانون این مملکت است. "

راشلی در این موقع بکمک من آمد ولی من نمیتوانستم این ظن را از خودم دور کنم که مطالبی که میگفت کاملا حساب شده بود و به پدرش ندا میداد که به گفته من در مورد بیگناهی ام اعتراضی نکند. در حالیکه من انتظار داشتم که با تمام وجود بیگناهی مرا ثابت نموده و این مطلب را برای همیشه مختومه کند.

راشلی گفت:

" پدر بزرگوار و عزیز... شما در خانه خودتان پسر برادرتان را مطمئنا تحت فشار نگذاشته و از بخواهید کاری را که با اصرار انکار میکند توضیح بدهد. شکی در آن نیست که شما بعنوان بزرگ خانواده محق هستید که از حقیقت مطلب اطلاع حاصل کنید و من مطمئن هستم که هر کاری که از دست شما بر بیاید در کمک به او انجام خواهید داد. ولی فرانک... پسر عموی من از محضر دادرسی مرخص شد و معنای آن اینست که ایشان بیگناه بوده که به حبس محکوم نشده است. پس بنابراین هیچکس مجاز نیست که در بیگناهی او شک کند. شرافت خانوادگی ما حکم میکند که با زبان و با شمشیر از او دفاع کنیم. "

پدر راشلی که خیره به او نگاه میکرد گفت:

" راشلی... تو یک شخص ابله و در عین حال مکار و حيله گری هستی. من از عهده تو بر نمی آیم. بهتر است مطمئن شوی که خودت از عهده خودت بر می آئی. دو چهره در زیر یک کلاه علامت اصیلزادگی و شوالیه گری نیست. من میروم که کتابم را بخوانم. "

این تصمیم با یک خمیازه عمیق و پر صدا همراه بود که برای پسران غول پیکر او که از این بحث گفتگو سر در نیاورده و بیصبر شده بودند نشانه ای بود که بکار مورد علاقه خود پردازند. پرسپوال مذاکرات خود را در باره یک آجوئی که در ماه مارس انداخته شده بود شروع کرد. تورن کلیف هم مشغول تراشیدن یک جفت نیزه کوتاه شد که آنرا بدسته کاردهای خود آویزان کند. جان بدنبال گرفتن حشراتی رفت که از آنها بعنوان طعمه ماهیگیری استفاده میکرد. دیگن هم با هردو دست با خود لیس پس لیس بازی میکرد. ویلفرد انگشت شستش را در دهان گذاشت و

آماده شد که تا موقع حاضر شدن غذا بخواب برود. دوشیزه ورنون هم به گوشه عزلت همیشگی اش، کتابخانه رفت.

راشلی و من در تالار بزرگ تنها ماندیم. مستخدمین با سر و صدا باقیمانده صبحانه مفصل ما را جمع آوری میکردند. من از این فرصت استفاده کرده و تصمیم گرفتم که از او سؤال کنم که دلیل این حمایت عجیب از من در مقابل پدرش را سؤال کنم. من به او گفتم که از این کار او آزرده شده و کاملاً پیدا بود که بعوض توضیح و تفسیر بیگناهی من، او از پدرش میخواست که سوء ظن خودش را از من مخفی کند.

راشلی گفت:

" دوست عزیز من... من چه کار میتوانستم بکنم؟ پدر من به همه چیز و همه کس سوء ظن دارد. ریشه کن کردن این سوء ظن ها کار ساده ای نیست. من بتجربه دریافته ام که بجای جر و بحث بهترین راه اینست که او را ساکت کنم. من علف های هرزی را که قادر نیستم بیکباره ریشه کن کنم هر موقع که سر در آوردند آنها را کوتاه میکنم. آنقدر این کار را ادامه میدهم که همه علف های هرز نابود شوند. عاقلانه و سود آور نیست که با کسی مانند سر هیلدبراند جر و بحث کنید. او همانقدر به قضاوت خودش متکی و وفادار است که ما کاتولیکهای خوب به پدر روحانی ساکن در رم هستیم. "

من جواب دادم:

" ولی حتما تصدیق میکنید که برای من خیلی سخت است که در خانه کسی که از نظر فامیلی تا این حد به من نزدیک است زندگی کنم در حالیکه او مشکوک است که من در راهزنی دست داشته ام. "

" عقیده ابلهانه پدر من هیچگونه تاثیری روی این حقیقت که شما بطور کامل بیگناه هستید ندارد. اگر راستش را بخواهید سر هیلدبراند چنین اقدامی را از طرف شما هرچند بظاهر محکوم میکند ولی در ته دل اینکار را که محتاج دل و جرات زیادی است میستاید. برای شما بهمین دلیل مقام و مرتبه بالاتری قائل است. "

من گفتم:

" آقای راشلی... من به ابراز ترحم هیچ کس احتیاجی ندارم. بهمین دلیل من احساس میکنم که با کاشته شدن جرثومه سوء ظن در ذهن ساکنان قلعه اوزبالدیستون، برای من راهی جز ترک اینجا باقی نمیماند. من تصمیم خودم را به اطلاع پدرم خواهم رساند. "

در چهره تاریک راشلی که بخوبی کنترل میشد که چیزی از افکاری را که در ذهنش میگذشت در خود منعکس نکند نقش یک لبخند محو پیروزمندانه ظاهر شد که راشلی بسرعت آنرا از صورت خود زدود. او آهی کشیده و گفت:

" فرانک... تو جوان خیلی خوشبختی هستی چون مانند نسیم آزاد هستی و بمیل خودت میآئی و میروی. تو با اینهمه امتیازات اخلاقی که داری خیلی زود در اطراف خود دوستانی پیدا خواهی

کرد که مقدم ترا گرمی داشته باشند. نه مثل این قلعه که یک مشت وحشی در آن ساکن هستند. من هم ... "

راشلی در اینجا ساکت شد و به حرف خود ادامه نداد. من گفتم:

" چیزی را که من نمیتوام درک کنم اینست که چه چیز باعث میشود که شما ساکنین این قلعه به من رشک ببرید . من یک تبعیدی که از خانه پدری خود اخراج شده ام بیشتر نیستم. "

راشلی جواب داد:

بله ... ولی در نظر داشته باش که با فدا کردن موقتی کمی از وجهه خود چه احساس استقلال و آزادی برای خودت بوجود آورده ای. اگر کاری را که مطابق میل خودت است بدست آوردی تمام نبوغ و تلاش خود را برای ارتقا خود به بالاترین مدارج مورد استفاده قرار خواهی داد. درست است که محلی که فعلا در آن زندگی میکنی مورد علاقه و قبول تو نیست ولی در کوتاه ترین زمان در این منطقه شمالی شهرت و آزادی مانند قهرمانان اساطیری که آنقدر به آنها علاقه داری، بدست خواهی آورد. "

من طوری خجلت زده شدم که صورتم قرمز شده و گفتم:

" من نمیتوانم بفهمم که شما چگونه از علاقه بچگانه من به قهرمانان اساطیری اطلاع پیدا کرده اید. "

" پدر شما شخصی را بنمایندگی خود به به اینجا فرستاده بود بنام ' تواین آل ' که او مدتی در اینجا با ما بود. این مرد بسیار مغرور و خودستا بود و همین شخص بود که به ما در باره علاقه شما به این قهرمانان و صرف وقت در مطالعه آنها اطلاع داد. او همچنین گفت که شما اشعاری هم در باره آنها سر هم کرده اید. این اشعار را بعضی آدمهای خبره نیز تحسین کرده اند. "

دوست عزیزم ویلیام ترشهام... من اینطور فکر میکنم که شما هرگز وقت خود را تلف نکرده اید که اشعاری با وزن و قافیه های مطول در باره چنین چیزهائی سر هم کنید. ولی شما میبایستی کارآموزانی را میشناختید که به قهرمانان اساطیری نظیر آپولو علاقمند باشند. غرور و خودستائی صفت مشخصه این افراد است. منم از این قافله عقب نیفتاده و اشعاری سر هم کرده بودم. بدون اینکه توجه داشته باشم که این شخص کوچک بنام تواین آل تا چه حد از هر لحاظی سطحی و بی اطلاع بود چند قطعه اشعار خودم را به او نشان دادم. من طعمه ای را که راشلی به قلاب بسته بود بیدرنگ بدهان گرفته و فرو دادم. حالا که در چنگ او اسیر شده بودم از من با اصرار خواست که این اشعار خودم را به او نشان بدهم. او گفت:

" شما بایستی یکی از این شبها به اطاق من بیائید. من خیلی زود مصاحبت با دنیای ادبی را بخاطر دنیای تجاری از دست خواهم داد. برای من دیگر چیزی جز عدد و ارقام نخواهد ماند. من بدستور پدرم عمل خواهم کرد ولی کار کردن در حسابداری شرکت پدر شما برای من فداکاری بزرگی است مخصوصا اگر فکر کنید که من آینده آرام و پر برکت خودم را که نتیجه سالها تحصیلات من است کنار میگذارم. "

من ممکن است مغرور بوده ولی احمق نبودم. این دو روئی و ریاکاری راشلی را نمیتوانستم تحمل کنم. از اینرو به او گفتم:

" لازم نیست که خود را بزحمت انداخته که مرا متقاعد کنید که شما از تعویض شغل کشیشی یک نقطه دور افتاده با شغلی در بالاترین سطح در آمد در لندن با تمام خوشی ها دنیا، ناراضی و سر خورده هستید. "

راشلی که دید من دست او را خوانده ام قدری مکث کرد. من حدس میزنم که او درجه صداقت و یکرنگی که میبایست در مورد من اعمال کند با خودش سبک سنگین میکرد. صداقت چیزی بود که من در همین مدت کوتاه فهمیده بودم راشلی در مصرف آن نهایت صرفه جوئی را بکار میبرد. او لبخندی بلب آورد و گفت:

" در سن و سال من، اگر من محکوم به ثروت و خوشی های زندگی بشوم شاید آنقدر که من ابراز کردم سخت و نفرت انگیز نباشد. ولی با عرض معذرت شما در مورد هدف من در زندگی اشتباه برداشت کرده اید. بله ... یک کشیش کاتولیک ولی نه یک کشیش معمولی دهات. نخیر آقا... راشلی اوزبالدیستون خیلی بیشتر احساس دهاتی و معمولی بودن خواهد کرد اگر در لندن به ثروتمندترین شهروند آنجا ترقی پیدا کند. من بمراتب ترجیح خواهم داد که همه ثروت و زرق و برق زندگی در لندن را گذاشته و به شغل کشیشی خودم در این جا باز گردم. خانواده من علاقه به یک درباری را دارند که در رم وجود دارد و با استعدادی که در خود پیدا میکنم، من در شغل کشیشی دهات برای مدت مدیدی باقی نمانده و مدارج بالای کلیسای مسیحیت در انتظار من

خواهد بود. کسی چه میداند شاید اسقف یا حتی کاردینال اوزبالدیستون قادر باشد با تحصیلات و ارج و ارزش خانوادگی بالا، به اندازه کاردینال مازرن (صدر اعظم فرانسه . مترجم) که فرزند یک باغبان معمولی بود ترقی کند. "

من گفتم:

" من هیچ دلیلی برای رد این نظر شما ندارم ولی اگر بجای شما بودم از این موقعیتی که پیش آمده نهایت استفاده را کرده و آنرا بی جهت از دست نمیدادم. "

راشلی جواب داد:

" منم اینکار را نخواهم کرد و از این موقعیت استفاده خواهم کرد. اگر من مطمئن بودم که نقشه های من برای پیوستن به کلیسا پایه و اساس محکمی دارد وضع فرق میکرد و من هیچ کاری را به آن ترجیح نمیدادم ولی در حال حاضر من برای ورود به کلیسا بایستی صبر کرده و واقعیت ها را بررسی کنم. "

من گفتم:

" راشلی... بدون اینکه سعی در گمراه کردن من داشته باشی، اعتراف کن که خیلی میل داری همه چیز در باره پدر من از زبان خود من بشنوی. "

راشلی تبسمی کرد و گفت:

" حال که تو مانند دیانا ورنون پرچم صداقت و دوستی در مقابل من علم کرده ای منم بتو جواب میدهم که آری... خیلی میل دارم این مطالب را از زبان خودت بشنوم. "

من گفتم:

" بسیار خوب... چیزی که تو در وجود پدر من خواهی یافت اینست که او از موفقیت های خود در عرصه بازرگانی بیشتر به علت استفاده از هوش و ذکاوت خود لذت میبرد تا جمع کردن پول و طلا. او از این هوش خدا داد خود استفاده کرده و موفقیت بدست میآورد که نفس دست یافتن به آن برای او خوشحال کننده است. پدر من از عادات معمولی مردان ثروتمند کاملاً بدور است و بیک زندگی ساده عادت کرده است. ثروتی را که به این ترتیب حاصل میشود رویهم انباشته شده و مبلغ قابل توجهی را تشکیل میدهد. از نظر شخصی او آدم پرحرفی نیست و بیشتر سکوت میکند. او از افراد پرحرف خوشش نمیآید و چیزهایی که توجه او را بخود جلب میکنند کاربردی بوده و نه تئوری. از نظر مذهبی شخصی معتقد و سختگیر است ولی شما هیچ دلیلی ندارد که از عکس العمل او روی اعتقادات خود نگران باشید. او شدیداً به آزادی کلام و مذهب معتقد است. ولی در ضمن بهتر است معتقدات مذهبی کاتولیک خود را برای خود نگاه داشته و از متقاعد کردن او برای بر حق بودن مذهب کاتولیک بپرهیزید. در موارد سیاسی هم نفرت او از حزب محافظه کار همین حالت را دارد. پدر من مردیست که حرف او سند است و هرگز زیر قول خودش نمیزند. او در انجام وظیفه بهیچ کس خیانت نمیکند و اجازه هم نمیدهد که کسی به او خیانت کند. بهترین کار اینست که از دستورهای او اطاعت کرده و کار را با سرعت و دقت انجام دهید تا اینکه تصمیم

بگیرید از او تعریف و تمجید کنید. بزرگترین نقطه ضعف او مربوط به علاقه و رضایت بی چون و چرای او از حرفه اش میباشد. بهمین دلیل از تعریف و تکریم خوشش نمی آید مگر اینکه مربوط به حرفه داد و ستد و بازرگانی بشود. "

راشلی با حیرت و تمجید گفت:

" فرانک... 'ون دایک' که بزرگترین نقاش دنیا است نمیتوانست بهتر از تو این مرد را تصویر کند. من پدر ترا با تمام ضعف ها و قدرت ها در مقابل چشم خودم میبینم. بهترین شغل برای او ریاست اطاق بازرگانی کشور میباشد. او پادشاه را دوست دارد و او را مانند شهردار مملکت یا یک بازرگان خیلی موفق مجسم میکند."

" راشلی... تصویری که من از پدرم بتو ارائه دادم تا سر حد امکان شبیه خودش بود ولی این تصویری که تو از او بدست میدهی کاریکاتوری بیش نیست. حالا برگردیم سر مطلب دیگر... تو قرار شد که در باره جغرافیای این منطقه به من اطلاعاتی بدهی."

راشلی گفت:

" این سرزمینی که تو مانند کشتی شکستگان در آن وارد شدی چندان جالب توجه نیست. چیزی زیبایی در آن که چشمان انسان را نوازش دهد وجود ندارد. نیم ساعت تفحص در آن همه چیز را به نظرت خواهد رساند."

من گفتم:

" ولی قطعا چیزهائی هست که محتاج یک بررسی عمیق تر باشد. برای مثال تو در باره دوشیزه ورنون چه میگوئی؟ آیا این دختر جوان چیز جالب توجهی در این سرزمین دور افتاده نیست؟ "

من بخوبی میتوانستم ببینم که راشلی علاقه ای به ادامه این صحبت ندارد ولی گفتگوی رک و صریح من، به من این امتیاز را داده بود که در قبال اطلاعاتی که من به او دادم از او طلب مقابله بمثل کنم. راشلی هم اینرا دریافته و خود را مجبور میدید که به خواسته من تن در دهد. او گفت:

" من این روزها خیلی با دوشیزه ورنون سر و کار ندارم. در گذشته وقتی دیانا دختر کوچکی بود من وظیفه تعلیم و تربیت او را بعهده داشتم ولی هر چقدر که سنش بالاتر رفت با توجه به آینده شغلی خودم من خود را مجبور میدیدم که بین خودم و او فاصله ایجاد کنم. من دیگر صلاح نمیدیدم که با یک خانم جوان هر چند بعنوان یک برادر ساعات طولانی سپری کنم. از نظر من، کار تعلیم و تدریس من با او پایان رسیده بود و او میبایستی به شوهر آینده خود فکر کند. "

من گفتم:

" به شوهر آینده خود فکر کند... آیا این سرنوشتی است که برای دوشیزه ورنون در نظر گرفتی؟ "

راشلی آهی کشیده و گفت:

" حقیقت همین است که گفتم. حتما خودت هم بهمین نتیجه رسیده ای که دوستی و صمیمیت با دختری مانند او میتواند برای تمام گران تمام شود. تو یک مرد آزاد هستی و میدانی که تا چه حد بدون اینکه خودت را بخطر بیاندازی در دوستی با دیانا جلو بروی. ولی من بتو گوشزد میکنم که با

اخلاق تندی که این دختر دارد فقط مواظب خودت نبوده و مواظب او هم بایستی باشی. تجربه روز

گذشته بایستی بتو نشان داده باشد که بیخیالی و سر بهوا بودن او میتواند خطرناک هم باشد. "

من نمیتوانستم انکار کنم که در حرفهای راشلی جنبه هائی از حقیقت و منطق وجود داشت . او در مسیر رفاقت به من اعلام خطر میکرد و من حق نداشتم که از این قضیه بیتفاوت گذر کنم. ولی در عین حال در تمام مدتی که او صحبت میکرد بدم نمیآمد که حق او را کف دستش بگذارم.

من با خودم گفتم:

" مرده شور این رفتار و گفتار زننده راشلی را ببرد. آیا این ابله با این صورت و هیكل زشت میخواهد به من بفهماند که دوشیزه ورنون طوری بدام عشق او گرفتار شده که با التماس میخواهد که راشلی او را ترک نکند. من بایستی از این قضیه سر در بیاورم. "

برای دستیابی به این مقصود من سعی زیادی کردم که احساسات خود را کنترل کرده و با آرامش از راشلی حرف بکشم. بهمین منظور منمهم دام خود را پهن کرده و گفتم:

" برای یک دختر خانم جوان فهمیده و فرزانه ای مثل دوشیزه ورنون چقدر حیف است که همه امتیازات او به این اخلاق ناپسند و دهاتی مخدوش شود. "

راشلی جواب داد:

" این دختر رک و راست و بی ملاحظه است. ولی با همه این خصوصیات بد بایستی اعتراف کنم که قلب پاک و مهربانی دارد. اگر او بدنبال شوهر پیدا کردن باشد و منم مطمئن شوم که از من انتظاری نداشته و من آزادی خودم را خواهم داشت، شاید به این فکر بیافتم که در رفتار خودم با او تجدید نظر کنم. "

من با خود گفتم:

" با این صدای آرام و دلنشین این راشلی اوزبالدیستون بد ترکیب ترین و حقه باز ترین آدمی است که من در عمرم دیده ام. "

راشلی بمانند اینکه با خود صحبت میکند ادامه داد:

" ولی من نمیخواهم روی دست تورن کلیف بلند شوم. "

من با حیرت هر چه تمامتر بانگ زدم:

" تورن کلیف... برادرت تورن کلیف را میگوئی؟ آیا تورن کلیف قرار است شوهر دیانا ورنون شود؟ "

" بله البته... این یک قرارداد فامیلی است و بر طبق دستور پدر دیانا انجام خواهد شد. یک دستور

از رُم صادر شده که دیانا ورنون بیکی از پسران سر هیلدبراند اوزبالدیستون شوهر کند. حالا از این

پسران ' پرسى ' که پیوسته مست و خمار است. تورن کلیف انتخاب خوبی برای ازدواج با دیانا

است. "

من سعی کردم که ناراحتی درونی خود را بروز نداده با لحنی عادی گفتم:

" شاید این دختر خانم جوان به شاخه های پائین تر درخت خانوادگی هم نظر لطفی داشته باشد.

"

راشلی گفت:

" من در این باره چیزی نمیدانم. برای پیدا کردن شوهر در خانواده ما قدری انتخاب زیادی موجود

نیست. دیکن برادر دیگر ما به قمار معتاد بوده، جان بد رفتار و خشن است و ویلفرد الاغی بیش

نیست. وقتی تمام اینها را در نظر بگیری متوجه خواهی شد که انتخاب تورن کلیف توسط پدرم

برای شوهر دیانا چندان هم بیراه نبوده است."

من گفتم:

" شاید از این انتخاب بهتر کسی بوده که همین الآن در اینجا حضور دارد."

راشلی گفت:

" آه... منظور من هستم... من از سالها قبل راه خود را که بکلیسا ختم میشود در زندگی مشخص

کرده ام. بهمین مناسبت با وجود اینکه من بهترین انتخاب برای ازدواج با دیانا هستم و دوستی ما

دو نفر پایه های این ازدواج را مستحکم میکند من در این مورد نقشی ندارم."

" شاید این دختر خانم جوان عقیده متفاوتی داشته باشد."

راشلی که متوجه منظور من شد بلافاصله از در انکار در آمد و گفت:

" بین ما هیچ چیز جز دوستی وجود نداشته و ندارد. اینهم چیز عجیبی نیست که شاگرد و معلم با هم دوست باشند. بتو گفتم که من در رابطه ام دینا پیوسته محتاط بوده ام."

من دیگر تمایلی در خود احساس نمی‌کردم که این گفتگو را ادامه بدهم و بهمین دلیل از راشلی عذرخواهی کرده و به اتاق خودم رفتم. کلماتی را که راشلی برای توصیف دینا بکار برده بود بلند تکرار می‌کردم و با خود می‌گفتم که دینا ورنون، زیباترین موجودی که من در عمرم دیده بودم همسر مردی بد ترکیب و بی‌قواره ای مانند راشلی بشود؟ شاید که در طول زمانی که او بدختر جوان درس میداد دینا نظر خوبی نسبت به او پیدا کرده بود. مسلماً دینا هم اولین دختر زیباروئی نبود که همسر یک مرد زشت میشد. حالا این چه ارتباطی به من داشت؟ من چه مزیتی در زندگی داشتم که خود را بهتر و بالاتر از اوزبالدیستون های ساکن قلعه بدانم؟

این تفکرات مرا افسرده کرده و وقتی برای صرف شام سر میز غذا حاضر شدم حال و حوصله هیچ کاری برایم باقی نمانده بود.



فصل دوازدهم

سر از باده گرم؟ طوطی وار سخنگویی؟ هیاهوی بسیار برای هیچ؟ خود را بزرگ پنداشتن؟

سخن بد و ناروا با سایه خود؟

اتللو

ترشهام عزیز من ... من قبلا هم بتو گفته بودم که یکی از بزرگترین نقاط ضعف من یک غرور بی

اساس است که بارها در زندگی مرا به دردسر انداخته است. من حتی در خلوت خودم هم هرگز

یک کلمه بخود نگفته بودم که دیانا ورنون را دوست دارم. ولی بمحض اینکه شنیدم که راشلی در

باره او مانند جایزه ای سخن میگوید که به انتظار بردن از طرف راشلی نشسته است هر قدمی را

که این دختر بیچاره برای تحکیم دوستی خود با من برداشته بود در چشم من یک عشوه گری

برای فریب من میآمد. من با خودم میگفتم:

"به... این دختر از من استفاده میکند که در صورتی که راشلی اوزبالدیستون او را ترک کرده و

کنار گذاشت کاملا تنها باقی نماند. ولی من برای این دختر کاملا روشن خواهم کرد که من به او

اجازه نخواهم داد که با من چنین رفتاری داشته باشد. به او خواهم فهماند که به تمام بازیها، مکر و

حیله های زنانه او وقوف دارم."

یک لحظه بفکرم نرسید که من چه حقی دارم که به یک دختر آزاد اجازه بدهم یا ندهم. البته خود همین خطا بخوبی نشان میداد که من بدون اینکه خود بخواهم یا بدانم در دام عشقی بزرگ گرفتار آمده بودم. وقتی پشت میز غذاخوری نشسته بودم اوقاتم از دست او و تمام دختران حوا تلخ شده بود.

دوشیزه ورنون مطابق معمول با صراحت لهجه ای که داشت چند لطیفه پراند که من بی اختیار جواب نامناسبی به آنها دادم. او با تعجب به من نگاه کرد ولی از آنجائیکه هیچ دلیلی نمیدید که من از او آزرده خاطر شده باشم با اداهای دخترانه جواب های مرا رد میکرد. ولی وقتی چند بار این مسئله تکرار شد متوجه شد که من از روی عمد به او جوابهای سرد و تند داده و میبایستی از چیزی آزرده شده باشم. او در جواب یکی از مطالبی که من متذکر شدم گفت:

" آقای فرانک... مثل مشهوری است که میگویند ادب از که آموختی که جواب آن اینست: از بی ادبان. من شنیدم که پسردائی ویلفرد روز گذشته از ادامه بازی چوب کاری با تورن کلیف سرباز زد. علت آنهم این بود که تورن کلیف در اواسط بازی خشمگین شده و چوبدستی ها را با شدت زیاد بطرف ویلفرد حواله میکرده که خارج از مقررات این بازی است. ویلفرد صادق به او میگوید که من قادر هستم با چوب خود سر ترا شکسته و مغزت را متلاشی کنم ولی من از ادامه این بازی خودداری میکنم و جواب ضربات ترا وانمود میکنم که داده ام. فرانک... آیا شما قادر هستید درس اخلاقی این قضیه را درک کنید؟ "

من جواب دادم:

" سرکار خانم... من هرگز این احتیاج را که بخودم کوچکترین زحمتی برای درک مطالب پیش پا افتاده ای که در این خانواده مطرح میشود بدهم، احساس نکرده ام. "

دوشیزه ورنون با تعجب گفت:

" آه... آه... سرکار خانم... احساس احتیاج... آقای اوزبالدیستون... شما باعث تعجب من میشوید. "

" اگر اینطور هست من چندان از خودم راضی نیستم. "

" آیا در این روش صحبت کردنی را که در پیش گرفته اید جدی هستید یا فکر میکنید با این روش مکالمه با شما ارزش بیشتری برای ما پیدا خواهید کرد. "

" دوشیزه خانم ورنون... شما لازم ندارید که برای گفتگو با من بهای زیاد بپردازید چون در این خانواده آقایان جوانی هستند که شما میتوانید بدون پرداخت پشیزی مکالمه کنید. بنابراین لازم نیست که به بخود زحمت بدهید که علت این رفتار نا مناسب مرا کشف کنید. "

دیانا گفت:

" چطور شد؟... آیا شما جبهه مرا خالی کرده و به دشمن ملحق شده اید؟ "

بعد او به اطراف خود نگریست و راشلی را دید که در طرف مقابل نشسته و بادقت به ما نگاه میکند. گوشه‌های تیز او به احتمال زیاد تمام مکالمات را شنیده و از چهره اش پیدا بود که از چیزهائی که شنیده بسیار راضی است. دوشیزه ورنون گفت:

" بسیار خوب... خدا را شکر که من در این نقطه دور افتاده اینرا یاد گرفته ام که بسادگی رنجش حاصل نکنم. به من اجازه بدهید که برای شما شام خوبی و لذیذی آرزو کنم و امیدوار باشم که اوقات تلخی شما لذت شام را از بین نبرد. "

او از جا برخاست و تالار را ترک کرد.

ترک کردن میز غذا توسط دوشیزه ورنون بدون اینکه غذای خود را دست بزند باعث شد که من نسبت به رفتار خودم احساس شرم و پشیمانی کنم. روشی که را که من در پیش گرفته بودم دست کمی از این نداشت که به او رسماً توهین کنم. حتی در نظر خود من رفتارم وحشیانه و غیر قابل توجیه بود. برای اینکه اثر درد آور این تفکرات را از خود دور کنم بر خلاف عادت همیشگی تعارف به مصرف مشروب را رد نکردم.

هیجانی که در اثر رفتار نامناسب من بر من مستولی شده بود با مصرف مشروب چند برابر شد چون برای اشخاصی که عادت به مشروبات الکلی ندارند مصرف آن تاثیر مضاعف خواهد داشت. من اختیار زبان خود را از دست داده و با صدای بلند در مواردی که هیچ اطلاعی از آن نداشتم داد سخن میدادم . داستانی را شروع کرده و در اواسط آن فراموش میکردم که چه نتیجه ای از آن میخواستم بگیرم. من به فراموشکاری خود میخندیدم. من چندین شرط با پسر عموهای خود بستم بدون اینکه بدانم چکار میکنم. طوری بی احتیاط شده بودم که پسر عمو ' جان ' غول آسا را به مبارزه تن بتن و کشتی دعوت کردم.

خوشبختانه عموی من متوجه رفتار نا متعادل و ابلهانه من شده بود و مانع از این شد که در گیری با جان به صدمه شدید جانی برای من تبدیل شود. بدون جلوگیری او به احتمال قریب بیقین جان غول پیکر در ضمن کشتی گردن مرا میشکست.

بعد به من گفته شد که من سر میز غذا زیر آواز زده بودم. از آنجائیکه من چنین چیزی را بخاطر نمیآورم و در گذشته هم هرگز نزد دیگران چنین کاری را انجام نداده بودم امید من این بود که بقیه اشتباه کرده و مرا بیجهت متهم کرده اند. حواس من هنوز کار میکرد ولی بایستی اعتراف کنم که اختیار احساسات خود را از دست داده بودم. هر کس هر چیز میگفت من با او مخالفت کرده و بدون توجه به اینکه سر میز عمومی نشسته ام از مذهب و سیاست شخص او انتقاد میکردم. روش متعادل و ملایم راشلی که او بخوبی میدانست چگونه با چاشنی نیش و کنایه آنرا زهر آلود کند بیشتر از کارهای برادران وحشی اش مرا عصبی میکرد. از حق نباید گذشت که عمومی سعی زیادی کرد که این وضع درهم و برهم را تحت کنترل در آورد. ولی این کوشش بیفایده ای بود چون در آن لحظه همه اختیار خود را در اثر مشروب از دست داده بودند. کار بجائی رسید که تورن کلیف مطلبی را که من با بی احتیاطی ذکر کردم توهین به خودش تلقی کرد و شمشیر خود را از غلاف کشید. منم مقابل به مثل کرده و چند ضربه شمشیر رد و بدل کردیم. بقیه برادران به اشاره پدرشان از جا برخاسته و با زور بازو مارا از هم جدا کردند.



من هرگز لبخند تمسخر و تحقیر آمیز راشلی را که در سیمای زشتش ظاهر شده بود فراموش نمیکنم. دو نفر از این برادران جوان غول آسا مرا از زمین بلند کرده و به اطاق خودم بردند. آنها مرا در اطاق انداخته و در را روی من قفل کردند. وقتی از پله ها پائین میرفتند صدای خنده آنها را میشنیدم. من سعی کردم که در یا پنجره را باز کنم ولی کوشش من بی ثمر واقع شد. بالاخره من

خودم را روی تختخواب انداختم و در حالی که با خود عهد میکردم که انتقام سختی از این برادران صبح روز بعد بگیرم بخواب رفتم.

صبح روز بعد ندامت و پشیمانی بسراغ من آمد. من متوجه رفتار زننده و سخیف خودم شدم. با خود اعتراف میکردم که احساسات و شراب مرا حتی از حد وحشیان ساکن قلعه مانند ویلفرد اوزبالدیتسون پائین تر برده بود. همان ویلفردی که من برای او کوچکترین ارزشی قائل نبودم. حتی فکر اینکه از رفتار خودم عذرخواهی کنم برای من دردناک بود. رفتار من در مورد دوشیزه ورنون طوری بد و نامناسب بود که من حتی نمیتوانستم از خود بیخودی خود را ناشی از مصرف شراب جلوه بدهم.

من با فکر تمام این مشکلات شرم آور، از پله ها برای صرف صبحانه بطرف تالار غذاخوری مانند محکومی که عازم سیاستگاه است، راهی شدم. هوای سرد شب گذشته باعث یخ زدن همه زمینها شده بود و بهمین دلیل سگها را بیرون نیاورده بودند. به این ترتیب تمام اعضای خانواده بجز راشلی و دوشیزه ورنون سر میز صبحانه حاضر بوده و مشغول خوردن بودند. آنها همه سرخوش و سرحال بودند و من اینطور تصور میکردم که از ندامت و بدبختی من شادی میکنند. من البته به آنها حق میدادم که با من رفتار تحقیر آمیزی داشته باشند ولی درد و رنجی را که من تحمل میکردم از نظر عمومی یک محملی برای لطیفه پرانی شده بود. سر هیلدبراند ضمن اینکه رفتار بد مرا در شب گذشته برخم کشید سوگند خورد که یک مرد جوان اگر سه مرتبه در روز آنقدر شراب بنوشد که سر از پا نشناسد بهتر از کسی است دست به گیلان مشروب نزده و سر موقع به

رختخواب برود. او برای اینکه بحرف خودش اعتبار ببخشد یک گیلان بزرگ شراب کلاره برای من پر کرد و گفت:

" این گیلان را قبل از هر چیز خالی کن... از قدیم گفته اند اگر سگی شما را گاز گرفت، یک موی او را کنده و آنرا بلعید. "

بعد گفت:

" از این خنده های بچه ها هم ناراحت نشو... آنها همانقدر مست و مدهوش بودند که تو بودی. "

باید بگویم که پسر عموهای من آدم های بدی نبودند و وقتی ملاحظه کردند که من از رفتار شب گذشته خود پشیمان و سرافکنده هستم سعی خود را میکردند که درد و رنج مرا تخفیف بدهند. فقط در بین آنها تورن کلیف بود که روش آستی ناپذیری را در پیش گرفته بود. این مرد جوان از همان لحظه اول از من خوشش نیامده بود گاهی که برادرانش به من توجهی میکردند و دور من جمع میشدند او هرگز به آنها ملحق نمیشد. شاید هم حرفی که به من گفته شده بود حقیقت داشته و او خود را شوهر آینده دوشیزه ورنون میدید. بهمین دلیل مرا بچشم یک رقیب نگاه میکرد و از من تنفر داشت.

راشلی بالاخره وارد تالار غذاخوری شد. چهره اش تاریک، با قامتی خم شده پیدا بود که از توهین ناروائی که من در حق او کرده بودم بشدت آزرده خاطر شده است. من از قبل تصمیم گرفته بودم که هیچ مطلبی در دفاع از خود بیان نکرده و فقط عذر بدرفتاری خود را خواسته و طلب بخشش

کنم. من درک میکردم که برای معذرت خواهی از توهین هائی که به او کردم لازم است که قدم اول را من بردارم.

بهمین دلیل با دیدن او از جا بلند شده و بسرعت بطرف او رفتم. بدون مقدمه چینی گفتم:

" تحت هیچ شرایطی کاری را که من در شب گذشته کردم میتوان توجیه کرد. وجدان من به من حکم میکند که از صمیم قلب از شما معذرت بخواهم. امید من اینست که شما پسر عموی عزیز من پشیمانی مرا درک کرده و توجه کنید که تا چه حد مهمان نوازی ساکنان قلعه اوزبالدیستون به گناهکاری من کمک کرد. "

پدر خانواده که تحت تاثیر پشیمانی و معذرت خواهی بیچون و چرای من قرار گرفته بود بانگ زد:

" پسر جان... ما همه با تو دوست خواهیم بود. وگرنه لعنت بر من اگر دشمن ترا پسر خود خطاب کنم. راشلی چرا مانند یک تکه چوب آنجا ایستاده ای و از جا تکان نمیخوری؟ بالاترین چیزی که یک اصیلزاده میتواند انجام بدهد اعتراف بخطا و معذرت خواهی است. من میل ندارم که یک کلمه دیگر در باره اتفاقات شب گذشته بشنوم. حالا همه جمع شوید که برای شکار مختصری به سواحل رودخانه برویم. "

راشلی صورتی بخود گرفته بود که من در قبل چنین چیزی از او ندیده بودم. این تغییرات فقط در ظاهر راشلی نبود بلکه در رفتار او هم اثر کرده بود. چهره های افراد از گذر از ناملایمت به خوشی و یا از خشم به رضایت، بتدریج تغییر پیدا میکند. مثل طلوع آفتاب که تدریجا تاریکی ها با

دمیدن آفتاب از بین می‌رود. در سیمای یک مرد خشمگین که بسمت آرامش می‌رود ماهیچه‌های برجسته صورت کم‌کم پنهان شده، چشمان ملایمت خود را بازیافته و پیشانی صاف و بلند می‌شود. در صورت راشلی هیچکدام از این مشخصات ظاهر نشده بود. صورت راشلی مانند صحنه تأثر که در یک لحظه تغییر پیدا میکند متحول شد.

راشلی با چهره‌ای ثابت و بیتفاوت به معذرت‌خواهی من گوش فرا داده و فقط بعد از اینکه پدرش دخالت کرده و به او دستور داد که به معذرت‌خواهی من جواب مثبت بدهد ناگهان صورتش تغییر کرد و با کلامی دوستانه به ابراز پشیمانی من جواب داده و گفت:

"حقیقت اینست که خود من بعد از گیلان سوم که معمول منست اختیار خود را از دست داده و ممکن است دست بکارهای عجیب بزنم. در مورد اتفاق دیشب هم باید بگویم که من چیز زیادی بخاطر نمی‌آورم. بله ... یک جر و بحثی انجام گرفت ولی چیز مهمی نبود. عموزاده عزیز من... بیا با هم دست بدهیم و فکرش را بکن که من چقدر خوشحال شدم که بجای اینکه من از رفتار خودم طلب بخشش کنم، تو با معذرت‌خواهی‌ها پیش گذاشتی. من دیگر در باری مطلبی که دیشب رد و بدل شد حرفی نخواهم زد. آقای اوزبالدیستون... میبینید... من خودم را برای زندگی و کار در لندن آماده می‌کنم."

من سرم را بلند کردم که جوابی بدهم که چشمم به دوشیزه ورنون افتاد. او بدون اینکه دیده شود وارد اتاق شده بود. من سرم را پائین انداخته و بسرعت خود را به میز صبحانه رساندم و در میان پسر عموهای شلوغ و پرحرف نشستم.

اتفاقات شب قبل باعث شد که عمویم قبل از اینکه خاطره آن از ذهن ما زدوده شود به ما یک درس اخلاق داده و از آن نتیجه گیری کند. او از یک فرصت استفاده کرده و راشلی و مرا بگوشه ای کشید و مارا در مورد مصرف مشروبات نصیحت کرد. او گفت که وظیفه هر اصیلزاده اینست که طوری از هر چیزی استفاده کند که ضرری به کس دیگر وارد ننماید. او به ما تاکید کرد که در این سن روش متعادلی در پیش بگیریم. بعنوان مثال برای ما ذکر کرد که اشخاصی را میشناسد که در تمام عمر لب به مشروب نزده و در جمع دوستان خود پیوسته مورد احترام بوده و از آنها بنیکی یاد شده است. هیچوقت هم برای چنین اشخاصی موردی پیش نیامده که صبح روز بعد با سرافکنندگی طلب بخشش کنند.

هرچند که این توصیه عمومی من کاملا بجا و عاقلانه بود و بخصوص برای من کاملا میتوانست مفید واقع شود آنطور که باید و شاید به حرفهای او گوش نمیدادم چون هر دفعه که سرم را بلند میکردم چشمم به دوشیزه ورنون میافتاد که خیره به من نگاه میکرد. من در نگاه او میدیدم که دلش بحال من میسوزد و از این وضع نابسامان من ناراضی است. من در همین ضمن با خودم نقشه طرح میکردم که فرصتی بدست آورم که از رفتار بد خودم با او معذرت خواهی کنم. قبل از اینکه من در این باره تلاش زیادی انجام بدهم، دوشیزه ورنون مرا از آن موقعیت نا مطلوب نجات داد و گفت:

" پسر دایی فرانک... من امروز صبح مشغول مطالعه کتاب ' کمدی الهی ' اثر دانته بودم. به یک قسمت از این کتاب که رسیدم، درک مطلب برای من خیلی مشکل شد. اگر شما لطف کنید و با

من به کتابخانه بیایید و مرا در فهم این قسمت کمک کنید من بینهایت از شما سپاسگزار خواهم شد. بعد از اینکه شما کمک کردید که من مفهوم گفته های این نویسنده فلورانس را درک کنم، ما هم سوار بر اسبهای خود خواهیم شد و به بقیه شکارچیان ملحق میشویم. "

من با خوشحالی این دعوت را قبول کرده و راشلی که شاهد این صحنه بود بلافاصله خود را به ما رساند و گفت:

" من فکر میکنم که با تحقیقاتی که من در باره دانتی نویسنده ایتالیایی داشته و این کتاب او را هم قبلا مطالعه کرده ام، مهارت بیشتری در کمک بشما داشته باشم. من علاقه ای به کشت و کشتار حیوانات بیزبان تحت عنوان ورزش و شکار ندارم. "

دوشیزه ورنون گفت:

" راشلی... خیلی میبخشید ... ولی از آنجائیکه شما قرار است جای فرانک را در مؤسسه پدر ایشان اشغال کنید، شما هم بایستی زحمت تعلیم مرا بدوش ایشان قرار دهید. اگر موردی پیش آمد که ما احتیاج به کمک داشتیم بدون تردید مزاحم شما خواهیم شد. بعلاوه شما هم مدت زیادی برای لذت بردن از ورزش های خارج از خانه نداشته و خیلی زود به لندن خواهید رفت. اینست که بهتر است از این فرصت استفاده کرده و به بقیه شکارچیان ملحق شوید. شاید در این رهگذر چیزی هم یاد گرفتید که بتوانید در رد یابی شکار به دانی ما کمک کنید. "

سر هیلدبراند آهی کشید و گفت:

" دیانا... این حقیقت دارد. حرف تو درست است. من قدری به قابلیت راشلی در مورد ورزش های خارج از خانه و شکار مشکوکم. او هم میبایستی مانند برادرانش چیزهای بدربخور در زندگی یاد میگرفت. خواندن کتاب و رفتار مؤدبانه مانند فرانسویان همه دنیای ما را در انگلستان قدیم تغییر داده است. راشلی ... ما را همراهی کن و وسائل شکار را هم با خود بیاور. پسر عموی تو حالا بتو احتیاج ندارد و من نمیتوانم باعث نارضایتی دیانا بشوم. هرگز نباید این مطلب سر زبانها بیفتد که تنها زنی که در قلعه اوبالديستون میزیست از اینکه آرزوی او برآورده نشد دق کرد و مرد. "

راشلی بر طبق امر پدرش عازم شکار شد ولی قبل از رفتن طاقت نیاورده و سعی کرد نیش خود را بزند. وقتی از نزدیک دیانا عبور میکرد آهسته به او گفت:

" نگران نباش... در بازگشت قبل از اینکه در کتابخانه را باز کنم حتما در خواهم زد. "

دیانا که تو گوئی منتظر چنین حرفی از طرف او بود بدون معطلی جواب داد:

" نه... اینطور نیست راشلی... این سوء ظن را از خاطر خود محو کن و هر زمان که میل داشتی

بدون در زدن وارد شو و مطمئن باش که به کلاس درس ما لطمه ای وارد نخواهی کرد. "

او اینرا گفت و بطرف کتابخانه براه افتاد. منم مانند یک محکوم او را تعقیب کردم. یک احساس ناراحتی و عذاب وجدان دست از سر من برنمیداشت و میدانستم که برای زدودن آن بایستی تلاش زیادی بخرج بدهم. من طولانی تر از آن در فرانسه زندگی کرده بودم که نتوانم بفهمم که رفتار شب گذشته من متناسب با شخصیت یک اصیلزاده تربیت شده نبود.

ولی خصلت انگیزی من در خیلی از موارد به تربیت فرانسویم چیره شده و از آن پیشی میگرفت.
دوشیزه ورنون روی یک صندلی دسته دار بزرگ و باشکوه نشست و مانند یک قاضی که قرار است
دعوای مهمی را بررسی کند به من اشاره کرد که روی صندلی کوچک روبروی او بنشینم. من هم
مانند متهمان خود را در گوشه صندلی در وضع ناراحتی قرار داده و ساکت در انتظار محاکمه
ماندم.



فصل سیزدهم

افکارش جدی، پر اهمیت و زهر آگین بود

اسلحه ای که برای بقتل رساندن او آورده شده بود بیشتر زهر آگین بود

از لعنت ابدی هم مسموم تر

و زهر مار و افعی در جام برای نوشیدن آماده

که رگهای او را از این ماده جانگداز پر کند.

ناشناس

دوشیزه ورنون با حال و هوای کسی که حق را بجانب خودش داده و این اجازه را دارد که با هر

لحن تحقیر آمیزی که میل دارد سخن بگوید به من اظهار کرد:

" آقای فرانک اوزبالدیستون... شخصیت واقعی شما رفته رفته بر همه ما روشن میشود . نمایش

دیشب شما که من بایستی اذعان کنم یک شاهکار بود ثابت کرد که شما علاقه ای به تحمل

شرایطی که در قلعه اوزبالدیستون حاکم است ندارید. "

من همانطور که خمیده بزمین نگاه میکردم گفتم:

"دوشیزه خانم... من از حقارت و نامناسب بودن تربیت خانوادگی خودم کاملا با خبر هستم. تنها چیزی که در دفاع از حرکات احمقانه خودم میتوانم ذکر کنم اینست که به من مطالبی گفته شده بود که تمام روح و روان مرا تحت تاثیر قرار داده بود. البته هیچ چیز نمیتواند رفتار بد مرا توجیه کند ولی من قربانی دامی شدم که برای من گسترده شده بود. من قبول میکنم که بی ادب و بدرفتار بودم."

ولی قاضی سنگدل تر از آن بود که ندبه ها و توبه های متهم در او اثری بگذارد و بیتفاوت به درد و رنج من گفت:

"شما در حق خود بیعدالتی بزرگی میکنید. شما از روی عمد صحنه ای بوجود آوردید که من خود شاهد آن بودم و چیزهایی که بعدا شنیدم که در عرض یک شب شما با تردستی و مهارت زیاد امتیازات برجسته پسر عموهایتان را در مقایسه با خود بمعرض نمایش گذاشتید. اخلاق و رفتار ملایم و بزرگووارانه راشلی، تحمل قابل ستایش پرسی، شجاعت قابل ستایش تورن کلیف، مهارت و هنر جان در تربیت سگها و استعداد دیگن در شرط بندی همه امتیازاتی بودند که توسط این افراد بنمایش گذاشته شد. با توجه به انتخاب زمان، مکان و شرایط، درک و فهم ویلفرد عاقل و فرزانه قابل تمجید بود."

من گفت:

"دوشیزه خانم ورنون... قدری ترحم داشته باشید. منکه بزبان خودم بگناه خود اعتراف و معذرت خود را تقدیم کردم. اگر اجازه می‌دهید باید خدمت شما عرض کنم که معمولاً چنین اتفاقاتی برای من رخ نمیدهد. من میل ندارم که با آوردن عذر و بهانه‌های زیاد سر شما را بدرد بیاورم و فقط توجه شما را به حرف شکسپیر جلب میکنم که میگوید شراب خوب یک آشنای خوبیست که ممکن است هر کسی را بناگاه از راه بدر کند."

دوشیزه ورنون گفت:

"همینطور است که شما می‌گوئید ولی بیاد داشته باشید که خود شکسپیر است که سخن رانی در مورد خطاهای خود و درخواست بخشش را از زبان کسی بیان میکند در تبه کاری نظیرش در هیچ یک از پرسناژهای شکسپیر بچشم نمیخورد. من البته نمیخواهم که از امتیازی که این مثال شما به من داد شما را در هم بکوبم. فقط میخواهم که شما بدانید که حد اقل یک نفر در این مکان وجود دارد که از اینکه یک جوان مؤدب و تربیت شده به اعماق گودال ابتذال سقوط میکند و خود را در ردیف جوانان وحشی که از مبادی آداب بودن بوئی نبرده اند قرار میدهد، ناراحت و ناراضی است."

"دوشیزه ورنون... من تا این لحظه فقط کفش‌های خود را مرطوب کرده‌ام ولی از عمق این باطلاق کثیف کاملاً اطلاع دارم و میدانم خیلی زود میتواند مرا غرق کند. من تا زنده هستم بار دیگر پای خود را در این باطلاق نخواهم گذاشت."

دیانا جواب داد:

" اگر تصمیم شما جدی است بایستی بگویم که این یک تصمیم عاقلانه است. ولی من چیزهایی را که از خود شما شنیدم باعث نهایت حیرت و سرخوردگی من شد. من بیشتر نگران شما شدم تا خودم. شما در سر شام با من طوری رفتار کردید که انگار کسی یا چیزی بشما حرفی زده بود که مرا در نظر شما پائین آورده بود. من درخواستم از شما اینست که به من بگوئید قضیه از چه قرار بود. "

من گیج و ابله شده بودم. این روشی که دوشیزه ورنون از من درخواست روشنگری میکرد مانند یک مرد اصیلزاده بود که از همتای خود میخواهد که مطلبی را برای او روشن کند بدون اینکه به حاشیه رفته و صغرا کبرا بچینند .

مشکل من حالا این بود که حتی اگر به او حرفهایی را که راشلی به من گفته بود تحویل میدادم کار مهمی در جهت تبرئه خودم انجام نداده بودم چون حتی اگر هیرفهای او صحت هم داشت من میبایستی دلم بحال دیانا میسوخت و بجای حمله به او میباید از او دلجوئی میکردم. دیانا که مکث مرا ملاحظه کرد با لحن جدی تری ادامه داد و گفت:

" امیدوارم که آقای فرانک اوزبالدیستون اعتراضی به حق مسلم من در دانستن واقعیت ها نداشته باشند. از آنجائیکه من پدر یا برادری ندارم که مرا حفاظت کرده و مواظب من باشند اینکار را خود من بایستی انجام بدهم . "

من بعد از یک مکث طولانی تصمیم گرفتم که تقصیر رفتار بد خود را بگردن مریضی، یک نامه غیر منتظره از لندن و اینجور چیزها بیاندازم. دینا که از این جواب من راضی نشده بود با کنجکاوی آنقدر مرا سؤال پیچ کرد که کشتی بهانه های من بگل نشست. او در تمام مدت با لبخندی که پیدا بود حرف مرا باور ندارد به من نگاه میکرد. در آخر من ساکت شدم و دینا گفت:

" حالا آقای فرانک... حالا که من به آخر نمایش غیر واقع شما رسیدم بهتر است که پرده را کشیده و به من چیزی را که از شما سؤال کرده بودم عرضه کنید. برای اینکه کار شما را آسان کنم من از شما فقط یک سؤال کرده و انتظار دارم که با صداقت به من جواب بدهید. من میخواهم بدانم که راشلی در باره من بشما چه چیز گفته است. راشلی مهندس اعظم تمام چرخ هائی است که در این قلعه میچرخد. پشت هر اتفاقی که میافتد بایستی بدنبال سایه راشلی گشت. "

من با نومییدی آخرین تلاش خود را کرده و گفتم:

" دوشیزه خانم ورنون... فرض کنیم که راشلی هم چیزی به من گفته باشد. چه سودی از اینکه من اسرار یک دوست و متحد خود و شما را فاش کنم برای ما حاصل میشود؟ خود شما به من گفتید که راشلی اگر بهترین دوست شما نباشد یک متحد محسوب میشود. "

دوشیزه ورنون با بیحوصلگی گفت:

" من صبر و حوصله حاشیه رفتن را در این مورد بخصوص ندارم. راشلی حق ندارد که بهیچ صورتی کلامی در مورد من ابراز کند. ولی من چیزی را که از شما میخواهم تکرار میکنم. بین ما

راز و رمز های زیادی برقرار است ولی مذاکره او با شما هیچ ربطی به اینها ندارد. بهمین ترتیب به من هم مربوط نیست. "

من به اندازه کافی وقت داشتم که روی این مسئله فکر کنم و با حضور ذهن تصمیم گرفتم که هیچ چیز از مطالبی را که راشلی در خفا به من ابراز کرد فاش نکنم. من بعنوان یک اصیلزاده قادر نبودم که مطالبی را که راشلی با اعتماد به من، ابراز کرده بود افشا کنم. تازه افشای این مطالب جز اینکه درد و رنج دوشیزه ورنون را بیشتر کند نتیجه دیگری نداشت. من با لحنی جدی گفتم:

" مطالبی که بین راشلی و من مطرح شد مسائل جزئی در مورد روابط خانوادگی ساکنین این قلعه بود. من اعلام میکنم که هیچ مطلبی در باره دوشیزه ورنون بین ما مطرح نشد. بعنوان یک اصیلزاده من بیشتر از این در باره گفتگوی خصوصی خودم با یک فرد دیگر مایل نیستم صحبت کنم. "

دوشیزه ورنون با بی صبری از جا پرید و بانگ زد:

" آقا ... این پایان کار ما نیست. من بدنبال جواب دیگری از شما هستم. "

چهره دیانا در هم رفت و در حالیکه از چشمانش برق میجهید گفت:

" من از شما طلب یک توضیح کردم. بعنوان یک زن که با بیغیرتی و پست فطرتی نامش لکه دار شده من بخود این حق را میدهم که از کسی که خود را یک اصیلزاده دانسته و بر طبق اصول آن عمل میکند، این درخواست را داشته باشم. این توضیح را از من دریغ نکنید. من در این

دنیا یتیم، بی مادر، بی دوست و بکلی تنها هستم. شما این درخواست مرا رد نخواهید کرد و گرنه...
"

او حرف خود را قطع کرد و سپس چشمانش را متوجه آسمان کرد و ادامه داد:

" اگر عدالتی در بارگاه ملکوت وجود داشته باشد، شما از رد درخواست من بتلخی پشیمان خواهید شد. "

من از این غیظ و عصبانیت او بکلی پریشان شدم و احساس کردم که حالا که کار به اینجا کشیده شده است برای من چاره ای نمانده که قدری از مطالبی که در باره او به من گفته شده بود بصورت خیلی خلاصه و سر فصل . بدون توضیح و تفسیر به او ارائه بدهم.

به محض اینکه دیانا متوجه شد که من درخواست او را پذیرفته ام روی صندلیش نشست و با دقت به حرفهای من گوش فرا داد. هر موقع که من قدری مکث میکردم که کلمه مناسبی که خیلی زننده نباشد برای رساندن مقصود خودم پیدا کنم با بی صبری میگفت:

" ادامه بدهید... خواهش میکنم ادامه بدهید. اولین کلمه ای که بذهن شما میرسد بهترین و روشن ترین کلمات است. به اینکه من چه فکر خواهم کرد اهمیتی ندهید. با خود فکر کنید که این توضیحات را به شخص دیگری در غیاب من میدهید. "

منکه به این ترتیب در تنگنا قرار گرفته بودم با لکنت و اشکال مجبور شدم تمام حرفهائی را که راشلی در مورد دیانا به من گفته بود، بازگو کنم. من از قرارداد او در مورد ازدواج با یکی از جوانان

خانواده اوزبالدیستون و مشکل او در انتخاب شوهر آینده اش هم مطالبی ابراز کردم. بعد از این حرف سکوت پیشه کردم. ولی کنجکاوی این دختر جوان تحریک شده و احساس میکرد چیزهای دیگری هم هست که من هنوز بروز نداده ام. او حتی میتوانست حدس بزند که این مطالب دیگر در چه مواردی هست. او گفت:

" این نهایت پستی راشلی را میرساند که چنین مطالبی را پشت سر من بیان کند. من مانند آن دختر فقیر و بدبخت داستانهای بچه ها شدم که از وقتی در گهواره بود بیک خرس سیاه نروژی شوهر کرده بود. ولی قطع نظر از همه این حرفها آیا راشلی چیزی در باره من و خودش بشما گفته است؟ "

من گفتم:

" او وارد جزئیات نشد ولی شمه کلی را برای من توضیح داد و گفت که خیال نداشته که پا در کفش برادرش در رابطه با ازدواج با شما بکند. ولی حالا که آینده شغلی اش عوض شده بدش نمیآید که اسم او بجای اسم تورن کلیف گذاشته شود. "

دیانا گفت:

" بله... البته... آیا وقتی این حرف را میزد احساس بزرگی و والا مقامی میکرد؟ البته ازدواج با او برای یک دختر فقیر مانند دیانا ورنون افتخار بزرگی خواهد بود. من اینطور فکر میکنم که این دختر میبایستی از شنیدن این خبر از سر خوشی و سرمستی منفجر شود. "

" اگر واقعیت را خواسته باشید همینطور هم بود و حتی از اینهم جلوتر رفت. "

دیانا با خشم و عجله گفت:

" چطور شد؟... زود بگوئید ببینم راشلی دیگر چه گفت؟ "

" او گفت که او از روی عمد رابطه نزدیک خودش را با شما قطع کرده که مبادا شما طوری

مجذوب او بشوید که نتواند شما را از خود جدا کند و این تاثیر منفی در آینده کاری او در کلیسا

خواهد گذاشت. "

دوشیزه ورنون با چهره ای که از آن نفرت و تحقیر میبارید گفت:

" من میبایستی از این حسن نظر او نسبت بخودم متشکر باشم. اینرا هم بگویم که من از شما

تقریبا هیچ چیزی نشنیدم که انتظار آنرا نداشته ام. با در نظر گرفتن شرایط همه حرفهای او

درست است. ولی اینطور که گفته میشود زهر هائی وجود دارد که چند قطره آن منطقه وسیعی را

که شامل کوه ها و دریاچه ها باشد آلوده میکند. در این مطالب راشلی هم یک دروغ اساسی و زهر

آلود وجود دارد که یکی دو قطره از آن کافیهست که چاهی را که میگویند حقیقت در قعر آن جای

دارد یکسره نابود کند. از آنجائیکه من راشلی را بخوبی میشناسم در اشتراک زندگی خودم با او

کوچکترین تردیدی ندارم که جواب من به او ' نه ' خواهد بود. "

دیانا از تصور ازدواج با راشلی طوری تحت تاثیر قرار گرفته بود که آشکارا میلرزید. او ادامه داد:

" هر احمقی در دنیا از جمله برادران وحشی، قمار باز، میخواره، اسب سوار یا هر احمق دیگر هزار بار به راشلی ترجیح دارند. ترک دنیا و زندگی در یک صومعه، رفتن به زندان و حتی رفتن به گور را به زندگی با او ترجیح میدهم. "

در کلام او غم و غصه موج میزد. دختر به این جوانی از تمام چیزهائی که دختران دیگر در سن و سال او دارند محروم شده بود. داشتن دوستانی در سن و سال خود برای هر دختر جوان امری حیاتی است. آنها یکدیگر حمایت کرده و پیوسته آماده هستند که ببرد دل یکدیگر گوش فرا داده و نصیحت های لازم را بیان کنند. من بواقع دلم برای این دختر جوان سوخت. در عین حال در تمام رفتار و گفتار او بزرگ منشی و اصیلزادگی بچشم میخورد. او بخوبی میفهمید که در موقعیتی گرفتار شده که میتواند برایش کاملاً خطرناک باشد. من ضمن دلسوزی او را تحسین هم میکردم. او مانند شاهزاده خانمی بود که اتباعش او را ترک گفته و تنها و بی قدرت باقی مانده است. تنها نقطه اتکای او عدالت الهی بوده و ضمیر تزلزل ناپذیر خودش.

من طاقت نیاورده و احساس همدردی و تحسین خودم را برای او که در چنین موقعیت نامطلوب قرار گرفته بیان کردم ولی بلافاصله جواب او مرا خاموش کرد. او گفت:

" من قبلاً هم بشما گفته بودم و حالا هم تکرار میکنم که من از خوش آمد گوئی خوشم نمیآید.

همینطور از ابراز همدردی و نصیحت که مرا آزرده میکند. هر چیزی را که در زندگی بایستی تحمل کنم، آنرا تا جائیکه قدرتم اجازه میدهد تحمل کرده و هرگونه همدردی به اندازه یک پر از وزن مشکلات من کم نمیکند. در زندگی من فقط یک نفر بود که میتوانست برای من کمکی باشد

و آنهم راشلی بود که حالا خود او هم فقط به مشکلات من اضافه کرده است. زمانی بود که من میتوانستم یاد بگیرم که این مرد را دوست داشته باشم. او خودش را با اصرار وارد زندگی فردی کرد که از قبل تنها و بی پناه شده بود. بدون یک لحظه توقف، سال بسال خودش را بیشتر و بیشتر وارد زندگی من کرده تا حدی که روح و روان مرا مسموم ساخت. من در زیر دست این شخص تبه کار شده و خلق و خوی انسانی خود را از دست دادم. "

من از شنیدن این کلمات طوری از خود بیخود شدم که بدون اینکه بدانم چکار میکنم از جا برخاسته، دسته شمشیرم را بدست گرفته و بقصد خروج از اطاق بسمت در روانه شدم. قصدم این بود که راشلی را در هر کجا هست پیدا کرده و او را به سزای اعمالش برسانم. دوشیزه ورنون که از وحشت نزدیک بود قالب تهی کند خود را بین من و در اطاق انداخت و بانگ زد:

" همین جا بمان... از جاییت تکان نخور. هرچند که رنجش تو کاملاً بحق و عادلانه است تو هنوز نیمی از حقایق این قلعه که زندانی بیش نیست نمیدانی. "

دیانا با دلواپسی به اطراف اطاق نگریست و صدای خود را پائین آورده و زیرلب گفت:

" راشلی زندگی عجیب و طرفه ای در این قلعه دارد. شما نمیتوانید به او حمله کنید بدون اینکه جان افراد دیگر را بخطر نیاندازید. اگر غیر از این بود همین دستان ضعیف من کار او را میساخت. "

"

دیانا اینرا گفت و مرا بسمت صندلی خودم هدایت کرد. وقتی من روی صندلی نشستم به من گفت:

" من بشما گفتم که احتیاج به همدرد ندارم و الآن هم اضافه میکنم که من احتیاجی به کسی که انتقام مرا بکشد ندارم. "



من بصندلی خودم برگشتم و ساکت روی آن نشستم. به چیزهائی که دیانا گفته بود فکر میکردم و بخاطر میآوردم که در اولین عکس العمل خود پس از رنجشی که حاصل کرده بودم یک مطلب اساسی را فراموش کرده بودم و آن این بود که من کوچکترین حقی نداشتم که که خودم را نزد

دوشیزه ورنون قهرمان جلوه بدهم. دیانا قدری ساکت شد که احساسات من و خودش قدری

فروکش کند. بعد با متانت به حرفهای خود ادامه داد و گفت:

" من قبلا هم بشما گفته بود که در کار راشلی راز و رمزی خطرناک و مرگبار نهفته است. او

بخوبی میداند که در چشم من او تبه کاری بیش نیست ولی من جرات نمیکنم که آشکارا در

مقابل او بایستم. خود شما هم همینطور آقای اوزبالدیستون... شما هم باید تا جائیکه میتوانید با او

دوستانه رفتار کنید. حيله گری های او را مانند خودش جواب دهید نه با زور و قدرت

شمشیر. از همه مهمتر شما باید صحنه هائی را که دیشب بوجود آوردید تحت هیچ عنوانی تکرار

نکنید چون همین چیزهاست که به او در مقابل شما برتری میبخشد. من به این جهت اصرار در

این مذاکرات دو نفره داشتم که اینرا بشما بگویم . ولی بایستی اعتراف کنم بیشتر از آنچه در نظر

داشتم بشما اعتماد کرده و اسرار خودم را با شما در میان گذاشتم. "

من به او اطمینان دادم که که کار اشتباهی انجام نداده که به من اطمینان کرده است. او گفت:

" منم معتقد هستم که در اطمینان بشما اشتباه نکرده ام. من از صورت و رفتار شما میتوانم

حدس بزنم که شما جوانی در خور اعتماد هستید. بیائید کماکان با هم دوست و رفیق باشیم و

شما لازم نیست از چیزی در این قلعه واهمه داشته باشید. "

دیانا این کلمات را با خنده ادا کرده و قدری که صورتش سرخ شده بود. او ادامه داد:

" این دوستی ما همانطور که شاعر میگوید ممکن است با احساسات دیگر اشتباه شود. من از آنجائیکه در بین چندین پسر بزرگ شده ام طرز تفکر و رفتارم شبیه دختران دیگر نیست و بیشتر مانند یک مرد هستم. ولی چه میشود کرد که در هر صورت از روز اول زندگی یک زن آفریده شده ام. بهمین مناسبت من تا کنون به مسائلی از قبیل ازدواج فکر نکرده ام. بهمین دلیل احساس آزادی کرده و مانند پسر دائی های خودم از ورزش های اسب سواری و شکار لذت میبرم. حالا بعد از این مذاکرات مفصل آن قسمت از کتاب کمدی الهی نوشته دانته را که درک نمی کردم، خیلی خوب فهمیده و شما هم بهتر است که به جمع شکارچیان ملحق شوید. من متاسفانه دچار سردرد بدی شده ام و قادر نیستم که خانه بیرون بروم. "

من از کتابخانه خارج شدم ولی بسراغ شکارچیان نرفتم. احساس میکردم که احتیاج به یک قدم زدن طولانی و تنها دارم که بتوانم به افکار پریشان خود سر و صورتی بدهم. بخصوص میبایستی خودم را آماده میکردم که وقتی راشلی بسراغم آمد چه رفتاری در پیش بگیرم چون من در قبل از درجه حيله گری و تبه کاری او بیخبر بودم. من داستانهای زیادی در باره کشیش هائی که راشلی قصد داشت بسلك آنها در بیاید شنیده بودم. آنها همه چیز منجمله دوستی و مهمان نوازی را قربانی پیشرفت در رده های کلیسائی خود میکنند. ولی تقبل تدریس یک طفل یتیم که رابطه نزدیک خانوادگی با آنها هم داشت فقط به این منظور که در آینده او را فریب داده و معشوق خود کند در چشم من از تمام کارهائی که به آن کشیشان نسبت میدادند جنایت کارانه تر بوده و غیر قابل بخشایش جلوه میکرد. بهمین دلیل فکر میکردم که ملاقات با راشلی برای من بسیار نامطلوب

و مشکل خواهد بود. ولی من چاره دیگری نداشتم که با راشلی دوستانه رفتار کنم چون هیچ دلیل موجهی برای مبارزه با او وجود نداشت.

به این دلیل من تصمیم گرفتم که در مدتی که در نزد این خانواده زندگی میکنم در رابطه با راشلی ضمن رعایت احتیاط تنفر خود را از او پنهان کرده و مثل خود او با ادب رفتار کنم. وقتی هم که او عازم لندن شد نامه ای به ' اوئن ' رئیس حسابداری شرکت پدرم خواهم نوشت و حد اقل به او این هشدار را خواهم داد که با چه موجودی طرف است. اوئن جانب احتیاط را رعایت کرده و مواظب منافع پدرم خواهد بود. من فکر میکردم که حرص پول و مقام و یا جاه طلبی تناسب زیادی با شخصیت راشلی داشته و قدرت او در نشان دادن اینکه او صاحب شخصیت والائی است باعث خواهد شد که خیلی با سرعت جای خود را در سیستم اداری شرکت پدرم باز کرده و مورد اعتماد قرار بگیرد. این تصمیم من چندان هم آسان نبود چون عنوان کردن چنین مطالبی از طرف من میتوانست حمل بر حسادت من نسبت به او بشود. با همه اینها من چاره ای بجز فرستادن چنین نامه ای به اوئن نداشتم. اوئن که بر حسب طبیعت خود مظنون، آینده نگر و محتاط بود با اطلاع از شخصیت واقعی راشلی، میتوانست خود را آماده برای مشکلات آینده بکند. من بسرعت نامه ای تهیه کرده و در اولین موقعیتی که بدست آوردم آنرا پست کردم.

وقتی راشلی را ملاقات کردم هم او و هم خود من مواظب رفتار خود بوده و سعی میکردیم که از مطالبی که ممکن بود باعث برخورد ما بشود احتراز میکردیم. او شاید حدس میزد که در جلسه ای که من با دوشیزه ورنون داشتم مطالبی بر ضد او گفته شده است. البته او نمیتوانست حدس بزند

که من تا چه حد به اسرار او واقف شده ام. گفتگوی ما از مطالب عادی و پیش پا افتاده فراتر
نمیرفت و بهمین جهت برای هردو ما خیلی خسته کننده بود. شاید اینکه او مدت اقامت خود را
در قلعه اوزبالدیستون کوتاه کرد و چند روز بعد عازم رفتن به لندن شد دلیلش همین بود. در
همین مدت کوتاه دو مورد پیش آمد که در خاطر من باقی مانده است. مورد اول سرعتی بود که
ذهن نیرومند او تمام اصول و قواعدی را که برای شروع کارش در شرکت پدرم احتیاج داشت فرا
گرفته بود. او از اینکه پیشرفت خود را برخ من بکشد ابائی نداشت چون این همان چیزی بود که
من از زیر بار آن شانه خالی کرده بودم. مورد دوم هم این بود که برخلاف صدمات روحی که او به
دوشیزه ورنون وارد کرده بود، آندو چندین جلسه خصوصی طولانی با یکدیگر داشتند ولی در
جلوی دیگران چندان رابطه دوستانه ای با یکدیگر بروز نمیدادند. رفها من چاره ای جز فرستادن
چنین نامه ای ب

وقتی روز رفتن راشلی رسید پدرش با بیتفاوتی با او خداحافظی کرده و برادرانش با خوشحالی که
نمیتوانستند پنهان کنند مانند بچه مدرسه هائی که معلمشان برای یک فصل از مدرسه میروند،
جشن گرفته بودند. خود منم بسردی ولی مؤدبانه از او خداحافظی کردم. وقتی او به دوشیزه
ورنون نزدیک شد دیانا خود را با حرکت تحقیر آمیزی عقب کشید و دستش را بطرف او دراز کرد
و گفت:

" خداحافظ راشلی... باشد که پاداش خوبی برای کارهای خوبی که کرده ای دریافت کنی و ما هم
برای نقشه های شیطانی پلیدی که کشیده بودی ترا عفو میکنیم. "

راشلی با یک حال و هوای تقدس کشیش مآبانه جواب داد:

"آمین ... دختر عمه زیبای من. خوشبخت کسی است که مقاصد او به میوه های گوارا تبدیل

شود و خیالات شیطانیش بهمراه شکوفه ها در باد بهاری مستحیل شود." "

این حرف آخر او قبل از عزیمت بود. وقتی در پشت سر او بسته شد دوشیزه ورنون به من گفت:

"این یک آدم دو روی موفقی است که هر چند که ما از او تنفر داریم در صورت ظاهر به او احترام میگذاریم." "

من یک نامه برای پدرم نوشتم که به راشلی دادم که به او برساند و نامه کوتاه دیگری هم براه اوئن

نوشتم که محض احتیاط آنرا با پست فرستادم. در این نامه ها من به پدرم و دوستم خاطر نشان

کردم که اقامت فعلی من در این قلعه بهیچ صورتی به بهبود وضعیت من کمکی نمیکند مگر اینکه

من مایل باشم تمام راز و رمز شکار و بیجان کردن کردن حیوانات بیگناه را فرا بگیرم. هر چیزی را

هم که از قبل در مدت اقامت خودم در خارج بدست آورده بودم در مجاورت و همدمی با

شکارچیان و اسب سواران، میتوانستم از دست بدهم. من میبایستی تنفر و انزجار خود را از اینکه

در میان این جمع ادمهائی که تنها هدفشان در زندگی شکار و عادت های بد دیگر است، ابراز کنم.

من از عدم قابلیت انعطاف و زیاده روی این خانواده که من مهمان آنها بودم شکوه و شکایت کرده

و اضافه کردم که سر هیلدبراند عموی من با چه اشکال و حتی رنجش معذرت مرا از جهت

نپذیرفتن مشروب قبول کرد. این جمله آخر برای مردی مانند پدر من که نمونه اعتدال بود

میتوانست کاملا ناراحت کننده باشد. شاید هم میتوانست باعث بشود که پدرم در تنبیه من تخفیف قائل شده و اجازه بازگشت به من بدهد و یا حد اقل مسکن دیگری برای من در این دوره تبعید بیابد.

دوست عزیز ترشهام گرامی من... میتوانی حدس بزنی که برای جوانی بسن و سال من تا چه حد زندگی طولانی در این قلعه دردناک و منزجر کننده بود ولی من یک کلمه در این باره از او و از اوئن درخواست نکردم. حتی اگر این قلعه مانند آتن پایتخت یونان مرکز فیلسوفان و هنرمندان دنیا بود باز هم در عقیده من راجع به آنجا تفاوتی ایجاد نمیکرد.

ترشهام ... اگر ذره ای از افسانه جوانی در وجود تو باقی مانده است میتوانی حدس بزنی که دلیل این سکوت من چه بوده است. زیبایی فوق العاده دوشیزه ورنون که خود او چندان از آن با خبر نبود، وضعیت عجیب و افسانه ای او و مشکلاتی که با آنها دست بگریبان بود، رفتار ساده و صریح او و از همه بالاتر ارزش و مقامی که برای شخص من قائل بود باعث میشد که من همه ناملايمات زندگی در قلعه را نادیده بگیرم. من نمیخواهم اعتراف کنم که تا چه حد این دوشیزه زیبا روی من تاثیر گذاشته بود. ما با هم کتاب میخواندیم، با هم قدم میزدیم، به اسب سواری میرفتیم و نزد هم مینشستیم. تمام کارهای درسی خود را که دیانا در دعوا با راشلی متوقف کرده بود حالا تحت نظر من ادامه پیدا کرده بود.

حقیقت اینست که من دانش عمیقی در هیچ موردی نداشتم بخصوص بعضی از مواردی که دیانا و راشلی عمیقا مطالعه کرده بودند. از نظر من این موارد بیشتر بدرد یک کشیش کلیسا میخورد تا

یک دختر جوان و زیبا. بهمین نسبت من نمیتوانستم درک کنم که چرا راشلی دینا را وادار به یاد گرفتن فلسفه، آنهم فلسفه های قدیمی و متروک کرده بود. همینطور بود در مورد علوم ریاضیات و نجوم. شاید این توجه راشلی به این گونه مطالب برای سردرگم کردن این دختر جوان بوده که از جایگاه واقعی خودش در میان زنان مدرن جدا شود. هر چه دینا از جمع زنان و دختران بیشتر دور شود، از تعلیماتی که از همجنسان خود میتواند برداشت کند محروم میگردد. رفتار زننده دینا در اولین برخورد با من مؤید این فرضیه من بود و در جهت اهداف راشلی بود که هر حریف و رقیب احتمالی برای او در رابطه با دینا توسط خود دختر جوان سرخورده شده و فرار را بر قرار ترجیح دهد. ولی برای این جنایاتی که راشلی مرتکب شده بود در دادگاهی فراتر و بالاتر از دادگاه های بشری جوابگو خواهد بود.

فکر نیرومند دینا هر مطلبی را به او عرضه میشد بسهولت دریافت کرده و از مطالعه آن لذت میبرد. در زمینه یاد گیری دینا طوری پر قدرت بود که بواقع احتیاجی به کمک نداشت. این دختر هر چه شایستگی خارق العاده ای در یاد گیری، حفظ و استفاده از کتاب ها از خود نشان میداد بهمان از حقایق زندگی و روابط اجتماعی بیخبر بود. اینطور بنظر میرسید که او همه چیز میداند بجز چیزهایی که در اطرافش میگذرد. همین تفاوت بین معلومات عمومی او که از کتابها ناشی شده بود و درک و فهم مسائل عادی روزمره باعث میشد که گفتگو با او از یکطرف خیلی جالب و از طرف دیگر مایوس کننده بود. یک لحظه مطالبی بر زبانش جاری میشد که درکش برای فیلسوفان و عالمان هم سخت میآمد و لحظه ای بعد مطلبی در مورد زندگی عادی و روزمره ابراز میکرد که از حد یک کودک دبستانی هم پائین تر بود. شما خودتان میتوانید حال و روز جوانی

مثل مرا که درچنان قلعه ای تبعید شده و همجوار موجود جالبی مانند دیانا شده بودم حدس
بزنید.



فصل چهاردهم

آن چراغ نور کمی از خودش میپراکند

این نور از سایبان فرح انگیز خانم من ساطع میشود

ولی چرا باید این چراغ روشن باشد

حالا که پاسی از نیمه شب گذشته است؟

یک آهنگ قدیمی

روند زندگی در قلعه اوزبالدیستون طوری یکنواخت بود که من بیشتر وقت خودم را به همراه دیانا ورنون در کتابخانه میگذراندم. بقیه افراد خانواده دیوانه وار هر روز بر حسب شرایط فصل به شکار و کارهای دیگر در خارج از قلعه میگذرانند. ما هم گاهی برای مدتی کوتاه به آنها ملحق میشدیم. عمومی من مردی بود که تمام کارهای روزانه اش بر حسب عادت صورت میگرفت. او خیلی زود به من عادت کرد و من میتوانم بگویم که از نه تنها از من بدش نمیآمد بلکه شاید علاقه ای هم احساس میکرد. شاید اگر منم مانند خود و پسرانش به چیزهائی که آنها ورزش خارج از خانه میگفتند علاقه نشان میدادم از اینهم بیشتر به من توجه میکرد. منم بنوبه خود هر زمان که او در رابطه با افراد خارج از قلعه احتیاج به حساب و کتاب پیدا میکرد در خدمت او حاضر بودم. اینکار

ممکن بود در رابطه با یک همسایه یا یک مستاجر باشد. من در میان پسران خشن و وحشی او تنها کسی بودم که میوانستم از این نظر کمک های خوبی در حق او انجام بدهم. ولی من هرگز مسؤلیت کارهای سر هیلدبراند را بطور در بست در اختیار نمیگرفتم. کاری که وقتی راشلی در اینجا بود انجام میداد. عموی من اغلب از کمک من اظهار تشکر میکرد ولی همان موقع هم ذکر میکرد که راشلی عادت داشت که هیچ کاری را برای پدرش باقی نگذارد.

نکته دیگر این بود که زندگی در جائیکه تضاد و عدم تفاهمی با برخی افراد ساکن در آنجا داشته باشید کار ساده ای نیست. من قدری سعی کردم که احساس دشمنی که پسر عموهایم با من پیدا کرده بودند از بین برده و یا حد اقل تخفیف بدهم. کلاه معمولی خودم را با یک کلاه اسب سواری معاوضه کردم و همین کار ساده تاثیر مثبتی روی این مردان جوان خشن گذاشت. برای بیشتر راضی کردن آنها من بر خلاف میل قلبی خودم در شکار با آنها همکاری کرده و حیوانات بیگانه را از پا در آوردم. در یکی دو شرط بندی با دیکن خود را بازنده کردم و چند بار از قدرت بدنی ' پرسيوال ' تعریف کردم. اینها همه وجهه مرا نزد آنها بالا برده و با من مانند دوستی خوب رفتار میکردند. تنها کسی که بهیچوجه به کوشش های من پاسخ مثبت نمیداد ' تورن کلیف ' بود.

من از قبل میتوانستم حدس بزنم که این مرد جوان از من خوشش نمیآید. او حتی از بقیه برادرانش خشن تر وحشی تر و عبوس، دلخور و جنگ طلب بود. او اقامت مرا در قلعه خودشان بنوعی یک اشغال نظامی مجسم میکرد. از همه چیز بیشتر از رابطه دوستانه من با دیانا ورنون ناراحت و خشمگین بود. او بمناسبت حرفهائی که در خانواده زده شده بود خودش را شوهر آینده

دیانا تصور میکرد. اینکه او دیانا را دوست میداشت کاملا جای شک و شبهه داشت چون او به این دختر جوان بعنوان یک ملک شخصی خود نگاه میکرد. از اینکه من وارد این مدار بسته شده ام بدون اینکه بداند چگونه میتواند از آن جلوگیری کند، او را برآشفته میکرد. من در چندین موقعیت سعی کردم که با تورن کلیف رابطه دوستی برقرار کنم ولی او مانند سگهای گول پیکر 'ماستیف' که وقتی یک غریبه میخواهد آنیا را نوازش کند، فقط میگریزد. من هم پس از چند بار امتحان، وقتی موفقیتی کسب نکردم او را بحال خودش گذاشتم.

این وضعیت عمومی من در این خانواده بود فقط اینکه فراموش کردم که از عنصر دیگری که در این قلعه زندگی میکرد و من با او رابطه محاوره ای برقرار کرده بودم نام ببرم. این شخص اندرو فیرسرویس باغبان بود. او که کشف کرده بود که من یک مسیحی پروتستان هستم هیچ موقع وقتی از کنار او عبور میکردم فرصتی را که یک مقدار انفیه به من تعارف کند از دست نمیداد. چند مزیت در این رابطه دوستانه برای من وجود داشت. یکی اینکه این کار آندرو برای من خرجی نداشتی چون من از انفیه استفاده نمیکردم. دوم اینکه وجود من باعث میشد که که اندرو که ذاتا از کارهای سنگین باغبانی متنفر بود، با دیدن من بیل خود را کنار گذاشته و چندین دقیقه با من مذاکره کند. از همه مهمتر به او این امکان را میداد که اطلاعات و شایعاتی را که جمع آوری کرده بود با من در میان بگذارد. او یک غروب به من گفت:

" آقا... من اخیرا به مهمانخانه 'ترینلی' رفته بودم. "

" خیلی خوب اندرو... حتما اطلاعات خوبی در این میخانه بدست آورده ای؟ "

"نه... نخیر آقا... من هرگز پا به میخانه نمیگذارم. البته اگر یکی از همسایه ها مرا دعوت کند من این قانون را زیر پا میگذارم. ولی رفتن به چنین مکان هائی، وقت و پول تلف کردن است. من وقتی دفعه آخریکه به آنجا رفتم کار مختصر خصوصی با 'متی سیمپسون' داشتم. این خانم تقاضای مقداری گلابی داشت که همیشه در خانه او به درد میخورد. وقتی ما در آخر کار توافق خرید و فروش خود بودیم در باز شد و 'پیت مک ردی' تاجر دوره گرد وارد شد."

"منظور تو اندرو دست فروش دوره گرد است؟"

"عالیجناب... شما هر اسمی که میل دارید میتوانید روی او بگذارید ولی این شخص مدتهای مدید است که در این نواحی به تجارت خودش مشغول است. این 'پیت' یک نسبت دوری با من دارد و هر موقع همدیگر را میبینیم از ملاقات یکدیگر خوشحال میشویم."

"منهم حدس میزنم که شما بلافاصله به میخانه رفته و ته چند گیللاس آبجو را بالا آوردید؟ محض رضای خدا حاشیه رفتن را متوقف کن و سر اصل مطلب برو."

"یک کمی صبر داشته باشید... صبر داشته باشید. شما جنوبی ها تمام مدت در حال تعجیل هستید. این مطلب به خود شما هم مربوط میشود ولی بایستی قدری دندان روی جگر بگذارید. پیت یک قطره مشروب به من تعارف نکرده ولی 'متی' پیرزن به ما کمی شیر و نان کلوچه داد که این کلوچه ها از سنگ هم سفت و سخت تر بودند."

"ایکاش که تو این مطالب را برای بعد میگذاشتی و به من میگفتی که این مرد چه خبری داشت.
منکه تا نصف شب نمیتوانم اینجا بایستم."

"خیلی خوب... حالا که بایست بدانید منم برای شما خواهم گفت. مردم ناحیه 'لونون' در مورد
این قضیه یک تکه چوب تمیز هستند."

"چوب تمیز?... چوب تمیز یعنی چه؟"

"آه... یعنی کاملاً بیخاصیت... شیطان در جلد 'جک وبستر' رفته است."

"من که یک کلمه از حرفهای تو سر در نمیآورم. کار من چه ارتباطی با شیطان و جک وبستر که
نمیدانم چه کسی است دارد؟"

اندرو بادی به غبغب انداخت، سرفه ای کرد و گفت:

"اینها همه بخاطر چمدان آن مرد است."

"چمدان کدام مرد؟ در باره چه کسی صحبت میکنی؟"

"آه... همان مرد... موریس... همان که گفت چمدانش را از دست داده است. ولی اگر این قضیه به
عالیجناب ارتباطی ندارد، همانطور که به من ارتباط ندارد بایستی بگویم که من یک غروب باشکوه
را خراب کرده ام."

بعد مانند کسی که ناگهان عشق و علاقه مقاومت ناپذیر کار بر او چیره شده اندرو بیلش را بدست گرفت و مشغول کار شد.

همانطور که مرد حيله گر پيش بينی کرده بود حس کنجکاوی من بشدت تحريك شده و در همین حال نمیخواستم جلوی این مرد خودم را نسبت به این موضوع علاقه مند جلوه داده و از او مستقیماً در باره آن سؤال کنم. من ساکت در آنجا ایستادم که که احساس پرحرفی بر اندرو چیره شده و خودش باب صحبت را باز کند. اندرو با شدت و حدت زمین باغچه را حفر میکرد و در ضمن کار مطالبی میگفت که مورد توجه من نبود. منم ایستاده بودم و به حرفهای او گوش میدادم ولی در دل او را نفرین میکردم. در ضمن میخواستم ببینم که او تا چه حد میتواند در مقابل گفتن اخبار و شایعات مربوط به من مقاومت کند.

اندرو گفت:

" من این زمین را حفر میکنم که ریشه علفهای هرزه را در بیاورم و بجای آنها لوبیا بکارم. این لوبیا ها بهترین غذا برای خوک هاست و گوشت آنها را خوشمزه میکند. میرشکار که مسئول اصطبل هم هست میتواند کود خیلی خوبی به من بدهد. حالا باید ببینم که وضع هوا در روزهای شنبه و یکشنبه چطور است."

بعد بیل خود را در چاله ای که حفر کرده بود فرو کرد و آنرا بطور عمودی قرار داد. سرش را بلند کرده و با نگاهی که توفیق او را بر من میرساند بمن نگریست. او حالا مختار بود که این خبر مهم

را به من بازگو کند و یا مرا همچنان سر بدواند. آستین های خود را پائین آورده و به آرامی بطرف کتس که روی یک صندلی باغی با دقت تا شده بود رفت. من با خودم گفتم:

" حالا باید تلافی اینکه سخن این بدذات را قطع کردم بپردازم. شک نیست که من بایستی آنجور که این مرد باغبان میخواهد با او صحبت کنم. " بعد رو به او کرده و گفتم:

" اندرو... این اخباری که از طریق این فامیل شما از لندن رسیده از چه قرار است؟ منظورم این تاجر دوره گرد است. "

اندرو بقصد انتقام از من گفت:

" منظور عالیجناب همان دست فروش دوره گرد است؟ ولی همانطور که گفتم شما هر اسمی که میخواهید به او بدهید. در نقطه دور افتاده ای مثل اینجا برای ساکنین منطقه وجود چنین آدمی بسیار نافع و ضروری است. البته در مورد اسکاتلند اینطور نیست چون حتی شهرهای دور افتاده آنجا ، محل های خرید خوبی دارند. "

من بیصبرانه گفتم:

" اینها همه کاملا درست است ولی اندرو ... تو چند دقیقه پیش در باره اخبار لندن صحبت میکردی . "

اندرو جواب داد:

" آه... بله... ولی فکر کردم که عالیجناب علاقه ای به شنیدن آن مطلب ندارند. "

بعد با لبخندی که تمام دندانهای او را ظاهر کرد ادامه داد:

" پیت مک ردی به من گفت که در پارلمان انگلستان در باره راهزنانی که جلوی آقای موریس را گرفته بودند مذاکره شده بود. "

" اندرو... در پارلمان انگلستان؟ چگونه این مطلب در آنجا عنوان شده است؟ "

" آه... این همان حرفی بود که من به دوستم گفتم. اگر عالیجناب میل داشته باشند من درست

همان چیزی را که دوستم به من گفت بازگو میکنم. من به او گفتم: مجلس عوام و لردان چه

حرفی در باره لونون داشتند که ابراز کنند؟ وقتی ما خودمان پارلمان اسکاتلند را داشتیم اعضای

آن مینشستند و برای تمام اسکاتلند قانون میگذاشتند. مانند ارباب ابله خودمان در این قلعه که با

آن پسران وحشی اش از صبح تا شام بدنبال یک حیوان کوچک بیزبان اسب تاخته که حیوان را

بیجان کنند. "

منکه میخواستم بهر قیمتی شده اندرو را از حاشیه رفتن بدور کنم گفتم:

" اندرو ... مطالبی که تو گفتی همه کاملا درست و بجا میباشد. خوب جواب ' پیت ' چه بود؟ "

او جواب داد:

" آه... از یک مشت انگیزی که کارشان خوردن کلوچه گوشت خوک است چه انتظاری داری؟ اما در باره راهزنی... یکی از نمایندگان گفت که در شمال انگلستان کاتولیک ها همه جا را تسخیر کرده اند (که در ضمن این حرف تا حدود زیادی صحیح است) و آنها حتی از شروع یک جنگ تمام عیار ابائی ندارند. یک نماینده پادشاه در روز روشن در وسط شاهراه مورد حمله قرار گرفته و تمام پولها و اسناد با ارزش او را بزور از او میگیرند. در اولین دادرسی هیچ کس به اتهام دستبرد دستگیر نشده و آنهایی هم که از قبل متهم شده بودند با خود قاضی نشسته و میگساری کرده اند. مرد بیچاره ای که پولهایش را از دست داده بود از ترس جانش چیزی نمیگوید و از منطقه شمال هر چه زودتر خارج میشود. "

من پرسیدم:

" آیا این مطالبی که میگوئی واقعیت دارد؟ "

" پیت قسم میخورد که این عین واقعیت است و وقتی این مطالب عنوان شد تمام نمایندگان خواستار افشای نام راهزنان شدند. اسم موريس بعنوان شخصی که مورد حمله قرار گرفته بود بمیان آمده و علاوه بر او اسم عموی شما و قاضی اینگلوود هم برده شده بود. "

بعد با آن چشمان حيله گرش به من خیره شد و گفت:

" اسم چند نفر دیگر هم در آنجا برده شده بود. یک نماینده دیگر از طرف دیگر مجلس از جا بلند شده و گفت که این درست نیست که برحسب اظهارات یک شخص بزدل مانند موريس ما یک

اصیلزاده بزرگ را متهم کنیم. خود این موریس را بخاطر فرار از جنگ در فلاندر از ارتش اخراج کرده اند. او گفت که اگر تحقیقات خوبی بعمل می‌آید شاید امکان پیدا کردن پول ربنوده شده فراهم میشد و امکان اینکه این پولها هم اکنون در نزدیکی کاخ سنت جیمز (محل زندگی پادشاه انگلستان. مترجم) پنهان شده باشد وجود دارد. نمایندگان هم موریس را به مجلس عوام دعوت کرده که ببینند او چه حرفی برای گفتن دارد. آنهایی که بر علیه او بودند او را سؤال پیچ کرده و پیت میگفت که این مرد بنام موریس بیشتر به مرده ها شبیه بود تا آدمهای زنده. و یک کلام که مفهوم درستی داشته باشد از دهان این مرد بیرون نیامد. بنظر در کاسه سر او بجای مغز یک تریچه قرار داده بودند. "

من گفتم:

" اندرو... بالاخره کار بکجا کشید؟ آیا این دوست تو توانست چیزی از این مذاکرات بدست بیاورد؟ "

او جواب داد:

" آه... بله... او برای اینکه اطلاعاتش را کامل کند سفر خود را بشمال و این منطقه یک هفته به تعویق انداخت چون میدانست که مردم محلی و مشتریانش تشنه شنیدن اخبار دست اول از پایتخت هستند. یک نماینده اظهار عقیده میکرد که در ربنوده شدن پولها شکی نیست ولی این امکان وجود دارد که موریس در مورد جزئیات حمله مرتکب اشتباه شده است. نماینده دیگری از جا بلند شده و گفت که او اهمیتی نمیدهد که موریس مورد حمله قرار گرفته است یا نه و مسئله

مهم در اینست که نام و شرافت اصیلزادگان بیگناه در این بین لکه دار نشود. او گفت که من خودم از شمال انگلستان به اینجا آمده ام و میدانم که اصیلزادگان محلی تا چه حد در میان مردم احترام دارند. سپس مجلس عوام سؤالات خود را از موریس ادامه داده تا وقتی که دیگر رمقی برای هیچکس باقی نمانده بود. بعد این قضیه به مجلس لردان ارجاع شد که آنها هم عقیده خود را در این باره ابراز کنند. در پارلمان اسکاتلند هم نمایندگان دور هم جمع شده و در این جا مطلبی در باره شخصی بنام کمپبل گفته شد که متهم شده بود که در این راهزنی دست داشته است و اینکه او از دوک آرگایل شهادت نامه ای دریافت کرده که در باره صداقت او توصیه شده است. دوک آرگایل خودش در آن مجلس حضور داشت از جا بلند شده و اعلام کرد که کمتر کسی به فرزاندگی، لیاقت، شجاعت و صداقت این مرد در تمام اسکاتلند پیدا میشود. حالا اگر عالیجناب میل داشته باشند که عقیده خود مرا در این باره بشنوند من آنرا ابراز خواهم کرد.

من گفت:

" اندرو تو میتوانی مطمئن باشی که من هیچ رابطه ای با این آقا نداشته ام. "

" آه... در اینصورت ما بایستی در خفا و آهسته در باره آن صحبت کنیم. این کمپبل چیزهای بد و خوب را تواما در خود دارد. ولی این دوک آرگایل حرف خودش را به آزادی بیان میکند چون او متعلق به هیچ حزب و گروه خاصی نیست. "

بعد از گفتن این مطالب اندروی صادق وسائل باغبانی خود را جمع کرد و در گاری دستی انداخت. البته این کارها را بدون عجله انجام داد که اگر من سؤال بیشتری داشته باشم از او بپرسم. من فکر کردم که بهتر است بدون ملاحظه با او صحبت کرده که مبادا این شخص شکاک اینطور تصور کند که سکوت من معنای خاصی دارد. از اینرو من به او گفتم:

" اندرو... من میل دارم این دوست تاجر دوره گرد ترا بشخصه ملاقات کرده و این داستان را مستقیماً از زبان خودش بشنوم. خود تو حتما شنیده ای که من با این شخصی که تو نام بردی، منظورم موریس است، مشکلی داشتم. من اگر این تاجر فامیل شما را شخصا ملاقات کنم از او خواهم پرسید که مشخصاً او در لندن چه چیزهایی شنیده است. البته اگر این کار برای تو خیلی زحمت نیست. "

اندرو لبخندی زد و گفت:

" کاری از این ساده تر پیدا نمیشود. تنها کاری که من باید بکنم اینست که به او بگویم من بدنبال یکی دو شیلنگ آب میگردم و او با شنیدن این خبر با سرعت خودش را به من خواهد رساند. "

" آه... البته... او را مطمئن کن که من برایش مشتری خوبی خواهم بود. امشب هم هوا خوب و مناسب است. من در باغ خواهم ماند تا او به اینجا بیاید. مهتاب خیلی زود از زیر ابرها بیرون خواهد آمد. تو او را از در کوچک پشت باغ بداخل بیاور و تا آنموقع من از دسترنج تو در ببار آوردن این گلها و سبزیجات زیبا در زیر نور مهتاب لذت خواهم برد. "

" کاملاً درست است... این همان چیزی است که من خودم بارها گفته‌ام. یک گل کلم در زیر نور ماه مانند یک جواهر است. مانند یک شاهزاده خانمی است که تمام الماس‌های خود را یکجا بکار برده است. "

اندرو فیرسرویس اینرا گفت و با لبخند و شادی براه افتاد. او میبایستی در حدود چهار کیلومتر پیاده راه برود، کار سختی که با خوشحالی هرچه تمامتر بجان خریدده بود. این همه بخاطر اینکه پسر عموی خودش را موفق کند که اقلامی در این موقع شب بفروش برساند. من با خودم فکر کردم که پندار خوب یک مرد انگلیسی درست در جهت مخالف تصورات اندرو بواقعیت پیوست. من در میان گیاهان باغ قلعه اوزبالیدستون به قدم زدن زود ادامه داده و منتظر بودم.

به آرامی از راهی که آمده بودم بازگشتم. برای من یک امر طبیعی بود که هر موقع از این راه عبور میکنم نظری به پنجره‌های کتابخانه بیاندازم. این پنجره‌ها کوچک بوده ولی تعدادشان زیاد بود. این پنجره‌ها در یک ردیف در طبقه دوم ساختمان قرار داشت و نور داخل اطاق از قاب پنجره‌ها بیرون میزد. من از این روشنایی تعجبی نکردم چون میدانستم که که دوشیزه ورنون اغلب شبها در کتابخانه نشسته و مطالعه میکند. من احساس تمایل زیادی میکردم که در آنجا به او ملحق شوم ولی جلوی خود را گرفته و نمیخواستم مزاحم کارهای تحصیلی او بشوم. در اوائل روز ما در همین کتابخانه با هم کتابی را مطالعه میکردیم ولی گاه‌گداری یکی از پسر عموهای من بیهانه برداشتن کتابی وارد اطاق شده و یا اینکه به ما در باره رفتن به شکار خبر بدهد. بطور خلاصه در اوائل روز کتابخانه یک محل عمومی بشمار می‌آمد ولی بعد از غروب آفتاب وضع کاملاً فرق میکرد. در آن

نقطه دور افتاده که ما زندگی میکردیم نشست و برخاست یک زن و مرد جوان در یک اطاق چندان مورد تصویب عامه مردم قرار نمیگرفت. دیانا خیلی زیاد از این قید و بندها سر در نمیآورد و من سعی کردم بزبانی که توهین آمیز نباشد این مسئله را برای او توضیح بدهم و از او بخواهم اگر موجبی پیش آمد که ما اجباراً میبایستی در یک اطاق باشیم وجود یک شخص سوم در آنجا کاملاً ضروری است.

با شنیدن این مطلب، دوشیزه ورنون اول بخنده افتاد و بعد صورتش قرمز شد. پیدا بود که از این حرف من خوشش نیامده است. بعد از قدری تفکر ناگهان گفت:

" من معتقد هستم که شما کاملاً درست میگوئید. وقتی من برای فراگیری درسی طوری بیتاب شدم که نتوانم تا صبح فردا صبر کنم از 'مارتا' سر مستخدمه قلعه میخواهم که با یک فنجان چائی وارد اطاق شود و پهلوی من بنشیند."

مارتا سر مستخدمه قلعه مانند بقیه ساکنان آن یک گیلان آبقو را بتمام چائی های جهان ترجیح میداد. ولی از آنجا که در آن موقع صرف چای فقط توسط اشراف زادگان صورت میگرفت، مارتا از اینکه به صرف چای دعوت شده احساس غرور میکرد. بجز او تمام بقیه مستخدمین بعد از غروب آفتاب وارد این قسمت از ساختمان نمیشدند چون اعتقاد ابلهانه ای داشتند که در این قسمت ارواح رفت و آمد دارند. آنها قسم میخوردند که که شبها تا دیر وقت موقعیکه تمام قلعه در سکوت میرود، صداهای زیادی از این قسمت ساختمان بگوششان میرسد. حتی پسر عموهای خشن و ورزشکار من بعد از غروب آفتاب به این قسمت ساختمان وارد نمیشدند.

این کتابخانه زمانی بسیار مورد توجه راشلی قرار گرفته بود. یک در خصوصی در یک گوشه آن یک راهرو مخفی باز میشد که در انتهای راهرو اطاق راشلی قرار گرفته بود. اینکار او ترس ساکنان قلعه را تخفیف نداده برعکس به آن اضافه کرده بود. اطلاعات وسیع راشلی در هر زمینه، دانائی عمیق در رابطه با علوم و چند تجربه و آزمایش علمی که او در حضور بقیه انجام داده بود در قلعه ای که هیچ چیز بجز نادانی و جهل حکومت نمیکرد باعث شد که همه باور داشته باشند که راشلی با دنیای ماورا الطبیعه در ارتباط بوده و از ارواح کمک میگیرد. او زبانهای یونانی، لاتین و عبری را بخوبی میدانست و برادرش ویلفرد در مورد او میگفت که راشلی به شیطان و ارواح احتیاجی نداشته و از آنها کمکی نمیخواهد. ولی مستخدمین قسم میخوردند که وقتی تمام ساکنان قلعه در بستر بوده و همه جا سکوت برقرار شده بود، آنها صدای محاوره او را با ارواح میشنیدند. او که تمام شب را بیدار مانده بود، با فرا رسیدن صبح به رختخواب رفته و در مراسم شکار پدر و برادرانش شرکت نمیکرد.

همه این شایعات را من دست و پا شکسته از اینطرف و آنطرف شنیده بودم و خود من میبایستی با سعی و کوشش درک کنم که منظور از آنها چه بوده است. من از بسیاری از این شایعات بخنده میافتادم. ولی این گوشه عزلتی که دوشیزه ورنون برای خودش پیدا کرده بود طوری خلوت و مجزا از بقیه ساختمان بود که من بخود اجازه نمیدادم که خلوت او را بر هم بزنم.

برگردیم به مطلبی که من در باره نوری که از قاب دور پنجره های کتابخانه بچشمم رسیده بود توضیح میدادم. من از دیدن نور در کتابخانه تعجبی نکرده بودم ولی وقتی با دقت به پنجره نگاه

کردم بطور مشخص سایه دو نفر را در کتابخانه رؤیت کردم. من با خود گفتم که این شخص دوم میبایست مارتای پیر سر مستخدمه قلعه باشد که دیانا او را برای اینکه تنها نباشد احضار کرده است. شاید هم در اصل اشتباه کرده و سایه خود دیانا را به اشتباه با شخص دوم اشتباه گرفته بودم. ولی خدای بزرگ... در حالیکه سایه یک شخص روی یک پنجره بوضوح بچشم میخورد، سایه شخص دوم روی پنجره بعدی ظاهر شد. بدون شک دو نفر در این اطاق حضور داشتند. آیا چه کسی در چنین ساعتی همدم دیانا بود؟ این سایه ها جای خود را تغییر داده و برای اینکه تمام شک و شبهه مرا از بین ببرد دومرتبه در هر دو پنجره ظاهر شد. بعد از این چراغ اطاق خاموش شد و البته سایه ها هم ناپدید شدند.

این واقعه بی اهمیت مدت مدیدی وقت مرا اشغال کرد. بدیهی است که دوستی من با دوشیزه ورنون به من این اجازه را نمیداد که در کارهای خصوصی او دخالت کنم ولی در عین حال به من احساس بدی دست داده بود که او شخصی را در این ساعت شب به خلوتکده خودش راه داده در حالیکه من برای او توضیح داده بودم که وجود من بعد از غروب آفتاب در کتابخانه صورت خوشی ندارد. من با خود گفتم:

" دختر بی ملاحظه سبکسر... تمام زحمتی که من بخودم دادم که او را نصیحت کنم بیحاصل کرد. من از رفتار ساده و بی تکلف او گول خورده بودم. کاریکه او بسادگی آب خوردن انجام میدهد. من فکر میکنم که در واقع همدمی با این موجودات خشن و وحشی ساکن قلعه برای او از تمام اساطیر یونان جالب تر است. "

چیزی که ناگهان بیادم آمد این بود که در همان غروب میخواستم نوشته خود را در زمینه اساطیر به دیانا نشان بدهم و بهمین جهت به او پیشنهاد کردم که از مارتا بخواهد که به ما ملحق شود. ولی دیانا عذر و بهانه ای آورد که نتیجه آن این شد که من کتابخانه را ترک کردم. من هنوز افکار خودم را جمع و جور نکرده و نتیجه ای نگرفته بودم که در پستی باغ باز شده و سر و کله اندرو و تاجر دوره گردش پیدا شد. ورود آنها حواس مرا از اتفاقاتی که در کتابخانه میافتاد پرت کرد. همانطور که من حدس میزدم این آقای مک ردی دستفروش یک مرد اسکاتلندی خشن بود که اخبار را از جهت کنجکاوی شخصی و بسبب حرفه اش جمع آوری میکرد. او توانست اطلاعات دست اول مهمی در باره اتفاقاتی که در مجلس عوام و مجلس لردان انگلستان در مورد حادثه آقای موریس افتاده بود در اختیار من بگذارد. عوامل دولت اینطور بنظر میرسید که ضعیف تر از آن هستند که داستانی را که دخالت افراد صاحب نام و احترام را در راهزنی مقصر جلوه میداد قبول کرده و حرفهای شخصی بدون ارزش اجتماعی که ضد و نقیض هم بود باور کنند. مک ردی حتی توانست یک رونوشت از سخنان دوک آرگایل در مجلس لردان تهیه کرده و آنرا به من داد. متن سخنرانی دوک آرگایل هم چیز زیادی به اطلاعات من اضافه نکرد و بیشتر در باره خودش، خانواده اش و قبیله اش بود. من نمیتوانستم بفهمم که بیگناهی من بطور مشخص در آنجا اثبات شده بود ولی بنظر من میرسید شرافت خانوادگی عموی من مورد سؤال قرار گرفته بود. بعلاوه این شخص بنام کمپبل توسط موریس بعنوان راهزن درجه اول معرفی شده و اینطور معلوم بوده که از جانب آقای بنام اوزبالدیستون این ماموریت به او محول شده است. داستان موریس با سوءظن خود من هماهنگی داشت که در همان لحظه که او را در منزل قاضی دیدم، در من ایجاد شده بود. منکه از

شنیدن این داستان دچار سرگیجه و نگرانی شده بودم بعد از خرید چند قلم جنس، دو مرد اسکاتلندی را مرخص کرده و از اندرو فیرسرویس هم بخاطر زحمتی که کشیده بود تشکر کردم. بعد بدون معطلی به اطاق خودم رفتم که سر و صورتی به افکار پریشان خود داده و نقشه ای برای دفاع از بیگناهی خودم طرح کنم.



فصل پانزدهم

از کجا آمده ای و تو کیستی؟

میلتون

بعد از یکشب بیخوابی و تفکر در باره اطلاعاتی که به من واصل شده بود اولین راه حلی که بنظرم رسید بود که بدون معطلی عازم لندن شده و با حضور خودم در آنجا، از اقداماتی که برعلیه من صورت گرفته بود جلوگیری کنم. ولی وقتی به عکس العمل پدرم در شنیدن این اتهامات فکر کردم از اینکار منصرف شدم. بهتر دانستم که تمام داستان را همانطور که اتفاق افتاده بود برای او در نامه ای تشریح کرده و چون او در ارکان حکومت دوستان و آشنایان متنفدی داشت میتوانست برای من وقتی بگیرد که من شخصا از خود دفاع کنم. اداره پست از قلعه حدود پانزده کیلومتر فاصله داشت و بهمین جهت من تصمیم گرفتم که برای پست کردن نامه پدرم با اسب به شهر مجاور رفته و با دست خود نامه را پست کنم.

من در ضمن فکر کردن به مشکلات خودم ناگهان متوجه شدم که چندین هفته از عزیمت من از لندن میگذرد و من هیچ نامه ای از پدر یا اوئن دریافت نکرده ام. ولی نامه راشلی از لندن که به پدرش خبر رسیدن خود بلندن و خانه عمویش میداد در کمترین مدت بدست او رسیده بود. من قبول داشتم که این تاخیر در نامه نگاری شاید تا حدی تقصیر خود من بوده ولی با این وجود من

انتظار نداشتم که بطور کامل از خاطر پدرم رفته باشم. با خودم گفتم که شاید یک مسافرت کوتاه من به شهر نزدیک قلعه نامه ای که قرار بوده مدتی طولانی در راه باشد که بدست من برسد تسریع کند. من قبل از این که نامه خود را که برای پدرم نوشته بودم بپایان برسانم آرزوی خودم را برای دریافت چند خطی از طرف او بیان کرده و متذکر شدم که نصیحت و راهنمایی او برای من در برخورد با مشکلاتی که هرگز در قبل برای من پیش نیامده بود باعث امتنان بیحد من خواهد بود. من در این نامه مطلبی در باره بازگشت خودم به لندن چیزی ابراز نکردم چون در واقع چنین قصدی نداشتم ولی اینطور وانمود کردم که از جهت احترام به تصمیم او برای فرستادن من به این قلعه، من در اینجا فعلا سکونت خواهم داشت. ولی از پدرم کسب اجازه کردم که برای مدت کوتاهی به لندن آمده و از نزدیک به مطالبی که در باره من منتشر شده دستیابی پیدا کنم. من این نامه را در پاکتی قرار داده و سوار بر اسب به شهر مجاور وارد شدم. اداره پست را پیدا کرده و ضمن پست کردن نامه خود به مقصد لندن، نامه ای را که پستی قرار بود در چند روز آینده به قلعه بیاورد همان موقع دریافت کردم. این نامه از طرف دوست خوب من اوئن و به این مضمون بود:

" آقای فرانک عزیز

نامه های شما توسط آقای راشلی اوزبالدیستون بدست ما رسید و محتویات آن مورد ملاحظه قرار گرفت. من هر کاری که از دستم بر بیاید در حق آقای راشلی اوزبالدیستون انجام خواهم داد. من او را با خود به بانک و اداره گمرک برده ام. او جوانی جدی و آماده کار بنظر میرسد که برای کارهای

شرکت مفید خواهد بود. دلم میخواست شخص دیگری هم که شما او را خوب میشناسید عقیده خود را عوض کرده و به ما بپیوندد. تا خواست خدا چه باشد. اینطور که من اطلاع دارم پول نقد در آن مناطق شمالی بسختی گیر میآید و بهمین دلیل با عرض معذرت من بخودم این اجازه را داده ام که توسط شرکت 'هوپر' و 'گردد' در نیوکاسل مبلغ یکصد پوند برای شما حواله کنم. آقای فرانک عزیز ... من خادم وفادار و مطیع شما هستم.

جوزف اوئن . "

" بعد التحریر: امیدوارم که شما رسید این مبلغ را به ما اعلام فرمائید. من از قلت این مبلغ شرمنده هستم. پدر شما اصرار دارد که حالش خوب است ولی بنظر مریض میآید. "

این نامه اوئن که با انشای قدیمی نوشته شده بود باعث تعجب من شد چون او کوچکترین اشاره ای به چندین نامه خصوص که من برایش نوشته و فرستاده بودم نکرده بود. این نامه هایی بود که به او در باره شخصیت واقعی راشلی اظهار خطر کرده بودم. البته من شک نداشتم که نامه های من بدست او رسیده است. هرچند که من خودم شخصا آن نامه ها را پست نکرده ولی دلیلی هم نداشتم که نامه های من در وسط راه رسیدن به اداره پست بنحوی ناپدید شده است. از آنجائیکه مطالبی که من در نامه ذکر کرده بودم برای پدرم و اوئن بسیار مهم بودم، همانجا در اداره پست، پشت میزی نشسته و یک نامه دیگر برای اوئن برشته تحریر در آورده و مطالب مهم نامه قبلی خود را تکرار کردم. از مسئول پست هم خواهش کردم که مطمئن شود که این نامه بدست کسی که باید آنرا دریافت کند خواهد رسید. من از اوئن درخواست کردم که رسید نامه را به من اطلاع

بدهد و در ضمن رسید حواله پولی را که برای من ارسال کرده بود به او خبر دادم. بنظر من اینکه پدرم امور مالی مرا بدست کارمند خود سپرده مسئله عجیبی آمد ولی با خودم گفتم حتما این قراری است که آنها بین خود گذاشته اند. در هر صورت اوئن یک مرد مجرد بود و من در دوستی او با خودم کوچکترین شکی نداشتم. بهمین دلیل اگر موجبی پیش می‌آمد که من احتیاج به پول پیدا می‌کردم بدون درنگ با او تماس می‌گرفتم. پولی که من آنرا قرض محسوب کرده و در اولین فرصت به او بر می‌گرداندم. من این را هم به آقای اوئن در نامه متذکر شدم. مسئول اداره پست مرا نزد یک مغازه دار در همان نزدیکی فرستاد که او حواله پول مرا بدون معطلی به پول نقد تبدیل کرد و بمن داد. من وقتی به قلعه بازگشتم بمراتب از موقع ترک آن ثروتمندتر شده بودم. این پول برای من اهمیت داشت چون خواه نا خواه من در بعضی مخارج قلعه سهیم بودم. من بچشم خودم میدیدم که پولهایی را که از لندن با خود آورده بودم بطور مرتب کاهش پیدا میکند. این نگرانی با دریافت پول حد اقل برای مدتی تخفیف پیدا کرد. وقتی من وارد قلعه شدم اندرو فیرسرویس به من اطلاع داد که عمویم و پسرانش بخانه کوچکی که در فاصله نسبتا کمی تا قلعه قرار داشت رفته اند که جنگ خروسها را تماشا کنند. "

من به او گفتم:

" این یک تفریح وحشیانه ایست. من فکر نمیکنم که شما در اسکاتلند از این تفریحات داشته باشید؟ "

اندرو جواب داد:

"نه... نه... البته مهم نیست که مردم با مرغ و خروسهای خود چکار میکنند. در ضمن من تعجب میکنم که چطور بعد از عزیمت آقای راشلی به لندن، آن پنجره باز شده است."

این پنجره که اندرو به آن اشاره میکرد به باغ باز میشد و در پائین یک پلکان مدور واقع شده بود که در مجاورت اطاق راشلی قرار داشت. همانطور که قبلا اشاره کردم اطاق راشلی در قسمت متروک و تا حدی پنهان قلعه واقع شده بود و از طریق یک راهرو مخفی با کتابخانه ارتباط پیدا میکرد. راشلی در صورت تمایل میتوانست در هر موقع از شب و روز بدون اینکه توجه کسی را جلب کند از قلعه خارج شده و یا به آنجا برگردد. ولی حالا که او از آنجا رفته بود دلیلی وجود نداشت که این پنجره باز شده باشد و همین موضوع توجه اندرو را بخود جلب کرده بود. من پرسیدم:

"آیا تو قبلا توجه کرده بودی که اغلب آن پنجره باز مانده بود."

"نخیر آقا... فقط یکبار یا دوبار. من فکر میکنم که شاید کسی که این پنجره را باز کرده باشد پدر وون ' کشیش بوده باشد که اغلب به اینجا رفت و آمد دارد. هیچ کدام از مستخدمین در این قسمت از ساختمان رفت و آمد نمیکند. دلیل آنهم اینست که همه از این قسمت وحشت دارند. ولی پدر وون خود را بالاتر از این مسائل تصور میکند. او یکی از بدترین سرویس های کلیسا را ارائه میدهد و من باور نمیکنم که زبان لاتین را هم خوب بلد باشد. من اسامی گیاهان مختلف را که به زبان لاتین است به او میگویم ولی او از آن سر در نمیآورد."

من تا بحال در باره پدر وون که وقت خود را بین قلعه اوزبالدیستون و حدود پنج شش خانه دیگر متعلق به اصیلزادگان کاتولیک تقسیم کرده بود چیزی نگفته ام. او در حدود شصت سال داشت و از یک خانواده خوب در شمال انگلستان آمده بود. کاتولیک های نورثامبرلند برای او احترام زیادی قائل بودند. با همه اینها پدر وون فاقد آن امتیازات اساسی بود که از یک کشیش در رده او انتظار میرفت. در چشم پروتستان ها، یک حال و هوای مرموزی در مورد این مرد خدا وجود داشت . ساکنان قلعه اوزبالدیستون بیشتر از علاقه از او وحشت داشتند . وقتی او به قلعه وارد میشد افراد خیلی از کارهای روزمره خود را تعطیل میکردند. حتی خود سر هیلدبراند در حضور او مواظب رفتار خود بود. در جامعه ای که اغلب افراد مذهبشان پروتستان بود کشیش های کاتولیک سربرزیر، آرام و کم پیدا بودند. ولی این کشیش بی پروا حرف خود را میزد و سعی میکرد که حاضرین را بطرف خود بکشاند.

پدر وون رابطه دوستی خاصی با راشلی داشت و اگر بخاطر حمایت بیدریغ راشلی نبود او نمیتوانست موقعیت چنین محکمی در قلعه برای خود ایجاد کند.

خود همین کنجکاوی مرا بر میانگیخت و میل داشتم دلیل این رابطه نزدیک او را با راشلی کشف کنم. ولی این باعث نمیشد که من تمایلی داشته باشم که به این کشیش نزدیک شده و رشته های دوستی را بین خودمان تثبیت کنم. خود او هم چندان از من خوشش نمیآمد و بهمین دلیل ما از یکدیگر دوری میکردیم. من اینطور تصور میکردم که به احتمال قریب بیقین، در عدم حضور راشلی در قلعه آقای وون اطلاق راشلی را برای زندگی در مواقعی که به قلعه میآمد انتخاب خواهد

کرد. حرفه او هم طوری بود که رفتن به کتابخانه را برای او ضروری میکرد. هیچ چیزی محتمل تر از آن نبود که سایه ای را که من شب گذشته در کتابخانه دیده بودم متعلق به این کشیش بوده باشد. این مسئله مرا بیاد این موضوع انداخت که رابطه دوشیزه ورنون با کشیش هم کاملا مانند رابطه او با راشلی در هاله ای از ابهام فرو رفته بود. من هرگز اسم کشیش را از زبان دیانا نشنیده و او حتی از گفتن مطالبی که بنحوی به کشیشش مربوط میشد پرهیز میکرد. فقط یکبار در اولین برخورد ما او متذکر شد که تنها دو نفر در این قلعه شایسته مکالمه و گفتگو هستند که اولی راشلی بود و دومی کشیش پیر. با وجود سکوت مطلق او در باره کشیش، وقتی کشیش وارد قلعه میشد اخلاق دیانا تغییر کرده و بنظر میرسید که کاملا مواظب رفتار و کردار خود میشود. من توجه کردم که بین آنها نگاه های معنی داری هم رد و بدل میشود.

هر راز و رمزی که سرنوشت این دختر زیبا را مبهم و مخدوش میکرد واضح بود که پدر وون در آن دستی دارد. شاید هم او اجیر شده بود که مواظب دختر جوان باشد که مبادا از ازدواج با یکی از برادران ساکن قلعه سر باز بزند. ولی از اینها گذشته من بشخصه ندیدم که دیانا با این کشیش محاوره ای داشته باشد. هر نقشه ای که بین آندو وجود داشت، کاملا آشکار و تثبیت شده برای هر دو طرف بود و احتیاجی به بحث و گفتگو نبود. من بعدها بخاطر آوردم که اشاراتی بین آنها رد و بدل میشد که من در آن موقع آنرا بپای مسائل مذهبی گذاشته بودم. ولی حالا بعد از اینکه بچشم خودم در پاسی از شب گذشته او را در کتابخانه و عزلتکده دیانا دیدم سؤالی برایم مطرح شد که او در آن وقت شب در کتابخانه چکار داشت؟ و دلیل اینکه دیانا دوست نزدیک راشلی را پنهانی به کتابخانه خودش راه میدهد چیست؟

من راهی پیدا نمی‌کردم که بتوانم این مشکلات حل کنم. در عین حال بر خلاف میل خودم بیشتر و بیشتر کشف می‌کردم که در رابطه با دوشیزه ورنون در من احساسات مختلف و متضادی ایجاد شده است. من در خود احساس حسادت نسبت به تورن کلیف که او را برای شوهری آینده دینا برگزیده بودند می‌کردم. حالا رفتار دینا را با کمال دقت زیر نظر گرفته و کارهای او را وا کنجکاوی تعقیب می‌کردم. تمام اینها نشانه آن بود که من قلبم را در گرو دینا گذشته بودم ولی سعی زیادی می‌کردم که خودم را قانع کنم که رابطه من با او از یک دوستی ساده تجاوز نمی‌کند. دینا مانند آن راهنماهایی شده بود که مسافران را بیک راه اشتباه برده و در عوض اعتراف به اشتباه خود، اصرار در راهنمایی درست خود دارند.



فصل شانزدهم

یک روز در حوالی ظهر من بطرف قایقم میرفتم.

ناگهان چشمم روی ماسه های ساحل به اثر پای یک انسان با پای برهنه افتاد.

این اثر پا روی ماسه ها کاملا مشخص و انکار ناپذیر بود.

رابینسون کروزو .

تحت تاثیر مخلوطی از احساسات، علاقه و حسادت که باعث آن دوشیزه ورنون بود، حواس من بی اختیار به رفتار و کارهای این دختر جوان جلب شده بود. من سعی زیاد داشتم که این احساسات را مخفی نگاه دارم ولی حقیقت از چشمان تیزبین دیانا پنهان نمیماند. اینکه او درک میکرد که رفتارش تحت نظر قرار گرفته برای او ناراحت کننده و تحقیر آمیز بود. گاهی احساس میکردم که او تصمیم گرفته است که به این وضع اعتراض کند ولی این اتفاق نمی افتاد و لبهای دیانا بسته باقی میماند. ما نسبت به یکدیگر شرایط مشابهی داشتیم. وقت زیادی را با یکدیگر میگذراندیم ولی در تمام مدت احساس واقعی خود را مخفی نگاهداشته و حرفی هم در باره کارهایی که ممکن بود باعث ناراحتی طرف مقابل شود بزبان نمیآوردیم. با وجود همه این ناملایمات، هر روز از روز پیش ما بیشتر بیکدیگر وابسته میشدیم. غرور طبیعی من باعث میشد که دیانا از حضور من در جمع قدری نگران باشد و بهمین دلیل از جاییکه همه افراد خانواده جمع میشدند گریزان شده بود. دیانا بخود اجازه نمیداد که علاقه اش نسبت به من در انجام وظیفه او در قلعه کوچکترین تاثیری بگذارد. او این حقیقت را در مکالمه ای که در این برهه از زمان داشتیم برای من روشن کرد.

ما با هم در کتابخانه نشسته بودیم. دوشیزه ورنون کتابی را که متعلق به من بود باز کرده و از لابلای صفحات آن یک تکه کاغذ که روی آن چیزهایی نوشته شده بود بیرون کشید. من با عجله دست پیش بردم که آنرا بگیرم ولی دیانا مانع شد و در حالیکه به نوشته های روی کاغذ نگاه میکرد آنرا تا کرده و گفت:

" روی این کاغذ شعر نوشته شده است. آیا ممکن است که من این کاغذ را داشته باشم؟ نه ... نه...
اگر قرمز بشوید و به لکنت زبان بیفتید معلوم میشود که بشما بر خورده است. "

من گفتم:

" دوشیزه خانم ورنون عزیز... این اشعار قابل شما را ندارد. من از متن فرانسه آنرا بشعر ترجمه کرده ام. این برای من خجالت آور است که شما که بزبان اصلی آشنا هستید کار ترجمه بشعر مرا قضاوت کنید. "

دیانا جواب داد:

" دوست صادق و بی ریای من... جای خجالت نیست. اگر به نصیحت من گوش میکنید کتاب خود را با اینهمه فروتنی مورد بی مرحمتی خودتان قرار ندهید. با اینکار شما یک نفر را پیدا نخواهید کرد که کار شما را بستاید. شما خوب میدانید که من متعلق به خانواده ' حقیقت گو ' هستم و بیخود از کسی تعریف نمیکنم. "

بعد با صدای بلند اولین قسمت شعر مرا شروع بخواندن کرد. من در سکوت به او گوش میکردم. هیچ چیز در دنیا شیرین تر از آن نیست که نوشته خود را از دهان شخصی که دوست دارید بشنوید. وقتی به آخر شعر رسید قدری تامل کرده و گفت:

" این شعر هنوز هم ادامه دارد. " من گفتم:

" دوشیزه ورنون ... ادامه آن آنقدر اهمیت ندارد که شما وقت خود را بخاطر آن تلف کنید. "

من کاغذ تا شده را از دست او گرفتم و ادامه دادم:

" در این موقعیتی که من خود را در آن یافته ام گاهی که خیلی احساس تنهائی میکنم بصرم

میزند که خود را با نوشتن اشعاری سرگرم کنم . شما حتما متوجه منظور من میشوید. "

دیانا گفت:

" سؤال در اینست که آیا شما نمیتوانید وقت خود را برای انجام کار بهتری تلف کنید؟ "

من با تعجب گفتم:

" منظور شما اینست که اشعار بهتری میتوانستم بسرایم. ولی من بایستی اعتراف کنم که بیشتر

وقت من برای یافتن اوزان و قوافی جالب مصرف شده و کمتر به زیربنای فیلسوفانه و یا عاشقانه

اشعارم فکر میکنم. بهمین دلیل ترجیح میدهم اشعار ادیبانی را ترجمه کنم که زیربنای فکری آنرا

برای من از قبل تدارک کرده اند. "

" فرانک... مرا ببخشید که این حرف را بی پرده میزنم . من در باره زیر بنا و ترکیب شعر شما

صحبت نمیکنم . هدف من اینست که شما از وقت خود برای منظور بهتری میتوانید استفاده کنید.

میبینم که شما وحشت زده شده اید... من خیلی متاسفم که باعث ملال خاطر شما شدم. "

من هر جور بود کنترل خود را بدست آورده و گفتم:

" من وحشت زده نشدم. من از شما نهایت تشکر را دارم که به من توجه میکنید. "

دیانا بدون اینکه کوچکترین ترحمی از خود نشان بدهد به حمله خود دامه داده و گفت:

" نخیر... هم وحشت زده شدید و هم قدری خشمگین. اگر من در جهت تسکین احساسات شما

قدم بر نمیدارم جای عصبانیت نیست. شاید حرفی را هم همین الآن میخواهم بزنم شما را بیشتر

آشفته کند. "

من از رفتار بچه گانه خودم در مقابل برتری مردانه دوشیزه ورنون سرافکنده شدم . من به او قول

دادم که آماده هستم که هر نقدی از شعر من هر چقدر هم که تند و تیز باشد با کمال میل

بپذیرم.

دیانا گفت:

" چیزی را که من گفتم خالصانه و صادقانه بود. حالا فراموش کنید... آیا اخیرا خبری از پدرتان

دارید؟ "

من گفتم:

" اصلا و ابدا... در این چند ماهی که من در اینجا هستم حتی یک خط برای من نامه ننوشته

است. "

" این اتفاق عجیبی است. شما اوزبالی‌دستون‌ها موجودات عجیبی هستید. پس به این ترتیب شما
نمیدانستید که پدر شما برای کار مهمی که وجود او را ضروری میکرد به هلند رفته است. "

" من تا این لحظه یک کلمه در باره این مسافرت نشنیده بودم. "

" و از این مهمتر که شاید خیلی بمزاق شما خوش نیاید اینست که در غیاب خودش راشلی را در
راس تمام شرکت قرار داده و دست او را برای انجام هر کاری باز گذاشته است. "

من از شنیدن این خبر طوری تکان خوردم که دیانا متوجه شد و خیلی جدی گفت:

" شما کاملاً حق دارید که نگران باشید. اگر من بجای شما بودم و قتم را با سرودن اشعار تلف
نکرده و بیدرنگ خود را برای مقابله به خطراتی که اینکار در بر خواهد داشت حاضر میکردم. "

" من نمیدانم که چه کاری از دست من ساخته است. "

دیانا با نگاهی که یادآور قهرمانان زن در ادوار مختلف بود به اطراف نگاه کرد و گفت:

" برای کسی که شهامت داشته و آماده کار باشد همه چیز امکان دارد. درست بر عکس آدمهای
خمود و سربزیر که همه چیز برای آنها غیر ممکن است. "

من گفتم:

" دوشیزه ورنون... لطف کنید و به من بگوئید که توصیه شما برای جلوگیری از فاجعه چیست؟ "

دیانا یک لحظه مکث کرده و سپس گفت:

" شما بایستی بیدرنگ اینجا را ترک کرده و با سرعت هر چه بیشتر خود را به لندن برسانید. شما مدتی نسبتاً طولانی در اینجا مانده اید و البته این تقصیر شما نیست. هر ثانیه ای که شما در اینجا تلف کنید قابل بخشایش نیست. بگذارید من بی پرده بگویم که هر تعللی از جانب شما، در حق خود و پدرتان یک جنایت است. بله درست شنیدید... یک جنایت است. من بشما میگویم که اگر به راشلی وقت کافی بدهید پدر شما یک مفلس بی پول و بیخانمان خواهد بود."

" چطور چنین چیزی امکان دارد؟ "

دیانا گفت:

" از من سؤال نکنید ولی بحرف من اطمینان داشته باشید. جاه طلبی های راشلی حد و مرز نمیشناسد. او از تمام امکانات مالی پدر شما اعم از منقول و غیر منقول استفاده کرده که به جاه طلبی های خود جامه عمل بپوشاند. تا وقتی که پدر شما در انگلستان بود کار زیادی از دست او بر نمیآمد ولی در غیبت او راشلی از موقعیت نهایت استفاده را کرده و این فرصت طلائی را از دست نخواهد داد."

من گفتم:

" شما میدانید که من رابطه خوبی با پدرم نداشته و هیچ نفوذی هم روی مسائل مالی او ندارم. آیا فکر میکنید که رفتن من بلندن در جلوگیری از این فاجعه مؤثر خواهد بود؟ "

" صرف اینکه شما در آنجا باشید باعث خواهد شد که دست راشلی برای انجام خرابکاریهای خود کاملاً باز نباشد. شما بر حسب قانون فرزند پدرتان بوده و همین قانون شما را محق میکند که در غیاب او از کارهایی که ممکن است به او صدمه مالی بزند جلوگیری کنید. هیچ کس نمیتواند شما را از این حق طبیعی محروم کند. شما پشتیبانی رئیس حسابداری شرکت را دارا هستید و از همه بالاتر طبیعت دست اندازی راشلی به اموال پدرتان بنحوی است که... "

در اینجا دیانا متوقف شد و کاملاً پیدا بود که میل ندارد خیلی زیاد در این مورد به من اطلاعات بدهد. بعد از قدری مکث دنباله حرف خود را گرفت و ادامه داد:

" بطور خلاصه... نقشه های او از یک روح خودپرست سرچشمه گرفته و بقول یکی از شاعران مورد علاقه شما:

" عجله کنید... عجله کنید و روی زین اسبتان قرار بگیرید. بکسانی که از شما میترسند شک کنید. "

احساسی در وجود من پیدا شد که نمیتوانستم در مقابل آن مقاومت کنم و بهمین جهت با لحنی دوستانه به دوشیزه ورنون گفتم:

" آه... دیانا... آیا شما به من توصیه میکنید که قلعه اوزبالیدستون را بیدرنگ ترک کنم؟ این به من میفهماند که من حتی از قبل، بیشتر از حد لزوم در اینجا سکونت کرده بودم. "

رنگ صورت دوشیزه ورنون قرمز شد ولی آرامش خود را حفظ کرده و گفت:

" البته... توصیه من بشما همین است. نه تنها همین الآن این قلعه را ترک کنید بلکه هرگز دیگر به اینجا برنگردید. شما در این قلعه فقط یک دوست دارید که از رفتن شما متاثر شده و دلش برای شما تنگ خواهد شد. "

بعد لبخند تلخی روی لبهای او ظاهر شد و ادامه داد:

" و همین یک نفر هم مدت‌های مدیدی است که عادت پیدا کرده که دوستی و محبت خود را فدای امور دیگران کند. در این دنیا شما صدها نفر را ملاقات خواهید کرد که به دوستی با آنها علاقه ای ندارید ولی در عین حال آنها برای شما کم ضرر تر بوده و نیش های زهر آگینی هم ندارند. "

من گفتم:

" هرگز... هرگز... دنیا هرگز نخواهد توانست چیزی را که من در اینجا پشت سر میگذارم به من بدهد. "

من در اینجا اختیار خود را از دست داده، دستهای کوچک دیانا را در دست گرفتم و بر آنها بوسه زدم. دیانا سعی کرد که دستش را از دست من بیرون بیاورد ولی در اینکار کوشش زیادی بخرج نمیداد. من شاید برای مدت یک دقیقه دستان او را در دست داشتم. دیانا سرش را تکان داده و گفت:

" این یک دیوانگی محض است. آقا... بحرف من گوش کنید و جلوی این ابراز احساسات بچه گانه را بگیرید. من توسط یک قرارداد الهی عروس ملکوت آسمانها هستم. مگر اینکه بخواهم این امتیاز

را در برابر ازدواج با شخصی مانند راشلی یا یکی از برادران وحشی او از دست بدهم. من عروس ملکوت باقی خواهم ماند و صومعه محل زندگی من برای باقیمانده عمرم خواهد بود. این سرنوشت من از زمانی که من در گهواره بودم برای من تدارک شده است. این ابراز احساسات در مورد من اشتباه بوده و به من بیشتر ثابت میکند که شما هر چه زودتر بایستی اینجا را ترک کنید. "

در اینجا ناگهان با همه خویشتن داری، دیانا از سخن گفتن باز ماند و اشک در چشمانش جمع شد. او با صدائی بریده گفت:

" لطفا مرا تنها بگذارید... ما باز هم در اینجا همدیگر را خواهیم دید ولی این دیدار برای آخرین بار خواهد بود. "

چشمان من مسیر نگاه او را تعقیب کرده و بنظرم رسید که پرده ای که در مخفی که به اطاق راشلی میرفت میپوشاند قدری تکان خورد. من اینطور احساس کردم که تمام مکالمات ما توسط شخصی شنیده شده و با نگاه استفهام آمیزی به دیانا نگریستم. دیانا زمزمه کرد:

" چیزی نیست... یک موش ممکن است پشت پرده باشد. "

من از اینکه تحت چنین شرایطی شخصی پشت پرده به حرفهای خصوصی ما گوش میدهد بشدت ناراحت و نگران شدم ولی فوراً خود را کنترل کرده که کار یا حرف نامناسبی از من سر نزنند. دستور دیانا به من که چند مرتبه تکرار کرد این بود که او را تنها بگذارم. من اطاق را ترک کرده و با قلبی آکنده از ملالت و ناراحتی وارد اطاق خودم شدم.

افکار متضادی به من هجوم آوردند. این افکار مغشوش مانند مه صبحگاهی که نمای دوردست را پنهان کرده و مسافری را که با آن برخورد کرده به بیراهه میکشاند مرا گیج کرده و قادر به اتخاذ یک تصمیم عاقلانه نبودم. این خبر که پدر من در معرض خطر جدی از طرف راشلی قرار گرفته، اظهار عشق نصفه نیمه من به دیانا، قرار داد روانی او برای ازدواج با یکی از پسران سر هیلدبراند، همه با هم دست بیکی کرده و بمغزم حمله کرده بودند. بالاتر از همه این افکار من از طرز برخورد دوشیزه ورنون با اظهار عشق من دچار سردرگمی شده بودم چون شکی نداشتم که او نسبت به من بی تمایل نیست ولی از عکس العمل او آشکار بود که این تمایل چندان قوی و ریشه دار نبود که او قول و قرارهایی را که برای ازدواجش بسته بود بخاطر من بر هم بزند. او با نگاهی ترسان و نه کنجکاوانه به حرکت پرده نگاه کرد و ارتباط دادن آن به یک موش معضل فکری برای من بوجود آورده بود. این چه نیروئی بود که بطور دائم روی این دختر جوان تاثیر کرده و رفتار و کردار او را تحت تاثیر خود قرار میداد؟... ولی منبع این نیرو پیوسته ناپیدا بود. من بالاخره قدری تسکین خاطر پیدا کرده چون تصمیم گرفتم که که قبل از ترک قلعه اوزبالدیستون این مسئله دوگانگی شخصیت دوشیزه ورنون را کشف کنم.

ویلیام ترشهام عزیز... تمام این شک و شبهه های رنج آور علاقه مرا به پی بردن به اسرار این دختر جوان تقویت میکرد. من برای خودم نقشه ای طرح کردم که اگر هنوز از مطالبی که من عنوان میکنم خسته نشده اید، نتیجه آنرا در فصل بعدی پیدا خواهید کرد.



فصل هفدهم

من صدائی را میشنوم که بگوش تو نمیرسد

این صدا میگوید که من نباید در اینجا بمانم

من دستی را میبینم که بچشم تو نمیرسد

به من اشاره میکند که از این جمع خارج شوم.

تیکل .

ترشهام عزیز... اگر شما بتوانید بخاطر بیاورید، من قبلا بشما گفته بودم که ملاقات من با دوشیزه ورنون بعد از غروب آفتاب خیلی بندرت اتفاق میافتاد و در این اتفاق نادر، سر مستخدم خانه، خانم مارتا هم پیوسته حضور داشت. البته این ترتیب بطور کامل نتیجه تمایل و خواسته خود من بود. در این اواخر که اتفاقاتی افتاد که باعث شرمساری ما شده بود، دیگر مطلقا ملاقاتی بین ما بعد از غروب آفتاب صورت نمیگرفت. بهمین جهت دوشیزه ورنون هیچ دلیلی نداشت که تصور کند که من تمایلی داشته باشم که در کتابخانه در ساعات تاریکی با او ملاقاتی داشته باشم. بخصوص که هیچ ترتیبی برای احضار مارتا به کتابخانه هم داده نشده بود. طبعاً این حضور مارتا یک قانون

تصویب شده نبود و خود ما آنرا بوجود آورده بودیم. استفاده از کتابخانه در تمام ساعات شبانه روز برای من مانند تمام اعضای دیگر خانواده آزاد بود. رفتن من بکتابخانه بهر صورتی نمیتوانست به من این اتهام را وارد کند که مزاحم کسی شده ام یا خلوت کسی را برهم زده ام. من اعتقاد داشتم که در این اطاق بخصوص، دوشیزه ورنون، کشیش وون یا کس دیگری را بحضور پذیرفته و به جهت پیروی از خواسته های آن شخص رفتار خود را تنظیم میکند. اینکار را هم در موقعی انجام میدهد که احتمال رفتن اشخاص به کتابخانه تقریبا صفر است.

نوری که از پنجره کتابخانه در ساعات دیر وقت بیرون میزد و سایه هائی که خود من شاهدش بودم، جای پاهائی که از باغ به داخل ساختمان امتداد پیدا کرده بود و بالاخری سر و صداهائی که مستخدمین و بالاخص اندرو فیرسرویس از این قسمت از ساختمان شنیده بودند همه حاکی از آن بودند که شخص یا اشخاصی که متعلق به خانواده سر هیلدبراند نبودند در اختفا به این قلعه رفت و آمد داشتند. این اشخاص بدون شک ارتباطی با دوشیزه ورنون داشته و من خیلی میل داشتم که کشف کنم این شخص یا اشخاص چه کسانی هستند. دلیل این کنجکاوی هم تا جائیکه به من مربوط میشد تاثیری بود که این رفت و آمدها روی رفتار دوشیزه ورنون میگذاشت. من در این باره افکار پریشان و متضادی داشتم ولی در پایان پیوسته به این نتیجه میرسیدم که در پشت همه این راز و رمز، جوانی آراسته میبایستی قرار داشته باشد که دیانا با این دقت مواظب آشکار نشدن رازش میباشد. من از وجود چنین رقیبی تمام وجودم در آتش بود. برای کشف این راز تصمیم گرفتم که بدون جلب نظر دیگران، شبها در باغ در زیر پنجره کتابخانه کشیک بدهم.

اشتیاق من به کشف این راز طوری شدید بود که صبر و تحمل را از من گرفته بود ولی چاره ای نداشتم که حد اقل یکساعت بعد از تاریک شدن هوا در باغ خود را پنهان کنم. این یک روز یکشنبه بود و رفت و آمد زیادی در قلعه بچشم نمیخورد. من برای مدتی در باغ قدم زده و از خنک شدن هوا در این غروب تابستان لذت میبردم. این هوای لطیف و عطر گل‌های باغ رفته رفته مرا بحال خود آورد و از خودم سؤال کردم که من چه حقی میتوانم داشته باشم که در کارهای دوشیزه ورنون دخالت کنم. به من چه ارتباطی داشت که عموی من چه کسی را در قلعه خود پنهان کرده است؟ من خودم فقط در آنجا نقش یک مهمان را داشتم و این بمن چنین اجازه ای نمیداد که در کار ساکنان همیشگی قلعه مداخله ای داشته باشم.

من جواب سؤالات خود را از احساسات و اشتیاق خودم می‌گرفتم. من خود را قائل می‌کردم که کاری را که من انجام میدهم خدمتی است که در حق عموی خودم میکنم. آنها در طول روز پیوسته مشغول شکار و اسب سواری بوده و در این ساعات هر کس در اطاق خود و به احتمال زیاد در خواب بسر میبرد. در مورد خود دوشیزه ورنون که مظهر سادگی بوده و خیلی به آسانی میتواند گول خورده و خود را بخطر بیاندازد من احساس مسئولیت می‌کردم. این گفتگوئی بود که من با خود داشتم و مانند صاحب مغازه ای بودم که مشتری به او سکه قلابی عرضه کرده ولی مغازه دار بعوض ایجاد هیاهو و جنجال این سکه را بعنوان یک سکه واقعی قبول کرده چون تمایلی ندارد که مشتری خود را بخاطر مبلغ کمی از خود برنجاند.

من در باغ قدم میزدم و بالا و پائین میرفتم که ناگهان به اندرو فیرسرویس برخورددم که مانند یک مجسمه در بین کندوهای زنبوران عسل ایستاده و به افکار عمیقی فرو رفته بود. او از زیر چشم مواظب رفت و آمد ساکنان کج خلق کندو ها بود که بعد از یک روز کار سخت، همه بخانه باز میگشتند. در دست اندرو کتابی بود که از فرط استعمال، گوشه های آن زاویه خود را از دست داده و نوشته های روی جلد تقریبا پاک شده و به کتاب یک جلوه باستانی میداد. با دیدن من کتابش را بست و گفت:

" من از یک فرصت استفاده کرده و کتاب دعای خود را مطالعه می کردم. "

من گفت:

" و اینطور که من میبینم این زنبوران توجه ترا بخود معطوف کرده اند. "

مرد باغبان جواب داد:

" این زنبور ها موجودات کله شق و خودپسندی هستند. آنها شش روز هفته را از صبح تا شام کار

کرده ولی حتی در روز یکشنبه که همه آزاد هستند دست از کار بر نمیدارند. ولی امروز در

کلیسای من سرویس مذهبی برقرار نبود که جای شکرش باقیست. "

" اندرو... تو میبایستی به همان کلیسائی که من میروم میآمدی و بیک موعظه عالی گوش

میکردی. "

اندرو جواب داد:

" عالیجناب ... با عرض معذرت این کلیسا هائی نظیر کلیسای شما بدرد سگ نمیخورد. اینطور که من شنیده ام کشیش در این کلیساها ردای سفید بتن کرده و دسته موسیقی آهنگ هائی را مینوازند مانند اینکه در عروسی هستند. "

من گفتم:

" صحبت از کشیش شد... من فکر میکنم که کشیش پدر وون در اینجا باشد. دیروز که حتما اینجا بود. "

اندرو جواب داد:

" بله... ولی او دیروز از اینجا رفت. او خیال رفتن به طرف غرب مملکت را داشت. مردم آن طرفها قدری نا آرامی میکنند. آنها مثل زنبورهای من فرصت آرامش برای خود باقی نگذاشته اند. ولی این زنبورها حالا دیگر کار را تعطیل کرده و به خانه خود بازگشته اند. من به عالیجناب شب بخیر گفته شب خوبی برایشان آرزو میکنم. "

اندرو اینرا گفت و در حالیکه به کندو ها نگاه میکرد از من جدا شد.

من بطور غیر مستقیم یک اطلاع خیلی مهم از آندرو کسب کردم و آن این بود که پدر وون کشیش قرار نبود در آنموقع در قلعه باشد. به این ترتیب اگر بار دیگر سایه ای در آنشب در

کتابخانه ظاهر شود از دو حال خارج نخواهد بود. یا اینکه این سایه متعلق به او نیست و یا اینکه او مشغول یک کار رمزی و پوشیده در این قلعه است. خیلی طول نکشید که چراغهای کتابخانه روشن شد که خیلی تفاوتی با روشنایی اوایل غروب نداشت. مانند ملاحانی که رویت چراغ دریائی ساحل مسیر آنها را مشخص میکند منم خود را در جای مناسبی قرار دادم. بمحض دیدن سایه هائی که قبلا هم رویت کرده بودم تمام شک و تردیدم مبدل به یقین شده و من وارد ساختمان شدم. من از جاهائی که ممکن بود شخص دیگری بر حسب اتفاق ملاقات کنم احتراز کرده و خود را به در کتابخانه رساندم. برای یک لحظه برای باز کردن در مکث کردم چون صدای پائی از داخل کتابخانه بگوשמ رسید. در را باز کرده و داخل شدم. دوشیزه ورنون تنها روی صندلیش نشسته بود.

دیانا بنظر میرسید که تعجب زده شده است. حالا یا بخاطر ورود بی مقدمه من بود و یا علت دیگری داشت من میدانستم ولی بیشک در قیافه و رفتار او قدری دستپاچگی ظاهر شده بود که من هرگز در گذشته اینرا در او ندیده بودم. خیلی زود دیانا آرامش خود را بدست آورد و منکه آنجا رفته بودم که مچ او را بگیرم خودم گیج و دستپاچه شدم. دوشیزه ورنون گفت:

" آیا اتفاقی افتاده است؟ آیا کسی وارد قلعه شده است؟ "

من جواب دادم:

" تا آنجائیکه من میدانم هیچ کس وارد قلعه نشده است. من بدنبال کتابی هستم که امروز مطالعه میکردم. "

دوشیزه ورنون در حالیکه به روی میز اشاره میکرد گفت:

" آن کتاب یک جایی در روی میز است. "

من یکی دو کتاب روی میز را جابجا کرده و وانمود میکردم که مشغول جستجو هستم. ولی علت واقعی کار من این بود که قدری وقت برای خودم دست و پا کنم که بتوانم بهانه ای بیابم که بدون تحمل شکست و تحقیر از آنجا عقب نشینی کنم. در این موقع ناگهان چشمم به یک لنگه دستکش مردانه افتاد که در زیر کتابها پنهان شده بود. نگاه من با نگاه دوشیزه ورنون متقاطع شد که عمیقا خجالت زده شده بود. دیانا، نه در جواب سؤال بلکه در جواب نگاه من با لکنت و تعلل گفت:

" این دستکش پدر بزرگ منست که من بعنوان یادگاری نگاه داشته ام. همان دستکشهایی که در تصویر او که توسط ' وان دایک ' کشیده شده در دست دارد. "

بعد بمانند اینکه تنها صرف مطلبی که بیان کرد بنظرش کافی نیامد یک کشوی بزرگ چوبی را بطرف خود کشید و از داخل آن یک لنگه دیگر دستکش را در آورده و بطرف من پرتاب کرد. دردی که اجرای هدف اصلی این کار من در من ایجاد کرده بود باعث میشد که نسبت به همه چیز شک کنم و درستی داستانی را که میشنوم مورد تردید قرار بدهم. من به دو لنگه دستکش دقیقا نگاه کردم و خیلی جدی جواب دادم:

" این دو قطعه دستکش از نظر شکل و گلدوزی روی آنها بدون شک شبیه یکدیگر هستند ولی آنها یک جفت دستکش نیستند. این دو دستکش هر دو متعلق به دست راست هستند. "

دیانا با خشم لب خود را گزید و بتلخی گفت:

" شما خیلی خوب میچ مرا گرفتید. بعضی دوستان من طوری به من اعتماد دارند که هر چه به ایشان میگویم برای آنها حجت است. برای منم لازم نیست که مدرک و دلیل ارائه بدهم. شما بهتر قضاوت کردید و باعث شدید که من احساس کنم که آدمی بی شخصیت و متظاهر هستم. بهمین دلیل من بشما اجبارا میگویم که این دستکش متعلق به کسی است که حتی از پدر بزرگم هم برای من عزیزتر است. دوستی که با نصیحت های او من راه و روش زندگی خودم را تعیین و تصحیح میکنم. کسی که برایش احترام بی اندازه ای قائل هستم و کسی که ... "

دیانا صحبتش را قطع کرد.

منکه از این حرفهای دیانا بکلی آشفته شده بودم حرف او را که ناتمام مانده بود ادامه دادم و گفتم:

" ... کسی که او را دوست میدارم. دوشیزه ورنون اینرا میگویند. "

دیانا با غرور گفت:

" حالا اگر من این حرف را هم بزنم چه کسی میخواهد علاقه و دوستی مرا محک بزند؟ "



من گفتم:

"دوشیزه ورنون... آن شخص مسلما من نخواهم بود. من از شما خواهش میکنم که چنین تصویری در مورد من نداشته باشید."

من در حالیکه روی کلماتی که میگفتم تاکید میکردم در جواب حملات او گفتم:

"من امیدوارم که دوشیزه خانم ورنون دوستی را که بخاطر تیزبینی از مقام دوستی خلع شده است بخاطر این گناه عفو کنند."

دیانا با قدری خشونت کلام مرا قطع کرده و گفت:

"کدام تیزبینی؟ من نه میل دارم که شک و شبهه ای در مورد من باشد و نه اینکه مورد استنطاق قرار بگیرم. در تمام دنیا کسی نیست که جرات اینرا داشته باشد از من ایراد بگیرد و بخواهد در مورد من قضاوت کند. اگر شما هم این موقع را انتخاب کرده اید که خلوت مرا بهم زده و برای من جاسوسی کنید باید بگویم که دوستی و علاقه ای که شما تظاهر به داشتنش میکنید بهانه خیلی کم و بی اهمیتی در مقابل رفتار زننده خود دارید."

غرور و سرفرازی من کمتر از غرور دوشیزه ورنون نبود و شرافت اصیلزادگی من حتی وقتی پای احساسات شدیدی در بین بود هنوز برای من از همه در چیز بالاتر و واجب تر بود. من سر تعظیم در قبال از بین رفتن شرافتم فرود نیاورده و به دختر جوان بسردی گفتم:

" من شما را از ناراحتی که وجود من برای شما ایجاد کرده است معاف میکنم. من از یک رویای دلپسند ولی اشتباه بیدار شده ام. مطمئن هستم که ما مقصود یکدیگر را درک میکنیم. "

این را گفتم و بدن اینکه معطل جواب او بشوم بیدرنگ بسمت در خروجی کتابخانه براه افتادم. دوشیزه ورنون که گاهگاهی حرکات سریع او نشان میداد که آنرا بصورت غریزی انجام میدهد از جا پرید و قبل از اینکه من در اطاق را باز کنم خود را جلوی در قرار داد. او با یک حال و هوای آمرانه که مخصوص خودش بود بانگ زد:

" آقای فرانک... توقف کنید. شما نمیتوانید مرا در این وضعیت رها کنید. من در این مکان دوستان زیادی ندارم که بتوانم یک دوبرست را هر چقدر که نمک شناس و خودخواه باشد به این سرعت و سهولت از دست بدهم. آقای فرانک اوزبالدیستون ... این حرف مرا فراموش نکرده و آنرا آویزه گوش خود کنید. شما هیچ اطلاعی در باره این دستکشیهای مرموز کسب نخواهید کرد. "

او دستکش را که در دستش بود بلند کرد و به من نشان داد. بعد اضافه کرد:

" هیچ اطلاعی... نه حتی یک ذره... ولی در عین حال من نمیخواهم که چنین چیزی باعث از بین رفتن دوستی بین ما شده و جرثومه دشمنی را آبیاری کند. "

دیانا قدری آرامتر و ملایمتر ادامه داد:

" مدت توقف من در اینجا بعلی خیلی کوتاه خواهد بود. در مورد شما که از مدت توقف من هم کوتاهتر میباشد. به این ترتیب ما در مدت زمان کوتاهی از یکدیگر جدا شده و تا ابد همدیگر را

نخواهیم دید. پس اجازه ندهید که این تصورات اشتباه تمام خاطرات خوبی را که با هم داشتیم ضایع کند. این چند ساعتی را هم که برای ما باقی مانده است بیایید دوستی خود را با هم تجدید کنیم، چیزی که هنوز امکان آن در اینطرف ابدیت برای ما مقدور است. "

ترشهام عزیز من... من نمیدانم که این دختر جوان چه جادوئی در کنترل احساسات من بکار برد که خود من هرگز موفق نشده بودم این احساسات را مهار کنم. من به این قصد وارد کتابخانه شده بودم که تمام داستان پر راز و رمز ملاقات های شبانه او را از زبان خودش بشنوم ولی نه تنها او از گفتن یک کلمه در این باره خودداری کرد بلکه با کمال صراحت چشم در چشم من دوخت و اعلام کرد که رقیب را به من ترجیح میدهد. با همه این احوال، درست موقعی که من تصمیم جدی داشتم که برای ابد از این منطقه خارج شده و حتی از کشور خارج شوم، فقط کافی بود که لحن صدای خود را عوض کرده، از اوج غرور به لطف و مهربانی نزول کند. من تصمیمم را بی اختیار عوض کرده و مانند یک پسر بچه دبستانی گناهکار سرم از بزیر انداخته و روی صندلی خودم آرام و بیصدا نشستم. من در این نزاع بتلخی شکست خورده بودم و دوشیزه ورنون فاتح مطلق بود.

بعد از قدری سکوت من به آرامی سؤال کردم:

" دوشیزه ورنون... معنی همه این کارها چیست؟ چرا همه کاسه کوزه ها سر من شکسته میشود؟ من تصدیق میکنم که شما در این دنیای بزرگ تجربه زیادی ندارید ولی حتی یک دختر بی تجربه بایستی اینقدر از آداب و رسوم اجتماعی سر در آورده باشد که بداند یک دختر جوان و زیبا

نمی‌تواند بیشتر از یک دوست پسر داشته باشد. حتی با یکی از دوستان مرد خودم اگر بدون اطلاع من، رازهای مرا با دوست دیگری افشا کرده که من از او بیخبر نگاه داشته شدم، این پایان دوستی من با این مرد خواهد بود. ولی در مورد شما دوشیزه خانم ورنون... "

" شما پیدا است که خیلی هم حسود هستید. ولی دوست خوب من ... شما در تمام این مدت از چیزهائی صحبت کردید که زائیده فکر و احساس خودتان است و ربطی به واقعیت ندارد. دختران و پسران خود را در دام عشق گرفتار می‌بینند و وقتی این عشق معلوم میشود که وجود خارجی ندارد حرفهای احمقانه زده و احساس حسادت به آنها دست میدهد. ولی فرانک... شما و من انسانهای عاقل و منطقی هستیم و بهمین جهت ما خود را بجهتی منحرف نمیکنیم که چیزی بجز دوستی ساده در آن وجود داشته باشد. هر تصور دیگری کاملاً خطا بوده و غیرقابل دسترسی است. مانند اینکه من یک مرد خلق شده بودم و یا شما یک زن بودید. هرچند که من به زن بودن خودم افتخار میکنم ولی بایستی بگویم که ما اگر هم میخواستیم نمیتوانستیم با هم ازدواج کنیم و اگر هم میتوانستیم، نمیبایست اینکار را انجام بدهیم . "

ترشهام عزیز... وقتی دیانا این حرفها را میزد مانند یک فرشته صورتش قرمز شد. من دهان باز کردم که با گفته های او مخالفت کنم و کاملاً فراموش کرده بودم که من بچه منظوری به کتابخانه آمده و چند لحظه پیش تصمیم داشتم برای همیشه قلعه را ترک کنم. ولی قبل از اینکه من چیزی بگویم دیانا با قاطعیت و سردی به حرفش ادامه داد و گفت:

" چیزی را که من گفتم حقیقت محض بوده و قابل چون و چرا نیست. من حاضر نیستم که جوابی در این باره بشنوم و توضیح اضافی بدهم. آقای اوزبالدیستون... به این ترتیب ما دو دوست خوب برای یکدیگر هستیم. آیا این طور نیست؟ "

او دستش را دراز کرد و دست مرا در دستش گرفت و گفت:

" و بغیر از دو دوست ما هیچ چیز دیگری برای همدیگر نیستیم. "

او دست مرا رها کرد و من بلافاصله با افکار متضادی که بمن هجوم آوردند دست بگریبان شدم. دینا با عجله موضوع صحبت را عوض کرده و گفت:

" آقای اوزبالدیستون... این نامه امروز برای شما رسیده است. این نامه خوشبختانه بر حسب تصادف به دست دلک یا کوتوله ای که در خدمت من است افتاده است. حتما در کتابهای داستان خوانده اید که خانمهای اشرافی در سابق پیوسته یک کوتوله یا دلک برای تفریح در اختیار داشتند. حالا شما هم اینطور تصور کنید که من هم یکی از آنها را در گوشه ای مخفی کرده ام که کارهای سری و مخفی خودم را با کمک او انجام بدهم. "

من نامه را باز کرده و نگاهی به متن نامه انداختم. من طوری از خواندن این نامه تکان خوردم که نامه از دستم بزمین افتاد و بی اختیار زمزمه کردم:

" خدای بزرگ... آخرش دیوانگی و عدم فرمانبرداری من پدرم را بخاک سیاه نشاند. "

دوشیزه ورنون که از این عکس العمل من بشدت نگران شده بود از جا برخاست و گفت:

"چه اتفاقی افتاده است. رنگ شما مانند مرده سفید شده است. میخواهید یک گیلان آب برایتان بیاورم؟ آقای اوزبالدیستون... خود را کنترل کنید... آیا اتفاق بدی برای پدرتان افتاده است؟ آیا خدا نکرده او فوت کرده است؟"

من گفتم:

"شکر خدا او هنوز زنده است ولی چه زندگی... تماما رنج و ناراحتی."

دیانا خم شد و نامه را از زمین برداشت و گفت:

"موضوع مهم اینست که او زنده و سلامت باشد. مسائل دیگر همه قابل حل است. نگران نباشید. آیا ممکن است من این نامه را بخوانم؟"

من نمیدانستم که چه بگویم و با اشاره موافقت خودم را اعلام کردم. او با کمال دقت نامه را خواند و سپس گفت:

"این آقای ترشهام کیست که این نامه را امضا کرده است؟"

من جواب دادم:

"این آقا شریک پدر منست و پسرش ویلیام ترشهام صمیمی ترین دوست من در این دنیاست.

ولی او بعنوان شریک هیچ دخالتی در امور شرکت نمیکند."

دیانا گفت:

" او در این نامه نوشته است که قبل از تحریر این نامه چندین نامه پی در پی برای شما فرستاده است. "

من جواب دادم:

" من هیچ نامه ای از او و هیچکس دیگر دریافت نکرده ام. "

دیانا گفت:

" اینطور که پیداست راشلی که در غیاب پدرتان تمام امور مالی شرکت را بدست گرفته مدتی است که لندن را بقصد اسکاتلند ترک کرده است. او چندین فقره سفته با مبالغ هنگفت که همه بر عهده شرکت پدر شماست با خود به آنجا برده که در آنجا این سفته ها را بپول نقد تبدیل کند. هیچ کس خبر ندارد که راشلی کجا رفته است. "

" متأسفانه این حقیقت دارد. "

دیانا در حالیکه به نامه نگاه میکرد گفت:

" یک مسئول امور مالی یا حسابداری به اسم ... اوئن... به گلاسگو اعزام شده که راشلی را پیدا کند. شما هم بایستی بهمین جا رفته و به او در پیدا کردن راشلی کمک کنید. "

" همینطور است و من بایستی در همین لحظه حرکت کنم. "

دوشیزه ورنون گفت:

" یک لحظه صبر کنید... اینطور بنظر من میرسد که بدترین چیزی که ممکن است اتفاق بیافتد از دست دادن مقداری پول است. آیا این مسئله آنقدر مهم است که اشک به چشمان شما میآورد؟ آقای اوزبالدیستون... شما بایستی از خودتان شرمند باشید. "

من جواب دادم:

" دوشیزه ورنون... شما در باره من بد قضاوت میکنید. ناراحتی من از بابت از دست دادن پول نیست. من از تاثیری که این کار روی روحیه و سلامتی پدرم دارد نگران هستم. اگر پدر من ورشکسته اعلام شود من شک ندارم که بلافاصله راهی قبرستان خواهد شد. او شرافت خود را در معرض خطر خواهد دید مانند سربازی بعلت ترسوئی از ارتش اخراج میشود و یا اشرافزاده ای که اعتبار و جایگاه خود را در اجتماعی که زندگی میکند از دست میدهد. من اگر از غرور و تکبر خودم قدری صرفنظر کرده بودم هیچ یک از این مسائل پیش نمیآمد. خدای بزرگ... من چگونه میتوانم از اشتباه بزرگ خودم توبه کنم؟ "

" به این وسیله که بدون درنگ خود را به گلاسگو برسانید. همان کاری که شریک پدر شما از شما خواسته است. "

من جواب دادم:

" ولی اگر راشلی همه مقدمات کار خودش را فراهم کرده باشد من چه شانسی دارم که بتوانم نقشه های او را بهم بزنم؟ "

دیانا گفت:

" من تصدیق میکنم که آینده این کار خیلی روشن نیست. ولی از طرف دیگر شما بایستی هر کاری از دستتان بر میآید برای نجات پدرتان انجام بدهید و ماندن شما در اینجا هیچ کمکی به پدرتان نخواهد بود. فراموش نکنید که اگر شغلی را که پدرتان برای شما در نظر گرفته بود قبول کرده بودید این فاجعه اتفاق نمیافتاد. عجله کنید و کاری را که بشما پیشنهاد شده بدون فوت وقت انجام بدهید. ولی اگر یک لحظه صبر داشته باشید و این اطاق را ترک نکنید من فی الفور باز خواهم گشت. "

دیانا مرا با افکار پریشان و گیج کننده باقی گذاشت و از اطاق خارج شد. من در همین حال از تحسین او نمیتوانستم خودداری کنم که در سخت ترین شرایط، او خونسردی و حضور ذهن خود را حفظ کرده بود.

دیانا خیلی زود به کتابخانه بازگشت و در دست او یک صفحه کاغذ دیده میشد. این کاغذ مانند یک نامه تا شده و مهمور گشته ولی آدرسی روی آن نوشته نشده بود. او گفت:

" من بشما اعتماد میکنم و این کاغذ را که سند دوستی من بشماست بدست شما میسپارم. من قول شما را بعنوان یک اصیلزاده قبول میکنم. اگر تخمین من درست باشد پولهای آنی که راشلی از

پدر شما وصول کرده است تا روز دوازدهم سپتامبر میبایستی وصول شود. اگر شما بتوانید تا این تاریخ پولهای پدر خود را وصول کنید به اعتبار تجارتي او لطمه ای وارد نخواهد شد. به این ترتیب شما موفق شده اید که از یک فاجعه جلوگیری کنید."

من گفتم:

"من همه اینها را درک میکنم و شکی در مورد آن ندارم."

دیانا گفت:

"بسیار خوب... در این صورت دلچک کوچک من ممکن است برای شما مفید واقع شود. این نامه سر بمر را بگیرید و تا موقعیکه تمام فعالیت های دیگر شما با شکست مواجه شد آنرا باز نکنید. اگر شما در کارهای خود موفق شدید من بقول شما بعنوان یک اصیلزاده اعتماد میکنم که این نامه را بدون باز کردن نابود خواهید کرد. ولی اگر همه تلاش شما با شکست مواجه شد، ده روز صبر کرده و سپس مهر این نامه را شکسته و به دستوراتی که در این نامه داده شده است عمل کنید. شاید این بتواند بشما کمک مؤثری بکند. فرانک... حالا من از شما خداحافظی میکنم و گاهگاهی یادی از این دوست کوچک خود بنمائید."

دیانا دست خود را بطرف من دراز کرد ولی من دستهای خود را باز کرده و او را در آغوش گرفته و بسینه خود فشردم. دیانا آهی کشید، خود را از میان بازوان من خلاص کرد و بطرف دری که به اطاق دوش منتهی میشد دوید. من دیگر او را ندیدم.

پایان کتاب اول



راب روی

کتاب دوم

راب روی کتاب دوم



سر والتر اسکات

ترجمه دکتر نورج هاشمی

فصل اول

عجله کنید... عجله کنید... آنها سوار اسبهای خود شده و از اینجا میروند

با تمام سرعتی که میوانند اسب میتازند

هورا... هورا... مرده ها هم میتوانند اسب بتازند

آیا نمیترسی با من اسب سواری کنی؟

برگر.

ویلیام ترشهام عزیز ... گرفتاریها و بدبختی هائی که ناگهان از همه طرف به انسان هجوم میآورند یک مزیت هم دارند. چون این بدبختی ها طبیعتا با یکدیگر تفاوت دارند تضاد آنها باعث میشود که تاثیر هر کدام از آنها روی شخص کمتر از موقعی شود که فقط یک بدبختی رو کرده است. من از اینکه مجبور بودم دوشیزه ورنون را ترک کنم بسیار ناراحت و غمزده بودم ولی نه آنقدر که اگر پدر من دچار چنین گرفتاری وحشتناکی نمیشد. من از اطلاعی که پدر شما آقای ترشهام به من داده بود متاثر و مصیبت زده شده بودم ولی نه به آن اندازه که اگر این فقط تنها بدبختی من بود. من به پدرم علاقه زیادی داشتم ولی یک شخص مقدار محدودی رنج و ناراحتی در یک مورد بخصوص را میتواند تحمل کند. حال اگر دو مشکل بوجود آمده باشد طبعاً این رنج و ناراحتی بین

آن دو مشکل تقسیم خواهد شد. چنین بود احساسات و مشکلات روحی من وقتی که من اطلاق خود را ترک کردم.

من روی نامه پدر شما خیلی جدی و زیاد فکر کردم. همه چیز در این نامه کاملا مشخص نبود. به من تکلیف شده است که هرچه زودتر اوئن را در یک شهر اسکاتلندی بنام گلاسگو پیدا کنم. این دوست قدیمی من نزد موسسه ای که متعلق به آقایان مک ویتی و مک فین می باشد بطور موقت اقامت دارد. در این نامه ذکر شده بود که پدر شما چندین نامه پشت سر هم برای من نوشته بود که بدست من نرسید و شاید هم کسی از روی تعمد نامه های مرا برداشته بود. از سکوت منم انتقاد و شکایتی شده بود که عادلانه نبود چون من نامه یا خبری دریافت نکرده بودم. من از خواندن این نامه تعجب زده شدم چون روح راشلی در اطراف من گردش میکرد و باعث این شک، تردیدها و مشکلات که مرا در محاصره خود گرفته بودند شده بود. من شکی در تبه کاری راشلی نداشتم ولی در مدت کوتاهی که او متوجه شده بود که شرایط مناسبی برای اختلاس برای او ایجاد شده و نقشه های دقیق برای اینکار طرح کرده باشد باور کردنش مشکل بود. بگذارید از یک نقطه نظر من از خودم دفاع کنم. ناراحتی و رنجی که از جدا شدن از دوشیزه ورنون برای من حاصل شده بود وقتی من به خطری را که پدرم را تهدید میکرد فکر میکردم در درجه دوم اهمیت قرار میگرفت. من اهمیت خیلی زیادی برای مسائل مالی قائل نبودم و مانند بسیاری جوانان هم سن و سال خودم داشتن پول را به کار کردن و پول در آوردن ترجیح میدادم. حالا داشتن پول چطور برای من حاصل میشد مطلبی نبود که خیلی زیاد روی آن فکر کنم. ولی موقعیت پدرم خیلی فرق میکرد. من این حقیقت را میدانستم که در دنیای تجارت ورشکستگی یک شرمساری و

سرخوردگی ابدی برای یک تاجر ایجاد میکند که گذشت زمان آنرا بدتر میکند. تنها راه تسلی خاطر شخص ورشکسته، مرگ است.

من تمام حواس خود را روی این نکته متمرکز کرده بودم که بهر وسیله ای که شده از این کار جلوگیری کنم. تلاشی که من در باره مبذول میکردم اگر صرفا مربوط بخودم میشد بیچوجه تا این حد شدید و طاقت فرسا نمیتوانست باشد. بهمین دلیل تصمیم گرفتم که صبح زود روز بعد قلعه اوزبالدیستون را ترک کرده و اوئن را در شهر گلاسگو پیدا کنم. من صلاح ندانستم که در این موقعیت حرفی به عموی خود بزنم و تنها کاری که کردم برای او نامه ای نوشته و از میهمان نوازی او تشکر کردم. به او اطمینان دادم که اگر ضرورت ایجاب نمیکرد من حتما شخصا برای خداحافظی نزد او میرفتم. من میدانستم که این پیرمرد اصیلزاده بدنبال تشریفات نبوده و مرا خواهد بخشید. دلیل اصلی کار من از پنهان نگاه داشتن قصد مسافرتم این بود که راشلی را که بتمام جوانب نقشه خودش فکر کرده بود خوب میشناختم و میدانستم که اگر از تصمیم من باخبر شود بیشک سر راه من دام های مخوفی پهن خواهد کرد.

از اینجهت من بر آن شدم که در روز روشن مسافرت خود را شروع کنم. صبح زود بقصد اسکاتلند حرکت خواهم کرد و قبل از اینکه کسی از غیبت من اطلاع حاصل کند خود را به مرز اسکاتلند خواهم رساند. یک مسئله میتوانست سرعت رسیدن مرا به مقصد بتعویق بیاندازد و آنهم این بود که من بیهچوجه با راه های اسکاتلند آشنا نبوده و کوتاهترین راه به گلاسگو را نمیدانستم. در شرایطی که من در آن بودم سؤال و جواب با مسافران بیهچوجه صلاح نبود چون من در آن موقع

بهیچکس اعتماد نداشتم. این بود که تصمیم گرفتم از تنها کسی که از طرف او خاطر جمع بود، اندرو فیرسرویس کمک بگیرم. من با وجودیکه هوا رو بتاریکی میرفت پای پیاده بطرف خانه او که از قلعه چندان دور نبود براه افتادم.

چنانچه ذکر کردم خانه اندرو از قلعه خیلی فاصله نداشت و او در یک خانه بیلاقی معمولی نورثامبرلند سکونت داشت. این خانه از سنگ ساخته شده بود و در و پنجره های تزئین شده چوبی داشت. در یکطرف حیاط خانه یک درخت گلابی و در طرف دیگر باغچه کوچکی بود با گلها و گیاهان زینتی. پشت اینها قطعه زمینی برای سبزیکاری اختصاص داده شده که در گوشه آن طولیله ای برای گاوها درست شده بود. یک مزرعه کوچک که زمین آنرا شخم زده و آماده برای کشت بود این مکان زندگی را برای سخت گیر ترین ساکنین، لذت آور میکرد.

من به محل زندگی اندروی عاقل نزدیک میشدم با خود فکر میکردم که اندرو که زن و بچه ای ندارد و در این نقطه دور افتاده غریب است لابد همسایگان خود را شبها بخانه دعوت کرده که بعد از غروب آفتاب تنها نباشد. او دائم به من میگفت:

" اولین کار من در زندگی اینست که یک گله گاو برای خودم دست و پا کنم. "

ولی با این وجود از همسایگان کاتولیک و کلیسای انگلستان دعوت میکرد که نزد او بیایند. اینکار را در معارضه با همه کاتولیک هائی که در اطراف او بودند نظیر پدر وون و راشلی انجام میداد. آنها با جمع کردن افراد از شعبه های مختلف مذهب مسیحی مخالف بودند. ولی وقتی نزدیک تر شدم

صدائی را که بگوشم میرسید واضح تر شد و اینطور معلوم بود که سر و صداها صرفاً از خود اندور سر چشمه میگرفت. من وارد خانه شدم و اندرو را دیدم که با صدای بلند کتاب دعائی را میخواند و کلمات را با صدای خیلی بلند اظهار کرده و سعی میکند کلمات را درست تلفظ کند. او مرا دید، کتاب را بست و گفت:

" من یک دعائی که دکتر ' سبک پا ' نوشته است از بر میکردم. "

من به کتاب بسیار قطوری که در دست اندرو بود خیره شدم و پرسیدم:

" سبک پا...؟ این مؤلف شما اسمش با حجم و وزن کارهایش تناسبی ندارد. "

" آقا... این شخص اسمش سبک پا است. او یک مرد واقعی خدا بود نه مثل کشیشان امروزی ... "

عالیجناب من از شما معذرت میخواهم که شما هنوز ایستاده اید و شما را به نشستن دعوت نکردم.

من دعای عشای خود را هنوز نخوانده بودم که شما وارد شدید. "

" اندرو... من از اینکه صفای خلوت شما را بهم زدم معذرت میخواهم . من آمده ام که از شما سؤال

کنم که نزدیکترین راه به یک شهر کوچک بنام گلاسگو را که در مملکت شما قرار گرفته به من

نشان دهید. این شهرک همانطور که گفتم گلاسگو نام دارد. "

اندرو فیرسرویس با نهایت تعجب گفت:

" شهر کی بنام گلاسگو؟... آقا... گلاسگو یک شهرک نیست و یک شهر بزرگ است که دست کمی از لندن ندارد. کلیسائی که من وقتی در اسکاتلند سکونت داشتم عضو آن بودم خیلی از این شهر بزرگ دور نیست. من آن اطراف را بخوبی میشناسم. حالا چه اتفاقی افتاده که عالیجناب تصمیم گرفته اند به گلاسگو مسافرت کنند؟ "

من جوابدادم:

" یک کار خصوصی در آنجا دارم. "

" بسیار خوب... این یک جواب کامل و مبسوط به سؤال من میباشد. من دیگر احتیاجی به سؤال بیشتر ندارم. فکر میکنم که بهتر باشد کسی با شما بیاید که بتواند راه درست را بشما نشان دهد. "

" قطعاً... من ممکن است در راه بکسانی بر بخورم که آنها هم عازم گلاسگو باشند. "

" عالیجناب حتماً از مشکلات مسافرت و زمانی که طول خواهد کشید مطلع هستند؟ "

" بی برو برگرد... این کاری که من بایستی انجام بدهم تاخیر پذیر نیست. اگر شما بتوانید برای من راهنمایی پیدا کنید که مرا تا آنجا همراهی کند من حق الزحمه خوبی به او پرداخت خواهم کرد. "

اندرو چشمان خود را بطرف آسمان متوجه کرد و گفت:

" امروز روزی نیست که در باره امور دنیوی مذاکره کنیم. ولی اگر امروز یکشنبه نبود من شخصی را پیدا میکردم که در رکاب عالیجناب تا گلاسگو بیاید. این شخص نام تمام اشرافزادگانی را که قلعه و کاخ در این مسیر دارند برای عالیجناب توضیح داده و به این ترتیب خیلی به شما خوش خواهد گذشت. "

" اندرو... بگذار یک چیزی بتو بگویم... من برای تفریح به این مسافرت نمیروم. کار خیلی مهمی پیش آمده که من بایستی آنجا باشم. من از راهنمای خودم فقط انتظار دارم که کوتاهترین مسیر را انتخاب کرده و بتلافی این خدمت هرچقدر پول بخواهد من به او پرداخت خواهم کرد. "

اندرو جواب داد:

" هر چقدر معنایش اینست که هیچ مقدار... این شخصی که من معرفی خواهم کرد تمام راه های اصلی و فرعی را شناخته و بخوبی میداند که چه کوره راهی را انتخاب کند که از میان دره ها و بالای تپه ها گذر کرده و زمان مسافرت شما را به نصف تقلیل بدهد. "

" اندرو... من فرصت اینکه با تو چک و چانه بزنم ندارم. تو هر جور که صلاح است این معامله را برای من جور کن. "

اندرو گفت:

" آها... حالا آمدیم سر اصل مطلب... من فکر میکنم که حالا که عالیجناب تا این حد تعجیل داشته و پیداست که کار مهمی بایست انجام شود من خودم در خدمت عالیجناب خواهم بود. "

" شما اندرو... خود شما؟!... تکلیف کار خود شما در قلعه چه خواهد شد؟ "

" من در قبل هم به عالیجناب گفته بودم که مدتی بود که تصمیم داشتم از این کاری که در قلعه دارم کناره گیری کنم. شاید بعد از یکسال که در این قلعه بودم به این فکر افتادم. حالا موقعیتی پیش آمده که میتوانم با خوشحالی این کار را ترک کنم. "

" پس به این ترتیب شما از کاریکه به آن مشغول هستید استعفا میدهید؟ "

" خوب بدون شک محل در آمد من قطع خواهد شد . مقداری از پول سیبهای که فروخته ام هنوز در جیب منست. سر هیلدبراند اصرار دارد که این پولها به او تعلق دارد، بهتر بگویم پیشکار او این را میگوید. حالا من میتوانم این پول را در عوض جیره و مواجب عقب افتاده خودم بردارم. علاوه بر این بدون شک عالیجناب وقتی در دعوی حقوقی خود در گلاسگو پیروز شدند اگر از خدمات من راضی بودند، مرا هم بی سهم نخواهند گذاشت. حالا خیال دارید چه موقع حرکت کنید؟ "

" در اولین سپیده سحر. "

" این یک کار بسیار عجله ای است. من از کجا باید اسبی برای خود پیدا کنم. صبر کنید... من میدانم که این اسب را از کجا پیدا کنم. "

" اندرو... پس ساعت پنج صبح حاضر باش که بقصد گلاسگو حرکت خواهیم کرد. ما همدیگر را سر خیابان خواهیم دید. "

اندرو با سرعت جواب داد:

" شیطان مرا با خود ببرد اگر من وعده ملاقات خودم را فراموش کنم. اگر به نصیحت من گوش میکنید من میگویم که دو ساعت زودتر حرکت کنیم. من تمام این راه را بخوبی میشناسم، چه در روشنائی و چه در تاریکی. "

من از تغییراتی که اندرو در نقشه من داد بسیار راضی و خوشحال شدم. ما توافق کردیم که ساعت سه بعد از نیمه شب همدیگر را ملاقات کنیم. ناگهان فکری بخاطر همسفر فردای من رسید و گفت:

" دیو و عفریت... اجنه و اشباح... چه اتفاقی خواهد افتاد اگر همه اینها روی سر ما خراب بشوند؟ "

من از او جدا شده و گفتم:

" از ساکنان دنیای دیگر ترسی نداشته باش... زمین به اندازه کافی بدذات و تبه کار برای خودش دارد که برای بزه کاری احتیاج به کمک ماوراءالطبیعه ندارند. تمام این عناصر موذی مانند عفریت ها و دیوها برای انجام کارهای بد خود احتیاج به کمک خود شیطان را دارند. بنابراین از موجودات زمینی بیشتر وحشت داشته باش. "

من این مطالب را گفته و بلافاصله به قلعه بازگشتم.

چند قلم چیزهائی را که برای این مسافرت احتیاج داشتم جمع و جور کرده، تپانچه های خود را پر و آنها امتحان کردم. بعد خودم را روی تخت انداختم که شاید بتوانم برای مدت کوتاهی هم که شده بخواب بروم. روز بعد راه طولانی و خسته کننده ای در پیش داشتم. طبیعت با من بیشتر از آنچه انتظار داشتم سر مهربانی داشت و طولی نکشید که مرا بدنیا ی خواب راهنمائی کرد. وقتی ساعت برج قلعه دو ضربه زد من از خواب پریده، از جا بلند شدم و چراغی افروختم. نامه ای را که قرار بود برای عمویم باقی بگذارم با سرعت نوشته و آنرا مهر کردم. بعد لباسهای خود را در یک کیسه گذاشته و بیصدا از پله ها سرازیر شده و بسمت اصطبل رفتم. من در تیمار اسب مهارتی نداشتم ولی در این مدتی که در قلعه زندگی کردم از پسرعموهایم یاد گرفتم که چگونه زین و برگ را روی اسبم قرار بدهم. در عرض چند دقیقه من سوار بر اسب برای حرکت حاضر بودم.

من از خیابان قدیمی که بطرف منزل اندرو میرفت عبور کردم. ماه در آسمان میدرخشید و انوار نقره ای رنگش مسیر مرا بخوبی روشن میکرد. روی اسب چرخیدم و به مهتاب و شب روشن نگاه کردم.

(نشستیم و به مهتاب و شب روشن نگه کردیم... و شب شط علیلی بود. مهدی اخوان ثالث.

مترجم.)

قلعه اوزبالدیستون که دوشیزه ورنون را در خود جای داده بود در پشت سرم بود. غمگین شدم و با خود گفتم:

" من جائی را که او زندگی میکند ترک کردم و دیگر به اینجا باز نخواهم گشت. من دیگر او را نخواهم دید. دیگر چه امیدی در زندگی برای من باقی مانده است وقتی صدها فرسنگ بین ما فاصله افتاده است."

در حالیکه در افکار ناراحت کننده خود غوطه ور بودم، دهان و زبان آهنین زمان بانگ برداشت و اعلام کرد که سه ساعت از نیمه شب گذشته است. این به من یادآوری کرد که شخص دیگری در سر خیابان در انتظار من میباشد. حرکت اسبم را سریعتر کردم و در عرض چند ثانیه خودم را به محل قرار رساندم. در جلوی دروازه خیابان اسب سواری را دیدم که در تاریکی دیوار، بیحرکت انتظار میکشد. من مجبور شدم دو بار سرفه کرده و اسم او را صدا کنم که اندرو فیرسرویس از سایه دیوار جداشده و بطرف من آمد و گفت:

" بشما قول میدهم که من خود اندرو هستم."

من گفتم:

" پس جلو بیفت و راه را به من نشان بده. همینطور ساکت بمان تا وقتی که ما از این دهکده کاملا خارج بشویم."

به این ترتیب اندرو جلو افتاد و سریعتر از آنچه من انتظار داشتم حرکت میکرد. او طوری از فرمان من که از او خواسته بودم که تا خارج نشدن از دهکده ساکت بماند اطاعت میکرد که هرچه من از او در باره علت این عجله بیجا سؤال میکردم بی جواب میماند. ما بلطف جهت یابی صحیح اندرو و

استفاده از جاده های فرعی و میان بر خیلی زود خود را از مشکل حرکت در کوچه پس کوچه های نزدیک قلعه خلاص کرده و طولی نکشید که بزمین مسطح رسیدیم. ما از این منطقه مسطح خیلی سریع رد شده و به تپه ماهور های خشک و بیدرخت که انگلستان را از اسکاتلند جدا میکند رسیدیم. هنوز بیک جاده اصلی نرسیده بودیم ولی اندرو از سرعت خود کم نکرده و با سرعتی نزدیک پانزده کیلومتر در ساعت اسبهای ما در حال یورتمه رفتن بودند. من از این کله شقی اندرو متعجب و قدری نگران شده بودم چون زمینی که ما روی آن حرکت میکردم مسطح نبوده و دائم ما بالا و پائین میرفتیم. گاهی از لبه پرتگاه هائی عبور میکردیم که یک لغزش پای اسب بطور حتم ببهای جان راکب و مرکوب تمام میشد. نور مهتاب برای روشن کردن زمین کافی نبود و در بعضی جاها که در سایه کوه قرار میگرفتیم همه جا بکلی تاریک میشد و من اندرو را از صدای نعل اسبش بر روی زمین تعقیب میکردم. در ابتدا حرکت سریع ما باعث شده بود که تمام حواس من جمع هدایت اسبم در این وضعیت نیمه تاریک گردد و برای مدتی من از افکار تاریک و نومید کنند جدا شده بودم. ولی بعد از چندین و چند بار که از اندرو خواستم که حرکت خود را آهسته کند من بطور جدی از نافرمانی، عدم توجه بدستورات من و اینکه حتی از جواب دادن به من خودداری میکرد بشدت آزرده خاطر شده بودم. البته عصبانیت من راه بجائی نمیبرد. من چند بار سعی کردم که خودم را به این راهنمای زبان نفهم برسانم و او را با انتهای دسته شلاق از اسبش پائین بیاندازم. ولی اندرو که احساس میکرد که من قصد دارم به او نزدیک بشوم، سرعت اسبش را از اینهم بیشتر میکرد. از طرف دیگر من اجبار داشتم که او را تعقیب کنم چون بدون وجود او من محال بود بتوانم راه خود را بیابم. در آخر من آنقدر ناراحت، عصبی و رنجیده شده بودم که اندرو

را تهدید کردم که اگر فوراً متوقف نشود با تیپانچه خود به او شلیک خواهم کرد. ظاهراً این تهدید در گوش ناشنوای او تأثیر کرد چون او از سرعت اسبش کاست و اجازه داد که من بموازات او اسب سواری کنم. اندرو گفت:

"خیلی عاقلانه نیست که ما با سرعت خیلی زیادی اسبها را برانیم. اینکار آنها را زود خسته خواهد کرد."

من گفتم:

"ای بدذات حرف نشنو... اگر اینطور است پس چرا خود تو تا این حد عجله میکردی؟"

اندرو خیلی جدی گفت:

"عالیجناب میل دارند چه کار کنیم؟"

من گفتم:

"بدذات... میل من؟... من یکساعت است که مدام فریاد میزنم که قدری آهسته تر حرکت کن. تو

نه تنها بحرف من گوش نکرده و سرعت خودت را کم نکردی بلکه حتی از جواب دادن به من

سرباز زدی. آیا تو دیوانه شده ای یا مست هستی که به این صورت رفتار میکنی؟"

اندرو جواب داد:

"عالیجناب... من اعتراف میکنم که گوشه‌های من قدری سنگین شده و خیلی خوب همه چیز را نمیشنوم. در عین حال من در خانه ای که برای سالها زندگی کرده بودم یک بطری براندی داشتم که نمیخواستم آنرا هدر کنم. شب گذشته در تنهائی همه آنرا نوشیدم. حتما عالیجناب متوجه هستند که من چه میگویم."

این بهانه قابل قبولی بود و در عین حال وضعیت من ایجاب میکرد که با راهنمای خودم روابط دوستانه داشته باشم. من از او خواهش کردم که در آینده ضمن مشخص کردن و انتخاب مسیر، در مورد سرعت حرکت با من مشورت کند.

اندرو که از لحن ملایم من شیر شده بود صدای خود را یک پرده بالاتر برده و گفت:

"عالیجناب تصمیم دارند که مرا متقاعد کنند. من باید بگویم که هیچکس نمیتواند مرا متقاعد کند. خیلی کار محتاطانه ای نیست که در این هوای گزنده و این دشت بایر بدون یک قطره براندی در تاریکی شب حرکت کنیم. من بارها این راه را طی کرده ام ولی بدون مصرف براندی حتی خود من نمیتوانم راهم را چه در روز و چه در شب پیدا کنم. این دلیل حمل چندین بطری براندی بود که من در خورجین خودم حمل میکردم."

من گفتم:

" اندرو... بعبارت دیگر کار تو قاچاق چی گری بوده است. چطور مردی که ادعا میکند در سطح بالائی از سجایای اخلاقی قرار دارد بخودش اجازه میدهد که سر گمرک یک کشور را کلاه بگذارد؟ "

اندرو جواب داد:

" این اسکاتلند پیر به اندازه کافی از ماموران گمرک و مفتشان آن که همه انگیزی هستند رنج و بدبختی تحمل کرده است. آنها مثل گروه ملخ ها به سرزمین ما حمله کرده اند. این اتحاد چهار کشور انگلستان، ویلز، اسکاتلند و ایرلند شمالی حد اقل برای ما هیچ کاری انجام نداده است. "

وقتی بیشتر کنجکاوی کرده و سر از کار اندرو بهتر در آوردم متوجه شدم که او قبل و بعد از استخدامش در قلعه اوزبالدیستون بمنظور قاچاق اقلام مختلف از جمله مشروب، این راه را بارها و بارها طی کرده بود. در شرایط من، این برای اندرو بعنوان بلد و راهنما امتیاز بسیار خوبی بود. حالا هم که ما توافق کرده بودیم که با سرعت زیادی حرکت نکنیم، عادت همیشگی اندرو که این راه را برای گریختن از چنگ ماموران گمرک با سرعت هر چه تمامتر طی میکرد کاملاً از سرش نیافتاده بود. او دائم نگاه های مشکوک به اطراف و پشت سرش میکرد و هر موقع که جاده مناسب میشد اندرو نمیتوانست از گرفتن سرعت خودداری کند. بنظر میرسید که او پیوسته وحشت دارد که کسانی شاید در تعقیب او باشند. وقتی ما به قسمتی از جاده رسیدیم که جاده در مسیر شرقی - غربی خود در حدود دو فرسنگ ادامه داشت و خود جاده از دشتی که در آن واقع شده بود بلند تر بود، این نگرانی او تا حد زیادی فروکش کرد. سپیده سحر رفته رفته در افق نمودار میشد و

اندرو بعد از اینکه نگاهی به پشت سرش انداخت و مطمئن شد که جنبنده ای در تمام دشت وجود ندارد اول شروع به سوت زدن کرد و سپس یکی از آهنگهای قدیمی و محلی اسکاتلند را بصدای بلند خواند:

" جنی ... دختر اسکاتلند... من فکر میکنم که دل او با دل من کنار آمده باشد

در میان این سبزه ها و گیاهان صحرائی

تمام قبائل کوهنشین نمیتوانند دل او را بدست بیاورند. "

او در همین حال با دست آرام به پشت گردن اسبی میزد که او را تا اینجا آورده بود. من ناگهان در روشنائی کمرنگ صبح زود اسب را شناختم. این اسب تورن کلیف اوزبالدیستون بود. من گفتم:

" چطور شد آقا؟!... اینکه اسب آقای تورن کلیف است. "

اندرو گفت:

" من چیزی نمیگویم ولی این امکان وجود دارد که زمانی این اسب متعلق به عالیجناب تورن کلیف بوده باشد. ولی این حیوان الآن اسب خود منست. "

" ای بدذات... تو این اسب را دزدیده ای . "

" نه... نه... آقا، هیچ کس در دنیا نمیتواند تهمت دزدی به من بزند. حقیقت از این قرار است.

عالیجناب تورن کلیف ده پوند از من قرض کرد که بمسابقه اسب دوانی برود و قول داد که

بلافاصله پول مرا پس بدهد. حالا اختیار دست خودش است... یا پول مرا پس بدهد و اسبش را از کنار مرز تحویل بگیرد یا اینکه من این اسب را بعوض قرض خودم تصاحب خواهم کرد و یک موی دم اسب را به او نخواهم داد. اسب دزدی... نخیر آقا این کار من نیست. بله آقا... اطاعت از قانون کار درستی است."

" اندرو ... اگر به این ترتیب ادامه بدهی مسلماً برایت خیلی گران تمام خواهد شد."

" عالیجناب... ما حالا شکر خدا در اسکاتلند هستیم و من دوستان زیادی در اینجا دارم که وکیل دعاوی و حتی قاضی در بین آنها هست. مادر یکی از پسر عموهای من خودش دختر عموی رئیس پلیس دامفریز بود. در این مملکت قانون بتساوی روی ساکنانش اعمال میشود. نه مثل مملکت شما که با یک حکم آن منشی دادگاه با سم جابسون شخص را دستگیر کرده و بزندان میبرند."

من بشدت از کاری که اندرو کرده بود ناراحت و از بخت بد خودم ناراضی شده بودم چون او دومین نفری بود که من در اینجا ملاقات کرده بودم که دست به کارهای غیر قانونی میزد. من تصمیم گرفتم که در پایان مسافرت، بهر قیمتی شده اسب را از او خریداری کرده و آنرا برای پسر عمویم به قلعه اوزبالدیستون بفرستم. بهمین دلیل بر آن شدم که در اولین شهر توسط نامه عمویم را در جریان اینکار قرار بدهم. من فکر کردم که جنگ و دعوا با اندرو مثمر ثمری نخواهد بود چون برای شخصی مثل او تحت چنان شرایطی، کار چندان بدی انجام نشده بود. از اینجهت از او سؤال کردم که منظورش از مطلبی که در باره منشی دادگاه بنام جابسون گفت چه بود.

" اندرو گفت:

" قانون... شما اطمینان داشته باشید که عالیجناب سر هیلدبراند شیپور های خود را در مرداب خواهد انداخت و هیچ چیز جز تفنگ، تپانچه، شمشیر و خنجر حکمفرما نخواهد بود. با عرض معذرت از عالیجناب، اوزبالدیستون های جوان احمق هائی نترسی بیش نیستند و جنگ را ادامه خواهند داد. "

این سخنرانی اندرو چیزی را بخاطر من آورد که مدتی بود خود من در فکرش بودم. ژاکوبین ها که اغلب تفکر مذهبی خود را از کاتولیک ها گرفته بودند حال مسیر خود را از آنها هم جدا کرده و بنظر میرسید که بیمیل نبوده که سر به طغیان بر دارند. عموی منم جزو این فرقه دین مسیحی بود. ولی وجدان من اجازه نمیداد که من در خدمت حکومت، برضد عموی خودم جاسوسی کنم هر چند که با عقاید آنها موافق نبودم. من ترجیح میدادم که صبر کنم و ببینم که چه پیش خواهد آمد.

اندرو فیرسرویس محدودیت هائی که من برای خودم قائل بودم نداشت و براحتی هر چه احساس میکرد آنرا بیان مینمود. اندرو در کلامش صادق و بدون شک توطئه ای در شرف وقوع بود. بهمین دلیل تصمیم جدی گرفته بود که قلعه را هر چه زودتر ترک کند. او بحرفش ادامه داد و گفت:

" تمام مستخدمین، مستاجرین و بقیه نام نویسی شده بودند و از من هم خواسته شده بود که اسلحه بدست بگیرم. اما من در رکاب هیچ کسی جنگ نخواهم کرد. آنها اندرو را نمیشناسند. من وقتی میجنگم که خودم دلم بخواهد و من برای رساندن دیگران به هدف های خود اسلحه بدست نخواهم گرفت. "



فصل دوم

آن برج و باروهای بلند در کجا سقوط خواهند کرد

آنها که از فرط بلندی سینه آسمان را شکافته اند

افکار شاعرانه، آتش جنگ افروزان

آه سرد عاشقان همه در آنجا مدفون میشود.

لانگهورن

وقتی ما به اولین شهر اسکاتلندی رسیدیم راهنمای من اندرو تصمیم گرفت که دوست و مشاور خود وکیل دعاوی را پیدا کرده و در باره ملک کوچک خود از او سؤال کند. وقتی اندرو از نزد دوست خود وکیل دعاوی مراجعت کرد که از دیدن قیافه غمگین او جا خوردم. اینطور که معلوم شد او با دیدن دوستش بی محابا سر صحبت را باز کرده و اطلاعات زیادی به او داده بود. این آقا بنام توتھوپ در مدتی که اندرو در انگلستان بسر میبرد بسمت منشی دادرسی استان انتخاب شده بود و به آقای اندرو فیرسرویس اطلاع داد که تمام این اطلاعات را در اختیار رئیس دادگاه قرار خواهد داد. این آقای منشی لزوم دستگیری اسب گمشده را به اطلاع اندرو رسانده و اسب را در طویله اداره پلیس قرار داده بود. روزی دوازده شیلینگ خرج اسب خواهد بود که اندرو

میبایستی تا زمانی که مالکیت اسب مشخص نشده آنرا بپردازد. منشی به اندرو گفته بود که اگر میخواست بطور دقیق به وظائف خود عمل کند میبایستی خود اندرو را هم بزندان بیاندازد. ولی وقتی سرخوردگی و ناراحتی اندرو را مشاهده کرد نه تنها این پیشنهاد خود را پس گرفت بلکه به او یک اسب کوچک پیر و ناتوان هدیه کرد که قادر باشد به مسافرت خود ادامه بدهد. او این عمل سخاوتمندانه خود را به این صورت تکمیل کرد که از اندرو سندی گرفت که بهیچ صورتی هیچ ادعائی در مورد اسب با شکوه تورن کلیمف اوزبالدیستون نداشته است. این معامله برای این آقای توتیهوپ پر منفعت بود چون از شر یک اسب پیر خلاص میشد و اندرو از اسب باشکوه خود فقط افسارش بدستش میرسید.

در حالی که من این اطلاعات را از او بیرون میکشیدم، اندرو بیشتر و بیشتر خموده و محزون میشد. از همه چیز مهمتر غرور اسکاتلندی او نزد من انگلیسی خدشه دار شده بود. عامل این کار هم آقای منشی توتیهوپ بود که سر سوزنی با آقای منشی جابسون تفاوت نمیکرد. اندرو گفت:

" من اگر در میان انگلیسی ها بوم نصف این اطلاعاتی را که به این شخص دادم، بروز نمیدادم. ولی از قدیم گفته اند: ' چون نیک نگه کرد پر خویش در آن دید گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست . ' ولی شکی نیست که با این اتحاد بین چهار کشور، همه چیز در اینجا عوض شده است. "

اندرو تمام مشکلات را طبق عادت بگردن اتحاد کشورهای انگلستان، ویلز و اسکاتلند میانداخت.

تا جائیکه به من مربوط میشد من سعی کردم که خونسردی خود را حفظ کنم . من تمام مخارج اسب را پرداخت کرده و در همین شهر، شرحی راجع به اتفاقاتی که موجب شد این اسب به اسکاتلند آورده شود نوشته و به او اطلاع دادم که این اسب اکنون تحت نظر قاضی استان و منشی او آقای توتیهوپ قرار دارد . اگر این اسب به شکارچی روباه در نورثامبرلند تسلیم شد و یا در خدمت منشی منطقه باقی ماند من در حال حاضر حرفی نخواهم زد.

ما حالا دنباله مسافرت خود را بطرف شمال غربی ادامه دادیم. حالا دیگر من مجبور نبودم که به اندرو نهیب بزنم که آهسته تر حرکت کند چون اسب پیر او از راه رفتن سریع خوشش نمیآمد. ما یک سلسله تپه های بی آب و علف را پشت سر گذاشته و به یک رشته دیگر از همین قبیل میرسیدیم. تا زمانی که به نزدیکی رودخانه کلاید رسیدیم که دره وسیع و حاصلخیزی بود. ما در مسیر رودخانه حرکت کردیم تا به گلاسگو که همانطور که اندرو میگفت شهر بسیار بزرگی بود رسیدیم. تجارتی که از طریق اقیانوس اطلس با آمریکا و جزایر کارائیب برقرار شده بود برای این شهر بزرگ ثروت و اهمیت زیادی آورده بود. اتحاد چهار کشوری که اندرو آنقدر از آن بدی میگفت در های تجارت با مستعمرات انگلستان را روی اسکاتلند باز کرده و ثروت و آبادانی با خود به ارمغان آورده بود. البته همه شهرهای اسکاتلند از این موهبت برخوردار نبودند و گلاسگو میرفت که تبدیل به بزرگترین شهر غرب اسکاتلند تبدیل شود. عامل دیگری که در آبادانی گلاسگو مؤثر واقع شده بود نزدیکی رودخانه بزرگ و باشکوه کلاید بود که مسیر کشتیرانی را به این شهر باز کرده بود. مناطق بزرگ و مهمی مانند دامفریز و آیر، گلاسگو را بعنوان پایتخت خود میشناختند.

ساکنان کوهپایه های غرب اسکاتلند هم با احشام و اسبان کوچک خود اغلب در خیابانهای گلاسگو دیده میشدند. آنهائیکه به این منظره آشنا نبودند از لباس های کوه نشینان تعجب کرده و به زبان نامفهوم آنها گوش میکردند. کوه نشینان حتی وقتی بشهر آمده و بدنبال معامله و تجارت بودند اسلحه با خود حمل میکردند . انواع و اقسام اسلحه از قبیل تفنگ، تپانچه، شمشیر و خنجر در دستان آنها بچشم میخورد. خیلی اقلام بود که که کوه نشینان در تمام عمر آنها را ندیده و از آنها استفاده نکرده بودند و بهمین جهت با سوء ظن به آنها نگاه میکردند. کوه نشینان در این دوره خیلی بندرت به شهر آمده و مانند درخت نارونی بودند که آنها را از ریشه در آورده که جای دیگری بکارند. دره های حاصلخیز کوه پایه ها جمعیت زیادی داشت و هرچند امراض مختلف مانند قحطی و جنگ بطور دائم تعداد آنها را کاهش میداد، هنوز تعداد نفوس از ظرفیت زمین بیشتر شده بود. خیلی از کوه نشینان ناگزیر به آمدن به شهر بزرگ گلاسگو شده بودند و در آنجا بدنبال کار میگشتند. زندگی در شهر بکلی با زندگی در کوهستانها فرق میکرد و کوچ نشینان اغلب از زندگی شهری ناراضی بودند. ولی حد اقل این بود که در صورت پیدا کردن کار دیگر مجبور نبودند که شب با شکم گرسنه بخواب بروند. این کوه نشینان یک گروه بزرگی از آدمهای سخت کوش را تشکیل داده بود که برای بدست آوردن کار به هر دستمزدی راضی بودند. همین صاحبان صنایع را تشویق میکرد که بعلت وجود یک نیروی کار ارزان، در گلاسگو سرمایه گذاری کنند. این پایه های رشد و رونق گلاسگو در آینده شد.

نمای خارجی شهر بر همین اساس تنظیم شده بود و خیابانهای عریض که با ساختمانهای زیبا در دو طرف در طول و عرض شهر ادامه داشت به گلاسگو شکل زیبا و جدیدی میبخشید که خیلی از شهرهای انگلستان در این زمان از آن بی بهره بودند.

من و راهنمای من روز شنبه قبل از غروب آفتاب وارد شهر شده که برای انجام هر کاری خیلی دیر شده بود. اندرو صاحب مسافر خانه ای را میشناخت که ما را با محبت و احترام پذیرفت.

روز بعد از هر گوشه شهر صدای زنگ کلیسا بگوش میرسید که به مؤمنین اعلام میکرد که این روز به عبادت و نیایش بدرگاه خداوند اختصاص دارد. من از قبل شنیده بودم که اسکاتلندیها در مورد رفتن به کلیسا در روزهای یکشنبه بسیار سختگیر هستند ولی من عجله داشتم که هر چه زودتر دوست قدیمی خود اوئن را پیدا کنم. ولی به من اطلاع داده شد که تا زمان تعطیل شدن کلیساها، هرگونه تلاش برای پیدا کردن اشخاص بیفایده خواهد بود.

هم خانم صاحبخانه بنام خانم 'فلایتر' و هم اندرو راهنمای من به من اطمینان دادند که پرنده در ادارات آقایان مک ویتی و مک فین که در نامه به من گفته شده بود اوئن با آنهاست، در چنین روزی پر نخواهد زد. این آقایان آدمهای جدی و دینداری بوده و در یک چنین روزی همان جایی هستند که هر مسیحی معتقد باید باشد. آنها همه تا آخر وقت کلیسا در آنجا خواهند بود.

اندرو فیرسرویس که هنوز از خجالت اتفاقی که برای او در دارالوکاله افتاده بود در نیامده بود خوشبختانه مسائل قضائی را با امور کلیسا مربوط نکرده و از کشیش کلیسائی که در نزدیکی ما

قرار داشت تعریف و تمجید فراوان کرد. مطلبی که او میگفت مورد تأیید خانم فلاپتر قرار گرفته و از هر فرصتی استفاده کرده و با صدای بلند آمین میگفت.

نتیجه همه اینها این شد که من چاره ای ندیدم جز اینکه با اندرو به این محل عبادت بروم. شاید در آنجا توانستم اطلاعاتی در باره اوئن هم کسب کنم. به من اطمینان داده شد که اگر آقای مک ویتی هنوز در زمره انسانهای زنده باشد، بدون هیچ شک و تردید به آن کلیسا خواهد رفت. حال اگر او در جلوی دروازه کلیسا آدمهای غریبه ای مثل ما را ملاقات کند که قصد رفتن به کلیسای او را دارند، او آنها را با خود به کلیسا خواهد برد. من که برای بدست آوردن اطلاعات حاضر به انجام هرکاری بودم تصمیم گرفتم که به اتفاق اندروی وفادار خود به این کلیسا بروم.

در این مورد بخصوص من احتیاج زیادی به راهنما نداشتم چون سیل مردمی که بطرف کلیسا میرفتند که به موعظه بهترین واعظ اسکاتلند گوش بدهند مسیر را برای من مشخص میکرد. من در واقع در این مسیر خودم را بدست این سیل خروشان سپرده بودم. وقتی به بالای تپه رسیدیم بطرف چپ پیچیده و یک دروازه بزرگ با دو لنگه در روی گورستان کلیسا باز میشد. ساختمان ابر کلیسای گلاسگو در وسط این محوطه قرار داشت. این ساختمان بزرگ و دلگیر بود و زیبائی و فریبندگی ساختمانهای کلیساهای 'گوتیک' را نداشت. با وجود این عظمت ساختمان انسان را تحت تاثیر قرار میداد. من خودم چنان تحت تاثیر نمای خارجی ساختمان قرار گرفته بودم که اندرو تقریباً با زور مرا بداخل کلیسا کشید.

این ' ابر کلیسا ' که در شهری بزرگ و پر جمعیت قرار گرفته بود بنظر خلوت و منزوی میآمد. دیوارهای بلند این ساختمان را از ساختمانهای شهر مجزا کرده بود. در طرف دیگر محوطه هر چند که بعلت پائین رفتن سطح زمین رودخانه دیده نمیشد ولی صدای حرکت آبر میشد شنید. در طرف دیگر درختان کهنسال سر بفلک کشیده و سایه آنها تا روی گورستان پخش میشد. خود گورستان جای عجیبی بود چون هر چند که زیاد وسیع نبود ولی ساکنان خیلی زیادی داشت. سنگهای قبر تقریبا تمام محوطه را پوشانده و محلی برای رشد چمن ها باقی نگذاشته بود. سنگهایی که بطور عمودی روی قبور گذاشته میشود طوری بهم نزدیک شده بودند راه عبور را مسدود کرده بودند.

خود ابر کلیسا، بزرگ، باشکوه و سلطنتی بود. این تنها ابر کلیسائی در اسکاتلند بود که در وسط شهر بنا شده و تنها استثنا ابر کلیسای ' کرکوال ' است که بمن گفته شد در جنگهای داخلی اسکاتلند صدمه ای به آن وارد نشد. اندرو فیرسرویس که متوجه شد من بشدت تحت تاثیر قرار گرفته ام گفت:

" این یک کلیسای واقعی است. کلیسائی که از سنگ ساخته شده و سر جای خودش باقی خواهد ماند بشرط اینکه انسانها با مواد منفجره، توپ و تفنگ آنها را از بین نبرند. در جنگهای داخلی مردم کلیساهای قدیمی سنت اندروز و پرت را بکلی منهدم کردند. مردم گلاسگو دور هم جمع شده و تصمیم گرفتند که بلائی که بسر بقیه کلیساهای اسکاتلند آمد در اینجا تکرار نشود. با قدری خوش شانسی آنها موفق شدند که این ابر کلیسا را از خطر انهدام برهانند. اگر همین کار را با بقیه

کلیساها کرده بودند حالا اکثریت کلیساهای اسکاتلند که وضع خرابی دارند اینطور نبودند. من میگویم که لانه های سگ در انگلستان از بعضی کلیساهای ما که خانه خدا هستند بهترند."

اندرو اینرا گفت و مرا بداخل کلیسا راهنمائی کرد.



فصل سوم

من وحشت زده شده و احساس احترام کردم

وحشت من از این گورها بود

دخمه های مرگ سرد و دهشت آور بود

و این سرما تا مغز استخوان و قلب نفوذ میکرد.

عروس عزادار.

هرچند که راهنمای من از تعلل من آشفته شده بود من نمیتوانستم که قبل از اینکه چند دقیقه

نمای خارجی این ساختمان را مطالعه کنم بداخل بروم. تمام مردمی که در محوطه بیرون کلیسا

جمع شده بودند حالا بداخل هجوم آورده بودند. دروازه کلیسا را بسته و همه مردم بداخل

ساختمان رفته بودند. این جمعیت بزرگ همه با هم آهنگ های مذهبی میخواندند، صدای

رودخانه مجاور و صغیر باد که در زیر گنبد کلیسا میپیچید دست بدست هم داده به انسان یک

احساس تسلیم و رضا دست میداد. من وقتی در فرانسه بودم به کلیساهائی میرفتم که در

آن بهترین موسیقی بواخته میشد و مردم باشکوه ترین لباسهای خود را در بر میکردند و تشریفات

مفصلی داشتند ولی با تمام این احوال سادگی عبادت و نیایش کلیسای پرزبیتاری گلاسگو از آن کلیساهای روی من بیشتر اثر کرده و از کلیساهای فرانسوی پیشی میگرفت.

من که همچنان در جلو رفتن خود تعلل میکردم با عکس العمل اندرو مواجه شدم که کاسه صبرش لبریز شده بود. او گفت:

" آقا... جلو بروید... ما اگر بیشتر از این دیر کنیم باعث بر هم زدن نظم کلیسا خواهیم شد. اگر هم همینجا بمانیم ماموران کلیسا ما را بجرم اخلال در نظم جلب خواهند کرد. "

دیگر معطل نشده و بدنبال اندرو براه افتادم. من بطرف در اصلی ساختمان میرفتم که اندرو بازوی مرا گرفت و گفت:

" از این در... از این در آقا... آن در بزرگ برای ورود قاضی ها و وکلای بیخاصیت سرد مزاج است. "

ما از یک در کوچک که قسمت بالای آن هلالی شکل بود وارد شدیم که یک مرد موقر خیال داشت آنرا کاملاً بسته و قفل کند. بعد از چندین پله پائین رفته و انگار که وارد زیر زمین کلیسا که محل قرار دادن مرده ها بود وارد شدیم. این محل عجیبی برای عبادت بود.

ترشهام عزیز... زیرزمینی را مجسم کن که قبوری در دو طرف آن وجود داشته و در وسط نیمکت هائی برای عبادت گران کار گذاشته بودند. روی هر قبر کلماتی نوشته شده بود که امکان خواندن آنها در آن تاریکی وجود نداشت. من در اینجا تعدادی زیاد افرادی را دیدم که مشغول نیایش

بودند. اسکاتلندیها چنین رسم دارند که مراسم نیایش را ایستاده انجام داده در حالیکه بقیه مسیحی ها برای اینکار زانو میزنند. شاید به این وسیله میخواهند خود را هر چه بیشتر از تعلیمات واتیکان مجزا کنند. صدها نفر پیر و جوان، مرد و زن در این ایستاده و به موعظه کشیش گوش فرا میدادند. کشیشی که در این شهر شهرت فراوانی داشت.

من که خودم در همین شاخه مذهبی تعلیم یافته بودم با تمام وجود در دعا و نیایش شرکت کرده و تا وقتی که این مراسم تمام نشده و مردم سر جای خود ننشسته بودند من به اطراف خودم دقیق نشدم

در پایان... بیشتر مردان کلاه های خود را بر سر گذاشته و سر جای خود آرام گرفتند. اندرو و من متاسفانه بدلیل اینکه دیر وارد شدیم از این موهبت برخوردار نبوده و جایی برای نشستن نداشتیم. ما به اتفاق تعداد زیادی افراد که مانند ما جایی برای نشستن نداشتند سر پا ایستاده بودیم. پشت سر و اطراف ما قبوری بودند که من قبلا توضیح دادم. از پنجره های کوچک نور کمی بداخل میتابید که مطالعه دقیق افراد و اطراف را غیر ممکن میکرد.

پیری و مریضی روی صدای کشیش واعظ را که زمانی رسا و بدون لرزش بود تاثیر کرده و بگوش خسته و فرسوده میرسید. او دعای خود را با تلفظی نه چندان مناسب، بپایان رساند ولی وقتی کتاب انجیل را بست و شروع به موعظه کرد رفته رفته صدایش قویتر شده و آهنگ و طنین بهتری بخود گرفت. کلام او بیشتر به اعتقادات مسیحیت ارتباط پیدا میکرد. او از نوشته های پیشینیان برای اثبات منطق خود کمک میگرفت. من شخصا آنقدر گرفتاری فکری داشتم که نمیتوانستم با

دقت به حرفهای او گوش بدهم. ولی کشیش پیر با اشتیاق فراوان سخن میگفت و استدلال میکرد. مشهور است که مردم اسکاتلند در بکار بردن نیروی فکری خود ید طولائی دارند. بهمین دلیل بر عکس ممالک دیگر که کشیش ها احساسات مردم را بر انگیخته میکنند در اسکاتلند استدلال و منطق آنهاست که جلب نظر مستمعین شان را مینماید.

در میان کسانی که در سکوت کامل به حرفهای کشیش گوش میدادند مردی نشسته بود که ابروان خود را در هم کرده، لبانش را بهم فشرد، چشمانش را به کشیش دوخته و پیدا بود که با تمام وجود به مطالبی که کشیش بیان میکرد دقت میکند. شخص دومی با نگاه تحقیر آمیزی به اطرافش نظر میکرد که ببیند آیا کسی در آنجا هست که منکر اظهارات کشیش بشود. سومی که شاید متعلق به شاخه دیگری از مسیحیت بوده و از روی اشتباه یا کنجکاوی به این کلیسا آمده بود، اینطور بنظر میرسید که در فکر خودش استدلال کشیش را مردود شمرده و حرکات سرش از این حکایت میکرد که حرفهای او را قبول ندارد. ولی قسمت اعظم مستمعین با چهره های بشاش استدلال های واعظ را تصدیق و تایید میکردند. زنها بیشتر به این قسمت از حضاران تعلق داشتند. زنهای جوانتر چشمانشان را به اطراف میگرداندند و ترشهام عزیز... اگر حمل بر خود ستائی من نکنید اینطور بنظر میرسید که از دیدن دوست شما و مستخدمش در آنجا رضایت حاصل کرده و او را یک جوان خوش تیپ انگلیسی بحساب میآوردند. بالاخره دسته ای دیگر از مردم بودند که با خمیازه های متعدد و ممتد درجه علاقه و درک خود را آشکار میکردند. چند نفری هم مردان کوهی با لباسهای مخصوص خود حضور داشتند که اندرو بعدا به من گفت که دلیل آمدن آنها به

کلیسا این بود که در آن نزدیکی یک بازار خرید و فروش احشام باز شده بود و آنها برای فروش احشام خود به این منطقه آمده بودند.

چنین بود گروه آدمهائی که خود را به این کلیسای قدیمی و بزرگ گلاسگو رسانده بودند.

من قبلا اشاره کردم که من باتفاق تعداد زیادی مستمعین دیگر سر پا ایستاده و جائی که ایستاده بودم کوچکترین صدائی که در این دخمه ایجاد میشد بگوشم میرسید. باران هم شروع به بارش کرده بود و گاهی قطرات باران از پنجره های قدیمی بداخل نشت میکرد. من بی اختیار سرم را برگردانده که مسیر ورود قطرات باران را کشف کنم. بعد بطور حتم چیزی بچشمم میخورد که توجه مرا بخودش جلب میکرد.

پدرم همیشه از این عدم تمرکز من در امور مختلف ناراحت و شاکی بود. شاید این از هیجان کشف چیزهای جدید سرچشمه میگرفت. بیاد آوردن پدرم، خاطر مرا متوجه مشکلی که برای او ایجاد شده بود کرد و با آهسته ترین صدا در گوش اندرو زمزمه کردم که آیا در بین این افراد کسانی را از مؤسسه مک ویتی تشخیص میدهد یا خیر. ولی اندرو که غرق در جذب استدلالات واعظ بود در جواب با آرنج خود محکم به پهلوئی من کوبید که ساکت باشم. وقتی در این جهت من موفقیتی بدست نیاوردم، با دقت به مردمی که در کلسا جمع شده بودند نظر انداختم که شاید دوست قدیمی خود اوئن را بین آنها ببینم. حالا تمام نگرانی که قدری در من فروکش کرده بود با شدت به من حمله کرد. من آستین اندرو را کشیدم و به گفتم که قصد دارم از کلیسا خارج شده و دنباله جستجوی خود را بگیرم. اندرو برای مدتی به درخواست من ترتیب اثر نداده و فقط وقتی فهمید

که هیچ راهی وجود ندارد که مرا ساکت کند او خود را مجبور کرد که به من توضیح بدهد که وقتی وارد این کلیسا شدم، تا پایان مراسم عشای ربانی حق خروج نخواهم داشت. درها تمام بسته شده و کسی از کلیسا خارج نخواهد شد. اندرو اینرا گفت و باردیگر با کمال دقت توجه خود را به حرفهای واعظ جلب کرد.

من سعی داشتم که از اندرو تقلید کرده و به موعظه کشیش توجه کنم. ولی بار دیگر اتفاقی افتاد که کاملاً حواس مرا پرت کرد. صدائی از پشت سرم بوضوح در گوشم زمزمه کرد:

"جان شما در این شهر در معرض خطر است."

من بی اراده به عقب برگشتم.



ROB ROY IN THE CRYPT OF GLASGOW CATHEDRAL.

چند نفر آدمهای معمولی در اطراف من ایستاده بودند . اینها هم مثل ما با تاخیر وارد شده و جائی برای

نشستن پیدا نکرده بودند. من با دقت به صورت آنها خیره شدم ولی آنها همه غرق در استماع دقیق سخنان واعظ بوده و من بدون اینکه دلیل آنرا بدانم یقین کردم که هیچ یک از آنان کسی نبود که در گوش من اعلام خطر کرد. یک ستون عظیم که در پشت سر ما قرار داشت میبایستی کسی را که در گوش من اعلام خطر کرد از دید من پنهان کرده باشد. من نمیتوانستم فکر کنم که این شخص چگونه مرا در بین هزاران نفر انتخاب کرده و این مطلب را در گوش من زمزمه کرده است. با وجود این اعلام خطر، من بسمت واعظ رو کرده و برای چندمین بار سعی کردم که به حرفهای او توجه کنم. حالا این امکان هم وجود داشت که این شخص وقتی دید که من توجهی بحرف او نکرده ام شاید با خود فکر کند که من حرف او را نشنیده و تشویق شود کار خود را تکرار کند.

نقشه من که با کمال سادگی طرح شده بود مؤثر واقع شد. حتی پنج دقیقه نبود که به حرفهای کشیش گوش میدادم که همان صدا در گوشم زمزمه کرد:

" گوش بدهید ولی بعقب بر نگردید. "

من صورت خود را در جهت کشیش نگاه داشتم.

" شما را در این مکان خطر مرگ تهدید میکند. خود منم همینطور... راس ساعت دوازده شب مرا در روی پل بزرگ رودخانه ملاقات کنید. تا آن موقع در خانه بمانید و خود را بکسی نشان ندهید.

"

صدا خاموش شد و من بیدرنگ برگشتم. ولی آن شخص زودتر از من به پشت ستون سنگی خزید و از دید من خارج شد. منکه تصمیم گرفته بودم بهر قیمتی شده یک نظر این مرد را مشاهده کنم خودم را از دایره افرادی که ایستاده به موعظه گوش میدادند خارج کرده و بسهم خودم به پشت ستون سنگی رفتم. همه جا خالی بود و تنها کسی را که توانستم ببینم مردی بود که خود را بدقت در یک بالاپوش بزرگ پیچیده بود.

من به اختیار کوشش کردم که بدنبال این مرد که با دیدن من پا به فرار گذاشت بروم. من هنوز سه قدم از ستون دور نشده بودم که در تاریکی دخمه، پایم لغزید و بزمین افتادم. ولی همین تاریکی شرمساری مرا پنهان کرده و کسی متوجه زمین خوردن من نشد. شانس زیادی اوردم که خیلی زود خودم را جمع و جور کرده و به جمع مستمعین پیوستم. کشیش که متوجه این سر و صداها شده بود، با اختیارات وسیعی که در اسکاتلند دارد به مامورانی اشاره کرد که علت بروز این را پیدا کرده و در صورت لزوم مرا دستگیر کنند. من آهسته خودم را به نزدیک اندرو کشانده و ساکت و بیحرکت ایستادم. ماموران چیزی پیدا نکرده و موعظه ادامه پیدا کرد.

وقتی مراسم عشاء ربانی پایان رسید و مردم متفرق شدند دوست من اندرو به من گفت:

" آقا... آنجا را نگاه کنید... آن آقای محتشم در آنجا آقای مک ویتی به‌همراه خانمش و دخترش دوشیزه الیسون و آقای توماس مک فین ایستاده‌اند. همه می‌گویند که این آقای مک فین قرار است با آن دوشیزه خانم ازدواج کند. اگر این دختر خانم خیلی زیبا و فریبنده نیست در عوض پول زیادی دارد و جهیزیه مفصلی در انتظار داماد است. "

من مسیری را که اندرو مشخص میکرد با نگاهم تعقیب کردم. آقای مک ویتی یک مرد بلند قامت سالخورده بود که اندامی لاغر با ابروانی پرپشت و خاکستری رنگ داشت. در صورت او کوچکترین اثری از مهربانی بچشم نمی‌خورد و طوری جدی بود که من دلم گرفت. بیاد توصیه‌ای افتادم که در کلیسا توسط شخص ناشناس به من شده بود و بهمین جهت جلو نرفته و از او سؤال نکردم. من هنوز دو دل بودم که چه بکنم که اندرو که توجه کرده بود من تعلل میکنم دست مرا گرفته و گفت:

" با این مرد صحبت کنید... با او صحبت کنید آقای فرانک... او هنوز به ریاست شورای شهر منصوب نشده هر چند که سال بعد قرار است یک لُرد بشود. پس همین الان تا وقت هست با او صحبت کنید. اگر شما از او طلب پول نکنید با شما با ادب مواجه خواهد شد. "

من با خود گفتم که اگر این مرد همانی است که اندرو می‌گوید و جاه طلبی‌های زیادی دارد ممکن است عاقلانه این باشد که در معرفی خودم به او عجله نکرده چون من در آن لحظه نمیدانستم که رابطه این شخص با پدرم بر چه اساسی است.

این فکر من اطلاع بخطری را که توسط شخص ناشناس در کلیسا به من داده بود تقویت کرده و احساس عدم اطمینانی که از دیدن چهره او به من دست داده بود در مجموع مرا از جلو رفتن و معرفی خود باز میداشت. من به این نتیجه رسیدم که بجای اینکه خودم جلو بروم آنطور که قبلاً نقشه کشیده بودم، اندرو را جلو فرستاده که در جلو منزل آقای مک ویتی از او آدرس آقای اوئن، یک مرد انگیزی را سؤال کند. من از اندرو خواهش کردم که بهیچوجه نامی از من نبرد و نتیجه این کار را برای من به مهمانخانه کوچکی که در آن جا گرفته بودیم بیاورد. اندرو قول داد که همین کار را بکند. او مطلبی هم در باره وظیفه ما برای رفتن به کلیسا بعد از غروب افتاب متذکر شد ولی خود او گفت:

" حقیقت اینست که اگر آدمها جای مناسبی برای نشستن در کلیسا نداشته و مجبور باشند با آن کفشهای پر سر و صدای خود در دخمه مردگان قدم بر دارند، این باعث خواهد شد که در غروب مرده ها از خواب بیدار شوند. چنین کلیسائی بدرد ما نخواهد خورد. "



فصل چهارم

در بازار شهر هر شب ساعت دوازده

من برای قدم زدن و تفکر به آنجا میروم.

من در آنجا با کسی که میخواهم ملاقات میکنم.

ونیز پریزود

با قلبی آکنده از تصورات وحشتناک و آینده تیره و تار که دلیل مناسبی هم برای آن نمییافتم خودم را در اطاق مهمانخانه محبوس کردم. اندرو با اصرار از من میخواست که با او به کلیسا رفته و در مراسم مذهبی عشاء ربانی شرکت کنم. او میگفت که کسی که بدنبال الوهیت میگردد بایستی بجلو قدم بردارد. من او را مرخص کرده و با خود فکر میکردم که تحت آن شرایط کار درستی انجام داده ام.

من هرگز خرافاتی و خرافه پرست نبوده ام ولی اینطور فکر میکنم که تمام انسانها در شرایط سخت و مشکوک وقتی که استدلال عقلانی بجائی قد نمیدهد عنان و اختیار خود را بدست تصورات و مجهولات میسپرنند. در سیمای آن مرد اسکاتلندی که اندرو اصرار داشت با او صحبت کنم چیزی مشاهده کردم که قادر به توضیحش نیستم. فقط اینرا فهمیدم که بدون مطالعه

نبایستی خودم را دست بسته تحویل او بدهم. در همین حال شخصی که به من اعلام خطر کرد و سپس در تاریکی وادی مردگان ناپدید شد باعث شد که من نسبت به اعمالی که انجام میدهم بیشتر محتاط باشم. من در آن موقع خیلی جوان بودم و فراموش نشود که یک شاعر هم بودم.

اگر همانطور که آن مرد به من ابراز کرد خطری محتوم مرا تهدید میکرد من چگونه میتوانستم از چند و چون این خطر سر در بیاورم؟ در چنین صورتی این امکان هم برای من وجود نداشت که بتوانم خودم را از این خطر نجات بدهم. تنها کاری که میتوانستم انجام بدهم این بود که سر قراری که آن مرد در گوشم زمزمه کرد حاضر بشوم. راشلی و نقشه های او بیشتر از یکبار به مغزم خطور کرد. ولی مسافرت من با چنان سرعتی صورت گرفت که راشلی نمیتوانست بهیچ صورتی از قصد من آگاه شده و برای من نقشه طرح کرده باشد. من شخصا آدم ترسوئی نبوده، اعتماد بنفس داشتم، قوی و فعال بودم. مانند همه پسر بچه های فرانسوی راز و رمز استفاده از اسلحه به من آموخته شده بود. من از درگیری با دشمن هراسی نداشتم و با خود فکر کردم که اگر قصد آن مرد از بین بردن من بود در یک محل عمومی مانند سر پل اصلی شهر قرار نمیگذاشت. ترشهام عزیز... بگذارید این حقیقت را از شما پنهان نکنم که در ته دل بعید نمیدانستم که دیانا ورنون بنحوی که برای من روشن نبود دست کمک خود را بطرف من دراز کرده و این همه بنحوی به او مربوط میشود. او تنها کسی بود که از قصد من برای مسافرت اطلاع داشت و بر حسب گفته خودش او دستهایی در اسکاتلند در خدمت خودش داشت. دیانا طلسمی در اختیار من گذاشته بود که وقتی هیچ چیز دیگر مثر مثر واقع نشد من به آن متوسل بشوم. چه کسی غیر از او قادر بود که خطری را که مرا تهدید میکرد از من دور کند؟ این تصور آرام بخش مرا تا حدی دلگرم میکرد. من با این

افکار شام مختصری را که برای من تدارک شده بود صرف کرده و چون وقت ملاقات نزدیک میشد سینی غذا را کنار زده، کلاه خود را برداشته و به بیرون از مهمانخانه رفتم. مثل این بود که از افکار تاریک خودم فرار میکنم. هرچند که خودم را تسلیم همان افکاری کرده بودم که از آنها فرار میکردم. قدم های من بی اختیار مرا بسوی پل رودخانه کلاید کشید. این همان جایی بود که شخص ناشناس در کلیسا با من قرار گذاشته بود. خانم صاحبخانه با وجودیکه مراسم مذهبی مدتی قبل پایان رسیده بود شام مختصر مرا خیلی دیر برایم آورد. بعد هم مدتی طول کشید که بعد از شام خودم را به پل برسانم و بهمین جهت من خیلی زود به آنجا نرسیده بودم. من نمیتوانم برای شما تشریح کنم که تا چه اندازه انتظار در تاریکی برای من جانکاه بود. گروه و دسته های مردم، جوان و پیر از روی پل عبور کرده و پیدا بود که تحت تاثیر تقدس چنین روزی قرار گرفته بودند. در ضلع شمالی پل یک مرغزار وسیع و زیبا قرار داشت که محل رفت و آمد و قدم زدن شهروندان گلاسگو بود. برغم تعداد زیادی افراد که از نزدیکی من عبور میکردند سر و صدائی از کسی شنیده نمیشد و همه با عجله برای استراحت بسمت خانه های خود روان بودند. برای کسی مانند من که عادت به جشن و پایکوبی فرانسویان در شب یکشنبه داشت، این احترامی که اسکاتلندیها برای یکشنبه قائل بودند بسیار محترمانه بود. من تصمیم گرفتم که برای اینکه جلب نظر کسی را نکنم شروع به قدم زدن کرده ولی از محوطه پل دور نشوم. کوچه های متعددی مانند پارک سنت جیمز لندن به مرغزار ختم میشد که کار مرا برای قدم زدن بچه گانه ام تسهیل میکرد.

وقتی من از یکی از این کوچه ها عبور میکردم با کمال حیرت صدای اندرو فیر سرویس بگوشم خورد که از بقیه کسانی که با او حرکت میکردند بلند تر بود. من خودم را به پشت درختانی که در

کوچه پشت سر هم صف کشیده بودند رساندم که از دید و کنجکاوی او مخفی بمانم . زمانی که آنها از نزدیک محل اختفای من رد میشدند من او را دیدم که با یک مرد خیلی جدی که بالاپوش سیاه‌رنگی بتن داشت صحبت میکند . اندرو میگفت:

" بله... بله... آقای هم‌گو... این همان چیزی است که من بشما گفتم. این مرد کاملاً از خویشتن داری و تحمل بی بهره نیست و عقلش میرسد چه چیز درست و چه چیز اشتباه است. مشکل او اینست که از خودش علاقه زیادی به مطلب نامربوط شعر و شاعری دارد. او بدنیای قدیم دلبسته و آنرا تحسین میکند. این شخص به دختری بنام دیانا ورنون علاقه خاصی پیدا کرده و تمام وقت خود را با او میگذراند. بحرف هیچ کس هم که او را نصیحت میکنند گوش نمیدهد. بله آقا... این مرد منطق سرش نمیشود. یک مرتبه به من گفت که 'مزامیر داود' اشعار خیلی زیبایی هستند. او فکر میکند که شخصی نشسته است و این کلمات ملکوتی را با وزن و قافیه خوب سرهم کرده است. خدا خودش او را شفا بدهد. "

در حالیکه از محل اختفای خودم به این مطالبی که در باره من و خلیات من گفته میشد گوش میکردم، شما تعجب نخواهید کرد اگر بگویم که در آن لحظه فکر میکردم که خودم را به او نشان داده و او را شرمنده کنم. دوست او با کلماتی نظیر " بله ... بله... همینطور است که شما میگوئید . " با او همراهی میکرد. در آخر سخنرانی آقای فیرسرویس، راهنمای وفادار من اندرو اضافه کرد و گفت:

" شما میتوانید که به او بگوئید که من در باره او چه فکر میکنم. این مرد یک آدم جهنمی است. کاریکه شما میتوانید انجام بدهید اینست که مشتم محکمی بصورت او وارد کنید که حالش جا بیاید. من نمیدانم که چرا من با او همراهی میکنم. ولی از همه این حرفها گذشته حقیقت اینست که این جوان آدم بدی نیست و احتیاج دارد که کسی از او مواظبت کند. حساب دخل و خرج خودش را هم ندارد و پول مانند آب از دستش میریزد. آقای همرگو ... من دلم بحالش میسوزد ... "

در اینجا اندرو قدری صدای خود را پائین آورده و چون از کاملا دور شده بودند دیگر نشنیدم که او چه میگفت. احساس رنجشی که در من از این مطالب اندرو ایجاد شده بود خیلی زود فروکش کرد. همانطور که اندرو خودش اغلب ابراز میکرد " کسی که دزدانه به حرفهای دیگران گوش میدهد داستانهای بدی در باره خودش خواهد شنید."

آنهایی که به گفتگوی مستخدمین در خانه خود گوش فرا میدهند بدون شک به چنین گفتاری آشنائی داشته و از شنیدن این مطالب آزرده و برآشفته نمیشوند. پس بهمین قیاس منمهم میبایستی آقای اندرو فیرسرویس را که با چاقوی جراحی اش مرا بطور کامل تشریح کرد مورد عفو قرار بدهم. این استراق سمع اگر هیچ فایده ای برای من نداشت حد اقل زمان انتظار مرا تا موقع ملاقات کوتاهتر کرد.

غروب تمام شده و حالا شب فرا رسیده بود. تاریکی رودخانه بزرگ را بسیار آرام نشان میداد ولی قدری دورتر از پل، مهتاب تا حدی رودخانه را روشن میکرد و حرکت سریع آب و امواج ناشی از

آن بچشم میرسید. پل عظیم و قدیمی کلاید حالا در تاریکی ناپدید شده بود. گاهی چراغی در امتداد رودخانه بچشم میخورد که نشان میداد افرادی در آن تاریکی بعد از صرف شام عازم خانه های خود هستند. هرچه شب جلوتر میرفت رفت و آمد مردم کمتر میشد. گاهی هم صدای نعل اسبی شنیده میشد که مشخص میکرد که شخصی تمام روز خود را در گلاسگو صرف کرده و حالا در تاریکی مطلق به دهکده محل اقامت خود بر میگردد. همه این صداها رفته رفته بخاموشی گرائید و من شاید تنها کسی بودم که هنوز در آن اطراف قدم میزدم. تنها صدائی که بگوش میرسید صدای زنگ ساعتهای کلیساها بود.

هر چه بیشتر به نیمه شب نزدیک میشدیم نگرانی و بیقراری من بیشتر میشد. من خودم را در یک وضعیت نامطلوب و نامعلوم قرار داده بودم. از خودم سؤال میکردم که آیا واقعا من دستخوش یک شوخی احمقانه کسی نشده ام؟ یا شاید هم تبه کاری برای من نقشه ای طرح کرده بود. بالاخره زنگ ساعت های کلیساهای شهر دوازده ضربه نواخت. هنوز طنین زنگها خاموش نشده بود که من شبخ یک موجود انسانی بنظرم رسید که بطرف من میآمد. مدت دو ساعت بود که من هیچ کس را ندیده بودم. این شخص از ضلع جنوبی رودخانه به سمت شمال میآمد. من به استقبال او رفته و مثل این بود که رشته حیات من بدست این شخص بوده و مذاکراتی که با او خواهم داشت سرنوشت مرا تعیین خواهد کرد. تنها چیزی که میتوانستم از دور تشخیص بدهم این بود که این شخص قامتی کوتاه داشت ولی ظاهرا با قدرت و اطمینان راه میرفت. وقتی نزدیکتر شد اینطور بنظرم رسید که لباس سوارکاران را در بر دارد. من موقعیکه به او کاملا نزدیک شدم حرکت خود را آهسته کرده و انتظار داشتم که این شخص اظهار آشنائی کند. ولی با کمال تاسف او از کنار من

عبور کرد بدون اینکه یک کلمه حرف بزند. منمهم بهیچوجه میل نداشتم که اولین نفری باشم که با یک غریبه در آن تاریکی صحبت میکنم. وقتی او از کنار من عبور کرد من متوقف شده و برگشتم. با خودم فکر میکردم که شاید بهتر باشد که او را تعقیب کنم. مرد غریبه تا انتهای شمالی پل رفت و در آنجا توقف کرد. به اطراف نگاهی کرده و سپس برگشت و بطرف من آمد من تصمیم گرفتم که اینبار خودم داوطلب مذاکره با او بشوم و وقتی به یکدیگر کاملاً نزدیک شدیم من گفتم:

" آقا... شما خیلی دیر وقت و در تاریکی قدم میزنید. "

جواب این مرد چنین بود:

" من سر قرارم حاضر میشوم و فکر میکنم که خود شما، آقای اوزبالدیستون هم همینکار را انجام میدهید. "

" پس به این ترتیب شما همان کسی هستید که از من خواستید در این ساعت غیر معمول در این محل حاضر باشم. "

او جواب داد:

" بله... من خودم هستم . دنبال من بیائید و خیلی زود علت اینکه از شما خواستم در این جا مرا ملاقات کنید خواهید فهمید. "

من گفتم:

" قبل از اینکه من هر کاری بکنم من بایستی اسم و مقصود شما را بدانم. "

جواب او این بود:

" من یک آدم هستم و قصد من کمک و خدمت بشماست. "

" یک آدم... این یک معارفه خیلی مختصری است. "

مرد غریبه گفت:

" همینقدر معرفی برای من که اینهمه زحمت برای کاری تحمل کرده که کوچکترین منفعتی در آن ندارم کاملا کافی است. این را هم بگویم که کسی که اسمی ندارد، دوست و رفیقی ندارد، پولی در جیبش نیست و حتی کشوری برای زندگی برای او موجود نیست هنوز حد اقل یک انسان است ولی کسانی هستند که همه اینها را دارند و انسان نیستند. "

" با این وجود این اطلاعاتی که به من ارائه کردید خیلی عمومی و کلی است و برای شروع مذاکرات با یک فراد غریبه کافی نیست. "

" این تمام چیزی است که من قادر هستم بشما عرضه کنم. حالا میل خودتان است. میتوانید برای دریافت اطلاعاتی که مربوط به خود شما میشود بدنبال من بیائید و یا از همینجا به مهمانخانه خود برگردید. "

من پرسیدم:

" آیا این اطلاعاتی که مربوط به من میشود نمیتوانید در همین جا به من بدهید؟ "

" این اطلاعات را شما باید با چشمان خود دیده و نه اینکه از زبان من بشنوید. شما بایستی مرا تعقیب کنید در غیر اینصورت از گرفتن اطلاعاتی که برای شما جنبه حیاتی دارد خود را محروم کرده اید. "

در کلام این مرد غریبه چیزی وجود داشت که نشان میداد نقشه ای از قبل طرح نکرده و قصد جلب اطمینان مرا ندارد. او که تامل مرا مشاهده کرد با بیصبری گفت:

" شما از چه چیز وحشت دارید؟ فکر میکنید چه کسی آنقدر برای زندگی شما ارزش قائل است که برای قتل شما نقشه ای طرح کرده باشد. "

من محکم و سریع جواب دادم:

" من از چیزی نمیترسم... راه بیافتید و من شما را تعقیب خواهم کرد. "

ما حرکت کردیم و بر خلاف انتظار من، ما بطرف مرکز شهر روانه شدیم. مانند دو روح بیصدا در خیابانهای خالی راه میرفتیم. در زیر نور ناکافی مهتاب، خانه های سنگی با پنجره های مزین شده، بزرگتر از آنچه بودند بنظر میرسیدند. ما در سکوت کامل جلو میرفتیم. در آخر مرد همراه من سکوت را شکست و پرسید:

" آیا شما میرسید؟ "

من جواب دادم:

" من حرف شما را بخود شما خواهم زد. آیا دلیلی وجود دارد که من از چیزی وحشت داشته باشم؟ "

" دلیلش اینست که شما با یک غریبه و شاید هم دشمن طرف هستید. آنهم در جایی که شما یک دوست برای خود نداشته و تعداد زیادی دشمن خونی دارید. "

" من نه از شما میترسم و نه از دشمنان ناشناخته و خیالی. "

" شما میگوئید که از کسی نمیترسید ولی اگر شما میدانستید که چه کسی پهلوی شما ایستاده است حرف خود را عوض میکردید. "

" من چرا بایستی اینکار را بکنم؟ باز هم تکرار میکنم ... من نه از شما و نه از هیچ کس دیگری برای کارهایی که ممکن است انجام بدهید، واهمه ندارم. "

" کارهایی که ممکن است انجام بدهم... باشد... ولی آیا شما عواقب اینکه با شخصی همراه شوید که سنگهای خیابان از شنیدن نام او بلرزه میافتند هراسی ندارید؟ جایزه ای که برای سر چنین شخصی تعیین شده میتواند نیمی از مردم گلاسگو را ثروتمند کند. "

من گفتم:

" خیلی خوب... حالا خود شما چه کسی هستید؟ کسی که اسمش وحشت در دلها ایجاد میکند؟

"

" من هر کس هستم دشمن شما نیستم. من شما را بجائی میبرم که در آنجا شناخته شده هستم.

"

من توقف کرده و در پیاده روی ایستادم که بتوانم هر حرکتی از این شخص غریبه را بخوبی ملاحظه کنم. نور مهتاب برای این کار کافی بود. اگر این مرد تصمیم میگرفت به من حمله کند، وقت کافی برای عکس العمل سریع داشتم. من گفتم:

" مطالبی که شما گفتید یا خیلی زیاد بود یا خیلی کم... زیاد بود که من بتوانم بیک غریبه اطمینان کنم و در نیمه شب او تا بجائی که میخواهد برود تعقیب کنم. و خیلی کم مگر اینکه بتوانید ثابت کنید که بشما بی جهت سوء ظن برده ام."

وقتی از سخن گفتن باز ایستادم، مرد غریبه یک قدم بطرف من جلو آمد. من بطور غریزی و بی اختیار بعقب جسته و دستم را روی قبضه شمشیرم گذاشتم. مرد غریبه گفت:

" چه شد؟... روی یک آدم غیر مسلح و یک دوست شمشیر میکشید؟ "

من جواب دادم:

" من نمیدانم که کدامیک از این صفات که نام بردید در مورد شما صدق میکند. راستش را خواسته باشید باید بگویم که از طرز صحبت کردن شما من کاملا مشکوک شده ام که هر دو این صفات را دارا باشید. "

مرد غریبه گفت:

" این یک جواب مردانه و منطقی بود. من بکسی که دستانش در اختیار مغزش باشد احترام میگذارم. بهمین دلیل با شما رو راست خواهم بود. من شما را بزندان هدایت میکنم. "

من بانگ زدم:

" زندان؟!... من چه خطائی مرتکب شده و شما چه اختیاراتی دارید که مرا بزندان بیاندازید؟ من یک قدم از اینجا جلوتر نخواهم رفت. "

مرد غریبه گفت:

" من خیال بزندان انداختن شما را ندارم. " بعد با غرور قد راست کرد و گفت:

" من نه مفتش پلیس هستم و نه مامور دادگستری. من شما را به آنجا میبرم که بگوش خود از کسی که میشناسید بشنوید که زندگی شما تا چه حد در معرض خطر قرار دارد. آزادی شما از رفتن به زندان بخطر نمیافتد. هرچند که این مسئله کاملا در مورد من صادق نیست. ولی

مهم نیست. من خوشحال میشوم که بتوانم به جوانی که دوست و محافظی بجز شمشیرش در این دنیا ندارد کمک کنم. "

همینطور که ما مشغول صحبت و راه رفتن بودیم به خیابان اصلی شهر رسیدیم. در مقابل یک ساختمان بزرگ خاکستری رنگ که از سنگ بنا شده بود ایستادیم. من متوجه شدم که تمام پنجره های ساختمان با شبکه های فولادین محکم شده است. مرد غریبه که حالا در مرکز شهر لهجه اش کاملاً محلی شده بود به من گفت:

" اگر قاضی شهر و عوامل او مرا در این زندان همچنان نگاه داشته و دست پای مرا در زنجیر گذاشته بودند من تا فردا یک نفر را زنده نمیگذاشتم. ولی حالا موقع این صحبت ها نیست. بیایید داخل شویم و کار شما را براه بیاندازیم. "

همانطور صحبت میکرد او روی دریچه کوچکی که کنار در بود با دست زد. از داخل صدای کسی بلند شد که پیدا بود مشغول چرت زدن بوده است. او از داخل زندان گفت:

" چه خبر شده است؟ کدام مرده شور برده ای در این وقت شب در میزند؟ "

از کلام نگهبان پیدا بود که دومرتبه به کار چرت زدن خود باز گشته است. مرد همراه من اجازه نداد که این چرت زدن طولانی شده و با زمزمه نسبتاً بکندی گفت:

" دوگال... مرد خوب... آیا تو 'گریگاراک' را فراموش کرده ای؟ "

جواب آمد:

" قدری صبر داشته باش... قدری صبر داشته باش. "

من شنیدم که دروازه زندان صدائی کرد و نشان میداد قفل داخلی آنرا باز کرده اند. بعد یک لنگه در با احتیاط باز شده و چند کلمه بین راهنمای من و نگهبان زندان رد و بدل شد. ما وارد اطاق نگهبان شدیم که اطاقی کوچک و محکم بود. یک راهرو از این اطاق به اطاقی بزرگتر که پنجره های آنهم شبکه آهنین داشت ختم میشد. دیواری اطاق هیچ زینتی نداشت فقط وسائل آهنی از دیوارها آویزان بود که فکر کردم که شاید آلات شکنجه برای زندانیان باشد. تفنگ های قدیمی زنگ زده و تپانچه هائی از همین قبیل به دیوارها آویزان کرده بودند.

از اینکه بطرز غیرمنتظره ای خودم را در وسط یکی از زندانهای مخوف اسکاتلند یافته بودم احساس عجیبی داشته و نمیتوانستم از فکر حوادثی که برای من در نورثامبرلند انگلستان پیش آمد خودداری کنم. یک سلسله حوادث بطرز عجیبی بروز کرده و خود من بدون اینکه دخالتی در آنها داشته باشم، مرا بسرعت بطرف خطرناک ترین موقعیت قرار میداد. منکه در تمام عمرم یک بار بر خلاف قانون رفتار نکرده بودم، بدون کوچکترین گناهی در دادرسی و محل قضاوت حضور پیدا کرده و اگر بطرز معجزه آسائی نجات پیدا نکرده بودم بعید نبود که هنوز در زندان باشم. حالا هم که بعنوان یک غریبه وارد خاک اسکاتلند شده بودم در اولین شب ورودم به گلاسگو سر از زندان مخوف شهر در آورده بودم.



فصل پنجم

به اطراف خود خوب نگاه کن مرد جوان... اینجا همان محلی است

که آدمهای فقیر را به آنجا میفرستند که گرسنگی بکشند

برای درد های بیدرمان، نوشدارویی وجود ندارد

در میان این دیوارها بخاطر نمناک بودن و بوی بد نفس کشیدن مشکل است

مشعل امیدها و آرزوهایت رو به خاموشی می رود

افکار تیره و تار

فانوس هائی هستند که از آتش جهنم روشن شده اند

و بتو اعلام میکنند که اسیر بینوا در این اسارتگاه در حال مرگ است.

زندان، پرده سوم، نمایش اول .

اولین کاری که من در وارد شدن به اطاق نگهبانان کردم بطرف راهنمای خودم برگشتم که بتوانم

صورت او را ببینم. ولی چراغی که در اطاق نگهبانان روشن شده بود طوری شعله کمرنگی داشت

که تقریبا فرقی با تاریکی بیرون از زندان را نداشت و من موفق نشدم که چیزی از صورت همراهم ببینم. این چراغ در دست نگهبان بود و وقتی آنرا بلند کرد نور چراغ صورت خودش را روشن کرد. او مانند یک حیوان وحشی بچشم میرسید که موهای قرمز رنگش تقریبا تمام صورتش را پوشانده بود. تنها چیزی که میشد تشخیص داد این بود که از دیدن راهنمای من خیلی خوشحال است. بر حسب تجربه شخصی من، هرگز کسی را که تا این حد به تعریف واقعی یک موجود نتراشیده و نخراشیده، وحشی و بد ترکیب نزدیک باشد ندیده بودم. این مرد تبسم میکرد، میلرزید، میخندید و تقریبا گریه میکرد. او یک حال و هوای " من کجا باید بروم؟... من چکار میتوانم بکنم؟ " بخود گرفته بود. صدائی که از دهان او بیرون میآمد به تلفظ کلمات شبیه نبود و چیزی مانند " اوی ... اوی...آی ... آی ... " بگوشم میرسید. راهنمای من این ابراز احساسات عجیب را مانند شاهزاده ای که به ابراز احترام اطرافیان و مردم خود عادت دارد با وقار میشنید و سکوت میکرد. او دستش را بطرف نگهبان دراز کرد و گفت:

" دوگال... حال و احوال شما چطور است؟ "

دوگال در جواب با چشماهائی که برق میزد جواب داد:

" اوی ... اوی... من شما را در اینجا میبینم... اوی... اگر سر نگهبان بیاید و شما را در اینجا ببیند

چه خواهد شد... اوی... اوی... این سر نگهبانان کثیف و درنده... اوی... اوی... "

راهنمای من انگشتش را بعلامت سکوت روی لبش گذاشت و گفت:

" دوگال ... از هیچ چیز وحشت نداشته باش... دستان تو هرگز هیچ دری را روی من قفل نخواهند کرد. "

دوگال گفت:

" همینطور است... او میخواهد... و انجام میدهد و دلش میخواهد که دستان من از آرنج قطع شوند. ولی شما بار دیگر به آنجا رفتید فراموش نکنید که بگذارید که او همه چیز را بداند. او پسر عموی شماست و خدا میداند که فقط هفت بار جابجا شده است. "

" دوگال... بمحض اینکه نقشه های من اجرا شد من بتو اطلاع خواهم داد. "

" و وقتی اینکار را کردید در روز یکشنبه ساعت یازده، او بهتر است دسته کلید ها را روی سر قاضی صدا در بیاورد. ببینیم که آیا او میل دارد اینکار را انجام بدهد؟ "

راهنمای مرموز من کلام او را کوتاه کرد و با زبانی که من نمیفهمیدم، شاید زبان ایرلندی و شاید هم زبان قدیمی اسکاتلندیها به او مطالبی گفت که من حدس میزدم چیزی را که از او میخواست تشریح میکرد. نگهبان شعله چراغش راق که در حال خاموش شدن بود تنظیم کرده و به من اشاره کرد که او را تعقیب کنم. من با قدری نگرانی به راهنمای خود گفتم:

" آیا شما با ما نمیآئید؟ "

او جواب داد:

" لزومی ندارد که من با شما بیایم. حضور من ممکن است شما را معذب کند. من همینجا میمانم
تا شما برگردید. "

من گفتم:

" من تصور نمیکنم که شما قصد فریب مرا داشته باشید و مرا بخطر بیاندازید. "

راهنمای من با صدائی که غیر ممکن بود که نتوان به آن اعتماد کرد گفت:

" خیالتان راحت باشد... من چنین کاری را نخواهم کرد. "

من بدنبال نگهبان براه افتادم . نگهبان در زندان را قفل نکرد و جلوی من براه افتاد. ما از یک راهرو
باریک رد شده و بیک پلکان مارپیچ رسیدیم. از چند اطاق رد شده و در آخر مرا وارد یک اطاق
کوچک کرد. نگاهی به گوشه اطاق کرد که یک رختخواب کوچک در آن قرار داشت. بعد چراغش
را روی یک میز کوچک که در آن جا بود گذاشت و با صدای آهسته گفت:

" آن زن خوابیده است. "

من یکه خورده و با خود گفتم:

" آن زن... کدام زن... آیا این امکان وجود دارد که کسی که اینجا خوابیده دیانا ورنون باشد... دیانا
در یک چنین مکانی؟ "

من با دقت به رختخواب نگاه کردم و با قدری سر خوردگی ولی در همین حال خوشحالی سر شخصی را دیدم که جوان و زیبا نبود و ریشی سفید داشت و یک شبکلاه هم بر سر داشت . اولین نگاه خیال مرا راحت کرد که این شخص دیانا ورنون نیست . شخص خوابیده از خواب بیدار شده و چشماهای خود را میمالید. قیافه او بی شباهت به دوست قدیمی من اوئن نبود. من خود را عقب کشیدم که مرد خوابیده فرصتی داشته باشد خود را جمع و جور کند.

این مرد یک دستش اهرم کرده و خود را از روی تخت بلند کرد. با دست دیگر سر خود را از روی شبکلاه میخاراند . با صدائی خواب آلوده گفت:

" آقای دوگوال... یا هر اسمی که دارید، من بشما میگویم که اگر این وضع که در هر ساعتی از شبانه روز خواستید مرا از خواب بیدار کنید من از شما به شهردار شکایت خواهم کرد. "

دوگال رو به من کرد و گفت:

" آقا... با آن زن صحبت کنید. "

او برگشت و مارا تنها گذاشت.

مدتی طول کشید که زندانی واژگون بخت توانست حواس خود را جمع کرده و تشخیص بدهد که مهمان نیمه شب او چه کسی است. آشکارا مرد بدبخت دچار نگرانی شده بود چون فکر میکرد که مرا هم مانند او دستگیر کرده و بسلول او منتقل کرده اند. او گفت:

"آه... آقای فرانک... شما چه بلائی بسر خودتان و خانواده اتان آورده اید؟ من نگران خودم نیستم چون من صفری بیش نیستم. ولی شما... شما که پدرتان آنهمه نقشه های بلند پروازانه برای شما داشت. بجای اینکه در راس یکی از موفق ترین تجارتخانه های انگلستان قرار داشته باشید خود را گرفتار و در بند چنین زندان کثیفی در اسکاتلند کرده اید. جائی که زندانیان قادر نیستند که کثافت را از روی لباسهای خود بزدایند."

او بالا پوش خود را که زمانی قهوه ای رنگ بود بلند کرده و سعی کرد آشغالهایی را که از کف سلول به آن چسبیده بود تمیز کند. او مردی بود که به تمیزی و نظافت شخصی شهرت داشت. او با همان لحن ادامه داد:

"وقتی در تجارتخانه این خبر بگوش همه برسد خداوند بزرگ خودش بما رحم کند. چنین خبربدی که شما بزندان افتاده اید از زمان جنگ با اسکاتلندیها تا به امروز سابقه نداشته است. ولی حتی اخبار جنگ هم از اینکه شرکت اوزبالدیستون - ترشهام سقوط کرده است بد تر نیست."

من مجبور شدم که کلام او را قطع کنم و به او بفهمانم که من در آنجا بعنوان یک زندانی وارد نشده ام. هرچند نمیتوانستم دلیل خوبی به ارائه کنم که چرا در چنین ساعتی برای ملاقات با او بزندان آمده ام. من بهر صورتی بود موفق شدم که او را متقاعد کنم که در باره اتفاقاتی که او را به این زندان رهنمود کرده بود برای من صحبت کند. این اتفاقات بعلت اینکه در زمینه کارهای معمولی حسابداری تجارتی نبود خیلی در ذهن او روشن و آشکار نبود. دوست عزیزم ترشهام...

شما خودتان اوئن را میشناسید و خوب میدانید که در خارج از دایره حسابداری چیز زیادی برای او مفهوم نیست.

در جمع بندی مطالبی که من از او توانستم بدست بیاورم این بود که دو نفری که در شهر گلاسگو مورد اطمینان او و شرکت بودند و او با آنها رابطه مالی داشت آقایان مک ویتی و مک فین بوده که در ارتباط با شرکت بزرگ و بین المللی پدر من آنها مانند شغال در ارتباط با شیر بودند. شیر از شکار خود فقط قسمت‌هایی را که دوست دارد خورده و بقیه را برای شغال‌ها باقی میگذارد. هر چند که سهم آنها از هر معامله خیلی در صد بالائی نداشت ولی همانطوری که خودشان میگفتند برای امثال آنها کاملاً کافی بود.

دستورات پدر من به مک ویتی و مک فین مانند قوانین پارس و مادها تغییر ناپذیر، تفسیر ناپذیر و حتی نمیبایستی راجع به آنها مذاکره شود. مجری این دستورات هم کسی جز خود اوئن نبوده که به راز و رمز تجارت پدر من از هر کس دیگری بیشتر آشنا بود. با وجود این اخیراً پدرم از اینکه این دو نفر تنها نماینده او در اسکاتلند باشند ناراضی شده و شخص دیگری را برای انجام کارهای خود برگزید که کاملاً با دو نفر قبلی تفاوت داشته و بعنوان مثال همانقدر که پدرم از اسکاتلندیها خوشش نمی‌آمد، بهمان نسبت این مرد هم علاقه ای به انگلیسی‌ها نداشت و به آنها ظنین بود. نتیجه این بود که رابطه آنها صرفاً بر مبنای اصول بازرگانی استوار شده بود و هیچ ارتباط دیگری با هم نداشتند.

این اختصاصات مرد اسکاتلندی که آقای نیکول جاروی نام داشت باعث میشد که کار با او چندان راحت و سراسر نباشد. در نتیجه گاهگاهی عدم هماهنگی و مخالفت بین شرکت انگلیسی و نماینده آنان در اسکاتلند پیش می‌آمد که فقط بدلیل اینکه هردو اشتراک منافع داشتند خیلی زود رفع و رجوع میشد. در این کشمکش غرور اوئن گاه جریحه دار میشد و ترشهام عزیز من... این دوست قدیمی ما تمام نفوذ خود را بکار می‌گرفت که از مک ویتی و مک فین حمایت کرده و آقای جاروی را یک دستفروش اسکاتلندی بد رفتار، مغرور و خود پسند بنامد و عهد میکرد که هرگز با او معامله نکند.

من بعدها کشف کردم که در همین دورانی که بعلت عدم حضور پدر من در سر کار مشکلاتی در اداره امور شرکت ایجاد شده بود، و اینکه راشلی هم که قرار بود کارهای پدرم را انجام بدهد بنوبه خود، غیبش زده بود، اوئن دو روز قبل از ورود من به اسکاتلند، به آنجا وارد میشود. او توسط آقایان مک ویتی و مک فین مانند یک شاهزاده مورد استقبال قرار می‌گیرد. ولی افسوس که این خوشرفتاری دیری نمی‌پاید چون او مشکلاتی را که برای شرکت پیش آمده بود نزد این دوستان صمیمی افشا کرده و از آنها دوخواست کمک و مشورت کرد. مک ویتی از این اطلاعات بکلی جا خورده و مک فین که امور حسابداری شرکتشان را به عهده داشت با دقت این اطلاعات را سبک سنگین میکرد که بدبختانه کفه ترازو بر ضد شرکت انگلیسی عمل کرده و صورتهای خندان و دوستانه مک ویتی و مک فین ناگهان در هم رفته و درخواست کمک اوئن را با درخواست گذاشتن ودیعه فوری در قبال خسارتهای احتمالی جواب دادند. آنها بعد از قدری مذاکره، بی‌پرده از اوئن خواستند که قسمت عمده سهام شرکت را بیدرنگ بعنوان ودیعه به آنها منتقل کند. اوئن

این پیشنهاد را با خشم و نفرت رد کرد چون این کار از نظر او خیانت به شرکت اوزبالدیستون - ترشهام بود.

طرف حسابهای اسکاتلندی، از این موقعیت نامطلوب که برای شرکت پدر من بوجود آمده بود سوء استفاده کرده و بجای کمک و همکاری، به بهانه ای که این اخبار بدستشان داده بود کاری کردند که هیچ شخص با وجدان آنرا انجام نمیداد.

اوتن همانطور که معمول است یک سهم کوچک از شرکتی را که در آن کار میکرد بدست آورده بود. از اینجهت خود او بعنوان سهامدار، در گیر مشکلات سقوط شرکت قرار میگرفت. این حقیقت از چشم مک ویتی و مک فین پنهان نمانده بود. آنها برای اینکه قدرت خود را به اوتن نشان داده و به او ثابت کنند که در صورت مخالفت با نقشه آنها چه آینده ای در انتظار او است، با ایادی و دوستان زیادی که در همه ارکان شهر داشتند حکم جلب فوری اوتن را گرفته، او را دستگیر و زندانی کردند. بموجب قوانین اسکاتلند، طلبکاران اجازه دارند که از خروج بدهکار جلوگیری کنند. اوتن را روز پیش به زندان منتقل کرده بودند.

این حوادثی بود که در عرض چند روز گذشته اتفاق افتاده ولی سؤالی که بیجواب مانده بود این بود که حالا چه باید کرد؟ البته جواب این سؤال چندان آسان نبود. من بخوبی میتوانستم رفتاری که ما دچار آن شده بودیم ببینم ولی آیا علاجی بر آن متصور بود؟ به خود من شخصا اخطار شده بود که جانم در خطر بوده و با ظاهر کردن خودم در مقام دفاع از اوتن، به احتمال زیاد خودم را در زندان خواهیم یافت. اوتن هم خودش همین نظر را داشت و به من گفت که یک

اسکاتلندی از ترس اینکه مبادا یک شاهی در مقابله با یک انگلیسی از دست بدهد تردید نخواهد کرد که قانونی پیدا کند که همسر، بچه ها، مستخدم ها، پیشخدمتهای مؤنث و حتی غریبه هائی که در خانه آنها وارد شده اند بزندان بیاندازد. قوانین مربوط به بدهکاری در اغلب کشورها طوری محکم و مجازات آن طوری سنگین است که من در حرفهای اوئن تردیدی نکردم. تحت شرایط فعلی اگر من بزندان میافتادم فاتحه پدرم، شرکتش و تمام اموالش خوانده شده بود. من از اوئن سؤال کردم که که عقیده او راجع به اینکه از طرف حساب دیگر شرکت پدرم در اسکاتلند، آقای نیکول جاروی طلب کمک و مساعدت کنیم چیست؟

او جواب داد:

" پدرتان برای همین امروز صبح نامه ای فرستاد. ولی حقیقت را خواسته باشید من چشمم آب نمیخورد چون او حتی جواب نامه پدرتان را نداد. هرچند که همین امروز صبح وقتی این آقای جاروی به کلیسا میرفت، نامه در دست او گذاشته شد. "

در این موقع این مرد حسابدار خود را روی تختش انداخت و با ناله گفت:

" ارباب بیچاره من... ارباب بیچاره من... آه... آقای فرانک... آقای فرانک ... این ها همه از کله شقی خود شما ناشی شده است. خداوند مرا ببخشد که با شما در چنین موقعیتی به این ترتیب صحبت میکنم. اینها خواست خداوند است و بنده ها بایست خواست او را گردن بگذارند. "

ترشهام عزیز... فلسفه زندگی من نمیتوانست مرا از اینکه با این موجود صادق و وفادار همدردی و همدلی کنم جلوگیری کند. اشکهای ما با هم مخلوط شد. من بیشتر از اوئن احساس ناراحتی و عذاب وجدان میکردم چون مخالفت ابلهانه من با خواست پدرم که اوئن با خوشقلبی هر چه تمامتر سعی در خنثی کردن آن داشت باعث بروز این بدبختی ها شده و اینهمه آدمها خوب و صادق، فدای ندانم کاری من بی تجربه شده بودند.

در میان این ابراز احساسات منفی و متاثر کننده صدای بلند در زدن از بیرون در اصلی زندان بلند شد. من بسرعت خودم را به بالای پله ها رساندم که گوش بدهم و بفهمم چه کسی در این وقت شب پشت در زندان است. من صدای نگهبان زندان را میشنیدم که با صدای بلند با افرادی از پشت در صحبت میکرد و بعد صدای خود را پائین آورده و با مرد راهنمای من مذاکره میکرد. او با صدای بلند بانگ میزد:

" او دارد میآید... او میآید که در را باز کند. "

بعد صدایش را پائین میآورد و به راهنمای من میگفت:

" حالا او بایستی چکار کند؟ همین الان از پله ها بالا برو ... خودت و آن آقا را در جایی مخفی

کن. پشت در عالیجناب قاضی با نگهبانش و فرمانده نظامیان ایستاده اند. "

بعد بعد صدای بلند بانگ میزد:

" او دارد میآید که در را باز کند. "

در حالیکه دوگال با کمال بی میلی و تا سرحد امکان با تعلل قفل‌های متعدد در را باز میکرد که کسانی را که در بیرون با بیصبری منتظر ایستاده بودند وارد کند مرد راهنمای من از پله های مارپیچ بالا آمده و بداخل سلول اوئن پرید. من هم بدنبال او وارد اطاق اوئن شدم. او بسرعت نگاهی به دور و بر اطاق انداخت که ببیند آیا جایی برای پنهان شدن وجود دارد یا خیر. بعد به من گفت:

" تپانچه خود را به من بدهید... هر چند که این تپانچه بدرد من نخواهد خورد. من کارم را بدون آنهم میتوانم انجام بدهم. فقط شما هر چه مشاهده کردید ادا به آن توجه نکنید و خود را قاطی جنگ و دعوای دیگران نکنید. این مشکل منست و خودم آنرا حل خواهم کرد."

مرد غریبه این را گفت و کت بزرگ خود را از تن در آورد. بعد مانند یک گربه در جلوی کمین کرده و خود را آماده جهیدن نمود. من شکی نداشتم که قصد او این بود که با تمام قدرت روی کسانی که در سلول را باز میکنند بپرد. او از غافل شدن آنها استفاده کرده و خود را به خیابان خواهد رساند. چنین بود مردی که قدرت و چابکی خود را تحت آن شرایط بعرض تماشا گذاشته بود. من مطمئن بودم که او به مقصود خود خواهد رسید مگر اینکه تازه واردان از اسلحه گرم برای متوقف کردن او استفاده کنند. زمان کمی که بین باز شدن در ورودی زندان و باز شدن در سلول ایجاد شد برای من مثل یکسال طول کشید. در اطاق بالاخره باز شده و هیچ نگهبانی با سرنیزه و کلاهخود پشت در نبود. در عوض یک زن خوش صورت جوان که دامن اسکاتلندی بتن داشت با فانوسی که در دست داشت وارد سلول شد. این خانم ورود شخصیت مهمتری را که پشت سر او راه می‌آمد اعلام کرد. این شخص دوم همانطور که بعدا مشخص شد که یک قاضی منطقه ای است،

نفس زنان بعلت صعود از پله کان مارپیچ، وارد شد. راهنمای من که خود را برای حمله آماده کرده بود با دیدن او حالت تهاجمی خود را از دست داده و بیک گوشه زندان گریخت. ولی او از دید چشمان نافذ این شخصیت تازه وارد نمیتوانست فرار کند.

او خطاب به رئیس زندان که در وسط در پیدایش شده بود گفت:

" کاپیتان استنچلز... خیلی جالب است که من بایستی پشت در زندان حدود نیم ساعت معطل بشوم که نگهبان شما موفق شود در را باز کند. "

او ادامه داد:

" ما با تمام قدرت در میزدیم ولی گوش شنوایی وجود نداشت. حالا اینجا چه خبر است؟ آدمهای غریبه در روز یکشنبه و در چنین ساعتی در زندان چه میکنند؟ استنچلز... مطمئن باشید که من در این باره تحقیقات لازم را انجام خواهم داد. در را ببندید و قفل کنید. من با این آقایان حرفهائی دارم که باید بزخم ولی قبل از آن من با یک دوست قدیمی خودم بایستی معانقه داشته باشم. آقای اوئن... آقای اوئن... حال شما چطور است آقا...؟ "

اوئن بیچاره گفت:

" از لحاظ جسمی ایرادی ندارم. آقای جاروی... از احوالپرسی شما متشکرم. ولی از جنبه روحی دیگر بدتر از این وجود ندارد. "

"بله... بله... شکی در این نیست. این وضعیت وحشتناکی است. آنهم برای کسی که پیوسته سربلند و افتخار آمیز زندگی و رفتار کرده است. امان از دست این آدمها... آقای اوزبالدیستون مردی شریف و صادقی است و من نمیدانم چه اشتباهی پیش آمده است. پدر من که یک کشیش بود به من میگفت:

"نیک... نیک جوان... (اسم خود او هم نیک بود بهمین دلیل مردم ما را با اسم نیک جوان و نیک پیر صدا میکردند)... نیک جوان به حرف من خوب گوش کن. پیوسته شمشیر خود را جایی بگذار که بتوانی با یک حرکت آنرا از غلاف بیرون بیاوری. من همین حرف را به آقای اوزبالدیستون زدم ولی بنظر نمیرسد که ایشان کاملا از راهنمایی من تبعیت کرده باشد."

این سخنرانی آقای جاروی که با نهایت خودستایی ایراد شد خیلی زیاد حاوی قول و قراری برای کمک به ما نبود. وقتی اوئن از رنجش خود سخن بمیان آورد که تحت چنین شرایطی بیان مسائل و اشتباهات گذشته درد او را علاج نمیکند، مرد گلاسگوئی دست او را گرفت و گفت:

"حالا اخمهای خود را باز کن... آیا تو فکر میکنی که من ساعت دوازده شب به اینجا آمده ام که اشتباهات یک مرد را در گذشته برخ تو بکشم؟ نه... نه... اینکار 'نیکول جاروی' نیست. کار پدر او هم که کشیش بزرگی بود نبوده است. یکی از قوانین محکم در زندگی من اینست که هرگز امور دنیوی را در روز یکشنبه انجام ندهم. هر چند که بعد از خواندن نامه تو امروز صبح، اثر آن از خاطر من بهیچوجه زایل نشد. من بجای گوش دادن به موعظه کشیش، بیشتر به متن نامه تو فکر میکردم. قانون دوم زندگی من اینست که سر ساعت ده شب به رختخواب خودم که پرده های زرد

رنگ دارد بروم. این قانون تنها استثنائی که دارد وقتی است که همسایه های من مرا بشام و خوردن ماهی دعوت کنند. در هر حال من بعد از شام مطابق معمول به رختخواب نرفته و خودم را با خواندن کتاب مقدس و سبک سنگین کردن حساب و کتاب شرکت مشغول کردم. نزدیکیهای نیمه شب، وقتی دیگر هیچ رفت و آمدی در خیابانها مشاهده نمیشد، از این دختر خواهش کردن که فانوس را بدست گرفته و بطرف زندان براه بیافتد که ببینیم برای دوست قدیمی خود چکار میتوانیم انجام بدهیم. بیلی جاروی این اجازه را دارد که در هر ساعتی از شبانه روز برای بازرسی زندانهای منطقه برود. همان امتیازی که مرحوم پدرم... کشیش بزرگ هم داشت. روحش شاد باد.

"

اوئن وقتی اسم حساب و کتاب شرکت را شنید غرشی کرد و من با وحشت فکر کردم که این حساب و کتاب شرکت ها حتی در زندان و در نیمه شب هم دست از سر من برنمیدارد. هرچند که این سخنان آقای جاروی، قاضی برجسته بیشتر در تعریف و تمجید از خودش بود ولی من از لابلای حرفهایش درک میکردم که خیال کمک به ما را دارد. او چند برگ کاغذ را که اوئن برای او حاضر کرده بود از دست او گرفت، کنار تخت او نشست و پاهایش را دراز کرد. دختر مستخدمی که همراه او آمده بود فانوس خود را بلند کرده و آقای قاضی که زیر لب قرقر میکرد به خواندن مشغول شد.

راهنمای من که مرا به اینجا آورده بود وقتی دید که قاضی سرش بخواندن مطالبی که در کاغذ نوشته شده گرم شده بود تصمیم گرفت که به سر و صدا از اطاق و از زندان بیرون برود. او از جهت

خداحافظی اشاره ای به من کرد و با نهایت دقت که هیچ کس متوجه منظور او نشود بطرف در
خزید. ولی آقای قاضی که بر عکس قاضی قبلی آقای اینگلوود چشمان تیزبینی داشت متوجه
منظور آن مرد شد و خطاب به رئیس زندان گفت:

" آقای استنچلز... مواظب آن در باشید. در را ببندید و از بیرون قفل کنید و همانجا کشیک بدهید.

"



اخمهای مرد غریبه در هم رفت و پیدا بود که تصمیم اینکه با زور خود را از آنجا به بیرون بکشاند
از فکرش میگذرد. ولی قبل از اینکه تصمیمی بگیرد در بسته شده و صدای بسته شدن کلون و
قبل از بیرون بلند شد. بزبان اسکاتلندی قدیم چیزی گفت و مانند اینکه تن به قضا داده و تصمیم
گرفته که این نمایش را تا آخر نگاه کند از عرض اطاق عبور کرده و روی لبه میز کوچک نشست.

آقای جاروی که پیدا بود در امور محاسبات بازرگانی ید طولائی دارد خیلی زود قابلیت والای خود را بنمایش گذاشت و به اوئن گفت:

" بسیار خوب آقای اوئن... بسیار خوب... شرکت شما بدون شک مقداری پول به آقایان مک ویتی و مک فین بدهکار است. هرچند که آنها از این بیشتر از قبل ارباب شما پول در آورده اند. ولی در هر صورت این بدهکاری بصورت قانونی وجود دارد. بهمین دلیل آنها شما را در اینجا گرفتار کرده اند. بسیار خوب آقا... شما این پول آنها را باید پس بدهید. شاید هم کسان دیگری هم باشند که ادعا کنند شما به آنها بدهکار هستید. شاید شما به خود من... بیلی نیکول جاروی هم بدهکار باشید. "

اوئن گفت:

" عالیجناب... من در صدد انکار این حقیقت نیستم . ولی صورت حسابهایی که بر علیه ما بر پا کرده اند سر رسید آنها همه برای امروز نیست. من از شما خواهش میکنم... "

" آقای اوئن... من وقت ندارم که این چیزها را در این موقعیت بررسی کنم. در روز یکشنبه و در ساعتی که من بایستی در خواب باشم. این موقع بررسی صورت حسابها نیست. ولی آقا همانطور که گفتم، شما کم و بیش به خود من هم بدهکار هستید و من سر حرف خودم میایستم. ولی چیزی را که من نمیتوانم درک کنم اینست که چگونه شما که خود را یک حسابدار برجسته و تاجر کارکشته میدانید به یک چنین روزی افتاده اید که روی تخت سلول زندان شهر گلاسگو شب را

سحر کنید. ولی اگر شما موفق شوید که از این مملکت فرار کرده ولی در موقع تشکیل دادگاه به اینجا برگردید من بشما تعهد میکنم فردا صبح شما آزاد باشید."

اوئن گفت:

" آقای جاروی... اگر یک دوست حاضر باشد که ضمانت مرا بکند، آزادی من باعث خواهد شد که بدنبال کارها رفته و قبل از تشکیل دادگاه قرض ما به تمام طلبکاران تادیه شود."

جاروی گفت:

" بسیار خوب آقا... و بیشک این دوست که ضامن شما میشود از شما توقع دارد که بمحض اینکه دادگاه شما را احضار کرد خود را به اینجا برسانید و او را از قید ضمانت آزاد کنید."

" من اگر در حال مرگ هم باشم بدون تردید این کار را انجام خواهم داد."

شهروند عالیقدر گلاسگو گفت:

" بسیار خوب آقای اوئن... من میل ندارم که در صحت گفته های شما تردید کنم و اینرا ثابت خواهم کرد. من آدم محتاطی و شناخته شده ای هستم. تمام شهروندان میتوانند این ادعای مرا تایید کنند. من میتوانم پول در آورده، آنها را نگهداری و شمارش کنم. من آینده نگر هم هستم همانطوری که پدر منم بود. تمایل من در اینست که در صورت امکان به دوستان و همکاران خود کمک کنم. بهمین دلیل من خودم ضامن شما خواهم شد."

آقای اوئن به او توضیح داد که در شرایطی که شرکت ما در آن گرفتار شده نمیتواند تصور کند که هیچکس راضی بشود که ضمانت ما را برای پرداخت بدهی ها قبول کند. ولی تا جائیکه به او مربوط میشود، با اولین اخطار دادگاه خود را به گلاسگو خواهد رساند. "

آقای قاضی گفت:

" من بشما اطمینان دارم. همه حرفهای لازم زده شد و این مذاکرات کافیهست. فردا صبح بعد از صبحانه زنجیرهای پای شما گشوده خواهد شد. حالا موقع آن رسیده که ببینیم این ملاقاتی های شما که نیمه شب به دیدن شما آمده اند چه دارند که بگویند. "



فصل ششم

مرد خوب ما دیر وقت آمد

و وارد خانه شد

او در آنجا مردی را دید

مردی که نمیایست در آنجا باشد

او پرسید: این دیگر کیست؟

اینجا چه میکند؟

چگونه او وارد این خانه شده

بدون اجازه من

یک آهنگ قدیمی اسکاتلندی.

قاضی چراغ را از دست دختر مستخدم گرفت و داخل سلول براه افتاد. او مانند دیوژن که در

خیابانهای آتن در روز روشن با چراغ بدنبال آدم میگذشت برای مطالعه ما با چراغ میآمد.

(دیوژن فیلسوف یونانی کسی بود که در یک بشکه که از گل ساخته شده بود زندگی میکرد . او شاگردانی داشت که به آنها فلسفه میآموخت. در تعریف انسان، او گفته بود:

" انسان جانور دوپائی است که پر ندارد. "

یکی از شاگردان او پره‌های خروسی را کنده و به همه میگفت که این انسانیت است که استاد تعریف کرده است. این بیت معروف به او مربوط میشود :

دی شیخ با چراغ همی گشت دور شهر

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست.

(مترجم.)

دیوژن تقریباً مطمئن بود که دنبال چیزی که میگردد نخواهد یافت. قاضی به اولین کسی که نزدیک شد راهنمای مرموز من بود که مرا با خود به زندان آورده بود. همانطور که قبلاً گفتم او روی لبه میز کوچک نشسته بود، چشمانش را بدیوار دوخته و در صورتش هیچ احساسی خوانده نمیشد. دستهایش را روی سینه متقاطع کرده و بیخیال با پاشنه کفشش به پایه میز ضربه میزد. این اعتماد و اعتماد مطلق برای لحظه ای حضور ذهن قاضی را مختل کرد. او گفت:

" آه... آه... وجدانا... این غیر ممکن است... نه... این امکان ندارد... مرده شور مرا ببرد اگر این

حرف را بزنم... تو قاطع الطریق... تو شیطان مجسم... آیا ممکن است که تو خودت باشی؟ "

مرد غریبه با خونسردی گفت:

" بیلی... من همانی هستم که میبینی. "

" تو... حقه باز تبه کار... تو به گلاسگو آمده ای که بزندان سر کشی کنی؟ فکر میکنی که چقدر

روی سر تو جایزه تعیین کرده اند؟ "

" آها... این سر خیلی سنگین است... ممکن است که بسنگینی سرهای یک شهردار، چهار مامور

عالیرتبه، یک منشی دادگاه و شش کشیش باشد. "

آقای جاروی حرف او را قطع کرد و گفت:

" ای تبه کار بدبخت... اگر من اراده کنم تو بایستی دعای مرگ خود را بخوانی. "

مرد غریبه دستانش را به پشتش برد و گفت:

" این حقیقت دارد... ولی شما این اراده را نخواهید کرد. "

قاضی گفت:

" آقا... چطور میدانید که من اینکار را نخواهم کرد؟ جواب مرا بده... بچه دلیل فکر میکنی من

اینکار را نخواهم کرد؟ "

" قاضی جاروی... به سه دلیل محکم... اول اینکه اینها همه مربوط به زمانهای خیلی قبل میشود. دوم بخاطر بخاطر همسری که هم اکنون روبروی آتش بخاری نشسته است و سوم اینکه من اگر کوچکترین علائمی مشاهده کنم که شما خیال چنین کاری دارید قبل از اینکه کسی بکمک شما بیاید کار شما را تمام خواهم کرد. "

قاضی گفت:

" آقا... شما یک تبه کار از جان گذشته پیر هستید. شما خودت خوب میدانید که من شما را کاملا میشناسم. من بخاطر حفاظت از خودم تسلیم این خطراتی که شما ذکر کردید نمیشوم. "

مرد غریبه گفت:

" من بخوبی میدانم که در رگهای شما مانند خود من خون اشرافیت جریان دارد. بهمین دلیل من دست روی فامیل خودم بلند نخواهم کرد. ولی منم بایستی همانطوری که به اینجا وارد شده ام از اینجا خارج بشوم. "

آقای جاروی گفت:

" خیلی خوب... خون از آب غلیظ تر است.

(یک ضرب المثل انگلیسی که بمعنای اینست که رابطه فامیلی از رابطه دوستی محکم تر است.

مترجم .)

و اما در مورد همسر پیر من... او چیزی از سرگذشت شما نمیداند."

راهنمای غریبه من گفت:

"پسر عمو... شما سعی خود را کرده اید. ولی من شک دارم که شما به سادگی دست از سر من

بردارید. برای اینکه ما به کوهپایه ها برگشته ایم."

قاضی گفت:

"بسیار خوب پسر عمو... در مراسم تدفین من شما لباس سیاه خواهید پوشید."

"بله... یک بالاپوش سیاه‌رنگ در آن مراسم وجود خواهد داشت."

قاضی جواب داد:

"همه اینها جای خودش... چه وقت چشم من به هزار پوندی که بتو قرض داده بودم خواهد افتاد؟

"

راهنمای من بعد از یک لحظه سکوت گفت:

"این پول حالا کجاست من نمیتوانم با اطمینان بگویم. ولی وقتی برفهای سال پیش آب شدند

ممکن است که شما به پول خود برسید."

" ای سگ کوهپایه ها... حتما پول من بالای کوه های بلند قرار گرفته است. ولی من پول خودم را همین الان و همین جا میخوام. "

مرد کوهی گفت:

" بله... ولی من چنین پولی را در جیب خود نگهداری نمیکنم. یک آهنگ قدیمی میگوید وقتی آنرا خواهی دید که پادشاه رنگ پول خودش را ببیند. "

مرد گلاسگوئی گفت:

" ای خائن نمک شناس... تو بهتر است که بهمان کار و بار سابق خود که دزدی، باج خواهی و راهزنی باشد مراجعت کنی. "

مرد کوهی گفت:

" ساکت باشید... من از هر طریق باشد پول شما را پیدا خواهم کرد. و بشما قول میدهم که از این ببعد مرا بیشتر خواهید دید. "

قاضی گفت:

" راب... تو یک تبه کار بالفطره هستی . من بتو قول میدهم که خیلی زود طناب دار را دور گردن خود احساس خواهی کرد. ما باز هم بهم خواهیم رسید. "

بعد بطرف من برگشته و گفت:

" این شخص کیست و از کدام جهنمی آمده است و اینجا چکار میکند؟ "

اوئن که مانند خود من از این مذاکره عجیب و غریب که بین دو مرد که با نسبت خانوادگی داشتند در گرفته بود، دچار حیرت و سرگیجه شده بود گفت:

" آقای جاروی عزیز... این آقا... آقای فرانک اوزبالیستون، تنها پسر رئیس و مالک شرکت ما میباشد. او میبایستی در غیبت پدرش بجای آقای راشلی اوزبالدیستون پسر عمویش اداره امور شرکت را بدست میگرفت. اگر این کار صورت گرفته بود این اتفاقات... "

قاضی اسکاتلندی سخن او را قطع کرد و گفت:

" من به اندازه کافی در باره این داستان شنیده ام. این همان شخصی است که رئیس شما، مثل یک کله شق پیر، میخواست از او یک تاجر بسازد. خواستن و نخواستن او هم برایش مهم نبود. این پسر هم از خودش یک دلچک دوره گرد درست کرد. بسیار خوب آقا... حالا در مورد این وضعی که برای همه ایجاد کرده ای چه داری که بگوئی؟ "

من گفتم:

" آقا... من سزاوار این نیستم که که ملامت بشوم. هرچند که من از صمیم قلب از شما متشکر هستم که برای کمک به آقای اوئن قدم برداشته اید. تنها دلیل حضور من در اینجا این بود که بینم چکاری از دست من ساخته است که در حق آقای اوئن انجام بدهم. . شاید هم کار مهمی از من ساخته نباشد. آقای اوئن در غیاب پدرم تمام سعی خود را سر و صورت دادن به امور شرکت

انجام داده بود. اما در مورد عدم علاقه من بکار تجارت و حسابداری مسئله ایست که فقط بخود من مربوط میشود. "

مرد کوهی در اینجا وارد مذاکره شد و گفت:

" آقای قاضی... من نسبت به حرفهای شما معترض هستم . من حتی قبل از اینکه بتمام خصوصیات برجسته روحی این جوان پی ببرم برای او احترام خاصی قائل بودم. ولی در این لحظه احترام او بمراتب نزد من بالاتر رفته برای اینکه او برای امور تجارتي و بازرگانی ارزشی قائل نیست."

قاضی گفت:

" راب... شما دیوانه هستید... این مرد جوان در اینجا که شما او را زیر بال و پر خود گرفته اید و راه و چاه به او نشان میدهید باید بگویم که این راه نزدیکترین راه به چوبه اعدام و طناب دار است. آیا این نمایشی که براه انداخته اید و شعر و شاعری او باعث نجاتش خواهد شد من مطمئن نیستم. به او بگو که راشلی اوزبالدیستون کجاست. راب... آیا همه چیزهائی که برای خودت جمع آوری کرده ای ارزش پنج هزار پوند را دارند که صورتحسابهای شرکت را در ده روز دیگر پرداخت کنند؟ "

من ناخود آگاه نامه دیانا ورنون را از جیبم بیرون کشیده و بانگ زدم:

" ده روز؟ "

مهر نامه را که من مانند شیئی مقدس نگاهداری کرده بودم شکسته و آنرا باز کردم. یک نامه مهر شده دیگر از داخل این نامه بیرون افتاد. نسیمی که از شیشه شکسته پنجره بداخل میوزید این نامه را از دستم ربود و زیر پای آقای جاروی انداخت. او خم شد و نامه را برداشت. او نامه را بلند کرده و با کنجکاوای آدرس و نام گیرنده را روی نامه خواند. در میان تعجب شدید من، او نامه را بطرف مرد کوهی دراز کرد و گفت:

" این نامه ایست که وزش باد آنرا بدست صاحبش رساند. هر چند که ده هزار بار بیشتر محتمل بود که هرگز بدست صحبتش نرسد. "

مرد کوهی بدون هیچگونه تشریفات نامه را گرفت و مهر آنرا شکست ولی قبل از اینکه نامه را باز کند من جلو رفته و گفتم:

" آقا... قبل از خواندن نامه شما باید مرا مطمئن کنید که این نامه برای شما نوشته شده است. در غیر اینصورت من نمیتوانم بشما اجازه بدهم که این نامه را بخوانید. "

مرد کوهی با خوشروئی و وقار گفت:

" آقای اوزبالدیستون... خونسردی خود را حفظ کنید. آیا شما قاضی اینگلوود، منشی او جابسون، آقای موریس، خدمتگزار شما رابرت کمپبل و از همه مهمتر دیانا ورنون زیبا را بخاطر نمیآورید؟ اگر همه اینها هنوز در ذهن شما جا دارند تعجب میکنم که شما از اینکه این نامه متعلق به من باشد تردید میکنید. "

من از حماقت و سبکسری خودم متعجب و سرشکسته شدم. در طول این شب من با این مرد صحبت کرده، صدای او شنیده، در یک اطاق زندانی شده بودیم و هرچند که من هرگز صورت او را بطور کامل ندیده بودم، بفکرم نرسیده بود که من قبلا این مرد را در جایی دیده ام. ولی با حرفهائی که او به من زد ناگهان برقی ذهن تاریک مرا روشن کرد. این مرد کسی جز رابرت کمپبل که مرا از اولین گرفتاری در چنگ قانون نجات داد نبود. رفتار عجیب او جلوی چشمم ظاهر شد. صدای بم و مردانه او، خصوصیات انعطاف ناپذیری ' لهجه سنگین اسکاتلندی که البته در مواقعی میتوانست آنرا قدری اصلاح کند خود این مرد را بخاطر من آورد. او مرد بلند قدی نبود ولی عضلات برجسته و قوی او حتی از زیر بالاپوشش بچشم میخورد. او در حرکاتش مانند یک آهو چابک بود. دو نقطه در بدن این مرد کوهی از تقارن متداول برخوردار نبود. شانه های او طوری عریض بود که با هیکل نسبتا باریک او جور در نمیآمد. نکته دوم دستان او بود که با وجود استحکام و قدرت بسیار بلند بوده و کمی در او یک تصویر نقص خلقتی ایجاد میکرد. من بعدها شنیدم که او به دستان بلند خود خیلی مینازید و آنرا مزیتی برای خود میدانست. دستان بلند به او مزیتی استثنائی در بکاربردن شمشیر های پهن و سنگین میداد. این عدم وجود تقارن بیشک ادعای او را که مردی خوش تیپ میباشد نفی میکرد. این خصوصیت به او یک شکل و شمایل وحشی و کوه نشینی میداد.



وقتی من شرایطی را که در دفعه قبل او را ملاقات کردم بیاد آوردم شکی نداشتم که نقشه ربودن پول آقای موریس توسط او طرح شده بود. این مرد بنظر میرسید که در میان افرادی که در اطراف دیانا بودند شخصیت ممتازی بوده است. دیانا روی این اشخاص تاثیر گذاشته و خود متقابلا از فردی مانند کمپبل تاثیر گرفته بود. این حقیقت دردناکی بود که موجود زیبا و فهمیده ای مانند دیانا با چنین افراد مشکوک و ضد قانون رابطه برقرار کرده باشد. ولی در بودن این رابطه هم نمیشد تردید کرد. حالا این مرد چطور میتوانست در رابطه با مشکلات پدرم به من کمک کند؟ جواب این سؤال فقط یک اسم بود. راشلی اوزبالدیستون. با پادر میانی دوشیزه ورنون، راشلی این مرد کوهی را وارد قضیه دزدیدن پول آقای موریس کرد و وجود او در خانه قاضی باعث شد که من از آنجا جان سالم بدر ببرم. آیا این امکان وجود داشت که نفوذ دیانا باعث شود که کمپبل راشلی

را وارد این قضیه نکند؟ بنا بر چنین فرضی من تصمیم گرفتم که در باره این پسر عموی خودم از کمپیل سؤالاتی بکنم. جواب مستقیم به سؤال من داده نشد. او گفت:

" این یک نقش آفرینی خیلی مشکلی است که این خانم بدوش من گذاشته است. ولی در عین حال این درخواست هم خیلی غیر منطقی نیست. من در قبول کردن آن دو دل هستم. آقای اوزبالدیستون... من در جایی زندگی میکنم که از اینجا خیلی دور نیست. این آقا که فامیل منست میتواند راه را بشما نشان بدهد. آقای اوئن را همینجا بگذار که هر کاری از دستش بر میآید در گلاسگو انجام بدهد. شما بیایید و مرا در کوهپایه ها ملاقات کنید. من ممکن است بتوانم به شما و پدرتان کمکی بکنم. من آدم فقیری هستم ولی صاحب چیزی هستم که از پول بهتر است. "

بعد رو به آقای جاروی کرده و گفت:

" پسرعمو... اگر تمایلی دارید که چند ورقه گوشت گوساله اسکاتلندی و ران گوزن قرمز منطقه را میل کنید به همراه این آقای انگلیسی به جایی که من زندگی میکنم تشریف بیاورید. من کسی را مامور خواهم کرد که شما را در جاده اصلی پیدا کرده و بخانه من بیاورد. حالا عقیده شما چیست؟ "

آقای جاروی با عجله گفت:

"نه... نه... رابین... من خیلی کم پیش می‌آید که بتوانم این شهر را ترک کنم. من این آزادی را ندارم که بتوانم در میان کوه هائی که شما زندگی میکنید رفت و آمد کنم. این مکان، جای من نیست."

کمپبل گفت:

"لعنت به جائی که تو در آن زندگی میکنی. تنها قطره خون شرافت آمیز در تمام وجود تو مربوط به عموی بزرگ ما میشود که در دامبارتون بدار آویخته شد. حالا تو به من میگوئی که کسر شانت میشود به کوهپایه ها بیائی؟ سکوت کن مرد... من هزار پوند پول بتو خواهم داد که تو و این انگلیسی برای دیدن من بخانه من بیائید."

قاضی گفت:

"اینهمه از خودت تعریف نکن... این خون اشرافزادگی خودت را بپای صلیب ببر و ببین که چقدر ارزش دارد. حالا از این حرفها بگذریم... اگر من با این جوان انگلیسی بخانه تو بیایم آیا قول میدهی که بی درد سر این مبلغ را به من پرداخت کنی؟"

مرد کوهی گفت:

"من به قبر کسی که در جزیره کوچک دریاچه لوموند زیر خروارها خاک خوابیده سوگند یاد میکنم."

" رابین چیز دیگری نگو... همین کافیست. ما خواهیم دید که چکار میتوانیم بکنیم. تو نمیتوانی از ما انتظار داشته باشی که جلوتر از ' ابرفویل ' که تنها شهری است که من در آن نواحی میشناسم برویم. تو بایستی ما را در آنجا ملاقات کنی. "

کمپبل گفت:

" وحشت نداشته باشید... من مانند شمشیر فولادین که پیوسته به اربابش وفادار است، در آنجا شما را ملاقات خواهم کرد. ولی حالا پسر عمو من بایستی براه خودم ادامه بدهم برای اینکه آب و هوای گلاسگو با این زندانش به مردان کوهی مانند من نمیسازد. "

آقای جاروی گفت:

" این حقیقت دارد... اگر من بوظیفه خودم عمل میکردم تو بمیل خودت نمیتوانستی آب و هوا انتخاب کنی. من هرگز تمایلی ندارم که به فرار یک متهم تحت تعقیب کمک کنم. چنین کاری برای من و خاطره پدرم تا ابد شرم آور خواهد بود. "

مرد کوهی گفت:

" پسر عمو... خیلی خودت را ناراحت نکن... پدر تو یک مرد شریفی بود و گناهان یک دوست یا هر کس دیگر را میبخشود. "

جاروی پس از یک لحظه تفکر گفت:

" رابین... ممکن است که شما درست گفته باشید. پدر من... کشیش... آدم با ملاحظه ای بود. او میدانست که همه ما نقطه ضعف هائی داریم و دوستانش را خیلی دوست میداشت. آیا مطمئن هستی که تو هم او را فراموش نکرده ای؟ "

او این سؤال را دوستانه و بنرمی بیان کرد.

مردکوهی پسر عموی او گفت:

" فراموش کرده باشم؟... چطور چنین حرفی را میزنی؟ حالا فراموش کن پسر عمو... من برای تو یک آهنگ قدیمی میخوانم:

بیا و جام مرا از باده پر کن

بیا و اسب مرا زین کن و پیشخدمتم را صدا کن

بیا دروازه را بگشای و مرا از اینجا آزاد کن

من بیشتر از این نمیخواهم در این شهر بمانم . "

قاضی با تحکم به او گفت:

" ساکت باش مرد... آواز خواندن در روزهای یکشنبه مجاز نیست. در غیر اینصورت این زندان

ممکن است نغمه دیگری برای تو بخواند. حالا موقع رفتن است... استنچلز در را باز کن.

رئیس زندان اطاعت کرده و در را گشود. ما همه از در خارج شدیم. استنچلز با تعجب به دو نفر غریبه نگاه میکرد و با خود میاندیشید که این دو نفر چگونه وارد زندان شده اند. ولی قاضی متوجه تعجب او شد و گفت:

" اینها دوستان من هستند... دوستان من. "

رئیس زندان دهان خود را بست و سؤالی نکرد. ما به اطاق نگهبانان برگشتیم و با دوگال خوش و بش کرده و از او خداحافظی کردیم. او جوابی نداد و ما خارج شدیم.

کمپبل به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

" یک لحظه صبر کنید... در زندان قفل نشده است. "

حقیقت هم همین بود... وقتی در را امتحان کردیم متوجه شدیم در کاملا باز است ولی دوگال دسته کلیدها را با خود به طبقه بالا برده بود. کمپبل گفت:

" این دوگال از خودش جرقه ای از هوش و ذکاوت نشان میدهد. او میدانست که باز ماندن در ممکن است برای من معنای زیادی داشته باشد. "

ما حالا در خیابان اصلی شهر بودیم. قاضی به کمپبل گفت:

" رابین... بگذار بتو بگویم که اگر تو به این نحوه زندگی ادامه بدهی بایستی در تمام زندانهای اسکاتلند دوستانی مانند دوگال برای خودت دست و پا کنی چون دیر یا زود گذرت به آنجا خواهد افتاد. "

کمپبل جواب داد:

" و پسر عموی عزیز من در مشاغل عدیده خود موفق و کامیاب خواهد بود. حالا خداحافظ همگی شما ... فراموش نکنید که من منتظر شما هستم. شب شما بخیر. "

او بدون اینکه منتظر جواب شود بطرف دیگر خیابان دوید و در تاریکی از نظر ناپدید شد. بمحض اینکه او از کنار ما رفت ما صدای سوت کوتاهی شنیدیم که بلافاصله جواب آنرا با سوت کوتاه دیگری دریافت کرد.

آقای جاروی گفت:

" آیا صدای سوت زدن ابلیس های کوهپایه ها را میشنوید؟ اینها فکر میکنند که در منطقه خودشان هستند که هر موقع از هفته به انضمام یکشنبه ها بدون توجه به مقررات مذهبی سوت بزنند. "

در همین موقع چیز سنگینی جلوی ما روی زمین افتاد. آقای جاروی به مستخدمه خودش گفت:

" این دیگر چه بود؟ متی فانوست را قدری بالا بگیر ... مثل اینکه دسته کلید است. خیلی خوب...
وقایع عجیبی در این شب تاریک اتفاق میافتد. "

از آنجائیکه ما فقط چند قدمی بیشتر از جلوی در زندان رد نشده بودیم، دسته کلیدها را برداشته
و بزندان برگشتیم که کلیدها را به زندانبان بدهیم. او بجای اینکه سعی کند که در زندان را قفل
کند سرباز نگهبان را در اطاق نگهبانان نگاه داشته که برای او نیروی کمکی واصل شود. این نیروی
کمکی کسی بود که قرار بود دوگال را جایگزین کند.

ما کلیدها را تحویل دادیم و از آنجائیکه راه من با راه آقای جاروی در یک مسیر بود من از نور
فانوس دخترک پیش خدمت استفاده میکردم. راه پر از پستی و بلندی و ناهمواری بود که راه
رفتن را در تاریکی شب مشکل میکرد. تفاوت سنی پیوسته توجه افراد را جلب میکند. آقای
جاروی توجه و علاقه خودش را به ابراز کرده و گفت:

" از آنجائیکه شما با وجود جوانی کارهای معمول آنها را که من از آن متنفرم انجام نمیدهید من از
شما دعوت میکنم که برای صرف صبحانه که ماهی سرخ کرده خواهد بود به منزل من بیائید و
دوست من آقای اوئن را ملاقات کنید که تا آنموقع قطعاً آزاد شده است. "

من بعد از قبول دعوت او و تشکر گفتم:

" آقای عزیز... چطور ممکن است که شما مرا با وقایعی که اتفاق افتاده مرتبط بدانید و در نیمه
شب خود را به زندان برسانید؟ "

آقای جاروی گفت:

" من میل نداشتم اینکار را بکنم ولی آن مرد بنام ' فیرسرویس ' ساعت یازده شب نزد من آمد که اجازه جارچی شهر را از من بگیرد که صبح زود برای پیدا کردن شما جار بزند. او به من گفت که شما چه کسی هستید و چگونه شما از شرکت پدرتان اخراج شدید چون میل نداشتید وارد کار بازرگانی بشوید. او به من گفت که شما امکان ندارد که شرافت خانوادگی خود را بخطر انداخته و خیال تقلب داشته باشید. یکی از عوامل ما او را به اینجا آورد و گفت که او یک آشنای قدیمی است. ولی من هردو آنها را از اینجا بیرون کردم . من میدیدم که او ابله‌ی بیش نیست و در مورد شما اشتباه میکند. من بشما علاقه پیدا کرده ام. من از کسی که در موقع بروز مشکلات و گرفتاری پشت سر دوستان خود ایستاده و به آنها کمک میکند خوشم می‌آید. من خودم هم همیشه اینکار را کرده و پدرم کشیش هم همین اخلاق را داشت. ولی بگذارید بشما نصیحت کنم که دور و بر این مردان کوهی نگردید چون اینها آدمهای وحشی هستند. شکی ندارم که یک مرد خوب و صالح هم میتواند اشتباهاتی مرتکب شود. یکبار دوبار... سه بار من امشب مرتکب اشتباه شده ام. اگر پدر من میتوانست مرا ببیند از کاری که من کردم بشدت متعجب میشد. "

در این موقع ما به جلوی در خانه او رسیده بودیم. او لحظه ای صبر کرد و بعد با صدائی که نشان میداد تا چه حد از کار خود پشیمان است گفت:

" اول از همه من در باره تفکرات خودم در روز یکشنبه اشتباه کردم. روز یکشنبه موقع اندیشیدن به ملکوت آسمانهاست و داشتن افکار زمینی خطاست. دوم اینکه من خودم را ضامن یک مرد

انگلیسی کردم. سومین اشتباه من این بود که اجازه دادم که یک تبه کار از داخل زندان از چنگ قانون بگریزد. 'متی' من میتوانم خودم داخل بشوم آقای اوزبالدیستون را به مهمانخانه خانم فلاپتر در انتهای کوچه راهنمایی کن.

بعد زیر لب آهسته به من گفت:

" آقای اوزبالدیستون... مبادا شما در مورد این دختر اشتباه کنید. متی دختر یک مرد بسیار شریف است و خودش با لرد 'لیمرفیلد' نسبت خیلی نزدیکی دارد."



فصل هفتم

آیا ممکن است که از حضرتعالی درخواست کنم که خدمات ناچیز مرا پذیرا باشید؟

من نان و نمک شما را خورده ام حتی اگر این نان نان سیاه بوده است

نوشابه شما را نوشیده ام گرچه ممکن است فقط جرعه ای بیش نبوده است

من برای چهل شاهی در خدمت شما خواهم بود و شخص دیگری برای همین خدمت

برای شما سه اشرفی خرج بر خواهد داشت.

گرین .

من مطلبی را که آقای جاروی وقتی از من جدا میشد به من گفت فراموش نکرده بودم. ولی فکر

هم نکردم که یک اشرفی طلا که از جهت خدمات این دختر هم کار اشتباهی باشد. هر چند که

این دختر برسم اعتراض گفت:

" آقا ... باید از خوتان شرمنده باشید. "

ولی این اعتراض بهیچوجه جدی و از روی رنجش نبود. من مجبور شدم که چندین بار در

مهمانخانه خانم فلاپتر را بزنم . یکی دو سگ ولگرد با شنیدن در زدن من با شدت شروع به پارس

کردن کردند. چند لحظه بعد سر و کله دو سه نفر که شبکلاه بسر داشتند از پنجره های خانه های مجاور پیدا شد. آنها میخواستند ببینند که این چه کسی است که در چنین ساعتی از شب یکشنبه آرامش آنها را بهم زده است. من نگران این بودم که خشم آنها به نحوی تجلی کرده و مشکلی برای من درست کنند. در همین موقع خانم فلاپتر خودش از خواب بیدار شده و از اینکه مشاهده کرد یکی دو نفر از مشتریانش هنوز در آشپزخانه نشسته و باهم گفتگو میکنند شدیداً آشفته شد. با صدای بلند از آنها مواخذه میکرد که با شنیدن در زدن من چرا در را روی من باز نکرده بودند.

این دو نفر کسی جز آقای فیرسرویس وفادار و دوستش آقای همرگو که من بعداً کشف کردم جارچی شهر است نبودند. آنها چند بطری آبجوی خالی در مقابل خود داشتند که من بعداً متوجه شدم که آنها بحساب من گذاشته بودند. آنها در باره نحوه جار زدن در خیابانها برای پیدا کردن من در روز بعد نقشه طرح میکردند. قرار شده بود که مرا بنام 'یک اصیلزاده جوان بخت برگشته انگلیسی' نامیده و از مردم بخواهند هر اطلاعی از من دارند در اختیار آنها بگذارند. لازم بتذکر نیست که چنین دخالتی در امور شخصی من مورد تایید و تصویب من نمیتوانست قرار بگیرد. ولی ابراز احساسات اندرو با دیدن من طوری شدید بود که من این رنجش را بکلی فراموش کردم. البته قدری سیاست هم در این ابراز احساسات دخیل بود و سیل اشکهای چشم او هم میبایستی از بطریهای خالی آبجو سر چشمه گرفته باشد. بهر جهت خوشحالی زیاد الوصف او باعث شد که تصمیم من که میخواستم شیشه های آبجو را روی سر او خرد کنم عوض شود. این تصمیم من دو علت داشت. اول اینکه او با کشیش در باره من مذاکره کرده بود و دوم بدون اجازه من بسروقت

آقای جاروی رفته و اطلاعات زیادی از من در اختیار او گذاشته بود. من انتقام خود را به این بسنده کردم که وقتی وارد اطاقم شدم در را بروی او که مرا تعقیب میکرد ببندم. این در حالی بود که او شکر خدا را بجا میآورد که مرا صحیح و سالم به آنجا برگردانده و در همین حال نصیحت میکرد که در آینده چگونه رفتار کنم که خطری متوجه من نشود. من بلافاصله به رختخواب رفته و تصمیم گرفتم که بعنوان اولین کار، صبح روز بعد این مرد خود سر و نافرمان را از خدمت خودم اخراج کنم. او برای من نقش یک ناصح و مربی را بازی میکرد و نه یک مستخدم.

بهمین دلیل صبح روز بعد او را به اطاق خودم احضار کردم. از او سؤال کردم که برای این خدمتی که در حق من انجام داده و تا گلاسگو با من همراهی کرده است من چقدر به او بدهکار هستم. آقای فیر سرویس از این سؤال من بشدت یکه خورد چون متوجه شد که این سؤال پیش درآمد اخراج او خواهد بود. او قدری تعلل کرد و بعد با لکنت زبان گفت:

" عالیجناب... فکر کنم... من فکر میکنم... "

من گفتم:

" حرف بزن بد ذات... وگرنه من این بطریها را روی سرت خرد خواهم کرد. "

من متوجه بودم که اندرو در یک دو راهی گیر کرده است. از یکطرف فکر میکنند که اگر درخواست پول زیادی بکند ممکن است تمام پولی را که قرار بود بگیرد یکسره از دست بدهد. ولی

اگر درخواست خیلی کمی داشته باشد شاید بمراتب کمتر از آن باشد که خود من قصد داشتم به او بپردازم. این بود که بیصدا آنجا ایستاده و در ذهن خود محاسبه میکرد.

آندرو ناگهان بحرف آمد و حمله برق آسائی را شروع کرد. او گفت:

"هیجده شاهی برای هر روز دستمزد منست. فکر نمیکنم که عالیجناب اینطور تصور کنند که من قصد دارم ایشان را سر کیسه کنم."

من گفتم:

"آندرو ... این دو برابر مبلغی است که معمولاً برای اینکار پرداخت میشود. و سه برابر حق توست. ولی حالا مهم نیست... بیا این یک اشرفی طلا را بگیر و بدنبال کار خودت برو."

آندرو با تعجب فراوان بانگ زد:

"خدای بزرگ... عالیجناب آیا خدای نکرده دیوانه شده اید؟"

من گفتم:

"هنوز نه... ولی بعید نیست اگر بیشتر از این با من باشی مرا به دیوانگی سوق ندهی. منکه سه برابر آنچه تو درخواست کرده بودی بتو میدهم پس چرا هنوز آنجا ایستاده و مثل اینکه من خیال کلاهبرداری دارم به من نگاه میکنی. پولت را بگیر و بدنبال کارت برو."

آندرو با ناراحتی گفت:

" پناه بر خدا... من چه خطائی کرده ام که عالیجناب تا این حد از دست من ناراحت و دلگیر شده اند؟ افراد مانند گیاهان مزرعه هستند. هر کدام از آنها بیک دردی میخورند. بعضی خوشبو و بعضی خاصیت طبی دارند. خدمت منم به عالیجناب بهمین منوال است. این بنفع شما نیست که از من جدا شوید. "

من جوابدادم:

" من واقعا مشکل میتوانم تشخیص بدهم که تو عاقل هستی و یا یک ابله بیشعور. پس به این ترتیب تو میخواهی چه من مایل باشم و چه مایل نباشم در خدمت من باقی بمانی؟ "

اندرو با سرسختی جواب داد:

" حقیقت اینست که من اینطور فکر میکردم. برای اینکه اگر عالیجناب نمیدانند که چه مستخدم خوبی نصیب ایشان شده من میتوانم بفهمم که ارباب بزرگواری پیدا کرده ام. مرده شور مرا ببرد اگر بخواهم از خدمت شما شانه خالی کنم. بعلاوه به من مهلتی داده نشده که شغل جدیدی پیدا کنم. "

من گفتم:

" آقا... من الزامی به دادن مهلت بشما ندارم چون من شما را بعنوان پیشخدمت خود استخدام نکرده ام. کار شما برای من تنها در حد یک راهنما بوده که بعلت عدم آشنائی من به این منطقه، شما مسیر را به من نشان داده اید. "

اندرو گفت:

" آقا... من یک پیشخدمت معمولی نیستم. عالیجناب خود خوب میدانند که من یک شغل خوب بهمراه یک خانه کوچک را بخاطر اینکه در خدمت ایشان باشم از دست دادم. در آمد من در سال بیشتر از بیست پوند میشد و کار من نگهداری از باغ قلعه اوزبالدیستون بود. من این کار را برای دریافت یک اشرفی ترک نمی‌کردم. "

من جواب دادم:

" آقا... این حرفها دردی را علاج نمیکند. اگر به این مطالب ادامه بدهید من شما را متقاعد خواهم کرد که آقای تورن کلیف که شما اسب او را دزدیدید تنها اوزبالدیستونی نیست که دست روی شما بلند میکند. "

همینطور که با هم گفتگو میکردیم، ناگهان بفکر رسید که این مذاکرات تا چه ابلهانه و بی معنی است و هرچند با گرفتاریهایی که داشتم حال و حوصله زیادی برای من باقی نمانده بود، با اشکال از خنده خود جلوگیری کردم . این بدذات وقتی فهمید که چه تاثیری روی من گذاشته است در خواستش اصرار بیشتری از خودش نشان میداد. هرچند که او توجه داشت که من ممکن است از کوره بدر روم و بهمین دلیل قدری کوتاه آمده و دامنه توقعاتش را کمتر کرد. او گفت:

" من قبول میکنم که عالیجناب حق دارند که اگر میل داشته باشند بتوانند از مستخدمی که برای بیست سال شب و روز در خدمت ایشان بوده و در هر ساعتی آماده برای انجام وظیفه بوده

است، جدا شده و او را از خدمت مرخص کنند. حالا چه برسد به من که فقط وظیفه راهنمایی

عالیجناب را بعهده داشتیم و حالا این وظیفه بپایان رسیده است." "

ویلیام ترشهام عزیز... فکر میکنم که این خود شما بودید که یک دفعه به من تذکر دادید که من باید قدری خود رای و یک دنده باشم. در خیلی از موارد شما کمتر کسی را پیدا میکنید که از من قابلیت انعطاف بیشتر داشته باشد. اگر جنگ و جدالی قرار است که بر سر موضوعی که از نظر من اهمیت زیادی ندارد پیش بیاید من ترجیح میدهم که از حق خودم صرفنظر کرده و بدنبال کار خودم بروم.

من میدانستم که که اندرو فیرسرویس یک آدم خسته کننده، فضول و حریص است ولی منهم بدون تردید احتیاج بکسی داشتم که برای من نقش مستخدم داشته و در عین حال راهنمای منهم در منطقه ناشناخته و قدری خطرناک باشد. از طبیعت شوخ او هم راضی بودم و از گفتگو با او لذت میبرد. من هنوز در بی تصمیم خودم باقی بودم و از اندرو سؤال کردم که آیا او راه ها، شهر ها و قصبات کوهپایه های اسکاتلند را میشناسد و میتواند مرا در آنجا راهنمایی کند یا نه. من فکر میکردم که اگر در آن لحظه از او میپرسیدم که آیا راه رسیدن به بهشت و ملکوت را میداند جوابش حتما مثبت بود. ولی نباید از حق گذشت که در عمل معلوم شد که او ادعای بی جهت و توخالی نکرده و به اندازه کافی به آن منطقه کوهستانی آشنائی داشت.

من دستمزد او را تعیین کرده و این حق را برای خودم محفوظ نگاه داشتم که در هر لحظه میل داشتم با دادن یک مهلت دو هفته ای، او را از خدمت مرخص کنم. حقوق یک هفته او را هم پس از انقضای این مدت، پیشاپیش به او پرداخت خواهم کرد.

بعنوان آخرین مطلب... من از رفتار او در روز گذشته بشدت انتقاد کرده و عدم رضایت خودم را از او برایش بطور مفصل توضیح دادم. بعد به او گفتم که میتواند به دوست خودش در آشپزخانه ملحق شود. او احتمالاً داستان مرد انگلیسی ابله را برای دوستش تعریف خواهد کرد و هر دو به بلاهت من خواهند خندید.

بعد از موافقت با اندرو بسمت خانه قاضی نیکول واروی روانه شدم. در اطاق پذیرائی، یک صبحانه مفصل چیده شده بود. این اطاق در تمام مدت روز مانند اطاق کار او بشمار میآمد. دوست قدیمی من اوئن هم در آنجا بود و با استفاده از لوازم و وسائلی که قاضی نیکدل در اختیار او گذاشته بود، اوئن بدقت موها و ریش خود را اصلاح کرده و همان اوئن زندانی شب پیش نبود. ولی هنوز تفکر در باره مشکلات حل نشده که اطراف او را فرا گرفته بود آشکارا او را تحت تاثیر قرار میداد. چشمهای او نشان میداد که او بی وقفه در حال محاسبه زمانی است که هنوز شرکت اوزبادیستون - ترشهام سر پای خود ایستاده قبل از اینکه با سرشکستگی و شرم سرنگون شود. به این ترتیب عمده وظیفه خوش و بش کردن با صاحبخانه سخاوتمند ما بگردن من افتاد. من لازم میدیدم که از چای او که مستقیماً از چین وارد شده بود، قهوه ای که از مزرعه خودش در کشور جامائیکا

بدست آمده بود و حتی دستمال سفره که از پدر محترمش کشیش جاروی به او بارث رسیده بود، تعریف و تمجید کنم.

این تعریفها میزبان دست و دل باز ما را بر سر شوق آورده و من موقع را مناسب تشخیص دادم که از او اطلاعاتی کسب کنم که شاید برای هدفی که در پیش داشتیم مفید واقع شود. برخی سؤالات من هم جنبه شخصی داشت و کاملاً از کنجکاوی من سر چشمه می‌گرفت. ما تا این موقع حتی یک کلمه در باره وقایع شب پیش صحبت نکرده بودیم. من از یک لحظه تامل در پایان داستان دستمال سفره های مرحوم پدرمیزبان خوشزبان ما استفاده کرده و گفتم:

" آقای جاروی... در ضمن ممکن است مرا روشن کنید که این آقای کمپبل که شب گذشته ملاقات کردیم، چگونه آدمیست؟ "

این سؤال بی مقدمه من باعث شد که قاضی خوشقلب قدری بزحمت بیافتد و جواب مرا با سوال خودم به من برگرداند:

" این آقای کمپبل کیست؟... آقای رابرت کمپبل چه کسی است؟ ... آها... این آقای کمپبل چطور آدمیست؟ "

من گفتم:

" منظورم این بود که او چگونه آدمیست و چکار میکند؟ "

" چرا... او یک آدم است... آها... حالا به بگوئید که شما چگونه او را ملاقات کردید؟ "

من گفتم:

" برحسب تصادف چند ماه قبل با این مرد در شمال انگلستان آشنا شدم. "

قاضی گفت:

" آقای اوزبالدیستون... پس به این ترتیب شما شاید بیشتر از من در باره او اطلاع داشته باشید. "

من جواب دادم:

" آقای جاروی... من اینطور تصور نمیکنم. شما نه فقط با او مانند یک دوست رفتار کردید بلکه یک نسبت فامیلی هم با او دارید .

قاضی با اکراه جواب داد:

" بله یک نسبت فامیلی بین ما وجود دارد، شکی در این نیست. ولی از وقتی که ' راب ' بدنبال تجارت گاو و گوسفند رفت دیگر ارتباط ما بکلی قطع شد. آنهایی که این مرد بیچاره برایشان کار میکرد قدر او را نمیدانستند. راب به آنها مقروض شده و آنها بدنبال او هستند. "

" آقای جاروی... همه اینها چیزی به اطلاعات من اضافه نمیکند. من میخواهم بدانم که این مرد

برای گذران زندگی چه کاری انجام میدهد و چه رتبه و مقامی دارد؟ "

آقای جاروی گفت:

"رتبه و مقام؟... البته او یک اصیلزاده کوه نشین است. شکی در این نیست. خوب همین هم بهتر از هیچ است. او وقتی به کوه پایه ها، محل زندگیش می‌رود لباسهای محلی آنها را بتن میکند ولی وقتی به گلاسگو می‌آید مثل بقیه مردم لباس میپوشد. و اما در باره اینکه او چکاره است باید بگویم که تا وقتیکه دست جلوی ما دراز نکرده است، چه لزومی دارد که ما کنجکاو بشویم که او برای گذران معیشت چه کاری انجام می‌دهد؟ ولی متاسفانه من در این لحظه وقتی ندارم که بتوانم بیشتر از این در باره او مذاکره کنم. ما باید تمام هم و غم خود را روی امور مربوط به پدرتان بگذاریم."

او اینرا گفت و عینکش را جلوی چشمانش گذاشت. روی صندلی نشست و صورتحسابهای آقای اوئن را جلو کشید. اوئن فکر میکرد که درست ترین کار اینست که با قاضی بی پرده صحبت کند. من اینقدر از کار تجارت سر در می‌آوردم که بفهمم هیچ چیز مهم تر از نظریات آقای جاروی در مورد این مسائل نیست. تمام نکته هائی که او ذکر میکرد در نهایت درستی و عدالت بود. او وقتی به قروضی که شرکت پدرم بشخص خود او داشت نگاه مکیرد، گوشهای خود را میخاراند و با دقت به ارقام نگاه میکرد. او گفت:

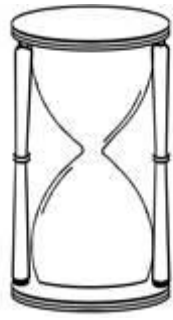
"کار از کار ممکن است گذشته باشد. هر کس هر چه میخواهد بگوید ولی این ارقام نشان دهنده یک ضرر وحشتناک برای شرکت است... حالا چه باید کرد؟... من انکار نمیکنم که در گذشته از طریق شرکت شما پول زیادی عایدم شد ولی این بار مسلماً شکست خواهم خورد."

من خیلی خوب درک نمی‌کردم که آقای جاروی چه می‌خواهد بگوید ولی این را میتوانستم بوضوح بینم که او با علاقه و دقت مشکلات پدر مرا بررسی میکند. او چندین پیشنهاد ارائه کرد و چندین پیشنهاد اوئن را هم تصویب نمود. از صورتش پیدا بود که در آخر بنسبت زیادی ابرهای سیاه و مشومیرا که روی شرکت پدرم را گرفته بود توانست زایل کند.

از آنجائیکه من در تمام این مذاکرات کوچکترین نقشی نداشتم و بیشتر از یکبار سعی کردم که موضوع صحبت را به قضیه آقای کمپبل که مورد علاقه قاضی نبود بکشانم، آقای قاضی بدون تشریفات خاصی مرا مرخص کرده و از طریق نصیحت به من گفت:

"وقتی از در خارج شدی مستقیماً به طرف کالج برو. در آنجا بچه هائی هستند که به زبانهای لاتین و یونانی کاملاً مسلط هستند. حد اقل اینست که آنها پول خوبی در جیب دارند. در این ضمن من فصلی از کتاب مقدس را که توسط آقای 'بوید' ترجمه شده میخوانم. از این اشعار بهتر دیگر امکان پذیر نیست."

من طبعاً میبایستی از این ترخیص ناگهانی دلگیر و ناراحت شده باشم ولی آقای قاضی قبل از اینکه من از اطاق خارج شوم با لطف و مهربانی مرا دعوت کرد که برای صرف نهار بخانه او برگردم و در خوردن گوشت ران گوسفند با خانواده او همکاری کنم. از همه مهمتر اینکه من میبایستی درست سر ساعت یک بعد از ظهر سر میز حاضر بوده چون این ساعتی است که آقای کشیش، پدر او پیوسته نهارش را میخورد و برای احدی هم صبر نمی‌کرد.



فصل هشتم

این چنین چوپان تراسی به نیزه خود تکیه داد و ایستاد

او صدای مردی را در جنگل میشنود

او از راه دور از میان درختانی که سر خم کرده اند میآید.

چوپان با خود میگوید

همانا که دشمن خونی من بسراغم میآید

و در این جنگ یا او خواهد افتاد و یا من جانم را از دست خواهم داد.

پالامون و آرتیس.

همانطور که آقای جاروی گفته بود من در خیابانی که بطرف کالج میرفت براه افتادم. من

بدلیل خاصی به کالج نمیرفتم و تنها تمایلم این بود که در این فرصتی که پیدا کرده ام به افکار

پریشان خودم سر و صورتی بدهم و برای کارهای آینده خودم تصمیم بگیرم. من از کنار یک

ساختمان بزرگ قدیمی عبور کردم و از آنجا به محوطه داخلی کالج رسیدم. با خوشحالی توجه

کردم که این مکان کاملا خلوت بوده و پرندۀ در آن پر نمیزند. اکثر دانشجویان سر کلاس های درس خود بودند و من از چند پیچ و خم عبور کرده و به سرنوشت عجیب خودم فکر میکردم. بعد از اتفاقاتی که در اولین دیدار خود با کمپیل داشتم شکی برای من باقی نمانده بود که او در گیر کارهای ناصواب و غیر قانونی است. صحنه های شب گذشته و اکراه آشکار آقای جاروی در دادن اطلاعاتی در مورد او، این سوء ظن مرا تایید و تشدید میکرد. ولی همین شخص بود که در سخت ترین شرایط، دیانا ورنون از او کمک خواست. حتی خود آقای قاضی هم رفتارش با او مخلوطی از احترام و دلسوزی بود. میبایستی چیزی غیرعادی و عجیب در مورد کمپیل وجود داشته باشد و بطرز عجیبی سرنوشت من با این مرد گره خورده بود. من تصمیم گرفتم که در اولین فرصت، آقای جاروی را تحت فشار گذاشته و تا جاییکه میتوانم، بدون اینکه ارزش و اعتبار خود را مخدوش نمایم، در باره این مرد عجیب اطلاعات کسب کنم.

در این افکار غوطه ور بودم که ناگهان سه مرد را از دور دیدم که در همین راهی که من قدم میزدم از طرف مقابل به من نزدیک میشدند. آنها مشغول مذاکرات حادی با یکدیگر بوده و نزدیک شدن مرا احساس نکردند. آن احساس غریزی و ناخود آگاه که نزدیک شدن کسی را که ما او را دوست داشته و یا از او نفرت داریم قبل از اینکه بینائی ما قادر به تشخیص باشد، به من اعلام کرد که یکی از این سه نفر بایستی راشلی اوزبالدیستون باشد. اولین چیزی که بفکر رسید این بود که جلو رفته و او را موآخذه کنم. ولی بعد فکر کردم که شاید بهتر باشد که خود را پنهان کرده و قدری صبر کنم که او تنها شده و بعد از آن با او روبرو شوم. آنها به اندازه کافی دور بوده و طوری

سرگرم بحث و گفتگو بودند که من وقت کافی پیدا کردم که بدون اینکه دیده شوم، خود را پشت یک پرچین پنهان کنم. آن روزها مد بود که جوانان برای پیاده روی روزانه خود لباسهای خوب و مرتب بتن کنند. بالاپوش بزرگ و بلندی که بتن میکردند گاهی از روی تعمد قسمتی از صورت آنها را میپوشاند. من هم که از این مد تبعیت میکردم موفق شدم که با استفاده از پرچین و بالاپوش خود را از دید آنها پنهان کنم. من با دیدن کسانی که با او همراهی میکردند یکه خوردم چون یکی از آنها کسی جز آقای موریس که من بخاطر شکایت او از من نزد قاضی اینگلوود نزدیک بود بزندان بیافتم نبود. نفر دومی که راشلی را همراهی میکرد تاجر معتبر آقای مک ویتی بود که من روز قبل او را در کلیسا دیده بودم.

یک چنین اتفاقی که افراد مرتبط با مشکلات ایجاد شده برای من و پدرم همه در یک جا جمع شوند خیلی اتفاق نادری محسوب میشد. من اتهام دروغ موریس را در مورد خودم بیاد آورده و البته بهمان سادگی که او این اتهام را پس گرفت میتوانست آنرا تجدید کند. من همچنین بخاطر آوردم که در بررسی مشکلاتی که برای پدرم ایجاد شده بود بناها به اسم مک ویتی برخورد کرده بود. هم او بود که بر علیه آقای اوئن دوست قدیمی من شهادت داده و او را بزندان انداخته بود. حالا این دو نفر در معیت کسی بودند که رفتار و کردارش دست کمی از مؤلف تمام بدیها، نیرنگها و بدخواهی ها ... شخص خود شیطان، نداشت.

وقتی آنها چند قدم از من دور شدند، من برگشتم و بدون اینکه خودم را به آنها نشان بدهم، آنها را تعقیب کردم. در آخر خیابان، آنها از هم جدا شده، موریس و مک ویتی محوطه کالج را ترک کرده

و راشلی بتنهایی از راهی که آمده بود بر میگشت. من تصمیم گرفتم که در اینجا با او روبرو شده و از او بخواهم که دلیل صدماتی را که به پدرم وارد کرده برای من توضیح بدهد. حالا این توضیح بچه شکل خواهد بود، من هنوز نمیتوانستم تصور کنم و منتظر بودم که ببینم چه پیش خواهد آمد. من همه چیز را بعهده قضا و قدر گذاشته، از یک جا که پرچین فرو افتاده بود عبور کردم و خود را جلوی راشلی که غرق در افکار خودش بود، قرار دادم.

راشلی آدمی نبود که از یک اتفاق غیرمنتظره بسهولت دستپاچه شود و سیستم دفاعی خود را از دست بدهد. با این وجود او بهیچوجه انتظار دیدن مرا در دو متری خودش نداشت. بدون شک در چهره من علائم خشم و سرخوردگی آشکار بود و من بانگ زدم:

" آقا... خوب به چنگ من افتادید... من اینطور فکر میکردم که برای پیدا کردن شما باید زمین و زمان را جستجو کنم."

راشلی که فوراً خونسردی همیشگی خود را بدست آورده بود با بی خیالی گفت:

" شما چیز زیادی در باره کسی که بدنبالش میگشتید نمیدانید. دوستان من خیلی ساده میتوانند مرا پیدا کنند ولی دشمنانم حتی از آنهم راحت تر. رفتار شما آقای فرانک اوزبالدیستون مرا مردد میکند که من باید شما را در دسته دوستان و یا در دسته دشمنان قرار بدهم."

من جواب دادم:

" آقا... شما بهتر است مرا در راس دسته دشمنانتان قرار بدهید. آنهم دشمنان خونی... مگر اینکه بدون معطلی به من توضیح بدهید که با دارائی های پدر من چکار کرده اید؟ "

راشلی همانطور خونسرد جواب داد:

" حالا من به چه کسی باید این توضیحات را ارائه کنم؟ من همه کاره تشکیلات پدر شما بوده و هستم و توضیحات امور مالی شرکت نه تنها برای شما نامفهوم خواهد بود بلکه برای جوانی که از همه چیزهای دنیا فقط بشعر و شاعری دل بسته است میتواند بشدت خسته کننده باشد. "

من گفتم:

" آقا... این لحن تحقیر آمیز شما جواب سؤال من نیست و من بشما قول میدهم که تا به من جواب قانع کننده در باره کلاهبرداری که انجام داده اید ندهید دست از سر شما بر نخواهم داشت. "

راشلی چند قدم بجلو برداشت مثل اینکه در معیت من حرکت میکند و گفت:

" باشد... شما همین کار را بکنید. "

بعد ایستاد، به من نگاهی کرد و ادامه داد:

" آیا من کاری را که شما از من میخواهید رد کردم؟ خیلی زود شما خواهید فهمید که کدامیک از ما دو نفر از حضور یک قاضی در اینجا نگران و متوحش خواهد شد. ولی من میل ندارم که

سرنوشت محتوم شما را تسریع کنم. مرد جوان... نصیحت مرا بپذیرید، بهمانجائی که از آن آמיד
برگردید و خود را با شعرو شاعری سرگرم کنید. کارهای جدی زندگی را بکسانی بسپرد که از آن
سر در میآورند. "

اگر نقشه او این بود که مرا از جا بدر کند، باید بگویم که کاملا موفق شده بود. من گفتم:

" آقای اوزبالدیستون... این لحن بی اعتنای شما کاری برای شما نخواهد کرد. شما بایستی بدانید
که این اشتراک اسمی که در بین ما هست هرگز اجازه توهین بکسی نخواهد داد. "

راشلی بدون اینکه لحن صحبت خود را عوض کند گفت:

" شما مرا بیاد آن شبی میاندازید که در قلعه اوزبالدیستون با چند گیلان مشروب اختیار خود را
از دست داده و هر حرف ناروا و بسنجیده ای تحویل من دادید. آن توهین هرگز جز با خون شسته
نخواهد شد. کارهایی که من برای شما که یک جوان بی تجربه هستم یک فهرست بلند بالا
میشود و شما هرگز نخواهید توانست ابعاد واقعی محبتهای مرا درک کنید. بخاطر همه این ها شما
بسیار به من بدهکار بوده و روزی خواهد رسید که شما حسابهای خود را باید با من تسویه کنید.
"

من جواب دادم:

" هر موقع آنروز رسید من حاضر خواهم بود. ولی اینطور که پیداست شما اساسی ترین مطلب را فراموش کرده اید و آنهم اینست که افتخار اینرا داشتم که به دوشیزه ورنون کمک کنم که خود را از زیر بار نفوذ شیطانی شما آزاد کند. "

برقی از چشمان راشلی جهید ولی او همچنان با صدای آرام همیشگی خودش گفت:

" مرد جوان... من نسبت بشما عقیده دیگری داشتم که خطر کمتری برای شما ایجاد میکرد. ولی این رفتار بچه گانه شما ایجاب میکند که من تنبیه مناسبی برای شما در نظر بگیرم. دنبال من به یک مکان خلوت تر بیائید . جائیکه امکان اینکه کسی متوجه ما بشود وجود نداشته باشد. "

من در حالیکه هر حرکت او را بدقت زیر نظر داشتم بدنبالش براه افتادم. ما به زمینی رسیدیم که زراعی نبود ولی علف های آنرا کوتاه کرده بودند. به پرچین ها نظم و ترتیبی داده شده بود و یکی دو مجسمه در اطراف بچشم میخورد. من بدقت مواظب خودم بودم و حق هم داشتم چون قبل از اینکه من موفق شوم که بالا پوش خودم را از تن در بیاورم، نوک شمشیر راشلی روی سینه من بود. به من حتی فرصت نداد که شمشیر خود را از نیام خارج کنم. راشلی به یک آدم بیدفاع حمله کرده و قصد کشتن او را داشت. من برای نجات جان خودم تنها کاری که ممکن بود انجام داده و بعقب جستن کردم. او در مورد اسلحه هم از من پیشی میگرفت. آنطور که بخاطر میاورم، شمشیر او بلند تر شمشیر من بود و تیغه آن سه لبه مانند سر نیزه بود. شمشیر من که در آن زمان ' تیغ ساکسون ' نامیده میشد باریک و دو لبه بود و با شمشیری که راشلی در دست داشت قابل مقایسه نبود. از این گذشته، ما از هر جهت شرایط مشابهی داشتیم. من اگر مهارت بیشتری از

او در شمشیر بازی داشته و چابک تر از او بودم، قدرت بدنی زیاد و خونسردی او ما را با هم برابر میکرد. او طوری دشمنانه میجنگید که پیدا بود تشنه خون منست . بهمین دلیل حتی یک لحظه غافل نمیشد. او بیشتر رو به دفاع آورده بود و من بخوبی میدانستم که منتظر موقعیتی است که بدون ترحم کار مرا یکسره کند.

تا جائیکه به من مربوط میشد این کارزار با قدری میانه روی شروع شد. من از او ناراحت و دلگیر بودم و در حلیکه با هم قدم میزدیم من بخاطر آوردم که راشلی پسر برادر پدر من بود که در حال و هوای خودش به من محبت کرده بود. کشته شدن راشلی بدست من رابطه فامیلی را بکلی بهم میزد. به این جهت نقشه اولیه من این بود که بهر صورتی شده اسلحه او را از دستش خارج کنم. با توجه به مهارتی که من در شمشیر بازی در دورانی که در فرانسه بودم کسب کردم، این کار نمیتوانست خیلی مشکل باشد. ولی قدری که کارزار پیش رفت من متوجه شدم که حریف من بجز کشتن من هیچ خیالی در سر نداشته و دو سه مورد پیش آمد که من از خطر واقعی

جستم. بهمین دلیل میبایستی روش جنگیدن خود را اصلاح میکردم. رفته رفته از اینکه راشلی صرفا قصد جان مرا داشت و هر کاری برای رسیدن به مقصودش انجام میداد، منهم حملات او را بیجواب نگذاشته و ضمن رد کردن حمله، خودم هم بتلافی به او حمله میکردم. به این ترتیب من احساس میکردم که عاقبت این کارزار بیک فاجعه منجر خواهد شد. در یکی از این حمله ها، پای من روی علفهای کوتاه لغزید و قبل از اینکه بتوانم کنترل خودم را بدست بیاورم، شمشیر راشلی جلیقه مرا سوراخ کرده، دنده هایم را خراشیده و از پشت کتم خارج شده بود. دسته شمشیر راشلی با شدت تمام به قفسه سینه من خورد و درد ناشی از این حمله طوری شدید بود که من فکر کردم

که زخم کشنده ای دریافت کرده ام. من در این موقع فقط ب فکر انتقام بودم و از این فرصت استفاده کرده و او را در میان بازوان خود گرفتم. من قصد داشتم که شمشیرم را وارد بدن او کنم. این کارزار خونین با ورود مردی که بی محابا خودش را بین ما انداخت متوقف شد. او مارا از هم جدا کرد و با تحکم گفت:

" چه شده است... فرزندان دو برادری که از یک پستان شیر خورده اند خون یکدیگر را مانند دو غریبه بزمین میریزند؟ بروح پدرم سوگند یاد میکنم که اولین نفری که حمله را شروع کند خوش رابر زمین خواهیم ریخت. "



من با حیرت به تازه وارد نگاه کردم. این مرد کسی جز کمپبل نبود. او یک شمشیر پهن و بزرگ با دسته حصیری بدست داشت که دور سر خود میچرخاند. راشلی و من بیصدا به این تازه وارد نگاه میکردیم. او رو به من کرده و گفت:

" آقای فرانک... آیا شما فکر میکنید که با بریدن گلوی پسر عمویتان قرضهای پدرتان را پرداخت میکنید؟ آنهم در محوطه کالج گلاسگو. و شما آقای راشلی... شما فکر میکنید که مردم زندگی و ثروت خود را در اختیار کسی میگذرانند مانند مست های آخر شب با شمشیر بجان دیگران میافتند؟ نخیر آقایان اگر عصبانی هستید آنرا جای دیگر خالی کنید. "

راشلی گفت:

" آیا قضاوت شما از روی این حادثه ای است که هم اکنون اتفاق افتاد یا اینکه شما بخود جرات میدهید در امری که به شرافت من بستگی پیدا میکند دخالت کنید؟ "

" ساکت باش... قضاوت... من چرا بایستی قضاوت کنم؟ آقای اوزبالدیستون شما ممکن است که از من بمراتب پولدارتر باشید و ممکن است از من تحصیلات بیشتری هم داشته باشید. من این حقیقت را انکار نمیکنم. ولی شما از نظر رتبه خانوادگی از من پائینتر بوده و بهمین نسبت از من زشت تر و بدترکیب تر هم هستید. و اما در باره جرات کردن... من جرات زیادی برای هر کاری دارم از جمله برای تادیب افرادی نظیر شما. "

راشلی که در این فاصله خونسردی خود را بدست آورده بود گفت:

" این آقا که فامیل منست خود اذعان خواهد کرد که او مسبب و شروع کننده این نزاع بوده است. من بدنبال جنگ و دعوا نبودم و خوشحالم که شما در موقع مناسب وارد شدید و گرنه من قصد داشتم که تنبیهی کاری تر از این در حق او اعمال کنم. "

کمپبل با مهربانی به من نگاه کرده و پرسید:

" پسر جان... آیا شما مجروح شده اید؟ "

من جواب دادم:

" من فقط یک خراش جزئی برداشته ام. شما بموقع رسیدید و گرنه این پسر عموی عزیز من فرصت زیادی پیدا نمیکرد که در باره فتوحات خود داد سخن بدهد. "

کمپبل گفت:

" آقای راشلی... این حقیقت دارد... تیغ فولادین و خون شما میتوانست با هم تماس پیدا کند. من اینرا وقتی فهمیدم که سعی کردم دست راست آقای فرانک را بگیرم و او را خلع سلاح کنم. در بازی قمار هرگز ورقی را که برنده است عوض نکنید. حالا راه بیافتید و با من بیآئید. من خبرهائی دارم که برای شما جالب خواهد بود و حال شما را جا خواهد آورد. "

من گفتم:

" آقا... مرا ببخشید رفتار شما پیوسته در گذشته با من دوستانه بوده است ولی من نباید اجازه بدهم که این شخص از جلوی چشم من دور شود. فقط وقتی اجازه میدهم که آزاد شود که تمام چیزهایی که از پدر من بسرقت برده به من پس بدهد. "

کمپبل گفت:

" آقا ... کار احمقانه نکنید. هیچ فایده ای بحال شما ندارد که ما را تعقیب کنید. ولی اگر خیلی اصرار دارید با ما بیایید بشرط اینکه در تمام مدت ساکت بمانید. "

من در جواب گفتم:

" من همین کار را خواهم کرد. "

من یقه راشلی را چسبیدم و او مقاومتی نکرد. ولی با لبخند محزونی گفت:

" آقای مک گرگور... میشنوید این شخص چه میگوید؟ او اصرار عجیبی دارد که هر چه زودتر به سرنوشت محتوم خود برسد. آیا در آن صورت تقصیر من خواهد بود اگر این پسر جانش را از دست بدهد؟ حکم جلب او امضا شده و حاضر است. "

مرد اسکاتلندی آشکارا سرخورده شده بود. او به دور و برش نگاه کرد و گفت:

" من هرگز نمیتوانم که موافقت خود را با سر در گم کردن این جوان که تنها تقصیرش حمایت از پدرش میباشد اعلام کنم. لعنت ابدی خداوند بر این قاضی ها ... بازپرسان، مفتشان

دادگستری، شهربان و افسرانش که در این صد سال اخیر مانند طاعون بر سر اسکاتلندیهای نگون بخت هبوط کرده اند. چه زمان خوبی بود که هر انسان مسئول کارهای خودش بود و اگر کار خطائی هم میکرد خود را شخصا محاکمه و محکوم میکرد. احتیاجی هم به اینهمه دستک و دنبک نبود و هر چند دقیقه یکبار برای افراد حکم جلب صادر نمیشد. یکبار دیگر تاکید میکنم که وجدان من اجازه نمیدهد که یک چنین جوان پاک ولی بیفکر فدای تبه کاری دیگران بشود. حالا که خوب فکر میکنم به این نتیجه میرسم که شاید بهتر باشد بگذارم شما دو نفر جنگ خود را از سر گرفته و کار را یکسره کنید. "

راشلی گفت:

" وجدان شما آقای مک گرگور... شما فراموش کرده اید که چه مدت طولانی است که ما همدیگر را میشناسیم. " کمپیل یا مک گرگور جواب داد:

" بله وجدان من... آقای اوزبالدیستون... من در وجود خودم همچین چیزی را دارم و همین وجدان به من نهیب میزند چهره واقعی شما را بشان بدهم. و اما در مورد اینکه سالهاست که همدیگر را میشناسیم اگر شما واقعا مرا میشناسید میبایستی بدانید که من چگونه این آدمی شدم که هستم. شما هر جور میل دارید فکر کنید ولی من آدمی نیستم که روش خود را در مورد آدمهای زورگو عوض کنم حتی اگر مجبور شوم که در زیر یک بته خزیده و در آنجا زندگی کنم. شما آقای راشلی... هرچه هستید و هر بهانه ای که میآورید بخودتان مربوط میشود. حالا آقای فرانک ... یقه او را رها کنید برای اینکه وقتی او میگوید شما بیشتر از اینکه از طرف او در معرض خطر باشید از

طرف قاضی هستید، بی ربط صحبت نمیکنند. این قاضی ها اگر شما مانند تیر یک کمان راست و بی غل و غش باشید راهی پیدا میکنند که شما را محکوم کنند. همانطور که گفتم دست از این مرد بردارید . "

او با اتمام حرفش با یک حرکت سریع دست مرا از گریبان راشلی جدا کرد و برای اینکه مبادا باز بطرف او بروم با آن دستان مهییش مرا نگاه داشت و به راشلی گفت:

" آقای راشلی... دو پا داری و دو پای دیگر هم قرض کن و بسرعت از اینجا برو و پشت سرت را هم نگاه نکن. "

راشلی رو به من کرد و گفت:

" پسر عمو... اگر من قسمتی از تنبیهی که برای شما در نظر گرفته بودم به مرحله اجرا در نیاوردم بایستی از این آقا تشکر کنید. ولی این امیدواری را دارم که خیلی زود باز همدیگر را ملاقات کنیم که من قرض خود را بشما ادا کنم. امیدوارم که در آنموقع کسی مزاحم کار ما نشود. "

او شمشیرش را پاک و غلاف کرده و در میان بوته زار از چشم ناپدید شد.

مرد اسکاتلندی قدری با زور و قدری با نصیحت مانع از این شد که من بدنبال راشلی بروم. هرچند که خود منمهم رفته رفته قائل شده بودم که تعقیب راشلی هم برای من مفید فایده ای نخواهد بود. کمپبل که با خونسردی از تقلای من جلو گیری میکرد گفت:

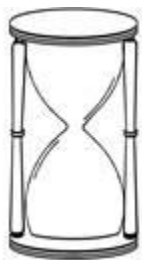
" من در زندگیم بی کله تر از شما کسی را ندیده ام. شما چکار داشتید میکردید؟ شما این گرگ را تعقیب میکردید که بدنبال او به لانه اش بروید؟ پسر جان... بگذارید بشما حقیقت را بگویم... این گرگ درنده برای شما دام پهن کرده بود. او آن موریس پیر را زیر دستش دارد که در موقع مقتضی بر علیه شما بار دیگر اعلام جرم کند. من در اینجا دیگر مانند قبل قادر نخواهم بود که بکمک شما بیایم. برای سلامتی من مضر است که خودم را نزدیک عوامل دادگستری آفتابی کنم. حالا مثل یک پسر خوب مستقما به خانه برو و خودت را هم در معرض دید راشلی و موریس قرار نده. مخصوصا آن جانور بنام مک ویتی... آرامش خودت را حفظ کن تا بار دیگر همدیگر را در کوهپایه ها ملاقات کنیم. من حالا باید بروم راشلی را پیدا کنم و از این شهر خارجش کنم. تا وقتی او در اینجا باشد من از جانب شما خیالم آسوده نخواهد بود. "

او به عقب برگشت و مرا با افکار متضادم تنها گذاشت. اولین کاری که میبایستی انجام بدهم این بود که لباسم را مرتب کرده و بالا پوشم را از تنم خارج کنم چون خونی که از طرف راست بدن من نشت کرده، بالا پوش را رنگین کرده بود. من هنوز کاملا کارم را تمام نکرده بودم که کلاس های درس کالج گلاسگو تمام شد و دانشجویان مرخص شدند. تمام محوطه در یک لحظه پر از دانشجو شد. من بزحمت خودم را از لابلای آنها رد کرده و بسمت خانه آقای جاروی حرکت کردم. ساعت نهار آقای جاور نزدیک میشد و من میل نداشتم که در سرغذای او دیر حاضر شوم. من بیک مغازه کوچک رسیدم که روی تابلوی کوچکی اسم پزشک و دوا فروش را بالای درش داشت. من از یک پسرک کوچک که چیزی را در هاون میسائید خواستم که برای من ملاقاتی با این جراح برجسته ترتیب بدهد. او یک در کوچک را در پشت مغازه گشود و من یک مرد سالمند

خوش بنیه را در آنجا دیدم. من برای او داستانی ساختم که در یک مسابقه شمشیر بازی دوستانه بر حسب اتفاق توسط دگمه سر شمشیر حریفم قدری زخمی شده ام. او سرش را با ناباوری تکان داده و زخم مرا معاینه میکرد. بعد از اینکه قدری مرهم روی زخم من گذاشت و آنرا بست گفت:

" دگمه نوک شمشیر مسابقه ای هرگز چنین زخمی را ایجاد نمیکند. ولی ما جراحان یک رازی را در بین خود نگاه میداریم. اگر بخاطر خلق و خوی تند جوانان نبود، ما جراحان از گرسنگی میمردیم."

او بعد از این مرا مرخص کرد و بعد از آن من کوچکترین ناراحتی از این زخمی که برداشته بودم احساس نکردم.



فصل نهم

یک نسل آهنین که در بلندای کوه جا دارند

دشمن مردم ملایمی هستند که در دره ها و دشتهای پائین زندگی میکنند

تمام اطراف آنها قله های مرتفع واقع شده

خانه هائی دارند که زندگی در آن ساده نیست

سر بدرگاه قانون هم نمیسایند

و بساکنان دره های پائین بچشم حقارت نگاه میکنند.

گری.

وقتی من وارد اطاق پذیرائی آقای جاروی شدم او گفت:

"چطور شد که شما اینقدر دیر کردید؟ 'متی' دو دفعه با سینی غذا به اینجا آمد که من او را به

آشپزخانه برگرداندم. او کله گوسفند برای ما درست کرده است که نمیتواند زیاد معطل شود. اگر

سر گوسفند را زیاد بجوشانند سمی میشود. اینرا پدر بزگوادم همیشه میگفت."

من از دیر کردن خودم صمیمانه معذرت خواهی کرده و خیلی زود سر میز غذای قاضی خوشقلب نشسته و او با خوشحالی زیاد و مهمان نوازی از من پذیرائی میکرد. اوئن و من که غذاهای اسکاتلندی در دهانمان مزه کرده بود بخود بد نگذرانده و دلی از عزا در آوردیم. من در این شرایط چندان مبادی آداب نبوده و وقت خود را با تعارف و تکلف تلف نمیکردم. اوئن که پیوسته مبادی آداب بود و رعایت میکرد در این روز بخصوص لقمه های بزرگ، یکی پس از دیگری در دهان میگذاشت و در عین حال سعی میکرد که با دهان پر از میزبان مهربان ما تشکر کند.

وقتی سفره غذا را برچیدند میزبان ما با دست خودش یک مشروب اسکاتلندی را برای ما در گیلاسمان ریخت. این اولین باری بود که من این مشروب را میدیدم و بهمین جهت از بخت خودم راضی بودم. آقای قاضی به ما گفت:

" لیموئی که در این مشروب از آن استفاده شده از مزرعه خود من جزائر کارائیب تهیه شده است. و من از یک افسر ارتش بنام سروان کافینکی یاد گرفتم که چگونه چیزهای مختلف را با هم مخلوط کنم. البته بایستی اعتراف کنم که این شخص یک دزد دریائی بود. خوب اینهم چیز عجیبی نیست چون چیزهای خوب همیشه از بازارهای بد بیرون میآید. اما این سروان کافینکی آدم خیلی خوبی بود و تنها عادت بدی که داشت این بود که دائما فحش میداد. ولی حالا او مرده است و حساب و کتابش را در دنیای بعدی بررسی میکنند. من مطمئن هستم که او از آن امتحان موفق بیرون خواهد آمد. او در آن دنیا موفق خواهد بود. "

واقعا هم که این نوشابه بسیار خوب و مفرح بود. این باعث شد که بحث طولانی بین میزبان ما و آقای اوئن در بگیرد که ادعا میکرد اتحاد کشورهای انگلستان، اسکاتلند، ویلز و ایرلند شمالی باعث شد که در های تجارت با مستعمرات انگلستان بر روی بقیه اعضای این اتحادیه باز شده و آنها تجارت پر منفعتی برای خود ایجاد کنند. آقای جاروی پاسخ مفصلی به نکاتی که اوئن از آن ایراد گرفته بود داد و اضافه کرد:

" آقا... ما سر پای خودمان ایستاده ایم و دارای بندرگاه های بزرگی مانند ابردین و ادیمبورو هستیم که محصولات کشاورزی و صنعتی ما را میتوانند بهمه دنیا صادر کنند. پارچه هائی که در اسکاتلند تولید میشود از پارچه های شما هم بهتر است و هم لطیف تر. ما محصولات صنعتی شما را از منچستر و شفیلد بقیمتی ارزانتر از مملکت خودتان میخریم. نخیر آقا... شهروندان گلاسگو نمیخواهند از همه جلو تر باشند ولی میل هم ندارند که پیوسته دیگران را تعقیب کنند. "

بعد قاضی چون احساس کرد که مدت مدیدی است که من یک کلمه حرف نزده ام گفت:

" آقای اوزبالدیستون ... من تصدیق میکنم که این بحث چندان برای شما جالب و هیجان انگیز نیست ولی شما هم میتوانید در باره زین و برگ اسب صحبت کنید. "

من با عرض معذرت مشکلات خودم را بطور خلاصه برای او بیان کرده و اتفاقاتی که در صبح آنروز برای من پیش آمده بود دلیل اصلی دیر آمدنم سر وعده اعلام کردم. به این ترتیب من فرصتی پیدا کردم که تمام داستان خودم را بدون اینکه کسی حرف مرا قطع کند به اطلاع قاضی شریف

برسانم. من البته در باره زخمی که برداشته بودم مطلبی نگفتم چون در شان این قاضی وارسته
نمیدیدم که وقت او را با مطالب بی اهمیت تلف کنم. آقای جارویس با دقت و علاقه به حرفهای
من گوش داد، انفییه مصرف کرد و در یکی دو مورد خیلی کوتاه از من توضیح بیشتری خواست.

وقتی داستان من به آنجا رسید که من راشلی را ملاقات کرده، دست بشمشیر برده و کارزار را
شروع کردیم اوئن دستانش را صلیب وار روی سینه اش گذاشت و چشمانش را بسمت آسمان
متوجه کرد. آقای جاروی در این مورد خاص مرا قطع کرده و گفت:

" کار اشتباه... اشتباه... شمشیر کشیدن بر روی یکی از افراد فامیل خود عمل کردن بر خلاف
دستورات خداوند است. در آوردن شمشیر از نیام در ملاء عمومی مجازات زندان و جریمه نقدی
دارد. مخصوصا محوطه کالج که میبایستی یک مکان آرام و ساکت باشد. "

وقتی من در باره حضور آقای کمپبل در آنجا و میانجیگری او صحبت کردم، قاضی با تعجب فراوان
از جا پرید و در طول اطاق مشغول قدم زدن شد. او میگفت:

" این رابین دوباره پیدایش شد... این مرد دیوانه شده است. اگر این مرد را دستگیر کنند او را
بدار خواهند آویخت و آبرو، حیثیت و جان خود را از دست خواهد داد. طناب دار آخرین کراوات او
خواهد بود. این رابین فاصله زیادی تا سیاستگاه و طناب دار ندارد. حالا بگوئید که بعد چه شد؟ "

من تمام داستان را تا جائیکه میتوانستم با دقت برای آنها بیان کردم. ولی آقای جاروی هنوز فکر
میکرد که یک جایی از این داستان بطور کامل ذکر نشده است. من با اکراه مجبور شدم که بار

دیگر داستان شکایت موریس از خودم را تعریف کرده و چگونگی ملاقاتم را با کمپبل در خانگ
آقای قاضی اینگلوود را تشریح کنم. آقای جاروی با دقت کامل به توضیحات من توجه کرده و تا
وقتی من حرفم را تمام نکردم حرفی نزد. من بعد از تمام شدن داستانم گفتم:

" آقای جاروی... با در نظر گرفتن همه این مطالب، من مایلیم که از شما عالیجناب خواهش کنم
که مرا راهنمایی کرده و به من بفرمائید که چه بایستی بکنم چون پای شرافت و زندگی پدر من
در میان است. "

قاضی متفکرانه گفت:

" مرد جوان... شما راست میگوئید و حق بجانب شماست. نصیحت افرادی را که از شما مسن
تر، با تجربه تر و عاقلتر از شما هستند بپذیرید و به آن عمل کنید. من میل ندارم هیچ چیزی در
باره شرافت و حیثیت کسی بشنوم چون در اینجا صحبت اعتبار مالی مطرح است. شرافت چیزی
مربوط به امور داخلی خانه و خانواده شده و باعث خودکشی و ریختن خون افراد میشود. ولی
اعتبار مالی مانند یک آدم امین و صادق است که در یک گوشه نشسته و بکار خودش مشغول
است. "

در اینجا دوست ما اوئن وارد مذاکره شد و گفت:

" عالیجناب ... فرمایش شما صحیح است. اعتبار مالی از همه چیز مهمتر بوده و بر همه چیز ارجحیت دارد. اگر ما بتوانیم اعتبار مالی شرکت را حفظ کنیم وظیفه خود را به انجام رسانده ایم.

"

قاضی گفت:

" آقای اوئن شما درست میگوئید. شما درست و عاقلانه صحبت میکنید. و اما در مورد رابین یا کمپبل عقیده من اینست که او اگر بتواند با این جوان رابطه دوستی برقرار کند. این رابین بیچاره قلب ساده و پاکی دارد هرچند که یکبار در طریق رفع مشکل قبلی او دویست پوند خودم را از دست دادم. مطمئن هم هستم که دیگر رنگ پولهای خودم را نخواهم دید. آن هزار پوند دیگر هم که او قول داده است به من برگرداند از نظر من فراموش شده است. با همه اینها من در باره این مرد بد قضاوت نکرده و همانطوری که همه از او تعریف میکنند منم معتقد هستم که او آدم خوبیست. "

من گفتم:

" پس به این ترتیب من او را یک آدم صادق و درستکار بحساب خواهم آورد. "

آقای جاروی سرفه ای کرد و با حالت تردید گفت:

" خوب بله... این مرد یک نوع درستکاری مخصوص کوه نشینان را دارد. این یک نوع مخصوص صداقت است. مرحوم پدر من ... کشیش وقتی صحبت از صداقت کوه نشینان میشد جلوی خنده

خود را نمیتوانست بگیرد. در قدیم یک کاپیتان کاستلت بود که از کوه نشینان شمال و به وفاداری به پادشاه چارلز شهرت داشت. شخصی از او سؤال کرد که این چه جور وفاداری است که علنا در جنگ علیه او به دشمنش کرامول کمک میکنی؟ او در جواب گفت که او هنوز هم در خدمت پادشاه است ولی بسبک کوه نشینان. پدر من پیوسته این داستان را تعریف میکرد و میخندید. "

من که متحیر مانده بودم گفتم:

" ولی آیا شما فکر میکنید که این مرد حتی اگر بسبک کوه نشینان هم باشد به من کمک خواهد کرد؟ و یا شاید بهتر باشد که من دعوت او را برای رفتن به کوهپایه ها رد کنم. "

قاضی گفت:

" اگر از من میپرسید من صادقانه بشما میگویم که رفتن سر وعده برای شما ضرری نخواهد داشت. شما با ماندن در این شهر جان خود را بخطر میاندازید. این شخص بنام موریس در اینجا از طرف دولت انگستان مامور اداره گمرک منطقه است. تمام دنیا او را جانو دو پائی میدانند که سرش مانند سر غاز و قلبش بشجاعت قلب مرغ است. او کارش اینست که روی اسکله راه برود و برای کسانی که مال التجاره وارد میکنند مالیات ببندد. ولی همین مرد اگر بر علیه شما شهادت بدهد چون از عوامل حکومت است، شما را دستگیر کرده و در یک چهار دیواری بدون پنجره جای خواهند داد. من فکر نمیکنم که بزندان رفتن شما کمکی به حل مشکلی که برای پدرتان ایجاد شده بکند. "

من گفتم:

" این حرف کاملا درست است ولی میخواهم بدانم که رفتن من از شهر گلاسگو چه خدمتی به پدر بیچاره من میکند؟ این شهر به احتمال قوی صحنه نمایش تردستی های راشلی است . رفتن من از این شهر دست راشلی را باز خواهد گذاشت که هر نقشه ای بر علیه من و پدرم دارد با خیال راحت انجام بدهد. منمهم از اینجا نزد مردی میروم که خود تحت تعقیب قانون است . اینطور که بنظر من میرسد خود این شخص کوه نشین رابطه مخصوص و نزدیکی با راشلی داشته که هدف آن بر من مشخص نیست و میتواند نقشه خطرناکی طرح شده باشد. "

قاضی گفت:

" آه... شما در باره ' راب ' خوب قضاوت نمیکنید. بچه بیچاره... قضاوت شما در باره او صحیح نیست چون شما هیچ چیز در باره کوه نشینان نمیدانید. آنها مانند مردم شهر نشین نیستند . آنها این دستک و دنبک دادگاه، قاضی و مفتش دادگستری را ندارند . من در باره اشخاصی مثل خودم صحبت میکنم. قانون آنها قانون الهی است و همه بی چون و چرا از آن قانون تبعیت میکنند. این محلی است که شما بایستی بچشم خود ببینید. "

اوتن غرشی کرد و من با بدبینی به این تعریفات گوش میدادم و کوچکترین تمایلی در خود نمیدیدم که خودم را بدست مردمی کوه نشین بسپارم که قانون و دادگستری برایشان مفهومی ندارد.

جاروی به حرفش ادامه داد و گفت:

" حالا آقا... دیگر در این باره گفتگوئی نخواهیم کرد برای اینکه این مطالب برای ما اسکاتلندیها چیز جدیدی نیست و همه از آن اطلاع دارند. چه فایده ای دارد که آدم از مملکت خودش بدی بگوید و افراد مملکت خودش را در مقابل خارجیان مفتضح نماید. پرنده ای که لانه خودش را اره میکند پرنده مریضی است. "

من گفتم:

" بسیار خوب آقا... ولی این کنجکاوی من بدون علت نیست. من احتیاج دارم که این سؤالات را مطرح کنم. من امیدوارم که شما از من که برای بدست آوردن اطلاعات پافشاری میکنم دلگیر نشده باشید. بدون اینکه خودم خواسته باشم بخاطر مشکلی که برای پدرم پیش آمد مجبور شده ام با چند نفر از این آقایان کوه نشین ارتباط پیدا کنم. من نهایت احترام را برای شخص شما و نصایح عالی شما قائلم و مسلما همانطور که عالیجناب گفته اند رفتار خواهم کرد. "

این خوش آمد گوئی من بی نتیجه نماند و قاضی با ملایمت گفت:

" تجربه... بدون شک من تجربه زیادی دارم و محاسباتی نیز انجام داده ام. این مطلبی که من میگویم بهتر است بین خود ما بماند. منشی سالخورده قبلی من حالا در شرکت مک ویتی کار میکند و من محرمانه از او سؤالاتی کرده ام. او عادت دارد که با رئیس خودش غروب های روزهای شنبه دمی بخمره بزند. از آنجائیکه شما میگوئید که میل دارید توسط شخص مطمئنی در گلاسگو

راهنمائی بشوید من در شرایط حاضر پسر طرف حساب سابق خود را بحال خود رها نکرده و پدرم هم قبل از من برای دیگران همینکار را کرده بود. من مدتی بود که در فکر دوک ارگایل و برادرش بودم ولی این مردان بزرگ و ثروتمند، چندان توجهی به آدمهائی مثل من که با کار پول در میآورند ندارند. نه اینکه بخواهم از این دوک بزرگ بد گوئی کنم چون من با او دشمنی ندارم. "

من برای اینکه خیال آقای جاروی را راحت کنم کلام او را قطع کرده و به او اطمینان دادم که به اوئن و من اعتماد داشته باشد و ما ممکن نخواهد بود که اسرار او را نزد کسی افشا کنیم. او در جواب گفت:

" من از هیچ کس ترسی ندارم. من کاری خلافی نکرده ام که از کسی ترسی داشته باشم. من خیال خیانت بکسی را هم در سر نمیپرورانم. چیزی که من میگویم اینست که خیلی زود من برای دیدن یکی از بستگان خودم بجائی که مردان کوهی زندگی میکنند خواهم رفت و بیچوجه میل ندارم که خودم را با فرد یا قبیله ای طرف کنم. شما حتما تا بحال متوجه شده اید که اساس مطالبی من ابراز میکنم بر عدد و رقم استوار شده است. آقای اوئن که در اینجا حاضر هستند شهادت خواهند داد که این تنها راه نشان دادن معلومات و دست آورد های بشری است. "

اوئن این عقیده قاضی را بیدرنگ ستود و ناطق ما به حرفش ادامه داده و گفت:

" آقایان... این کوهپایه های ما یک دنیای وحشی و دست نخورده برای خودش است. پر از بلندیها، دره ها، جنگلها، دریاچه، غار و رودخانه است. کوه ها آنقدر بلند هستند که خود ابلیس

هم نمیتواند بر فراز آنها پرواز کند. نقاط دیگر در این مملکت ممکن است کمی بهتر از کوه پایه ها بنظر بیاید. بعنوان مثال ما در اسکاتلند در حدود دویست و سی کلیسا در مناطق مسکونی داریم.

خیلی از مردم این مناطق حتی بزبان انگلیسی آشنائی ندارند. این مردم، آدمهای متمدنی

نیستند ولی ما میتوانیم که تعداد آنها را حدس بزنیم. افراد بالغ در ناحیه این کلیساها حدود هشتصد نفر، به این رقم بایستی یک پنجم آنرا جهت در نظر گرفتن بچه های زیر نه سال اضافه کنیم. این رقمی که بدست میآید اگر در ۲۳۰ ضرب کنیم تعداد کل جمعیت این ناحیه بدست میآید. "

آقای اوئن که فرصتی پیدا کرده بود که معلومات خود را در امر محاسبات اثبات کند گفت:

" حاصلضرب این ارقام معادل ۲۳۰۰۰۰ خواهد بود. "

قاضی گفت:

" آقا... بسیار خوب... کاملا صحیح است. برآورد نظامی این منطقه کوهستانی از این قرار است. نفوس مذکر در سنین بین هیجده و پنجاه و شش که میتوانند اسلحه حمل کنند کمتر از پنجاه و هفت هزار و پانصد نفر نخواهد بود. حالا آقایان توجه کنید... حقیقت تلخ اینجاست که امکان پیدا شدن کار برای حد اقل نصف جمعیت کوه نشینان وجود ندارد. تمام صناعی که کار ایجاد میکنند از قبیل کشاورزی، دامداری و ماهیگیری به این خیل عظیم بیکاران شغلی ارائه نمیکند. این تعداد این بیکاران به "

اوئن با عجله گفت:

" نصف جمعیت کوه نشینان یکصد و پانزده هزار نفر خواهد شد. "

" آقای اوئن ... شما درست محاسبه کرده اید... از این تعداد بیست و هشت هزار و هفتصد نفر قادر به حمل اسلحه خواهند بود. آنهایی که قادر به حمل اسلحه باشند، اسلحه را حمل خواهند کرد و همه این افراد بدنبال جلب رضایت قانون گزاران نخواهند بود و بکارهای غیر قانونی رو خواهند آورد. "

من گفتم:

" آقای جاروی... این امکان وجود دارد که این برآورد و تخمین در مورد تمام جزیره انگستان صادق باشد. "

" آقا... بگذارید من اینرا برای شما کاملا روشن کنم. من میگویم که در یک منطقه تحت پوشش کلیسا، بطور متوسط پنجاه نفر برای کار روی زمین استخدام میشوند. حالا بغیر از انسانها، اسب و گاو نر هم روی این زمینهای ناجور بکار مشغولند و این حیوانات هم رسیدگی میخواهند . حالا ما میگوئیم که هفتاد و پنج خانوار که هر کدام شش عضو داشته باشد به این جمع اضافه کنیم. برای سر راست شدن ارقام پنجاه نفر دیگر را هم به تعداد اضافه کرده و در مجموع ما پانصد نفر شاغل خواهیم داشت. حالا من از شما میپرسم که تکلیف بقیه افرادی که شغلی بدست نیاورده اند چه میشود؟ "

من گفتم:

" آقای جاروی... محض رضای خدا به من بگوئید که آن تعدادی که کار بدست نیاورده اند چطور بزندگی خود ادامه خواهند داد؟ من وقتی به شرایط آن بدبختها فکر میکنم بدنم میلرزد. "

قاضی گفت:

" آقا... اگر شما در نزدیکی آنها زندگی میکردید لرزش بدنتان شدیدتر میشد. اگر ما قبول کنیم که نیمی از جمعیت کوه نشینان قادر به پیدا کردن کاری بوده و لقمه نانی بدست میآورند که از گرسنگی نمیرند. ولی خیل بیکاران چاره ای جز دریوزگی، دزدی و گاهی هم راهزنی پیدا نمیکند. و بطور اخص صدها و بلکه هزاران نفر از آنان عازم سرزمین های پست شده و روانه مرز میشوند. در آنجا روزی خود را از طریق دزدی و ربودن احشام ساکنین تامین میکنند. چیزی که طبق دستورات مذهبی ما ممنوع قلمداد شده است. بدتر از همه اینست که اغلب به این کار خود مباحثات هم میکنند و آنرا یک کار مردانه و شجاعانه تصور میکنند. زمینداران بزرگ و کوچک هم دست کمی از این گروه ندارند. این گروه فئودال از کیفیت اخلاقی کوه نشینان با خبر بوده ولی ممانعتی برای آنها در ورود به املاکشان ایجاد نمیکند. بعضی به آنها اجازه داده که در جنگلها و حتی کلبه های آنها زندگی کنند و از کارهای غیر قانونی آنها چشم پوشی میکنند. نتیجه این کار اینست که این ملاک های بزرگ هر موقع اراده کنند یک قشون کوچک مسلح و آماده برای جنگ در اختیار دارند. قشونی که برای آنها خرجی نداشته چون اعضای این ارتش از راه دزدی و راهزنی پول برای خود بدست میآورند. "

من گفتم:

"عجب... من حالا متوجه میشوم که این فامیل شما و دوست جدید ما آقای رابین و یا انطور که ما او را میشناسیم آقای کمپبل یکی از آن ملاک های عمده بوده که برای خودش ارتشی درست کرده است."

آقای جاروی گفت:

"نه... نه... او یک ملاک بزرگی نیست و سمت ریاست قبیله ای هم ندارد. هرچند که او در خانواده ای متشخص و مشهور متولد شده است. من شجره خانوادگی او را میدانم. همانطور که گفتم که متعلق به خانواده بسیار خوبی در کوهپایه ها است. ولی فکر نکنید که من برای این مهملات ارزشی قائل هستم. این مثل تصویر مهتاب در آبست که یک سنگریزه کوچک آنرا از بین میبرد. ولی من میتوانم نامه پدر او را که نفر سوم در شجره خانوادگی آنهاست و خطاب به پدر مرحوم من نوشته است، بشما نشان بدهم. در این نامه به پدرم در باره پولی که قرار بوده بقرض بدهد صحبت میکند و این نامه سندی برای آن کار بوده است. این مرد در کار خودش بسیار دقیق بود."

من گفتم:

"ولی اگر هم دقیق نبود مسلما یکی از روسای قبیله در کوهستان ها به او تذکر میداد. آیا این فرض من اشتباه است؟"

" شاید شما حق داشته باشید... بهر حال این رابین یا آقای کمپبل زمانی یک تجارت خوب و شرافتمندانه داشت و گله های گاو و گوسفند را از یکطرف مملکت بطرف دیگر منتقل میکرد. شما باید او را در لباس محلی میدیدید که نیزه اش در پشت و شمشیرش بکمرش آویزان شده و فرماندهی یک ارتش کوچک از افراد محلی را برای حرکت دادن گله های گاو و گوسفند بعهده داشت. افراد زیر دست او خود دست کمی از احشامی که آنها را بجلو میراندند نداشتند. رابین در کار تجارت خود پیوسته مؤدب بود و با مشتریان عادلانه رفتار میکرد. من حتی مواردی را مشاهده کرده بودم که از سود خودش به مشتریانی که فکر میکرد احتیاج دارند پرداخت میکرد. "

اوئن گفت:

" این یک تخفیف خیلی بزرگ در فروش ما التجاره او میتواندست باشد. "

" همینطور است آقا ولی او با کمال میل این کمک را بکسانی که احتیاج داشتند میکرد. مخصوصا اگر احساس میکرد که مشتری او آدم خوب، صادق و سربراهی است. ولی زمانی فرا رسید که کار سخت شده و رابین مجبور شد برای گذراندن زندگی دست بکارهای دیگری هم بزند. تقصیر من نبود که مجبور شدم قانون را اجرا کرده و او را بدست ماموران بسپارم. طلبکاران او در جمع و بطور اختصاصی همسایگان او تمام املاک منقول و غیرمنقول او را ضبط کردند. اینطور گفته میشد که همسر او را از خانه اش بیرون کرده و او مجبور شد که به کوه پایه ها پناه ببرد. شرمشان باد... شرمشان باد. من یک انسان ساده و صلح طلب هستم و در عین حال قاضی هم هستم. اگر یکی از

آنها کاری را که با همسر رابین کرده بود با پیشخدمت من متی انجام میداد من کاری را میکردم که شورشیان در جنگ ' پل بازول ' انجام دادند...

(شرح کامل جنگ پل بازول در کتاب دیگر سر والتر اسکات بنام ' پیر مرگ، بترجمه همین مترجم و انتشارات همین موسسه آورده شده است. مترجم.)

... خوب... رابین بخانه برگشت و هیچ چیز برای او باقی نگذاشته بودند. خداوند خودش ما را ببخشاید... او بشمال، جنوب، شرق و غرب مسافرت کرد ولی هیچ چیز نیافت. هیچ امیدی برای او باقی نمانده و خانه و سرپناهی هم نداشت. او بناچار کلاهش را تا روی ابروانش پایین آورد، با شمشیر بزرگی که بکمر داشت به جرگه قانون شکنان در آمد."

صدای این مرد نیکوکار بلرزه افتاد و پیدا بود که یاد آوری مصائب رابین او را بشدت منقلب کرده است. آشکارا مسائلی بود که این مرد خوب مایل به بازگو کردن آنها نبود و میل نداشت که وارد جزئیات کارهای غیر قانونی کمپبل بشود. من که دیدم قاضی سکوت اختیار کرده است برای تشویق او به ادامه مطلب گفتیم:

" به این ترتیب این فامیل شما که حالا نا امید و مستاصل شده بود یکی از آن مردانی شد که در خدمت ملاکان بزرگ در میآیند؟ "

آقای جاروی گفت:

" نه به این بدی... او در چنین خطی نیافتاد ولی عامل شانناژ و باج خواهی شد. "

من گفتم:

" باج خواهی و شانتاژ... من معنی این کلمات را درک نمیکنم. "

" بسیار خوب... راب خیلی زود یک تعداد افراد نظیر خودش را پشت سرش جمع کرد. کاری را که او شروع کرده بود مورد تایید پادشاه، پارلمان و کلیسا نبود. راب خیلی زود شهرتی پیدا کرده و بیش از پیش از پیش از بدبختی و گرفتاری اغلب کوه نشینان ناراحت و متاثر بود. او در سرزمین های حاصلخیز و ثروتمند جنوب اسکاتلند گردش کرده و در مقابل چهار در صد از عایدی ملاکان کوچک و بزرگ، زمین و، احشام و املاک آنها را در مقابل دزدان حفاظت میکرد. این قرارداد برای هردو طرف معامله خوبی بشمار رفته و راب با پولی که از این راه بدست میآورد به کوه نشینان محتاج کمک میکرد. "

آقای اوئن گفت:

" بایستی اقرار کنم که این یک قرار داد بسیار عجیب و غیر معمولی است. "

جاروی گفت:

" بدون شک این کار کاملاً غیر قانونی است. اعمال باج خواهی و پرداخت آن از نظر قانون خطا بوده و قابل مجازات است. ولی اگر قانون نتواند خرمن و انبار مرا بعنوان یک برزیگر در مقابل دزدان حفاظت کند من چاره ای نخواهم داشت که برای حفاظت از اموال خودم دست بدامن کوه نشینان بشوم. آیا شما فکر نمیکنید که تحت چنین شرایطی این تنها راه حل من خواهد بود؟ "

من گفتم:

" آقای جاروی... آیا بستن این قرار داد که شما به آن نام باج خواهی داده اید بطور کامل برای ملاک، زمیندار و زارع اختیاری است و یا اگر بهر دلیلی مالکین از بستن چنین قرار دادی سرباز بزنند همین افرادی که قرار بود از آنها محافظت کنند چودشان به راهزنان تبدیل میشوند؟ "

آقای جاروی در حالیکه میخندید انگشتش را روی دماغش گذاشت و گفت:

" آها... پسر جان... تو فکر میکنی که در اینجا مچ مرا گرفتی. حقیقت اینست که من فقط بدوستان نزدیک خود توصیه میکردم که قرارداد را با رابین منعقد کنند. دلیل آنهم این بود که وقتی شبهای زمستان که در منطقه ما به هیجده ساعت بالغ میشود، احتمال دزدی خیلی زیاد شده و صدمه مالی و جسمی چنین دزدیهائی بمراتب بیشتر از پرداخت مبلغ مختصری به شخصی مانند راب خواهد بود. بعضی از مالکان با افراد خود شب تا صبح برای محافظت بیدار مانده و در خارج از ساختمان وقت خود را تلف کردند. اینهم نمیتواند برای مدتی طولانی ادامه داشته باشد چون روز بعد همه این افراد خسته و بکار اصلی خود نمیرسند. در نتیجه در اوائل ماه زمستان احشام خود را از دست خواهند داد. بنابراین بیشتر زمینداران ترجیح میدادند که با راب به توافق برسند. راب با هر کسی که با او خوب تا کند همراه و موافق خواهد بود. ولی اگر شما او را از خود با توهین برانید بیشک دیری نخواهد پائید که از کرده خود پشیمان شوید. "

من گفتم:

" من اینطور فکر میکنم که با در پیش گرفتن چنین مشاغلی او خود را در مقابل قانون مملکت قرار میدهد. "

آقای جاروی گفت:

" در مقابل قانون؟ ... شما اشتباه نمیکنید. اگر آنها بتوانند راب را دستگیر کنند حق او را کف دستش خواهند گذاشت. ولی در ضمن فراموش نباید کرد که راب در میان مردم محبوبیت خاصی ایجاد کرده است. من میتوانم بشما بگویم که خانواده بزرگی را میشناسم که در موقع بروز گرفتاری برای راب به او در خانه خودشان پناه داده که وقتی آنها از آسیاب افتاد او بتواند بکار خود بازگردد. یکی از خواص او اینست که با پولی که به این ترتیب از ملاکین ثروتمند بدست میآورد در کوهپایه ها به افراد مستحق کمک میکند. از این نظر او بیشباهت به رابین هود ناتینگهام نبوده چون او هم از ثروتمندان دزدی میکرد و در بین فقرا مال دزدی را پخش میکرد. آقایان... این برای من مطلب عجیبی است که من خودم انسانی صلح جو بوده و در عمرم کاری بر خلاف قانون انجام نداده ام . پدر منم همینطور بود. ولی خونی که در رگهای من جاریست متعلق به کوهپایه ها است و وقتی داستانهای بدبختی این آدمها را میشنوم خونم بجوش میآید. خداوند مرا عفو فرماید ولی حقیقت اینست که داستان کارهای راب هرچند غیر قانونی، برای من بسیار لذت بخش است. ولی در عین حال من بعنوان یک قاضی نمیتوانم با کارهای خلاف موافقت داشته باشم. قانون مملکت و قانون الهی محترم است و نبایستی شکسته شود. "

من از این فرصت استفاده کرده و سعی کردم که درک کنم که کارهای پدر من چگونه شخصی مانند رابین یا کمپیل ارتباط پیدا میکند. آقای جاروی در جواب سؤالات من گفت:

" آقا ... شما متوجه هستید که من در اینجا با دوستان خود گفتگو میکنم و نه بعنوان یک قاضی.

شما بایستی درک کنید که در سالهای اخیر سعی شده است که کوه نشینان را آرام نگاه دارند.

حالا چطور میتوان کوه نشینان را آرام نگاه داشت آن خود مسئله غامضی است. آقای اوئن...

آنها اینکار را با پول انجام میدهند. پادشاه ویلیام بیشتر از بیست هزار پوند بین این افراد تقسیم

کرد. اینطور گفته میشود که قسمت اعظم این پول را رؤسای قبائل در گاوصندوقهای خود

نگهداری میکنند. ملکه ' آن ' که دیگر زنده نیست برای بعضی از روسای قبائل یک مستمری

دائمی تعیین کرد. آنها هم در عوض سعی در این داشتند که منافع دولت را در آن منطقه حفظ

کنند. با آمدن پادشاه جدید... جرج... که خدا او را حفظ کند دیگر پول و مستمری بکسی پرداخت

نمیشود. رؤسای قبایل دیگر قادر به کنترل افراد گرسنه نبوده و همانطور که برای شما توضیح

دادم خیل بیکاران و گرسنگان بطرف ایالات جنوبی اسکاتلند سرازیر شد. حالا شخصی که با زدن

یک سوت میتوانست هزار نفر دور خود جمع کند، با همه این افراد در اطراف گلاسگو پنجاه پوند

هم نمیتوانست کاسب شود. بدیهی است که این وضع نمیتوانست ادامه پیدا کند. این وضع

میتوانست بیک شورش منتهی شود. آنها مانند سیل بطرف سرزمینهای جنوبی سرازیر شدند،

کاریکه در گذشته به جنگهای خونین کشیده شد. "

من گفتم:

" ولی من هنوز رابطه این مسائل را با آقای کمپبل و بالاخص با مشکلات پدرم را نمیتوانم تشخیص بدهم. "

قاضی جواب داد:

" آقا... راب میتواند در هر لحظه که اراده کند پانصد سوار جنگی را بسیج نماید. مثل خیلی دیگر، جنگ برای او جزو واقعیت های زندگی است. شغل آنها در زمان صلح و آرامش بیهیچوجه سود آور نیست. اگر واقعیت را خواسته باشید من شک دارم که او رابط بین رؤسای قبائل و آقایانی که در شمال انگلستان زندگی میکنند (منظور او راشلی است . مترجم.) باشد. ما هم داستان پولی را که از موریس ربوده شد شنیده ایم. این کار توسط راب و یکی از پسران اوزبالدیستون انجام گرفته بود. آقای فرانک... حقیقت را بخواهید ما شنیده بودیم که این پسر کسی غیر از خود شما نبوده است. من از اینکه پسر چنان پدری دست به چنین کارهای غیر قانونی میزند فوق العاده متاسف شدم... نه... لازم نیست که چیزی بگوئید یا از خود دفاع کنید. من حالا بخوبی میدانم که در مورد شما اشتباه کرده بودم. حالا من شک ندارم که این شخص کسی جز راشلی یا یکی دیگر از برادرانش نبوده است. آنها همه فکر میکنند که با دزدیدن پول حکومت، گناهی مرتکب نشده اند. این موریس هم آدم مریض احوال ترسو و بدبختی است. او تا همین لحظه جرات نکرده است که اقرار کند کسی که چمدان پول او را ربوده است کسی جز راب نبوده است. البته او چندان هم راه اشتباهی نمیرود چون اگر راب گرفتار نشود به احتمال زیاد قسمتی از پول دزدی را بجیب او خواهد ریخت. "

من گفتم:

" آقای جاروی... من مدت مدیدی است که خودم به این قضیه مشکوک بودم. ولی من هنوز رابطه این قضیه را با پدر خودم درک نمیکنم. "

قاضی گفت:

" مشکوک؟!... این قضیه حقیقت دارد و جای شک و شبهه ای در آن نیست. من کسانی را میشناسم که بچشم خود پول هائی را که از موريس گرفته شده دیده اند. و اما راجع به مسئله پدر شما... شما ميتوانيد مجسم كنيد كه بعد از گذشت قریب بیست سال بعضی از رؤسای کوه نشینان در مورد کارهای مربوط به خودشان به نتایجی جالب رسیده اند. پدر شما و برخی تجار دیگر چوب های حاصل از جنگل های شمال اسکاتلند را خریداری کرده و برای شرکت پدر شما صورت حسابهای کلان برای پرداخت ارسال شده است. من جلوی آقای اوئن میگویم که اعتبار شرکت اوزبالدیستون – ترشهام بسیار عالی بوده است. رؤسای کوه نشینان که صورت حسابها را در دست داشتند در شهر گلاسگو شرکت هائی را پیدا کردند که حاضر بودند برای آن صورت حسابها اعتبار ایجاد کنند. آیا حالا متوجه میشوید که قضیه از چه قرار است؟ "

من اعتراف کردم که هنوز کاملا از قضیه پدرم سر در نمیآورم. قاضی گفت:

" چطور سر در نمیآورید؟!... اگر این صورت حسابها پرداخت نشوند شرکت های تجارتي گلاسگو بسراغ رؤسای کوه نشینان آمده و از آنها میخواهند که طلب خود را پرداخت کنند. آنها چنین

پولی را نداشته و از این مسئله بشدت بر آشفته میشوند. پانصد نفر که قبلا در خانه های خود آرام نشسته بودند حالا بیقرار شده و آماده حرکت و عمل میشوند. اگر امکان داشته باشد که شرکت پدر شما ورشکسته و ساقط شود ، پرداخت تمام صورت حسابها ممکن نبوده و تلاطم شدیدی حاصل خواهد شد که ممکن است در دست افرادی که منتظر فرصت بوده اند به بیک شورش واقعی مبدل شود. "

من که از این نتیجه گیری عجیب کاملا متحیر شده بودم پرسیدم:

" پس به این ترتیب شما فکر میکنید که راشلی اوزبالدیستون این بلا را سر پدر من آورده است فقط بخاطر اینکه بپا خواستن ناراضیان را در کوهستانهای اسکاتلند تسریع کند؟ وقتی صورتحسابها پرداخت نشد طبعا طلبکاران از طرق قانونی به کوه نشینان فشار خواهند آورد . آنها هم که چنین پولی برای پرداخت ندارند راهی جز یاغی شدن و شورش در جلوی خود نمیبینند. "

قاضی گفت:

" آقای اوزبالدیستون... بدون شک... حرف شما کاملا صحیح است و این علت اصلی همه این گرفتاریها بوده است. من تردیدی ندارم که پولی را که او از شرکت برداشته فقط بهمین منظور بوده است. ولی باید بگویم که این مبلغ نسبت به کل ضرری که متوجه پدر شما شده است چندان زیاد نیست. هر چند که برای راشلی همین مبلغ باقی خواهد ماند. بقیه اسناد و مدارک معتبر که او با خود برداشته، بدرد او نخواهد خورد و میتواند با آنها سیگارش را روشن کند. او بسراغ آقای

مک ویتی رفت که ببیند آیا آنها حاضر هستند که در مقابل آن اسناد به او پولی پرداخت کنند ولی آنها حيله گر تر از آن بودند که بدام راشلی بیفتند. راشلی در گذشته در گلاسگو مقداری قرض بالا آورده بود که آنها را پرداخت نکرده و شهر را ترک کرده بود. نخیر آقا... راشلی اسنادی را که از پدر شما سرقت کرده نمیتواند به پول نقد تبدیل کند چون تاجرین اینجا به او ظنین میشوند که این اسناد چطور بدست او افتاده است. این اسناد بدست رؤسای پیر کوه نشینان خواهد رسید و من میتوانم تصور کنم که راب مامور نگهداری آنها بشود. این اسناد که برای راشلی بی ارزش است موجبات ورشکستگی پدر شما را فراهم خواهد کرد. "

من گفتم:

" آقای جاروی... ولی راب یا کمپبل قرار است که از ما در کوهپایه ها پذیرائی کند. شما خودتان گفتید که او با عوامل ناراضی از حکومت همدست بوده و در توطئه های آنها شریک است. آیا فکر میکنید که او حاضر باشد بخاطر ما و بخاطر قانون از کرده های خود توبه کرده و اسناد را به ما پس بدهد؟ آیا چنین کاری با نقشه های طغیان و شورش خود و همدستانش مغایرت نخواهد داشت؟ "

" من نمیتوانم به این سؤال شما با دقت و اطمینان جواب بدهم. این را میدانم که رؤسای کوه نشینان چندان به او اطمینان ندارند و خود او هم به آنها اطمینان ندارد. ولی او با خانواده دوک آرگایل رابطه دوستی و صمیمیت نزدیک دارد که آنها از حکومت فعلی حمایت میکنند. اگر همه چیز در اختیار خودش بود، او ترجیح میداد که در طرف آرگایل و فامیل او باشد تا طرف روسای

قبیله ها. رابطه بین آرگایل و کوه نشینان هیچگاه خوب نبوده است. من فکر میکنم که راب طرف کسی را خواهد گرفت که برای او منفعت بیشتری داشته باشد. اگر شخص خود شیطان مالک بود، راب حرفی نداشت که مستاجر او باشد. من هم تحت شرایطی که او قرار دارد او را ملامت نخواهم کرد. ولی هنوز یک مسئله دیگر هم باقیست، راب در خانه خودش یک اسب ماده خاکستری رنگ دارد. "

من با تعجب گفتم :

" یک اسب ماده خاکستری رنگ... این چه دخلی بکار ما دارد؟ "

" پسر جان... منظورم همسر اوست... و چه همسر بدی. این زن میل ندارد که چشمش به یک اسکاتلندی که در سرزمین های جنوبی اسکاتلند زندگی میکند بیافتد. حالا چه برسد به اینکه یک انگلیسی را نزد او ببریم. "

من جواب دادم:

" این داستان عجیبی است که مال التجاره یک بازرگان لندن در شمال اسکاتلند، مصرف تدارک طغیان و شورش علیه حکومت بشود. "

آقای جاروی گفت:

" تعجبی هم ندارد... این همه بخاطر لجاجت کودکانه خود شما اتفاق افتاده است. بهر حال من در یک کتاب تاریخی خودم خوانده ام که که تجار لندن در یک دوره موفق شده بودند که بانک ژنو که در تمام دنیا به درستکاری شهرت دارد، متقاعد کنند که قول و قرار خود را با پادشاه اسپانیا برای پرداخت یک قرض مهم به او بهم بزنند. نیروی دریائی اسپانیا که قرار بود به انگلستان حمله کند مجبور شد که اینکار را برای مدت نامعلومی بتعویق بیندازد. حالا آقا در باره این دخالت تجار در امور سیاسی چه نظری دارید؟ "

من گفتم:

" اینکه یک عده تجار تصمیم گرفتند که مملکت خود را از شر دشمن بیگانه نجات بدهند یک رفتار شجاعانه و افتخار آمیز است. این کار آنها را باید با ورق طلائی در تاریخ بنویسند. "

آقای جاروی گفت:

" منهم همین فکر را میکنم و تصدیق میکنم که آنها کار درستی کردند و خدمتی بود به حکومت و بشریت. کاری مشابه این باعث خواهد شد که چند نفر از رؤسای کوه نشینان از طناب دار نجات پیدا کنند. جرم این افراد بیگناه اینست که پولی در بساط ندارند که پولی را که متعلق به خود تصور میکردند بازپرداخت کرده، پدر شما را از ورشکستگی نجات داده و پول خود من را که در اثر سقوط شرکت پدر شما از دستم رفته است به من باز گردانند. من میگویم اگر کسی بتواند اینکار را انجام بدهد استحقاق دریافت نشان از دست پادشاه را خواهد داشت. "

من جواب دادم:

" من نمیتوانم که احساس امتنان و سپاسگزاری مردم را حدس بزنم ولی آقای جاروی چیزی که مسلم است تشکر ابدی من به همراه آن خواهد بود. "

آقای اوئن گفت:

" البته ما به قراردادهای خود لحظه ای که آقای اوزبالدیستون از هلند برگردد عمل خواهیم کرد. "

جاروی گفت:

" من شکی در این مورد ندارم. این آقا بسیار ارزنده و خوش حساب است و با قدری راهنمایی من میتواند تجارت عمده ای در اسکاتلند داشته باشد. بسیار خوب آقایان... فقط بایستی دعا کنیم که این اموال و اسناد را بتوان از دست کوه نشینان در آورد. این کاغذها در دست آنها ارزشی ندارد ولی در دست یک شخص خبره مانند خود شما آقای اوئن ارزش فراوانی پیدا خواهد کرد. من در همین لحظه سه نفر را در گلاسگو میشناسم که حاضر هستند روی این اسناد شما سرمایه گذاری کرده و اعتبار مؤسسه شما را به آن باز گردانند. "

چشمان اوئن از شنیدن این خبرهای خوب برق زد ولی یک لحظه بعد بار دیگر آثار غم و غصه در صورتش نمایان شد برای اینکه فوراً بخاطر آورد که بدست آوردن این اسناد از چنگ کوه نشینان تا چه حد مشکل و خطرناک خواهد بود. آقای جاروی که ناراحتی اوئن را مشاهده کرد گفت:

" آقا... ناراحت و نگران نباشید. من خودم به اندازه شما نسبت به این موضوع حساسیت پیدا کرده ام. من کاملاً مانند پدر خدا بیامرزم هستم که نمیتوانم در کار دوستان خودم دخالت کنم ولی کاری که میتوانم انجام بدهم اینست که مشکلات آنها را مشکلات خودم فرض کنم. من چکمه های خود را بپا کرده و به اتفاق این آقای فرانک بسمت کوه های شمال حرکت خواهیم کرد. اگر من نتوانم که راب و البته همسر او را متقاعد کنم نمیدانم چه کاری خواهم کرد. من تا بحال دوست صمیمی این خانواده بوده ام و حالا در باره شب گذشته که بیای خود بزندان آمده بود و من او را نجات دادم چیزی نمیگویم. فقط بردن اسم او بقیمت زندگیش تمام میشد. شاید این قضیه بگوش بقیه قاضی ها و مک ویتی هم رسیده باشد که البته برای من صورت خوشی نخواهد داشت. آنها از قبل از رابطه من با راب با خبر شده بودند. من به آنها گفتم که من مسئول کارهای غیر قانونی افراد دیگر نیستم و اگر از اتفاقاتی که باعث شده به دیگران از لحاظ مالی و جسمی صدمه ای وارد شود چشم پوشی کنیم من منصف تر و با شرف تر از راب کمتر کسی را دیده ام. حالا اگر راب کارهای خلافی هم انجام داده بهتر است آنرا با خود او در میان بگذارند. در غیر اینصورت من در دهانم زبان اسکاتلندی دارم و صلاح کسی نیست که آنرا بر علیه آنها بکار ببرم."

دوست عزیزم آقای ویلیام ترشهام... من با نهایت خوشحالی به دگردیسی تدریجی آقای قاضی نگاه میکردم که از یک آدم محتاط که از گفتگو در باره کمپبل سر باز میزد به کسی که همه نقشه های او را برای من آشکار کرد تبدیل شده بود. تمام این اطلاعاتی را که قاضی به من داده بود باعث شد که من معتقد باشم که اگر اسناد پدر من در دست این ماجراجوی کوهستانها باشد ما قادر خواهیم بود که او را متقاعد کنیم که آنها را به ما پس بدهد. وجود قاضی که دوست و فامیل

او بود وزنه ما را سنگین تر میکرد. بهمین مناسبت وقتی آقای جاروی پیشنهاد کرد که فردا صبح زود بطرف شمال حرکت کنیم، من با خوشحال دعوت او را قبول کردم.

چنین بود قاضی صادق و خوشقلبی که در ابتدا خیلی بکندی و با احتیاط عمل میکرد و حالا با وجودیکه سن و سالی از او گذشته بود در انجام ماموریت خطرناکش یک لحظه درنگ نمیکرد. او به دخترک پیشخدمت بانگ زد که لباسها و لوازم مورد نیاز برای مسافرتش را آماده کند. چکمه هایش را واکس زده و مطمئن شود که اسب او به اندازه کافی خوراک دارد. با قاضی قرار گذاشتم که ساعت پنج صبح او را ملاقات کنم و از آنجائیکه بردن اوئن به کوهپایه ها دردی از ما دوا نمیکرد و خود او هم طاقت رفتن چنین راه طولانی را در خود نمیدید او را در همان مهمانخانه که خودم اقامت داشتم و از خانه قاضی دور نبود مستقر کرده که منتظر بازگشت ما به گلاسگو بشود. به اندرو فیرسرویس هم دستور دادم که در همان ساعت مقرر برای رفتن به مسافرت حاضر باشد. من برای استراحت به اطاق خودم رفتم و برعکس چند شب گذشته که نومید و غمگین بودم، نهال امید در وجودم رشد میکرد.



فصل دهم

تا جائیکه چشم کار میکرد درختی دیده نمیشد

زمین قهوه ای و قرمز رنگ بود و هر سبزه از بین رفته بود

هیچ پرنده ای بجز پرندگان مهاجر در آسمان پرواز نمیکرد

از زنبوران عسل خبری نبود و کبوتران هم از آنجا رفته بودند

رودخانه ای هم وجود نداشت

و صدای حرکت آب بگوش نمرسید.

پیش گوئی قحطی

هوا در آن صبح زود که من اندرو سرویس را ملاقات کردم لطیف و تازه بود. او اسبها را حاضر کرده و با خود جلوی در خانه آقای جاروی که به هتل ما خیلی نزدیک بود، آورده بود. اولین چیزی که بنظر من رسید این بود که اندرو اسب لاغر و ضعیفی را که آقای توتهوپ منشی قاضی گلاسگو در ازای اسب تورن کلیف به او داده بود بفروش رسانده و با پول آن اسب دیگری خریداری کرده بود. این اسب جدید یک لنگی آشکار و عجیبی داشت که بنظر میرسید اسب بیچاره فقط از سه پای

خود برای راه رفتن استفاده میکند . پای چهارم این حیوان چهار پا در موقع حرکت بطور دائم روی هوا بود و با زمین تماس پیدا نمیکرد. اولین سؤال من بطور طبیعی این بود:

" آقا... علت اینکه چنین حیوان مفلوکی را برای مسافرت با خود آورده اید چیست؟ چه بر سر اسب قبلی شما آمده است؟ "

" من آنرا فروختم. آن اسب بدرد بخوری نبود و تمام ذخیره آذوقه حیوانات در اصطبل هتل را بتهنائی تمام کرد. من این اسب را بحساب عالیجناب خریداری کردم و یک معامله پر سود انجام دادم. این اسب فقط یک پوند برای هر پا، برای شما خرج برداشت . چون اسب چهار پا دارد قیمت این اسب در مجموع چهار پوند شد. "

من گفتم:

" واقعا که این یک معامله پر سودی برای من بوده است. اگر در همین لحظه خود را از شر این حیوان خلاص نکرده و اسب مناسبی خریداری نکنید خود شما بهای این اسب را پرداخت خواهید کرد. "

اندرو بدون توجه به تهدید من، به مطالبی که در دفاع از خودش میگفت ادامه داده و گفت که مجبور شده است که یک پوند از جیب خودش به خریدار اسب لاغر بپردازد. حالا اگر بخواهد آن اسب را پس بگیرد، آن یک پوند هم از بین رفته است. من بعنوان یک انگلیسی واقعی حاضر شدم که بجای وقت تلف کردن، هر پولی را که اندرو میخواهد به او بدهم که مسافرت ما بتعویق نیفتد.

در همین موقع سر و کله آقای جاروی با بالا پوش بلند و ضخیم، کلاه بزرگ و چکمه های بلند ظاهر شد. هر کس که او میدید فکر میکرد که عازم مسافرت به سیبری است. دو پسر بچه تحت نظارت مستقیم متی ، پیشخدمت آقای جاروی، اسب با شکوه او را از پشت میآوردند. این اسب افتخار این را پیدا کرده بود که در خدمت قاضی شهر گلاسگو باشد. قبل از اینکه قاضی سوار اسبش بشود از من سؤال کرد که علت پرخاش من به مستخدمم چه بوده است. قاضی با شنیدن داستان اندرو به تمام جر و بحث ما پایان داد و اعلام کرد که اگر فوراً او خود را از شر حیوان سه پا خلاص نکرده و اسب قبلی خود را تصاحب نکند، بیدرنگ او را به زندان خواهد فرستاد. او گفت:

" قرارداد آقای اوزبالدیستون برای خدمات تو و اسب بطور یکجا بوده است . دو حیوان در یک زمان . آن حیوان چهار پا و تو بد ذات... ولی مطمئن باش که در طول این مسافرت من بحساب تو خواهیم رسید. "

اندرو با غرور گفت:

" جریمه کردن من فایده ای ندارد چون من یکشاهی پول در این دنیا ندارم. این مثل اینست که لباس یک کوه نشین را بخواهی از تنش در بیاوری. "

قاضی گفت:

" اگر تو پولی در جیبت نداری گوشت و پوست داری که با شلاق آشنا شوند. من بتو اطمینان میدهم که در این مورد بخوبی بتو خدمت کنم. "

اندرو احساس کرد که چاره ای ندارد جز اینکه از اوامر آقای جاروی اطاعت کند. در حالیکه زیر میگرید و زمزمه می‌کند: " معلوم نیست من چند تا ارباب دارم... "

آشکارا اندرو برای رهائی از شر حیوان سه پا و برگرداندن اسب قبلی خود دچار مشکلی نشده بود چون خیلی زود به همراه اسب قبلی بر گشت. چیزی هم در باره پرداخت یک پوند از جیب خودش، اظهار نکرد.

ما حرکت کردیم ولی هنوز به بالای خیابان نرسیده بودیم که صدای فریاد بلندی از پشت سر شنیدیم که میگفت توقف کنید. ما متوقف شدیم و دو پسر بچه مستخدم آقای جاروی نفس زنان خود را به ما رساندند. پسر اولی یک دستمال گردن نفیس ابریشمی با خودش آورده بود که دختر پیشخدمت برای آقای قاضی فرستاده و سفارش کرده بود که آنرا دور گردنش ببندد. پسر بچه دومی چیزی همراه نداشت و فقط پیغامی از طرف متی داشت که از آقای جاروی میخواست که مواظب رودخانه ها و دریاچه ها باشد. من سایه یک لبخند را روی لبان پسر بچه ای که حامل این پیغام بود دیدم.

آقای جاروی نگاهی به من کرد و گفت:

" اوه... اوه... دختر وسواسی... ولی بایستی قبول کرد که دختر خیلی خوشقلبی است. دختر به این جوانی... متی دختر دقیقی است. "

اینرا گفت و پهلوهای اسبش را با مهمیز آشنا کرد. ما براه افتادیم و دیگر بدون توقف از شهر گلاسگو خارج شدیم.

ما براحتی و سرعت در جاده ای که بطرف شمال شرقی میرفت حرکت میکردیم. من فرصتی پیدا کرده بودم که سجایای اخلاقی دوست جدیدم را کشف و آنها را تحسین کنم. اگرچه او هم مانند پدرم تجارت را بعنوان مهم ترین دست آورد بشر تلقی میکرد حد اقل آنقدر به این موضوع وابسته نبود که هر کیفیت دیگر را در زندگی انکار کند. درست بر عکس ... بر خلاف رفتار ساده و تا حدی عامیانه که آشکارا بطور تصنعی در پیش میگرفت، در خلال گفتگو گاهی از خود نمونه های فرهنگی والائی نشان میداد که روشنگر این بود که او از تحصیلات عمیق و جامعی برخوردار است. او با تاریخ گذشته سر زمینش بخوبی آشنا بود و همین به او اجازه میداد که اهمیت جرثومه های ترقی و پیشرفت در جامعه اسکاتلندی را که بتازگی شروع به رشد کرده بود، درک کند. من با خوشوقتی متوجه شدم که هرچند این مرد بزرگ یک میهن پرست واقعی بوده و به اسکاتلند و مردمش افتخار میکرد، در باره ممالک دوست و هم پیمان اسکاتلند هم نظر مثبتی داشت. در یک مورد، اندرو فیر سرویس که قاضی وجود او را بسختی تحمل میکرد حادثه کوچکی را که منجر به از بین رفتن یکی از نعلهای اسب شده بود ارتباط به اتحاد کشورهای انگلستان، اسکاتلند، ویلز و ایرلند شمالی داده و سیل لعنت و نفرین نثار کسانی که این اتهاد را سبب شدند کرد. آقای جاروی از این کار او بشدت ناراضی شده و گفت:

" ساکت باش... ساکت باش آقا. این زبان تلخ تو بالاخره کاری بدستت میدهد. تو میخواهی بین دو سرزمین همجوار و دوست، ضدیت و دشمنی برقرار کنی؟ هیچ چیزی در اینطرف مرز از وقتی که این اتحاد برقرار شده، بدتر از قبل نشده است. ولی خدا میداند که چه تعداد چیزهای مهم بهتر و عالیتر شده است. هیچ کس در این اتحاد بیشتر از ساکنین گلاسگو سود نبرده اند. ولی انکار همه اینها به نفع هیچ کسی نیست. من میگویم بگذار گلاسگو ترقی کند. در گذشته بغیر از ماهیگیری چه صنعتی در گلاسگو وجود داشت ولی حالا مرکز تجارت شکر و دخانیات اتحادیه کشورها شده است. آیا کسی وجود دارد که ادعا کند که باز شدن درهای تجارت بطرف غرب برای مملکت ما ضرر داشته است؟ "

اندرو فیرسرویس حتی با اکراه هم حاضر نبود که این مطالب بیجواب بگذارد. او گفت:

" تغییراتی که این اتحاد در قوانین ما ایجاد کرد توسط بیگانگانی مانند انگیزی ها وضع شده است. وقتی ما در رودخانه کلاید ماهیگیری میکردیم اقلا دولت خود را داشتیم ولی حالا با چند گونی شکر و تنباکو، ما استقلال خود را از دست دادیم. حالا دیگر چیزی به اسم پارلمان اسکاتلند وجود ندارد. "

جاده ای که ما در آن حرکت میکردیم رفته رفته از درخت و گیاه عاری شده و هر چه جلوتر میرفتیم متروک تر و ترسناک تر میشد. دشت های بزرگ در اطراف ما ظاهر شده که که بطرز نومید کننده ای خلوت و بی درخت جلوه میکرد. مرداب های سبز رنگی در گوشه و کنار بچشم میخورد که تنها تاثیرش در دورنمای اطراف این بود که آنرا ترسناک تر میکرد. سربالائی های

طولانی حرکت ما را مشکل میکرد بدون اینکه شکل یک تپه واقعی بخود بگیرد. تا چشم کار میکرد زمین بئر بود و درختی در تمام جهات بچشم نمیرسید. طبیعت حتی از قرار دادن گیاهان کوچک و گل‌های صحرایی هم در این منطقه سر باز زده بود. ما هیچ موجود زنده ای را در این محل نمیدیدیم فقط گاهگاهی گوسفندانی با رنگهای عجیب بچشم ما میخورد. پرنده ای هم در این فضا پر نمیزد که عجیب هم نبود چون پرندگان وسیله مناسبی در اختیار داشتند که از این منطقه دهشت زا بگریزند.

در نزدیکی های ظهر ما بیک مهمانخانه رسیدیم که بدبختی و نکبت از در و دیوارش میبارید ولی ما هنوز خوشحال بودیم که جایی را پیدا کرده که در آنجا قدری استراحت کرده و اسبان خود تیمار کنیم و شاید غذایی هم برای خود ما پیدا شود. خانم صاحبخانه به ما گفت که شوهرش بالای تپه ها رفته است. ما از این مسئله ناراضی نشدیم چون گوشت پرنده ایرا که روز قبل شکار کرده بود بطور کامل نصیب ما شد. غذای مطبوعی بود که با پنیر، ماهی خشک و نان تازه همراه بود. آبجو خوب و یک گیلان براندی عالی خوراک ما را تکمیل کرد. اسبهای ما در این مدت استراحت کرده و با خوردن دانه ذرت جان تازه ای گرفته بودند. ما مسافرت خود را با انرژی خوب از سر گرفتیم.

من به تمام انرژی که یک غذای خوب میتوانست برای من فراهم کند احتیاج مبرم داشتم چون مسافرت در این کوره راه های صعب العبور، متروک و دور افتاده برای من حد اقل از نظر روحی خیلی طاقت فرسا و کسل کننده بود. وقتی به این عوامل، عنصر عدم اطمینان و تردید در انجام

ماموریت را اضافه کنید می‌توانید حدس بزنید که من در چه وضع بدی بسر می‌بردم. جاده خرابتر و متروک تر از جاده ای بود که قبل از ظهر در آن حرکت می‌کردیم. چند آبادی مفلوک که نشان دهنده این بود که افراد بخت برگشته ای هنوز در این نواحی زندگی میکنند حالا که جلوتر رفته بودیم تعدادشان بسیار اندک شده بود. وقتی ما وارد دشت بزرگی شدیم دیگر از این آبادی ها خبری نبود. تنها چیزی که نظر مرا بخود جلب کرده بود وجود کوه های رفیع آبی رنگی بود که در طرف چپ ما گاهی بچشم میرسیدند. من فکر می‌کردم که کوه پایه ها هرچه باشد از این محلی که ما از آن گذر میکنیم بایستی جالب تر باشد. در طرف راست ما تپه های کوتاه و بی اهمیتی گاه بگاه خود را به ما نشان میدادند. من آرزو می‌کردم که میتوانستم کوه های مرتفع سمت چپ را از نزدیک ببینم و در صورت امکان همه گوشه کنارهای آنها را کشف کنم. من میدانستم که این آرزو دست نیافتنی است و چنین کاری میتواند بسیار خطرناک باشد. من از دوست همراه خودم در باره اسامی این کوه ها سؤال می‌کردم ولی آقای جاروی یا خودش اطلاعی در این مورد نداشت یا ترجیح میداد که در این باره با من وارد گفتگو نشود. او به من گفت:

" این ها بلندی های سرزمین کوه پایه ها هستند. مطمئن باشید که تا قبل از اینکه به گلاسگو برگردیم به اندازه کافی در باره آنها اطلاع حاصل خواهید کرد. من دلم نمیخواهد که به این کوه ها نگاه کنم. نه اینکه از این کوه ها میترسم. مسئله ترس نیست... این کوه ها مرا غمگین میکنند. بگذارید در باره این موضوع دیگر صحبتی نکنیم. مردم برای آمدن به این قسمت از اسکاتلند، قبل از هر چیز وصیتنامه خود را تنظیم میکنند. دخترک بیچاره متی هم از دیدن اینکه من قصد مسافرت به این ناحیه را دارم بشدت نگران شد. "

من سعی کردم که رشته کلام را به شخصیت و تاریخچه کسی بکشانم که قصد ملاقات او را داشتیم. ولی وقتی مطلب به اینجا میرسید آقای جاروی سکوت اختیار میکرد. شاید اینهم بخاطر این بود که اندرو فیرسرویس هم با ما بود و جاروی آشکارا به او اطمینان نداشت. اندرو هم در تمام مدت طوری نزدیک ما حرکت میکرد که یک کلمه از حرفهای ما را نشنیده نمیگذاشت. او بخودش اجازه میداد که هر لحظه اراده کرد سخن ما را قطع کرده و اظهار نظر کند. بهمین لحاظ چندین مرتبه توسط آقای جاروی توبیخ شد. وقتی من از قاضی در باره کمپبل سوآلی کردم اندرو برای شنیدن جواب اسبش را تا حد امکان به ما نزدیک کرد. جاروی به او گفت:

" شما آقا در پشت سر ما با فاصله زیادی حرکت کنید. " بعد برای جواب بسؤال من منتظر شد که فاصله ما با اندرو زیاد شود. سپس خطاب به من گفت:

" حالا که این شخص از ما فاصله گرفت و صدای ما را نخواهد شنید شما هر سوآلی دارید مطرح کنید. من مختار هستم که به سوآلات شما جواب داده و یا از دادن جواب خود داری کنم. و اما در مورد راب من حرف زیادی نخواهم زد. او فامیل نزدیک منست و ما به مسقط الراس او نزدیک میشویم. تا جائیکه من میدانم ایادی او ممکن است که پشت هر بته ای کمین گرفته باشند. اگر نصیحت مرا خواسته باشید باید بگویم که هرچه کمتر در باره این مرد صحبت کنیم بنفع ما خواهد بود. البته کسانی که در کمین ما هستند همه دوستان او بشمار نمیروند و او بتعداد دوستانش، در اینجا دشمن هم دارد. دیر یا زود روباهی که در کنجی خزیده است خنجر شکارچی را در بالا سرش مشاهده خواهد کرد. "

من جواب دادم:

" من برای تجربه شما ارزش و اعتبار زیادی قائلم و از نصایح خردمندان شما پیروی خواهم کرد. "

" بسیار خوب آقای اوزبالدیستون... بسیار خوب... ولی من باید چند کلمه با این مستخدم پر حرف

شما صحبت کنم. اندرو... آیا صدای مرا میشنوی؟... اسم تو چیست؟ ... فیرسرویس؟ "

اندرو که بعد از عتاب آخری قاضی از ما فاصله زیادی گرفته بود اینطور وانمود کرد که صدای او را

نمیشنود. قاضی بانگ زد:

" اندرو... بدذات... بیا جلو... بیا جلو. "

آندرو با اخم و غرولند جلو آمده و زیر لب میگفت:

" بیا جلو... بیا جلو... این دستور را به سگها میدهند. "

قاضی گفت:

" اگر به دستوراتی که بتو داده میشود فوراً عمل نکنی، جیره و مواجب سگ بتو تعلق خواهد

گرفت. ما حالا وارد سر زمین کوه نشینان میشویم. "

اندرو بتلخی گفت:

" من خودم اینرا خیلی خوب میدانم. "

" نادرست بد ذات... آرامش خودت را حفظ کن ... ما حالا وارد سرزمین کوه نشینان میشویم. "

اندرو بدون اینکه تغییری در رفتار و گفتار خود بدهد جواب داد:

" همان دفعه اول که اینرا گفتید من شنیدم. "

قاضی با خشم کمر راست کرد و گفت:

" اگر زبان خود را نگاه نداری من سرت را خواهم شکست. "

اندرو بیدرنگ جواب داد:

" زبانی که در دهان مخفی شده باشد باعث جمع شدن آب دهان شده و انسان را وادار به تف

کردن میکند. "

من احساس کردم که در این لحظه دخالت من امری ضروری است و با لحنی آمرانه و تند به اندرو

دستور دادم که سکوت کند. اندرو در جواب من گفت:

" بسیار خوب... من ساکت میشوم. مادر بیچاره من شعری برای من میخواند که مضمون آن

اینست:

بهتر باش و بدتر باش ولی فراموش نکن

از کسی اطاعت کن که جیب پر پول دارد.

آقای جاروی از سکوت اندرو استفاده کرده و دستورات خود را به او ابلاغ کرد. او به اندرو گفت:

" حالا خوب گوش کن آقا چون این مطالب زندگی ترا از خطر نجات خواهد داد. البته زندگی تو از نظر مالی ارزش زیادی ندارد ولی زندگی خود ما برای ما ارزش زیاد دارد. به این مکانی که ما بطرفش میرویم و احتمالا شب را در آنجا خواهیم ماند آدمهای کوه نشین و شهر نشین از هم فاصله میگیرند. تو با آن زبان زهر آلود خودت میتوانی باعث شوی که جان تمام ما بخطر بیافتد. تو با کسی صحبت و جدال نکن و بگذار خروس جنگی خودش کار خودش را انجام بدهد. تو نقش خروس جنگی را ایفا نکن. "

اندرو با تحقیر جواب داد:

" حالا حتما لازم بود که این مطالب را به من تذکر بدهید؟ مثل اینست که من یک کوه نشین در عمرم ندیده و نمیدانم که چگونه با آنها رفتار کنم. هیچ کس در دنیا بهتر از من نمیداند که چه رفتاری با کوه نشینان داشته باشد چون من با آنها زندگی کرده، با آنها غذا و مشروب خورده ام. "

آقای جاروی پرسید:

" آیا هرگز با آنها جنگ هم کرده ای؟ "

اندرو جواب داد:

"نه... نه... من خودم را بالاتر از آن احساس میکنم که وارد جنگ با این آدمهای بی تمدن بشوم.

من یک هنرمند و نیمه دانشمند هستم. این آدمها اسم یکی از گیاهانی را که در اطراف آنها

میروید نمیدانند حالا چه برسد به نام گیاهان نادر آنها بزبان لاتین."

آقای جاروی گفت:

"پس به این ترتیب تو بایستی قول بدهی که زبانت را در دهان نگهداری و هیچ حرفی چه خوب و

چه بد با این افراد نرنی. اسباب و اثاثیه خودت را هم روی سرت بگذار و اگر مواظب نباشی هم

اثاثیه خود را از دست خواهی داد و هم سرت را. یادت باشد که یک کلمه در باره اسم اربابت و اسم

من بکسی چیزی نگوئی."

اندرو گفت:

"کافیست... کافیست آقا... شما چرا فکر میکنید که من لازم میدانم نام شما دو نفر را نزد افراد

غریبه ببرم؟ من اگر بخواهم صحبت کنم مطالب خیلی مهمتر از این دارم که در باره اش داد سخن

بدهم."

"این مطالب مهم درست همان چیزی است که من از آن وحشت دارم. تو بد یا خوب، مهم یا بی

اهمیت اجازه نداری یک کلمه با این اشخاص گفتگو کنی."

اندرو که پیدا بود به او خیلی برخورد کرده است با نفرت گفت:

" اگر شما فکر میکنید که من مناسب خدمت برای شما نیستم و نمیتوانم نزد دیگران خودم را کنترل کنم، مواجب مرا بپردازید و من از همین جا به گلاسگو بر خواهم گشت. جدا شدن از یکدیگر برای من اندوه زیادی ببار نخواهد آورد. مثلی است که میگوید اسب پیر همین حرف را به گاری شکسته زد. "

من که بار دیگر مشاهده کردم که سر سختی اندرو به نقطه ای رسیده که موجب بروز مشکلاتی برای من میشود در این گفتگو دخالت کرده و به اندرو تذکر دادم که او مختار است که در صورتیکه لازم میدانند از همانجا به گلاسگو برگردد. ولی اگر او قرار دادی را که بین ما منعقد شده بود به این ترتیب فسخ میکند منم قانونا به خود اجازه میدهم که مواجب قبلی او را به او پرداخت نکنم. اندرو که احساس کرد من در گفته خودم جدی هستم کوتاه آمده و قول داد که بطور کامل از دستورات آقای قاضی اطاعت کند.

حالا که موافقت بین گروه کوچک ما تثبیت شد، ما به حرکت خود بسمت کوه ها ادامه دادیم. جاده که برای شش یا هفت فرسنگ بطور مداوم سر بالائی بود حالا قدری بطرف پائین شیب پیدا کرده و به این دلیل ما با سرعت بیشتری میتوانستیم حرکت کنیم. زمین های اطراف ما همچنان لم یزرع و بیدرخت باقی مانده بود و تنها چیز جالب، پیدا شدن کوه های رفیع در دوردست بود. ما کماکان به حرکت خود ادامه داده حتی وقتی هوا رو به تاریکی رفته و جاده خیلی خوب قابل تشخیص نبود. آنطور که از آقای جاروی شنیدیم ما هنوز سه فرسنگ دیگر تا جائیکه قرار بود شب را در آنجا سپری کنیم فاصله داشتیم.



فصل یازدهم

باشد که یک روح شیطانی با تو همراه شود

و ترا از هم بدرد

برای اینکه چنین شهری را درست کرده ای

که در آن گوشت اسب هم پیدا نمیشود

و حتی گوشت آدمیزاد هم گیر نمیآید

سر پناهی هم نیست که در آن دقیقه ای استراحت کرد.

یک شعر قیمی اسکاتلندی در باره یک مهمانخانه بد

شب زیبا و آرامی بود. مهتاب در آسمان میدرخشید و نور خوبی برای پیدا کرده راه به ما عرضه میکرد. در زیر نور نقره ای فام مهتاب، جاده ای که ما در آن بپیش میرفتیم جالب تر از روز روشن بنظر میرسید. تاریکی شب مانند روبنده ای بود که چهره یک زن نه چندان زیبا را میپوشاند و ما در اطراف خود چیزهائی را میدیدیم که جالب بنظر میرسیدند.

سراشیب ملایم جاده ادامه پیدا کرده و ما دشتهای لم یزرع را پشت سر گذاشته و امیدوار بودیم که به ساحل رودخانه ای برسیم. بالاخره همینطور هم شد و ما کنار رودخانه ای رسیدیم که مرا بیاد رودخانه های مملکت خودم میانداخت. این رودخانه عریض نبود ولی پیدا بود که خیلی عمیق است. آب بیصدا در آن جریان آهسته ای داشت و در زیر نور کم‌رنگ مهتاب متوجه شدیم که بستر این رودخانه در کوهپایه های مرتفع شمال اسکاتلند قرار دارد. قاضی با لحن احترام آمیزی که اسکاتلندیها برای رودخانه های خود بکار می‌برند به ما گفت که این رودخانه ' فورث ' است. رودخانه های کلاید، توئید و فورث توسط کسانی که در سواحل آنها زندگی میکنند نامگذاری شده و احترام زیادی بین اسکاتلندیها دارند. من بچشم خودم مواردی را مشاهده کردم که بعلت یک کلمه نامناسب در مورد رودخانه، اسکاتلندیها دست بشمشیر بردند. من شخصا بی‌هچوجه حاضر نیستم که به این غرور و افتخار بی ضرر لطمه ای وارد کنم. بهمین دلیل وقتی همراه من با غرور و سرافرازی رودخانه را به من معرفی کرد، من با نهایت احترام با او همکاری کردم. حقیقت این بود که بعد از یک مسافرت طولانی و خسته کننده، از اینکه بجائی رسیدیم که تصورات و توهمات دلپذیری ایجاد میکرد خوشحال و سر حال بودم. مستخدم وفادار من اندرو بنظر نمیرسید که کاملا در این مورد با من همعقیده باشد. او در جواب قاضی زیر لب غرید؟

" آها... رودخانه فورث... چه بهتر بود که بجای رسیدن به این رودخانه، بیک مهمانخانه میرسیدیم.

"

رودخانه فورث تا جائیکه نور ناکافی مهتاب اجازه دیدنش را میداد بطور کامل سزاوار تعریفات و تحسین هائی بود که طرفداران آن منجمله آقای جاروی در حق آن قائل میشدند. این رودخانه زیبا با پیچ و خمهای شکیل توسط درختان فندق، زبان گنجشک و نارون محاصره شده بود. چندین درخت پیر سر بفلک کشیده، شاخه های عاری از برگ خود روی رودخانه دراز کرده بودند. نور مهتاب از لابلاهی این شاخه ها به سطح آب میرسید و من اینطور تصور میکردم که درختان به این وسیله از رودخانه مورد علاقه و تحسین مردم محلی، حفاظت میکنند. اگر میتوانستم داستانهائی را که همراه خوب من در باره این رودخانه و اطرافش تعریف میکرد باور کنم امکان داشت از فرط وحشت بزمین بیافتم. او با لحن ترسناکی میگفت که این تپه های خوش ترکیب، درختان کهنسال و گیاهان زیبا در اطراف رودخانه، در خود راز و رمزی پنهان کرده اند که فقط مردم محلی از آن باخبرند. در غارهای اطراف و نزدیک رودخانه موجوداتی زندگی میکنند که چیزی ما بین انسان و عفريت های دوزخی هستند. این موجودات حتی اگر بطور مستقیم به انسان حمله ور نشوند باز هم تا سر حد امکان باید از برخورد با آنها اجتناب کرد. این موجودات دمدمی مزاج و تند خو بوده و بخصوص بعد از تاریک شدن هوا نبایستی سر راه آنها قرار گرفت.

آقای جاروی زمزمه کنان گفت:

" مردم محلی آنها را ' دوین شی ' مینامند و آنطور که من فهمیده ام بمعنای آدمهای صلح جو میباشد. شاید بهتر باشد که ما هم این موجودات را بهمین اسم بنامیم. آقای اوزبالدیستون... بهتر است که در قلمرو این موجودات آنها را بی جهت با خود دشمن نکنیم. اینها بیشک همدست خود

شیطان هستند... هرچند که من الآن دیگر چندان از نام بردن شیطان نمیترسم چون ما به محل زندگی انسانها نزدیک میشویم. آن چراغهایی که از دور سوسو میزنند متعلق به آبادی ' ابرفویل ' میباشد. "

من بایستی اذعان کنم که تحت آن شرایط از مطلبی که آقای جاروی ابراز کرد خیلی خوشحال شدم. نه فقط اینکه ما از منطقه تحت اشغال ' دوین شی ' خارج میشدیم که من البته معتقد بوجود آنها نبودم، نزدیک شدن ما به آبادی به من نوید استراحت را میداد چون بعد از طی مسافتی بالغ بر پنجاه فرسنگ خود ما و اسبها بشدت خسته شده و از پا افتاده بودیم.

ما بالاخره بیک پل قدیمی سنگی که بر روی رودخانه فورث بنا شده بود رسیدیم. این پل خیلی بلند و خیلی باریک بود. همراه ما به من اطلاع داد که گذشتن از این رودخانه عمیق بدون استفاده از یکی دو پل که در تمام طول رودخانه تنها راه عبور هستند عملا کار غیر ممکن است. از آنجائیکه این رودخانه تمام عرض مملکت را طی کرده و به اقیانوس میریزد، میتوان تصور کرد که از نظر استراتژیکی چه اهمیت والائی داشته، چون بیشک بهترین خط دفاعی برای محافظت کوهپایه ها بشمار میرود. واقعه ای که بعدا اتفاق افتاد باعث شد که من ضرب المثل آقای جاروی را بخاطر بیاورم که گفت:

" رودخانه فورث بدهان مردمان وحشی کوه نشین دهانه میزند. "

بعد از اینکه از روی پل باریک عبور کرده و حدود نیم فرسنگ اسب راندیم به جلوی در یک مهمانخانه رسیدیم که قرار بود شب را در آنجا استراحت کنیم. این به اصطلاح مهمانخانه کلبه ای بود که مهمانخانه مفلوکی را که در آن نهار خورده بودیم کاملاً مورد قبول جلوه میداد. پنجره های کوچکش همه روشن و صدای افراد از داخل آنجا بگوش ما میرسید. با وجود این، دیدن این کلبه برای ما بسیار رضایت بخش بود چون به ما نوید استراحت و خوردن غذا میداد. اندرو اولین کسی بود که متوجه شد که یک الوار از چوب سفید بید در جلوی در نیمه باز مهمانخانه کوچک گذاشته شده است. او اسبش را متوقف کرد و به ما نصیحت کرد که وارد مهمانخانه نشویم. او گفت:

" اینطور که پیداست بعضی رؤسای قبیله و مردانشان در این جا دور هم جمع شده و میل ندارند که کسی مزاحمشان بشود. اگر به تذکر من اعتنا نکنید و وارد شوید کمترین چیزی که ممکن است اتفاق بیافتد اینست که با سر و کله شکسته ما را از در بیرون بیاندازند. "

من به قاضی نگاه کردم که نظر او را جويا شوم . او زیر لب گفت:

" حق بجانب این مردک ابله است. یک بار در زندگیش حرف درست از دهانش در آمد. "

در این اثنا یکی دو پسر جوان که بالاپوششان را دور خود پیچیده بودند بصدای پای اسبهای ما از کلبه و خانه های مجاور بیرون آمده و به ما نگاه میکردند. هیچ کس به ما خوش آمد نگفت و هیچ کس هم داوطلب نگهداری از اسبهای خسته ما که ما از آنها پیاده شده بودیم، نشد. در جواب ما

آنها بزبان محلی خود چیزهائی میگفتند که برای من مفهوم نبود. ما اینرا میفهمیدیم که برای پیدا کردن محل استراحت و صرف غذا دچار مشکل شده ایم. قاضی که تجربه بیشتری داشت راهی پیدا کرد که پسران جوان را ترغیب به استفاده از زبان انگلیسی بکند. او بیکی از این پسران که حدود ده سال داشت گفت:

" اگر من بتو یک سکه دهشاهی بدهم، تو قادر خواهی بود که زبان انگلیسی را درک کنی؟ "

پسر بچه با لهجه خوب انگلیسی جواب داد:

" آها... بله... با یک سکه خیلی خوب خواهیم فهمید. "

قاضی گفت:

" بسیار خوب... پسر جان... پس فوراً برو و به مادرت بگو که دو آقا از جنوب آمده اند و میخواهند با او صحبت کنند. "

پسر بچه بسرعت ناپدید شده و طولی نکشید که خانم صاحبخانه با یک مشعل کوچک دست ساز در جلوی در ظاهر شد. نوری که از این مشعل کوچک ساطع میشد صورت نگران و قدری وحشی زن صاحبخانه را روشن میکرد. لباسهای او مستعمل، نخ نما و کثیف بود. یک پیشبند چهارخانه اسکاتلندی روی لباسش خودنمایی میکرد. موهای سیاهش از زیر سربندش بیرون زده و نگاه ترسیده اش، جادوگری را در ذهن من متبادر میکرد که در وسط انجام کارهای ماوراء الطبیعه اش او را به بیرون کشانده بودند. این زن آشکارا از ورود ما به مهمانخانه جلوگیری کرد. ما با نگرانی به

او اعلام کردیم که راهی دور آمده ایم، خسته و گرسنه هستیم و اسبان ما هم دیگر طاقت جلو رفتن ندارند. ما که عدم علاقه او را برای پذیرائی از ما مشاهده کردیم پیشنهاد کردیم که ما دو برابر مبلغ متداول اقامت در مهمانخانه را پرداخت خواهیم کرد. زن صاحبخانه با لهجه اسکاتلندی جنوب به ما گفت:

" بهتر است این پول را برای خودتان نگاه دارید. در مهمانخانه ما افرادی دور هم جمع شده اند که میل ندارند کسی مزاحشان بشود. من میدانم که چند نفر دیگر قرار است که به اینجا بیایند ولی در بین آنها کسانی با انیفورم قرمز ارتشی هم هستند. اسبهای خود را سوار شوید و بطرف تپه ها بروید. کسی مزاحم شما نخواهد شد. "

من که دیدم قاضی غرولند کرده و نمیداند چکار کند گفتم:

" خانم خوب... ما شش ساعت پیش غذا خورده ایم و اسبهای ما هم گرسنه و خسته هستند. من از گرسنگی در شرف موت هستم و مسلما اینجا را بقصد کوه های این منطقه، در این ساعت شب، ترک نخواهم کرد. من وارد خواهم شد و شما هم از بقیه مهمانها بهر طریقی که صلاح میدانید از ورود بیموقع ما معذرت خواهی کنید. اضافه کردن دو غریبه به این جمعیت تاثیر زیادی نخواهد داشت. "

این الهه جادو و جنبل با حیرت به من نگاه کرد گفت:

"عجب... اینهم یک مرد انگلیسی که خیال میکند همه باید بکاری که او میخواهد تن در بدهند. این انگلیسی ها چطور آدمهائی هستند. اینها چند ساعت پیش به اندازه چند روز غذا خورده اند ولی از گرسنگی شکایت میکنند. حالا هر چه پیش آید خودتان خواسته بودید. (بعد خطاب به اندرو گفت) آقا... دنبال من بیائید. من بشما نشان خواهم داد که حیوانات خود را در کجا قرار بدهید."

من بایستی اذعان کنم که از رفتار زن صاحبخانه قدری ناراحت و نگران شدم. اینجور بنظرم رسید خطری ما را تهدید میکند. ولی حاضر نبودم بعد از گفتگوئی که با این زن داشتم عقب نشینی کنم. من بی خیال و شجاعانه وارد مهمانخانه شدم و در راهرو باریکی که در جلوی من قرار داشت نزدیک بود تعادل خود را از دست داده و بزمین بیفتم. یک در نیمه پوشیده را باز کرده و بهمراه قاضی که در پشت سر من حرکت میکرد وارد قسمت اصلی ساختمان کاروانسرای اسکاتلندی شدم.

بچشم یک مسافری که از جنوب آمده بود نمای داخلی این ساختمان عجیب میآمد. در وسط یک سالن بزرگ آتش باز بزرگی که با تکه های چوب پر شده بود با شدت میسوخت. یک سوراخ کوچک در سقف ایجاد کرده بودند که دود ناشی از احتراق چوب و هیزم از آنجا خارج شود. از آنجائیکه این سوراخ کششی مانند یک دودکش واقعی نداشت دود این آتش بصورت یک مه متراکم در فاصله یک متر و نیمی کف اطاق جمع شده بود. ولی هوای قسمت تحتانی اطاق کاملا قابل تحمل بود چون از جهات مختلف هوای تمیز بیرون بداخل اطاق میوزید.

پشت یک میز از چوب بلوط که نزدیک آتش قرار داده شده بود سه نفر مرد که ظاهراً میهمانان این مکان بودند نشسته بودند. دو نفر آنها لباسهای محلی کوه نشینان را بتن داشتند. نفر سوم یک مرد سیاه چرده بود که حرکات مقطع و سریعی داشت. جاروی در گوش من گفت:

" این مرد نباستی آدم بی اهمیتی باشد برای اینکه اگر درست نگاه کنی او شلواری از پارچه چهارخانه اسکاتلندی پوشیده است. فقط آدمهای مهم چنین شلوارهایی میپوشند. "

مرد کوه نشین دیگر بسیار بلند قد و درشت هیکل بود. موهای قرمز رنگ پرپشت، گونه هائی برجسته و چانه ای بلند داشت. درست مانند کاریکاتورهای در روزنامه برای نشان دادن اسکاتلندیها کشیده میشود. لباس چهارخانه او با لباس دوستانش فرق میکرد چون رنگ قرمز در آن بیشتر بچشم میخورد، در حالیکه در چهارخانه های پارچه اسکاتلندی دوستانش رنگ سیاه و سبز پر رنگ بچشم میرسید. نفر سوم که پشت همین میز نشسته بود لباس مخصوص افراد جنوب اسکاتلند را بتن داشت. این شخص مرد طاسی بود که هیکل درشت و ورزیده ای داشت و از حرکاتش پیدا بود که یک نظامی است. شمشیر و یک جفت تپانچه های او هم روی میز در جلوی او قرار داشت. هر کدام از این کوه نشینان خنجر مخصوص اسکاتلندی خود را بکمر داشتند. بعدا به من گفته شد که تحت هیچ شرایطی مباحثه آنها نباستی قطع بشود. در جلوی آنها یک پارچ بزرگ که محتوی براندی خاص کوه نشینان بود قرار دهد بودند. یک لیوان شیشه ای شکسته که پایه آن چوبی شده بود برای آشامیدن هر سه نفر آنها بکار میرفت. آنها بسرعت این لیوان را بیکدیگر تعارف میکردند. آنها با صدای بلند با یکدیگر صحبت کرده و گاه بزبان گیلیک و گاهی هم

بزبان انگلیسی با هم گفتگو میکردند. یک کوه نشین دیگر روی زمین دراز کشیده و سرش را روی یک سنگ بزرگ گذاشته بود. او هیچ حرکتی از خودش نشان نمیداد که آشکار کند که میل دارد بداند در اطرافش چه میگذرد. او هم به احتمال قوی یک مسافر بود برای اینکه با لباس کامل روی زمین خوابیده و شمشیر و نیزه هم به همراه داشت. تختخوابهایی با ابعاد مختلف در کنار دیوارها قرار داده شده بود که از چوبهای مختلف که سر هم کرده بودند ساخته شده و محل استراحت افراد خانواده صاحب مهمانخانه بود.

ورود ما طوری بیصدا انجام شد که در ابتدا هیچکس متوجه ما نگردید. سه نفری که پشت میز نشسته بودند سرگرم مذاکرات خود بودند ولی یک از آنها که نزدیکتر به آتش بود چشمش به ما افتاد و بالاپوش خود را بالا کشید و نیمی از صورت خود را پنهان کرد. ما بطرف آتش رفتیم چون بعد از آن مسافرت طولانی و خسته کننده این آتش ما را بطرف خودش دعوت میکرد. هوای پائیزی در این نواحی کوهستانی برودت خاصی داشت. ما خانم صاحبخانه را صدا کردیم که او مطیعانه جلو آمده نگاهی به ما و نگاهی به میهمانان دیگر کرد. او در جواب به درخواست ما برای آوردن غذا گفت:

" من نمیدانستم که در چنین ساعتی برای من میهمان خواهد آمد و هیچ چیزی در خانه وجود

ندارد. یعنی چیزی که در خور شما باشد وجود ندارد. "

من به او اطمینان دادم که ما بدنبال غذای مجلل و فوق العاده نیستیم و به دور و بر نگاه کردم که

در کجا میتوانیم اطراق کنیم. یک قفس کهنه و قدیمی مرغ در گوشه ای بود که من آنرا جلو

کشیده که آقای جاروی روی آن بنشیند. یک وان حمام شکسته هم محل نشستن خود من شد. بعد از این اندرو فیرسرویس هم وارد شده و برای خودش پشت سر ما جایگرفت. کسانی که قبل از ما آنجا بودند به ما خیره شده و یک حال و هوای مبارزه طلبی بخود گرفته بودند. من در ظاهر خودم را بیتفاوت جلوج داده ولی در حقیقت از این برخورد بقیه مهمانها نگران شده بودم. بالاخره کوچکترین کوه نشین از سه نفری که پشت میز نشسته بودند به انگلیسی خیلی خوب مرا مورد خطاب قرار داده وبا غرور گفت:

" آقا... اینطور که من میبینم شما قصد دارید که در این محل جا خوش کنید. "

من جواب دادم:

" در مکان های عمومی که متعلق به همه مردم است من برحسب عادت همین کار را میکنم. "

مرد بلند قد گفت:

" آیا شما توجه نکردید که یک چوب سفید پشت در ورودی گذاشته شده که نشان

میدهد آقایانی در این مهمانخانه با هم جلسه خصوصی دارند. "

من گفتم:

" من ادعا نمیکنم که از تمام رسوم این مملکت با اطلاع هستم و مدتی طول خواهد کشید که اطلاع درستی از همه آنها پیدا کنم ولی چطور ممکن است که سه نفر بخودشان اجازه میدهند که تنها مهمانخانه این منطقه را قرق کرده و مانع ورود مسافران خسته و گرسنه بشوند. "

قاضی خود را وارد گفتگو کرده و گفت:

" آقایان... دلیلی برای ناراحتی شما وجود ندارد. ما قصد ایجاد مزاحمت نداریم ولی هیچ قانونی وجود ندارد که مشتریان را از ورود به اماکن عمومی منع کند. ولی از آنجائیکه ما آدمهای صلح طلبی هستیم و میل نداریم که این جر و بحث طولانی شود ما همه شما آقایان را بصرف یک مشروب بحساب ما دعوت میکنیم. "

مردی که پیدا بود از جنوب اسکاتلند آمده کلاه خود را با حرکتی تهدید آمیز جابجا کرده و گفت:

" آقا... لعنت به این مشروب شما... ما نه مشروب شما را میخواهیم و نه خود شما را. "

اینرا گفت و از جای خودش بلند شد. همراهان او هم از جا بلند شده و زیر لب با هم مذاکره کوتاهی کردند.

خانم صاحبخانه به ما گفت:

" آقایان... من بشما اعلام خطر کردم که با ورود به اینجا چه پیش خواهد آمد. حالا بدون ایجاد مزاحمت، قبل از اینکه مشکل بزرگی پیش بیاید اینجا را ترک کنید و به مهمانخانه دیگری بروید.

در مهمانخانه ' جنی مک الپاین ' جای این کارها نیست. یک مرد انگلیسی با استفاده از تاریکی شب خودش را به اینجا رسانده و میخواهد خلوت آقایانی را که ساکن این منطقه هستند بهم بریزد. "

اگر هر موقع دیگر بود من این ضرب المثل لاتین را بیان میکردم:

Dat veniam corvis, vexat censura columbas

(قاضی کلاغها را میبخشد و کبوتران را مجازات میکند. مترجم.)

ولی تحت این شرایط جایی برای ذکر جملات قصار بزبان لاتین وجود نداشت. آشکارا مشکل بزرگی در پیش بود و هرچند من از خودم نگرانی نداشتم ولی خیالم از جهت قاضی جاروی با توجه بسن و سال او و موقعیت اجتماعی او راحت نبود. منکه دیدم حریفان ما از جا بلند شده اند منهم از جا برخاسته و بالاپوشم را از روی شانه هایم بزمین افکندم.

کوه نشین کوتاه قامت گفت:

" ما الآن سه به سه هستیم. اگر مرد هستید و جرات دارید اسلحه خود را بیرون بیاورید. "

و خودش شمشیر پهنی را از غلاف بیرون کشید و بسمت من آمد. من آرایش دفاعی بخود گرفتم و از آنجائیکه شمشیر من بهتر و کاری تر از شمشیر او بود مشکلی در ادامه مبارزه نمیدیدم. قاضی ولی با مشکل پیش بینی نشده ای روبرو شد. وقتی او دید که کوه نشین غول پیکر با اسلحه آخته بطرفش میآید برای چند ثانیه ای سعی کرد که شمشیرش را از غلاف بیرون بیاورد. ولی شمشیر

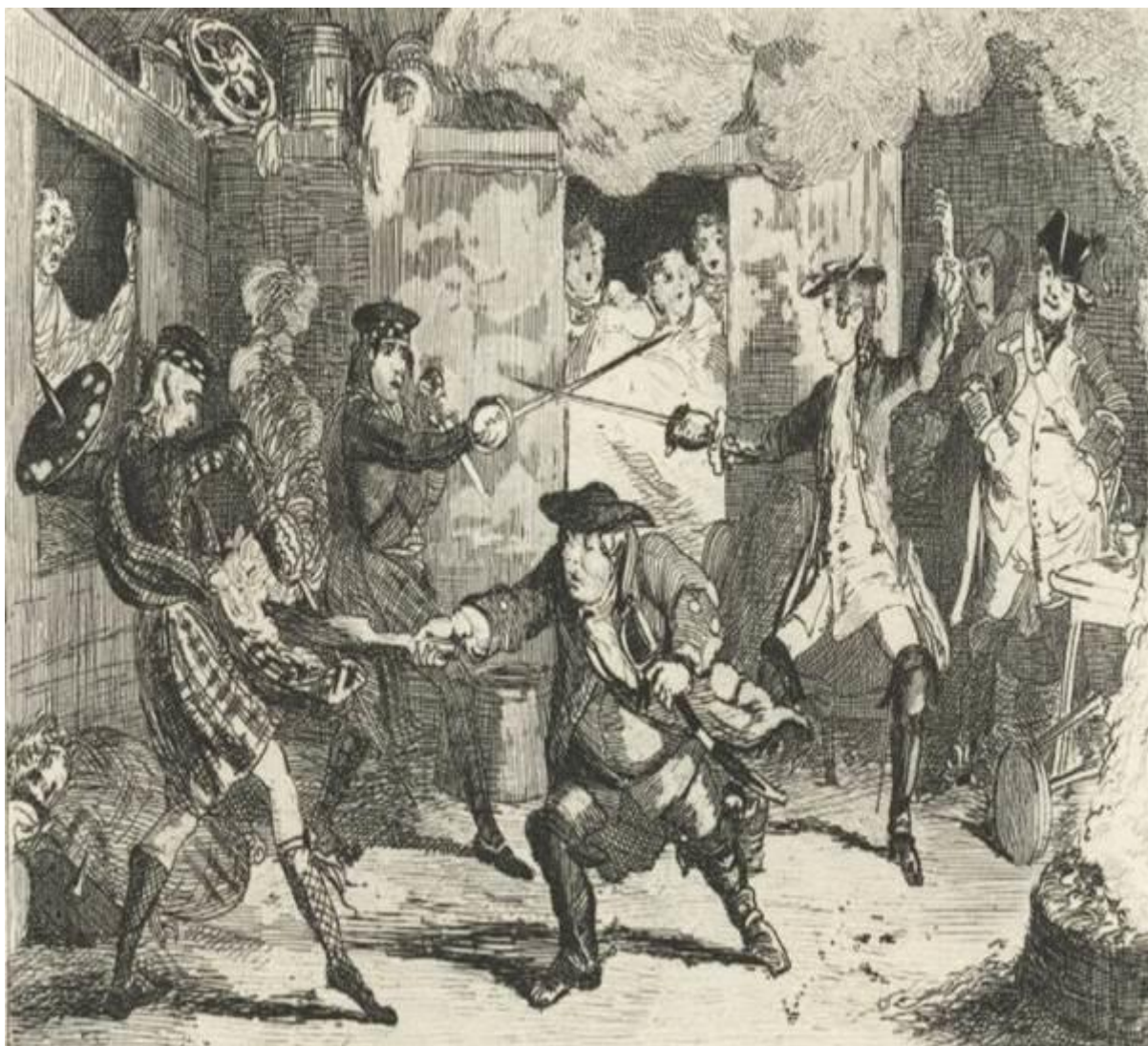
زنگ زده به غلاف خود محکم چسبیده و آنرا رها نمی‌کرد. جاروی در عوض شمشیر یک انبر بلند که در آتش قرار داشت و با آن آتش را بهم میزدند از میان آتش برداشت. او این اسلحه مخوف خود را با چنان مهارتی بکار گرفت که در اولین حمله شمل چهارخانه مرد کوهی را به آتش کشید. مرد قوی هیکل چاره ای جز عقب نشینی پیدا نکرد و با فاصله زیادی از قاضی، در گوشه ای مشغول خاموش کردن شنلش شد. من متاسفم که بگویم اندرو که قرار بود با مردیکه از جنوب اسکاتلند آمده بود مبارزه کند در شروع مبارزه با کمال سرعت مهمانخانه را ترک کرد. ولی حریف او که فریاد میزد جنگ عادلانه... جنگ عادلانه... بعد از رفتن اندرو مجبور شد که در جنگ علیه ما دو نفر شرکت نکند. به این ترتیب جنگ ما حد اقل از نظر تعداد عادلانه بود. نقشه من این بود که شمشیر حریف خود را از چنگش بیرون بکشم. ولی برای این کار بایستی به او نزدیک میشدم که مشاهده کردم که او علاوه بر شمشیر با دست چپش کارد بلند مخصوص کوه نشینان را هم حمل میکنند. او سعی میکرد که ضربات شمشیر مرا با هردو دست دفع کند. در این ضمن قاضی برغم پیروزی اولیه خود، بعلت سنگینی انبر آهنی بسیار خسته بنظر میرسید. سنگینی انبر، وزن بالای خود قاضی تمام نیروی او را مستهلک کرده و کاملاً از نفس افتاده بود. در این موقعیت نومید کننده ناگهان مرد کوه نشینی که روی زمین بخواب رفته بود از جا پرید و با شمشیر آخته خود را بین قاضی و حریفش قرار داد. او فریاد زد:

" من اجازه نخواهم داد که تار موئی از قاضی شاروی (بعوض جاروی) که از گلاسگو به

ابرفویل آمده کم شود. "

او شمشیر خود را با مهارت بکاربرده و حمله برق آسای او کوه نشین غول پیکر را متزلزل کرد. کوه نشین تنومند از مداخله هم شهریش نگران نشده و با رضایت مبارزه را از سر گرفت. آنها هردو در دست چپ سپری مدور که از چوب ساخته شده و پوشش آن چرمی بود داشتند که ضربات شمشیر یکدیگر را با آن دفع میکردند. مبارزه آنها بیشتر با سر و صدا و رجز خوانی توأم بود تا اینجاد خطر واقعی برای حریف.

اینطور بنظر میرسید که تمام این صحنه بیشتر برای ترساندن ما بود تا اینکه قصد داشت باشند ما را بقتل رسانده یا جراحات کشنده ای به ما وارد کنند. آن آقائی که از جنوب اسکاتلند آمده بود و بعد از ترک اندرو حریفی برای جنگیدن نداشت و در گوشه ای ایستاده بود حالا بوسط آمده و سعی به میانجیگری داشت.



این مرد فریاد میزد:

" دست نگهدارید... دست نگهدارید... مبارزه کافست... بجای قتل و خونریزی با هم گفتگو کنیم. این آقایان غریبه نشان دادند که مردانی شریف و اصیلزاده هستند. من خودم شخصا تا پای جان برای حفظ شرافتم میجنگم ولی از خونریزی بیهوده متنفرم. "

البته من تمایلی نداشتم که میدان جنگ را خالی کنم . حریف منمهم علاقه ای نشان نمیداد که شمشیرش را غلاف کند. ولی آقای قاضی که هنوز نفسش جا نیامده بود میتواندست بصورت مجروح جنگی بشمار بیاید. بهمین جهت دو حریف دست بشمشیر ما با اکراه شمشیرهای خود را غلاف کردند.

آقای ارزنده ای که باعث ختم منازعه شد گفت:

" آقایان... حالا بیائید مانند آدمهای خوب بسلامتی یکدیگر جام شراب های خود را بنوشیم. این مهمانخانه برای همه ما جا دارد و احتیاجی به منازعه نیست. من پیشنهاد میکنم که این آقا کوچولو را بفرستیم که یک جام براندی برای همه ما بیاورد و من پول آنرا پرداخت خواهم کرد. بعد از آنهم مانند برادران واقعی با هم رفتار خواهیم کرد. "

مرد قوی هیکل کوه نشین گفت:

" حالا چه کسی تاوان خسارت مرا میپردازد. شنل اسکاتلندی من آتش گرفت و بکلی سوخت. آیا هیچ کس دیده است که یک آقای فرزانه و موقر با یک انبر آهنی داغ بجنگد؟ "

قاضی که نفسش بجا آمده و خوشحال از این بود که این نبرد عجیب بپایان رسید بدون اینکه در جنگ شکست خورده باشد گفت:

" اجازه بدهید که این قضیه مشکلی ایجاد نکند. اگر من استخوان سر کسی را شکستم خود منمهم میدانم که چگونه گچ برای شکسته بندی تهیه کنم. شما آقا یک شنل جدید خواهید گرفت و از

بهترین نوعش. رنگ قبیله خودتان. شما به من بگوئید که من بنام کدام قبیله آنرا از گلاسگو برای شما بفرستم. "

مرد کوه نشین گفت:

" احتیاجی به اسم قبیله ندارید من متعلق به قبیله پادشاه هستم . ولی شما میتوانید یک تکه از این شنل را با خود به گلاسگو ببرید. آخ... این پارچه نیم سوخته هم که بوی کله گوسفند بخود گرفته است. ولی آقای خوب... اگر شما وارد یک مبارزه میشوید و برای حریف خود کوچکترین ارزشی قائل هستید با شمشیری که بکمر بسته اید با او بجنگید نه مثل یک سرخ پوست با وسائل آشپزی داغ و مشعل . "

قاضی جواب داد:

" وجدانا ... هر کسی باید همانکاری را بکند که لازم است. شمشیر من از زمان جنگ پل بازول از غلافش بیرون نیامده بود . پدر من از این شمشیر استفاده میکرد و مبارزه اش هیچوقت طولانی نمیشد. ولی در هر صورت، الان این شمشیر طوری به غلافش چسبیده است که من قادر نیستم آنرا بیرون بیاورم. منم باید اعتراف کنم که روزهای مبارزه کردن من به انتها رسیده هر چند که تمایلی ندارم که کاملا آنرا فراموش کنم. ولی آن آقای خوبی که در لحظه بحرانی بکمک من آمد کجاست؟ "

قهرمانی که قاضی بدنبال او می گشت ناپدید شده بود. او بدون اینکه دیده شود بمحض تمام شدن

منزعه از آنجا گریخته بود. ولی درست در لحظه ای که او از مهمانخانه به بیرون میخزید من

صورتش را بخوبی دیدم و او را شناختم. این آشنای قدیمی ما، دوگال نگهبان زندان بود. من زیر

لب این یافته خود را به قاضی جاروی اعلام کردم. قاضی هم زیر لب جواب مرا داد و گفت:

"عجب... قدری هوش و ذکاوت هم در این موجود گاهی بچشم میخورد. من باید فکر کنم که

چطور میتوانم این محبت او را جبران کنم."

قاضی اینرا گفت و سر جای خود نشست و چند نفس عمیق کشید که نفسش بجا بیاید. بعد خانم

صاحبخانه را صدا کرده و گفت:

"حالا که بعد از این جار و جنجال از خودم معاینه دقیقی انجام دادم متوجه شدم که سوراخی در

شکم من توسط شمشیر ایجاد نشده است. هرچند من اطمینان زیادی به چیزهائی که در این

مهمانخانه عرضه میشود ندارم با وجود این بدم نمیآید که چیزی برای خوردن پیدا کنم."

خانم صاحبخانه که بمحض فرو نشستن طوفان پیکار خونسردی و ادب خود را بدست آورده بود

بلافاصله بیرون رفته که زود برای ما غذای مناسبی تهیه کند. من از این تغییر ناگهانی و

خونسردی فوق العاده خانم و زیر دستانش بعد از اتفاقی که افتاد دچار حیرت شدم. من شنیدم که

این زن بیکی از زیر دستانش دستور میداد:

" در را ببند... در را ببند. اجازه نده هیچکس از این در قبل از پرداختن صورتحسابش خارج شود.
"

آن اشخاصی که در تختخوابهای کنار دیوار بخواب رفته بودند، وقتی شمشیرها غلاف شد آنها هم بار دیگر لحاف را بر سر کشیده و بار دیگر بخواب رفتند.

خانم صاحبخانه ما با سر و صدای زیادی سعی میکرد که غذای ما را هر چه زودتر آماده کند. او در یک ماهیتابه بزرگ که در آن گوشت شکار گذاشته بود در روی آتش گوشت ها را سرخ میکرد. نحوه آشپزی او طوری بود که بمزاق آدمهائی گرسنه ای مانند ما خیلی مزه میکرد. براندی سفارشی آقائی که از جنوب اسکاتلند آمده بود هم سر میز آورده شد. هرچند که این براندی به قدرت مشروب دست ساز خود کوه نشینان نبود ولی آنها بدون اعتراض آنرا مصرف کرده و به ما هم تعارف میکردند. آقائی که مشروب را سفارش داده بود مواظب بود که به ما سهم مناسبی برسد و علاوه بر آن اظهار تمایل کرد که بداند ما کیستیم و علت مسافرت ما به آنجا چیست. قاضی با فروتنی زیاد گفت:

" عالیجناب ... ما از افراد معمولی شهر گلاسگو هستیم . ما به این منطقه آمده ایم که قدری پول که قرار است به ما داده شود دریافت کنیم. "

من ابلهانه از این جواب آقای جاروی احساس کوچکی کرده ولی از آنجائیکه قبلا به او قول داده بودم که در این کارها دخالتی نکنم زبان خود را نگاه داشتم و اجازه دادم که جاروی هر جور که

صلاح میداند رفتار کند. واقعیت این بود که من این مرد بیچاره را از خانه و زندگی راحت خود به اینجا کشیده بودم و او تار موئی با کشته شدن بیشتر فاصله نداشت. سخنگوی گروه دیگر گلوی خود را صاف کرده و گفت:

" شما تاجران گلاسگو از غرب این مملکت بشرق و شمال آمده که با افراد بی آزاری نظیر ما دست و پنجه نرم کنید؟ ما میتوانستیم کمکی برای شما باشیم. "

قاضی جواب داد:

" اگر بده کاران ما مانند شما آقا که از شهر ' گارشاتاچین ' میآید آدمهای خوب و شریفی باشند، خود آنها برای بردن ما به اینجا خواهند آمد و احتیاجی به زحمت شما نیست. "

مردی که قاضی با او صحبت میکرد گفت:

" آه... چطور... چه چیزی... از آنجائیکه من با نان زنده خواهم بود (البته گوشت گوساله و براندی هم فراموش نشود) باید بگویم که دوست قدیمی من آقای نیکول جاروی یکی از برجسته ترین افرادی است که من در تمام زندگی خود دیده ام. آیا میتوانم امیدوار باشم که شما راه خود را عوض کرده و با من بیآئید؟ آیا به اجازه میدهید که شما را به منزل خودم در گارشاتاچین دعوت کنم؟ "

قاضی جواب داد:

" آقای گالبریث... حقیقت اینست که این کار برای ما مقدور نیست. من کارهای دیگری دارم که باید انجام بدهم. من فکر کردم که شما از من میخواهید که اجاره سالیانه یکی از زمینهای مرا که سر رسید آن نزدیک شده است میخواهید پرداخت کنید. "

آقای ملاک گفت:

" اجاره سالیانه را فراموش کنید. این مطالب را حالا که تا این حد به مسقط الراس من نزدیک هستید مطرح نکنید. با این لباسها، من شما آقای کشیش دوست قدیمی خودم را بجا نیاوردم. "

آقای جاروی گفت:

" خواهش میکنم مرا قاضی خطاب کنید... من سالهاست که از حرفه کشیشی کناره گیری کرده ام. من میدانم که اشتباه از کجا ناشی شده است. این ملک به پدر من تعلق داشت که کشیش اعظم ناحیه بود. ولی اسم او هم مانند من نیکول بود. من مشکلی نمیبینم که اگر طلب پدر مرا بخود من پرداخت کنید. "

آقای گالبریث گفت:

" بسیار خوب... قضیه اجاره را فراموش کنید. من خیلی خوشحال هستم که شما یک قاضی هستید. آقایان ... گیلایان خود را بلند کنید و سلامتی دوست ارجمندم قاضی نیکول جاروی بنوشید. من ایشان و پدرشان را برای مدتی بیشتر از بیست سال است که میشناسم. من اطلاع دارم که خیلی زود ایشان ریاست دادگستری مملکت را بعهده خواهند داشت و عنوان لردی به

ایشان اعطا خواهد شد. بسلامتی لرد ریاست دادگستری کشور... اگر کسی در خیابانهای گلاسگو راه برود و اظهارنظر کند که کسی بهتر از آقای جاروی را سراغ دارد که ریاست دادگستری کشور را بعهده بگیرد، بهتر است جلوی من آفتابی نشود."

برای آن دو نفر کوه نشین دیگر سفارش آوردن براندی بهترین بهانه بود که بدون اینکه محتاج باشند که تظاهر کنند حرفهای نفر سوم را درک میکنند، خود را به نوشیدن آن مشغول کنند. آقای قاضی زیر لب به من گفت:

"من این مرد 'حیف نان' را از همان اول شناختم، ولی وقتی خون آدم بجوش آمده و شمشیرها از غلاف بیرون میآید چطور میتوانستم که بفکر پرداخت طلب خودم از او باشم؟ ولی از همه اینها گذشته او مرد خوبیست و قلب پاکی دارد. او خودش اغلب طرفهای گلاسگو پیدایش نمیشود ولی اعوان و انصار خود را از بالای کوه ها به شهر میفرستد. پدر من کشیش اعظم برای خانواده این مرد ارزش زیادی قائل بود."

شام ما نزدیک به آماده شدن بود و من تصمیم گرفتم که بدنبال اندرو فیرسرویس بگردم. ولی این همراه قابل اطمینان از همان لحظه اول منازعه غیبش زد و من نمیدانستم بکجا پناهنده شده است. خانم صحبخانه که متوجه شد من بدنبال اندرو میگردم به من گفت که او اینطور فکر میکند که مستخدم ما در اصطبل و نزد اسبها پناهنده شده است. او به من پیشنهاد کرد که راه مرا با چراغی روشن خواهد کرد. او گفت که اگر بچه ها را بدنبال او به اصطبل بفرستیم از او جوابی نخواهیم شنید. خودش هم بتنهایی جرات اینکه در تاریکی شب به اصطبل برود ندارد.

ولی وقتی با چراغ در جلوی من براه افتاد که مرا بسمت چهار دیواری مفلوکی که او اصطبل
مینامید میبرد من احساس کردم که او دلیل دیگری بغیر از آنچه میگفت داشت که با من تنها
شود. او دست مرا گرفت و تکه کاغذی را در دست من گذاشت و گفت:

" این را بخوانید. من از خدای خودم متشکر هستم که این جنگ و دعوا را بدون خونریزی متوقف
کرد. برای یک زن تنها در میان این اوباشان، قاطعان طریق و باجگیران، زندگی در جهنم ساده تر
است. "

او مشعل را بدست من داده و خود به خانه برگشت.



فصل دوازدهم

در کوهپایه ها صدای نی لبک اسکاتلندی بگوش میرسد نه آوای چنگ و عود

آواز بلند مک لین و شیپور مک گرگور

جواب جان کوپر به آلن رمزی.

من در جلوی در اصطبل ایستادم. اگر واقعا میشد این آغل کوچک و مفلوک را اصطبل نامید. اسبهای بیچاره مارا بهمراه تعدادی بز، مرغ و خروس، خوک و گاو در این محل جا داده بودند. سقف این آغل با سقف یک خانه مرتب و خوب که در کنار آن بود مشترک بود. من بعدا شنیدم که این ساختمان محل زندگی خود جنی مک آلپاین بود که در ورودی آن با در ورودی مهمانخانه که مشتریان دو پای خانم صاحبخانه از آن وارد میشدند فرق میکرد. من در روشنائی مشعل مطالبی را که روی یک تکه کاغذ مچاله شده کثیف نوشته شده بود سعی میکردم بخوانم. بالای کاغذ نوشته شده بود:

" این نامه بدست آقای جوان انگلیسی برسد.

آقا... عقابهای شبگرد در این حوالی به پرواز در آمده اند. بهمین دلیل برای من امکان

ملاقات دوست و فامیل محترم من ب، ن، ج، و خود شما در ' ابرفویل ' وجود ندارد. من میل

دارم که از شما خواهش کنم با افرادی که احتمالاً در آن محل خواهید دید درگیر نشوید. با این کار شما از گرفتاریهای آینده جلوگیری خواهید کرد. کسی که این نامه را به شما میدهد شخص مطمئنی بوده و شما را بجائی خواهد برد که اگر خدا بخواهد من شما را در آنجا ملاقات خواهم کرد. از آنجا ما بخانه محقر من خواهیم رفت که من سعی خود را خواهم کرد که از شما و فامیل خودم بسبک کوه نشینان پذیرائی کنم. ما در آنجا بسلامتی شخصی بنام د، و جامهای خود را بلند خواهیم کرد.

من خدمتگزار مطیع شما هستم .

ر ، م ، ک . "

خواندن این نامه در من وحشت زیادی ایجاد کرد. اینطور که پیدا بود دیدار سریع با کمپبل و حل مشکلات پدرم به آینده موکول شده و محل ملاقات ما هم در جای دیگری خواهد بود. ولی حد اقل تا این حد جای شکرش باقی بود که او هنوز در جهت کمک به من اقدام میکرد و ما را فراموش نکرده بود. بدون کمپبل، من تمام امید خودم را برای بازیابی اسناد تجارتي پدرم از دست میدادم. من تصمیم گرفتم که به نصیحت او عمل کرده و با بقیه مهمانهای مهمانخانه با نهایت احتیاط رفتار کنم. در اولین فرصت هم مسیری را که برای دیدار با این شخص اسرار آمیز میبایستی انتخاب کنیم از خانم صاحبخانه پرس و جو کنم.

کار بعدی من پیدا کردن اندرو فیرسرویس بود که من چند بار اسم او را با صدای بلند فریاد کرده بودم. هیچ جوابی از طرف او به این تلاش من داده نشد و من مجبور شدم که طویله را از بالا تا پائین جستجو کنم. با مشعلی که در دست داشتم و گاه زیادی که در طویله جمع شده بود بعید نبود که تمام خانه و زندگی خانم صاحبخانه را به آتش بکشم. خوشبختانه مقدار گاه مرطوب و خیس بمراتب از گاه خشک بیشتر بود. در آخر فریاد های من که اندرو را صدا میکردم کار خودش را کرد و صدای ضعیفی در جواب من گفت:

" من اینجا هستم. "

من در جهتی که صدا میآمد جلو رفتم و به گوشه طویله رسیدم. اندرو در پشت یک بشکه بزرگ که پرهای مرغ و خروس هائی که بصورت غذا سر میز مهمانها رفته بودند، ریخته شده بود، خود را پنهان کرده بود.



with legal

I found the marful Andrew

من قدری با زور و قدری با تحکم اندرو را مجبور کردم که پناهگاه خود را ترک و به هوای آزاد بیاید. اولین حرفی بدهان اندرو امد این بود:

" آقا... من یک آدم سربراه و صادقی هستم. "

من با عصبانیت گفتم:

" کدام مرده شور برده ای از تو در باره صداقت پرسش میکنند؟ این مسئله چه ارتباطی به کار ما در این لحظه دارد؟ من از تو میخواهم که با من بداخل بیائی و با ما شام بخوری. "

اینطور که معلوم بود اندرو حرفهای مرا درک نکرده و جواب داد:

" بله... من یک آدم صادق و درستکاری هستم. درست برعکس همه چیزهائی که قاضی در مورد من میگوید. وقتی من در وسط راه گفتم که میخواهم شما را ترک کنم خدا میداند که من قصدم این نبود. آدمها وقتی میخواهند سر یک معامله چانه بزنند، از این کارها میکنند. عالیجناب... من بشما علاقه زیادی پیدا کرده ام و حاضر نیستم بسادگی از شما جدا بشوم. "

من جواب دادم:

" آیا الآن جای این حرفهاست؟ آیا بارها و بارها من با شرایط تو موافقت نکرده ام؟ حالا قرار است که ساعتی یکبار با من در مورد رفتن خودت صحبت کنی؟ "

اندرو گفت:

"بله... ولی حرفهائی که من در قبل میزدم از روی منظور خاصی نبود. ولی حالا وضع فرق کرده است. شما باید تکلیف مرا روشن کنید. یا رومی روم و یا زنگی زنگ. من از اینجا دیگر با عالیجناب جلوتر نخواهم رفت. اگر هم نصیحت یک شخص بیمقدار مانند مرا گوش میکنید بشما عرض میکنم که شما جوان پر ارزشی هستید و زندگی خود را بیهوده در معرض خطر های جدی قرار ندهید. همانطور که گفتم من بشما علاقه دارم و این حرفها را از روی خیرخواهی میگویم. ولی من از این جا جلوتر نخواهم رفت حتی اگر ببینم که شما در راه خطا قدم بر میدارید. رفتن به قلمرو راب روی خشم خداوند را بر خواهد انگیخت."

من با تعجب گفتم:

"راب روی...؟! من همچین کسی را نمیشناسم. این دیگر چه کلکی است اندرو؟"

اندرو گفت:

"وقتی آدمی جز حقیقت ملکوتی چیزی بر زبان نمیآورد، خیلی برای او سخت است که حرفش را باور نکنند. شما لازم نیست سؤال کنید که 'راب روی' چه کسی است. خدا مرا ببخشد ولی این شخص در این منطقه مانند کفر ابلیس مشهور است. من امیدوارم که کسی به حرفهای ما گوش ندهد که متوجه شود که شما نامه او را در جیب خود دارید. من شنیدم که یکی از آدمهای او این نامه را به خانم صاحبخانه داد و از او خواست که آنرا بشما بدهد. آنها فکر میکردند که من زبان آنها را نمیفهمم ولی من هرچند که نمیتوانم بزبان آنها صحبت کنم همه چیز را خیلی خوب

میفهمم. من میتوانم بشما بگویم که نقشه آنها برای شما چیست. آه... آقای فرانک... تمام دیوانگی های عمومی شما و بد رفتاری پسرانش در مقابل خطری که شما را تهدید میکند هیچ است.

عالیجناب... مثل خود سرهیلدبراند با مشروب خود را مسموم کنید... مثل آقای پرسیوال صبح ناشتا براندی نوش جان کنید... مثل آقای تورن کلیف دست به کمر بزنید و خود را مهم جلوه بدهید... مانند آقای جان تمام وقت خود را با دختران جوان بگذرانید... مثل آقای ریچارد قمار کنید و مانند آقای راشلی ارواح پاپ و شیطان را بدست بیاورید... هر کاری را که آنها بتنهایی انجام میدهند شما یکجا انجام بدهید ولی محض رضای خدا به راب روی نزدیک نشوید. "

این اطلاع بخطر اندرو صادقانه تر از آن بود که من بتوانم تصور کنم قصد فریب مرا دارد. من خودم را مجبور دیدم که برای او توضیح بدهم که تصمیم من اینست که آنشب را در همین مهمانخانه اطراق کنم. و میل دارم در این مدت از اسبها خوب مواظبت شود. در مورد بقیه مطالب من از او خواستم که مطلقا در باره آنها چیزی نگوید و به او قول دادم که من جان خود و همراهانم را بهیچوجه در معرض خطر قرار نخواهم داد. او بعد از شنیدن این مطالب سرش را پائین انداخته و بدنبال من روانه داخل مهمانخانه شد. اندرو زیر لب میگفت:

" آدم بایستی قبل از حیوانات مورد پذیرائی قرار بگیرد... من بعد از نهار یک لقمه از گلویم پائین نرفته است. "

هماهنگی حاضران در مهمانخانه بعد از خروج من قدری مغشوش شده بود. وقتی من وارد شدم مشاهده کردم که جدال لفظی بین آقای گالبریت و دوست من آقای قاضی بالا گرفته است. آقای جاروی میگفت:

" من حاضر نیستم که چنین مطالبی را در مورد شخصیتی مانند دوک آرگایل که من برای او احترامی فوق العاده قائل هستم و نام کمپبل بشنوم. این آقای دوک اشرافزاده شخصیتی برجسته است و وجود او امتیاز مهمی است که به جامعه عرضه شده است. او همچنین دوست و حامی تاجران گلاسگو هست. "

مرد کوچک کوه نشین با خنده گفت:

" من هیچ چیز بر علیه دوک آرگایل بیان نمیکنم چون من در یک منطقه دیگر اسکاتلند زندگی میکنم. "

کوه نشین غول پیکر گفت:

" در منطقه ما آرم خانوادگی آرگایل هرگز بچشم نخورده است. "

آقای گالبریت که خشمگین شده بود با دست محکم روی میز کوبید و گفت:

" این خانواده به من بدهکار هستند و من میدانم که روزی خواهد رسید که من بتوانم طلب خود را وصول کنم. استخوانهای مردی متهور و اصیل مانند گراهام در قبر میلرزد و انتظار میکشند که

انتقام آنها از این آقای دوک کشیده شود. هیچوقت در اسکاتلند خیانتی صورت نگرفته مگر اینکه کسی از افراد این خانواده در انتهای آن قرار داشته باشند. من مطمئن هستم که این وضع ادامه پیدا نخواهد کرد و بهمین دلیل باید تیغه های فولادین گیوتین را جلا داده، آنها را تیز کنیم و برای استفاده آماده نگاه داریم."

قاضی گفت:

"آقای گالبریث ... شما باید از این حرفهای خود شرمند باشید آقا... . آیا شما درک نمیکنید که در حضور یک قاضی نشسته اید که چنین مطالبی را بزبان میآورید؟ این حرفها برای شما مشکل ایجاد خواهد کرد. شما فکر میکنید که چطور میتوانید زندگی راحتی برای خانواده خود فراهم کنید وقتی طلبکاران شما و از جمله خود من منتظر وصول طلب خود هستند. اگر شما به این راه اشتباه پا بگذارید و خود را با قانون در گیر کنید کسی به کمک شما نخواهد آمد."

گالبریث گفت:

"مرده شور طلبکاران مرا ببرد و خود شما را اگر جزو طلبکاران من هستید. من میگویم که اگر انقلابی صورت بگیرد دنیای جدیدی ایجاد خواهد شد و دیگر طبقه ای بنام اشراف وجود نخواهد داشت. آنها دیگر نمیتوانند دزدان، قاطعان طریق و باجگیران را حمایت کنند."

قاضی تمایل زیادی داشت که این بحث را ادامه بدهد ولی در این موقع سینی غذا که محتوی گوشت کباب شده شکار بود وارد شد و بوی آن تمام فضای اطاق را گرفت. برای آدمهای گرسنه

ای مثل ما هیچ چیز مهمتر از صرف چنین غذای خوشمزه ای نبود و قاضی مشغول کشیدن غذا برای خودش شد. او آقای گالبریث و بقیه کوه نشینان را بحال خودشان گذاشت که هرچه میل دارند بگویند.

کوه نشین بلند قد که من بعدا فهمیدم اسمش استیوآرت است گفت:

" این حقیقتی است که ما نمیبایستی با اینهمه زحمت و مرارت در اینجا دور هم جمع شویم که در باره دستگیری راب روی مذاکره کنیم، چون اگر لرد آرگایل او را در خانه خودش پناهنده میکند زحمات ما کاملا بیهوده بوده است. من با سی نفر که با من همانم هستند به اینجا آمده ام. ما در تعقیب راب روی مک گرگور بوده درست مثل وقتی که آهو را تعقیب میکنیم. حالا دیگر تعقیب او برای ما بیفایده است و من پیشنهاد میکنم که این کار را در همینجا متوقف کنیم. "

اینطور بنظر من میرسید که هرچه این مردان جنگجو بیان میکردند بدبختانه مواردی در آن بگوش میخورد که بمزاق قاضی خوش نمیآمد. او خطاب به مردان کوه نشین گفت:

" آقایان... شما بایستی ببخشید که من بدون پرده پچشی چیزی را که بنظرم رسیده مطرح میکنم. شما بایستی خیلی با هوش و زیرک باشید که فاصله خود را با راب روی تا سر حد امکان طولانی تر کنید. البته همین جایی هم که ما نشسته ایم به اندازه کافی از او دور هستیم. چرخ شخم زنی من در مقابل شمشیر دو دم او کاری از پیش نمیبرد. "

مرد کوهی با خشم گفت:

" این مرد بهتر است در باره چرخ شخم زنی خودش مطلبی نگوید وگرنه من مجبور خواهم شد که کار بکنم که از حرفهای خودش پشیمان بشود. یک تیغ فولادی تیز این پشیمانی او را تکمیل خواهد کرد. "

بعد با یک نگاه تهدید آمیز دست خود را روی قبضه خنجر بلند اسکاتلندیش گذاشت.

دوست کوچک اندام او گفت:

" آلن... ما بدنبال جدال و منازعه نیستیم. اگر این آقای گلاسگوئی برای راب روی ارزشی قائل است ممکن است که او را امشب در وضعی مشاهده کند که تیغهای شمشیر در بدنش وارد شده اند. این مملکت به اندازه کافی در مورد این مرد از خودش صبر نشان داده است و حالا وقت آن رسیده که کار را یکسره کنیم. آلن... بهتر است که حالا نزد مردان خود برگردیم. "

گالبریث به مرد بلند قد گفت:

" از اینجا برویم... مهتاب خیلی روشنی در آسمان است. ما یک دعوای دیگر را در اینجا شروع نخواهیم کرد. "

مرد بلند قد گفت:

" من به اندازه کافی در این شب جنگ و جدال داشته ام. من چون فردا کاری دارم که باید انجام بدهم دیگر یک قطره بیشتر از این مشروب مصرف نخواهم کرد. و تو گالبریث... بهتر است که قبل

از روشن شدن هوا سوار کارانت به محل ملاقات بیاوری چون ما کار خود را صبح زود شروع خواهیم کرد. "

گالبریت گفت:

" حالا این عجله تو برای چیست؟ این من بودم که از تو خواستم که به اینجا بیایی و به ما کمک کنی. سربازان و سوارکاران خود ما براحتی میتوانند راب روی را دستگیر کنند. "

مرد کوچک کوه نشین گفت:

" تو میبایستی ما را بحال خودمان میگذاشتی . من شصت فرسنگ راه نیامده ام که از من برای کمک استفاده نشود. حالا اینهم چیزی است که من فکر میکنم. اگر خیال انجام سریع کارها را داری بهتر است که دهان بزرگ خود را ببندی . راه گرفتن یک پرنده این نیست که کلاه خود را بطرفش پرتاب کنی. این آقایان هم مطالبی از زبان تو شنیدند که نمیبایستی در جلوی آنها گفته میشد. این مشروبات برای مغز تو خیلی درست و مفید کار نکرده است. جناب سرگرد گالبریت... تو هم لازم نیست که کلاهت را کج روی سرت بگذاری و به آنصورت تهدید آمیز به من نگاه کنی. مطمئن باش من از تهدید تو هراسی ندارم. "

گالبریت با لحنی جدی گفت:

" من قبلا هم گفتم که من در چنین شبی نه با کوه نشینان و نه با شهر نشینان جر و بحث نخواهم کرد. وقتی من وظیفه خود را به انجام رساندم آنوقت حاضر هستم که با هر کوه نشین یا

دره نشینی که لازم باشد دست و پنجه نرم کنم. ولی نه وقتی در حال انجام وظیفه هستم. من آرزو میکنم که هرچه زودتر نیروهای دولتی را ملاقات کنیم. اگر مطلبی بر علیه پادشاه جیمز بود ما آنها را از مدتها قبل در اینجا میدیدیم ولی وقتی پای آرامش و صلح مملکت در میان است آنها از خود عجله ای نشان نمیدهند."

همانطوری که او صحبت میکرد ما صدای پای منظم یک گردان پیاده نظام را از بیرون مهمانخانه شنیدیم. بعد یک افسر فرمانده با دو یا سه ستون سرباز وارد مهمانخانه شدند. فرمانده با لهجه انگلیسی صحبت میکرد که بگوش من که مدتها بود جز لهجه اسکاتلندی چیز دیگری نشنیده بودم، خیلی خوش میآمد. او رو به گالبریث کرده و گفت:

"اینطور تصور میکنم که شما جناب سرگرد گالبریث از هنگ شبه نظامیان لنوکس باشید. آیا این دو آقا هم از کوه نشینانی هستند که قرار بود ما را در اینجا ملاقات کنند."

آنها حرف او را تایید کرده و افسر فرمانده را دعوت کردند که بنشیند و گلوئی تازه کند. افسر مزبور این دعوت را رد کرده و گفت:

"آقایان... دیر وقت است و من میل دارم هر چه زودتر برای دستگیری دو نفری که متهم به خیانت به کشور شده اند اقدام کنم."

مرد کوه نشین کوچک گفت:

" من از همکاری با این کار شما سر باز میزنم. من با مردان تحت فرماندهی خودم اینجا آمدیم که بر علیه مک گروگور بکنجیم که باعث قتل برادر زاده من شد. ولی بهیچوجه خیال ندارم که دست روی افراد بیگناهی که پی کسب و کار خود هستند بلند کنم. "

مرد بلند قد هم گفت:

" منهم چنین کاری نخواهم کرد. "

سرگرد گالبریت مسئله را جدی تر تلقی کرده و گفت:

" آقای فرمانده... من هیچ حرفی علیه پادشاه نخواهم زد ولی انجام یک ماموریت خوب دلیل این نمیشود که ماموریت دیگر بد است. پادشاهی وجود دارد که بر تخت سلطنت نشسته است و پادشاهی هم هست که از تخت بزیر کشیده شده است. هر دو پادشاه ممکن است آدمهای بسیار خوبی باشند. من میگویم یک انسان فهمیده و صلح طلب بایستی به هر دو آنها وفادار باشد. عقیده من در این مورد با عقیده فرمانده من که فرمانده تمام شبه نظامی های اسکاتلند است کاملاً یکی است. اما در باره خیانت به کشور... هرچه در باره آن کمتر صحبت کنیم بهتر است. "

فرمانده انگیزی گفت:

" آقایان... من خیلی متاسفم که شما وقت خود را تلف کرده اید. "

و حقیقت این بود که این نحوه استدلال سرگرد بیشک تحت تاثیر مشروب قوی بود که مصرف کرده بود. افسر انگلیسی در حالیکه به قاضی و من که مشغول شام خوردن بودیم نگاه میکرد ادامه داد:

" من آرزو میکردم که ملاقات من تحت چنین شرایط بدی صورت نمیگرفت. من بشما توصیه میکنم که حد اقل برای یکساعت هم که شده بخوابید. آیا این آقایان هم متعلق به دار و دسته شما هستند؟ "

سرگرد گالبریت گفت:

" آقا... این آقایان مسافران بی آزاری هستند که دنبال کار و زندگی خودشان هستند. "

افسر انگلیسی قدری جلوتر آمده، با دقت بیشتری به ما نگاه کرده و گفت:

" به من دستور داده شده که هر کجا یک مرد سالمند را با یک مرد جوان دیدم آنها را دستگیر کنم. این آقایان بخوبی با این مشخصات مطابقت میکنند. "

آقای جاروی گفت:

" مواظب صحبت کردن خود باشید آقا... اگر دست روی من بلند کنید یونیفرم قرمز و کلاه پرداز

شما کاری در جهت محافظت شما انجام نخواهد داد. من شما را بجهت دستگیری غیر قانونی

تعقیب خواهم کرد. من قاضی منطقه ای گلاسگو و مناطق اطراف آن هستم و اسمم هم نیکول

جاروی است. همانطور که اسم پدرم هم قبل از من همین بوده است. همانطور که گفتم من یک قاضی دادگستری هستم و پدرم هم کشیش اعظم بوده است. "

سرگرد گالبریت گفت:

" پدر او در جنگ ' پل بازول ' بر علیه پادشاه میجنگیده است. "

" آقای گالبریت، پدر من برای هر چه میخرید خودش پول آنرا میپرداخت و به کسی قرضی نداشت. از خیلی ها هم در این مملکت زندگی میکنند صادق تر و پاک تر بود. لابد میفهمید من چه میخواهم بگویم؟ "

افسر انگلیسی گفت:

" من وقت زیادی ندارم که به این مطالب گوش کنم. آقایان اگر شما نتوانید به من ثابت کنید که اتباع وفاداری به پادشاه هستید من چاره ای جز توقیف شما ندارم. "

قاضی گفت:

" من میل دارم که در مقابل یک قاضی سیویل ظاهر بشوم. من دلیلی نمیبینم که بهر کسی که کت قرمز بتن کرده است جوابگو باشم. "

" بسیار خود آقا... من میدانم که چگونه از عهده شما بر بیایم. حالا شما آقا... اسم شما چیست؟ "

" آقا... اسم من فرانک اوزبالدیستون است. "

" چطور؟... شما فرزند سر هیلدبراند اوزبالدیستون از استان نورثامبریای انگلستان هستید؟ "

قاضی سخن او را قطع کرد و گفت:

" نخیر... این آقا پسر ویلیام اوزبالدیستون مالک شرکت بزرگ اوزبالدیستون - ترشهام لندن است.

"

افسر انگلیسی گفت:

" خیلی متاسفم آقا... این اسم شما فقط سوء ظن بیشتری در مورد شما ایجاد میکند. بهمین دلیل

من از شما میخواهم که تمام اسناد و مدارکی را که همراه دارید در اختیار من بگذارید. "

وقتی افسر انگلیسی این درخواست را مطرح کرد من متوجه شدم که کوه نشینان نگاه های معنی

داری با یکدیگر رد و بدل کردند. من گفتم:

" من اسنادی ندارم که بشما ارائه کنم. "

افسر فرمانده به من تکلیف کرد که اسلحه های خودم را تسلیم کرده و آماده جستجوی بدنی

باشوم. مقاومت در مقابل یک گردان سرباز تعلیم یافته دیوانگی محض بود. به این مناسبت من

اسلحه های خود را تسلیم کرده و قبول کردم که مرا تفتیش کنند. آنها با ملایمت ولی دقت مرا

بازرسی کردند. آنها هیچ چیز بجز یادداشتی که خانم صاحبخانه به من داده بود پیدا نکردند.

افسر فرمانده گفت:

" من انتظار چنین مدرکی را نداشتم. ولی این دلیل بسیار مناسبی است که من شما را در توقیف نگاه دارم. در دست من مدرکی است که شما با یک مردی که تحت تعقیب قانونی است مکاتبه داشته اید. این مرد که بنام رابرت مک گرگور کمپبل مدت زیادی است که اهالی این منطقه را بستوه آورده است. شما در این باره چه حرفی دارید بزنید؟ "

مرد بلند قد کوه نشین گفت:

" این ها جاسوسان راب هستند... ما با کمال میل حاضریم که آنها را از اولین درخت آویزان کنیم. "

قاضی گفت:

" ما به اینجا آمده ایم که بستگان خود را ملاقات کنیم. امیدوارم که قانونی نباشد که کسی حق نداشته باشد بستگانش را ببیند. "

افسر انگیزی رو به من کرده و گفت:

" این نامه بچه وسیله ای بدست شما رسیده است؟ "

من که نمیتوانستم زن بیچاره را لو بدهم، سکوت اختیار کردم.

افسر فرمانده رو به اندرو کرد که از ترس مردان کوه نشین دندانهایش بهم میخورد. او به اندرو گفت:

" آیا شما چیزی از این قضیه میدانید؟ "

اندرو گفت:

" آه... بله... من خیلی زیاد راجع به این قضیه میدانم. یک مرد کوه نشین نامه را بدست خانم خوب صاحبخانه ما داد. من سوگند یاد میکنم که ارباب من کوچکترین اطلاعی از این نامه نداشت. ولی او حرفی ندارد که به کوهپایه ها رفته و با راب صحبت کند. آه... و آقا... بهترین کاری که میتوانید انجام بدهید اینست که یکی از سربازان کت قرمزی خود را مامور کنید که ما را تحت الحفظ به گلاسگو ببرد. شما هم میتوانید آقای جاروی را بهر مدتی که میل داشته باشید نزد خود نگاه دارید. او مستحق هر مجازاتی است که شما برایش تعیین کنید. همینطور هم برای ارباب خود من. من یک باغبان فقیر بیچاره ای هستم و ارزش اینرا ندارم که شما وقت خود را برای من تلف کنید. "

افسر انگلیسی گفت:

" من معتقدم که بهترین کاری را که میتوانم انجام بدهم اینست که این افراد را تحت الحفظ به قرارگاه نظامی بفرستم. آنها بنظر میرسد که با دشمن مکاتبه داشته و با هم قول و قرار گذشته اند. اگر من آنها را آزاد کنم مورد مؤآخذه قرار خواهم گرفت. آقایان... از این لحظه ببعد شما زندانی من هستید. بمحض روشن شدن هوا من شما را بیک مکان مطمئن خواهم فرستاد. اگر معلوم شود که شما همان کسانی هستید که ادعا میکنید در عرض یکی دو روز این ادعا روشن

خواهد شد و شما در این یکی دو روز مهمان ارتش خواهید بود و بشما خیلی بد نخواهد گذشت.
خوبست که صدای اعتراضی بگوشم نمیرسد. "

قاضی گفت:

" بسیار خوب... بسیار خوب آقا... شما حالا با ساز خود برقص مشغول باشید ولی خواهیم دید که
شما در آینده نزدیک که همه چیز روشن شد برقص خود ادامه خواهید داد یا نه. "

در این موقع یک گفتگوی نگران کننده ای بین افسر انگلیسی و کوه نشینان در گرفت. ولی آنها
طوری آهسته صحبت میکردند که ما یک کلمه از مذاکرات آنها را نشنیدیم. وقتی آنها مهمانخانه
را ترک میکردند، قاضی جاروی با صدای بلند گفت:

" این مردان کوه نشین متعلق به قبائل ' وست لند ' هستند و دشمنی و کینه آنها نسبت به راب
روی بر هیچ کس پوشیده نیست. این سربازان هم که از قرارگاه خود به اینجا آورده شده اند
تقصیری ندارند. آنها به وظیفه ای که بعهده آنها محول شده عمل میکنند . بدبخت راب
روی که وقتی خورشید بالا بیاید سر و کارش به همه اینها خواهد بود. خیلی خوب... برای یک
قاضی اشتباه است که سر راه اجرای قانون قرار بگیرد ولی اگر بلائی بسر راب روی بیچاره بیاید
قلب من خواهد شکست. "



فصل سیزدهم

ژنرال

به من گوش بدهید و سخنان مرا فراموش نکنید

بصورت من و بصورت زن من نگاه کنید

ببینید آیا میتوانید کوچکترین بارقه ای از ترس در آنها مشاهده کنید

اگر قدری رنگ صورت من پریده است از خشم است

که در زیر دست شما افتاده ام.

باندوکا .

به ما اجازه داده شد که بقیه شب را در این مهمانخانه مفلوک بهر صورتی که میتوانیم بصبح برسانیم. قاضی که از مسافرت طولانی روز گذشته و اتفاقات بعد از آن بسیار خسته شده بود، خود را بیکی از رختخوابهای کنار دیوار که من قبلا در باره آنها توضیح داده ام رساند و بدون توجه به عدم پاکیزگی لحاف و ملافه در رختخواب دراز کشید و طولی نکشید که خرناس کشیدن او شروع شد. پیدا بود که او مسئله توقیف را جدی تلقی نکرده و فکر میکند که یک قضیه موقتی

است. منکه نمیتوانستم خودم را راضی کنم که وارد رختخواب آلوده ای مانند رختخوابهای این مهمانخانه بشوم پشت میز نشسته و سرم را روی میز گذاشتم. یک خواب ناراحت و منقطع در طول شب با من بود. در طول شب من توجه پیدا کردم که قدری تردید و تامل در کار سربازان مشهود بود. افراد به گوشه و کنار فرستاده میشدند شاید برای اینکه اطلاعاتی برای فرمانده کسب کنند. افسر فرمانده واضح بود که از چیزی نگران است و بار دیگر گروه های دو یا سه نفره را بخارج از محل قرار گاهشان فرستاد. از نجوایی که سربازان با یکدیگر داشتند من متوجه شدم که بعضی از این گروه قرار نیست که به اینجا برگردند.

در صبح زود افسر فرمانده با دو سرباز، در حالیکه مردی را بدنبال خود میکشیدند وارد اطاق شدند. من فوراً این مرد شناختم. او کسی بجز زندانبان سابق، دوگال نبود. قاضی که از سر و صدا بیدار شده بود مانند خود من فوراً زندانی جدید را شناخت و گفت:

" خدا به ما رحم کند... آنها دوگال بیچاره را دستگیر کرده اند. آقای فرمانده ... من ضمانت این مرد را بعهده میگیرم. وجه الضمان این مرد هرچه باشد من پرداخت میکنم."

در جواب این این پیشنهاد، فرمانده با خونسردی خاص انگلیسی خود گفت:

" شما سعی کنید بکار دیگران دخالتی نکنید. این مرد مثل خود شما تحت توقیف قانونی است."

قاضی که شاید کاملاً به اجرای قوانین توسط نظامیان آشنائی نداشت خطاب به من گفت:

" آقای اوزبالدیستون... لطفا شما شاهد باشید که این آقای فرمانده از قبول پیشنهاد قانونی من در مورد ضمانت سر باز زد. عقیده من اینست که در توقیف این موجود یعنی دوگال اشتباهی رخ داده است. بموجب ماده قانون هفتصد و یک قانون مدنی، این آقا باید در دادگاه جوابگوی خسارات وارد شده به دوگال باشد. "

فرمانده که من بعدا متوجه شدم اسمش ' تورنتون ' است بدون توجه به تهدیدات قاضی با کمال خشونت استنطاق خود را از دوگال شروع کرد و به او نهیب میزد که بایستی اعتراف کند که او راب روی مک گرگور را میشناسد و او را در عرض دوازده ماه، شش ماه، یکماه و هفته گذشته ملاقات کرده است. او چند ساعت پیش از راب روی جدا شده است. اعترافات زندانی در حالی صورت گرفت که فرمانده زندانی را تهدید میکرد که اگر بهمه چیز اعتراف نکند بیدرنگ به اولین درخت از گردن آویزان خواهد شد. افسر فرمانده آقای تورنتون گفت:

" حالا دوست من... به من بگو که در حال حاضر چند نفر تحت فرماندهی ارباب تو راب روی قرار دارند؟ "

دوگال به تمام جهات اصلی و فرعی اطاق بجز جهتی که افسر فرمانده بود نگاه کرد و گفت:

" او نمیتواند به این سؤال پاسخ دقیقی بدهد. "

افسر فرمانده گفت:

" به من نگاه کن سگ کوه نشین... فراموش نکن که جانم در گرو جواب صحیح به این سوالات است. به من بگو چند نفر تبه کار زیر دست این مرد قانون گریز کار میکنند. "

" وقتی من او را ترک کردم کمتر از شش تبه کار برای او کار میکردند. "

" پس بقیه تبه کاران کجا رفته اند؟ "

" آنها با ستوان بطرف قبائل وست لند رفته اند. "

کاپیتان سری تکان داد و گفت:

" بر علیه قبائل وست لند...؟ بسیار خوب... احتمال این کار زیاد است. و این مرد بچه منظوری ترا به اینجا فرستاد؟ "

" او میخواست ببیند که عالیجناب با سربازان خود در اینجا چه میکنید. "

قاضی که در این مدت خود را پشت سر من قرار داده بود آهسته در گوش من گفت:

" این جانور تو خالی و پوشالی از آب در آمد... من شانس آوردم که ضمانتم مورد قبول قرار نگرفت. "

"

افسر گفت:

" حالا دوست من... بگذار که کاملاً منظور یکدیگر را درک کنیم. تو بزبان خودت اعتراف کردی که یک جاسوس هستی و سزای جاسوس اینست که به اولین درخت از گردن آویزان شود. ولی بیا با هم معامله بکنیم. تو یک کار خوب برای من انجام بده و من یک کار خوب برای تو. گوش بده دونالد... تو از روی محبت، من و یک گروه کوچک از سربازانم را به محلی که اربابت را در آنجا ترک کردی ببر که من در آنجا با او قدری صحبت جدی بکنم. من در عوض در آنجا ترا رها خواهم کرد و پنج اشرفی طلا هم بتو پاداش خواهم داد. "

دوگال که در یک مخمصه دلهره و دستپاچگی گیر کرده بود گفت:

" اوی... اوی... او نمیتواند اینکار را بکند... او ترجیح میدهد که با طناب دار اعدام شود. "

افسر انگلیسی گفت:

" بسیار خوب... اگر این انتخاب توست ما هم بنا بدرخواست خودت ترا از درخت آویزان خواهیم کرد. خونت بگردن خودت خواهد بود. سرجوخه کرامپ... این مرد را ببر و به آرزوی خودش برسان. "

سرجوخه که یک ریسمان بلند که در خانه یافته بود آنرا بدور گردن دوگال انداخته و با کمک دو سرباز کشان کشان او را بطرف در بردند. دوگال که از ترس اعدام فوری تمام بدنش میلرزید فریاد زد:

" آقایان... دست نگهدارید... او هر کاری که شما بگوئید انجام خواهد داد. "

قاضی گفت:

" این جانور حالا بیشتر از هر موقع دیگر مستحق اعدام است . او را فوراً اعدام کنید. سرجوخه...
چرا معطل هستی؟... او را ببرید. "

سرجوخه جواب داد:

" آقای محترم... اعتقاد من بر اینست که اگر خود شما بجای این قرار بود اعدام شوید تا این حد
عجله نمیکردید. "

این سؤال و جواب باعث شد که من نتوانم گفتگوئی که بین افسر فرمانده و دوگال انجام شد
بفهمم. فقط در آخرین لحظه شنیدم که دوگال میگفت:

" و شما از من نخواهید خواست که یک قدم از جائیکه مک مرگور هست جلوتر بروم؟ "

افسر فرمانده گفت:

" بدذات... اینقدر زوزه نکش... من بتو قول میدهم که که از آنجا جلوتر ترا نبرم. سرجوخه...
سربازان را در جلوی در مهمانخانه بصف کن. بگو اسبهای این آقایان را هم حاضر کنند چون ما
آنها را هم با خود خواهیم برد. من نمیتوانم سربازان خود را در اینجا برای نگهبانی از آنها عاطل و
باطل بگذارم. "

سربازان به اطراف میدویدند و حاضر برای حرکت میشدند. ما را بعنوان زندانی به‌مراه دو‌گال بیرون برده و در بیرون یکی از اسرا به افسر فرمانده یادآوری کرد که به او قولی داده است. افسر در حالیک پنج اشرفی طلا را در دست او می‌گذاشت گفت:

" اینهم انعام تو ولی یادت باشد که اگر خیال فریب ما بسرت زده باشد من با دست خودم مغزت را پریشان خواهم کرد. "

قاضی به من گفت:

" این جانور بدتر از آنست که من تصور میکردم. این یک جانور محیل و پست فطرتی است. بخاطر چند اشرفی این موجودات تن بچه کارهائی نمیدهند؟ پدر من کشیش میگفت سکه نقره ارواح بیشتری را نابود میکند تا شمشیر تیز جسم افراد را. "

در این موقع خانم صاحبخانه از مهمانخانه بیرون آمده که طلب خود را وصول کند. او پول مشروباتی که توسط سرگرد گالبریث و دوستان کوه نشینش مصرف شده بود از افسر فرمانده طلب میکرد. افسر انگلیسی علاقه ای به پرداخت پول مشروب آنها را نداشت ولی خانم صاحبخانه گفت که اگر بخاطر عالیجناب نبود او بهیچوجه سفارش آنها را برای مشروب قبول نمیکرد. او گفت که من یک بیوه فقیر بدبخت هستم و زندگی من بسته به همین مبالغ مختصری است که در اینجا خرج میشود. من برای ادامه زندگی احتیاج به این پول دارم. "

کاپیتان تورنتون ناله های زن اسکاتلندی را قطع کرده و پول او را تمام و کمال به او پرداخت کرد. این پول به ارز انگلیسی چند شاهی بیشتر نبود ولی در این نقطه دور افتاده مبلغ مهمی بشمار میآمد. افسر سخاوتمند آمادگی خودش را برای پرداخت پول غذا و اقامت قاضی من و اندرو را اعلام کرد ولی قاضی با گفتن اینکه انگلیسی ها بیشتر از این حرفها به اسکاتلندیها مقروض هستند پول او را قبول نکرده و خود مبلغی را که خانم صاحبخانه طلب میکرد پرداخت. در این موقع افسر انگلیسی موقع را مغتنم شمرد و چند کلمه ای مبنی بر پوزش مختصری از بابت دستگیری ما ابراز کرد. او گفت:

" اگر شما آقایان اتباع وفادار و صلح طلب پادشاه هستید خیلی ناراحت نمیشوید که یک روز در خدمت پادشاه با ما همراهی کنید. در غیر اینصورت من مجبور بودم که مطابق وظیفه ام عمل کنم. "

ما چاره ای جز قبول دعوت افسر انگلیسی را نداشتیم چون خارج از تعارفات ما زندانی او بودیم. ما از ساختمان بیرون رفتیم و آماده شدیم که او را در ماموریتش همراهی کنیم.

من احساس خوبی را که بخاطر خروج از کلبه کثیف و متعفن که نام مهمانخانه بر خود نهاده بود و ورود به هوای پاک و آزاد صبحگاهی، هرگز فراموش نخواهم کرد. خورشید با تشعشعات با شکوهش بالا میآمد و از بالای ابرها بطور مستقیم به ما میتابید. من چنین صحنه زیبا و دل انگیزی را در قبل مشاهده نکرده بودم. سمت چپ ما دره ای واقع شده بود که رودخانه فورث در آن بطرف شرق جریان داشت و با تپه های زیبا و دلکش محاط شده بود. در طرف راست سبزه زار وسیعی

خودنمائی میکرد که یک دریاچه بزرگ کوهستانی در آن قرار داشت. امواج کوچکی که در سطح دریاچه توسط نسیم خوشبوی صبحگاهی ایجاد میشد در زیر نور خورشید میرخشید. این دریاچه زیبا به این منطقه دور افتاده حیات و امید میبخشید. وجود انسان در میان این شکوه و جلال طبیعت وصله ناجوری بود و زخمی بود که ما انسانها در پیشانی طبیعت دل انگیز ایجاد کرده بودیم. کمی دورتر ده یا بیست خانه مفلوک قریه ابرفویل را تشکیل میداد. خانه های این قریه از سنگهایی که رویهم قرار داده شده بود درست شده و لابلای سنگها را بجای سیمان، گل پر کرده بود. سقف این کلبه ها حصیری بود و تا نزدیک زمین پیش آمده بود. اندرو فیرسرویس با دیدن این سقفها گفت که به احتمال زیاد شب گذشته ما از روی این سقفها با اسب عبور کرده بودیم بدون اینکه بدانیم زیر پای ما مردم زندگی میکنند.

تا جائیکه ما میتوانستیم ببینیم مهمانخانه خانم مک آلاین با وجود حقارت، بیشک بهترین و بزرگترین ساختمان این حدود بود. من بجزرات میتوانم بگویم که حتی در حال حاضر بعد از گشت سالیان دراز هیچ تفاوتی در این ساختمان ایجاد نشده و بهمان صورت همیشگی خودش باقی مانده است. اسکاتلندیها علاقه ای به نوآوری ندارند حتی اگر این نوآوری در شکل تعمیرات اساسی ساختمان باشد.

ساکنان این خانه های مفلوک از سر و صدای ترک کردن دسته جمعی ما ناراحت و نگران شده و از خانه های خود برای دیدن ما سرک میکشیدند. بغیر از ما چند نفر، حدود بیست سرباز سوار نظام ما را همراهی میکرد. بچه های کوچک که از درهای نیمه باز خود را به بیرون رسانده بودند

اغلب بطور کامل برهنه بوده و برخی از آنها هم که چیزی بتن داشتند کاملاً ناکافی و مستعمل و ژنده بودند. آنها با دیدن سربازان انگلیسی لبخندزده و برای آنها دست میزدند. مطمئناً چند سال بعد همین کودکان جوانانی میشدند که اساس ملیت آنها را نفرت از انگلیسیها تشکیل میداد. چیزی که من توجه کردم این بود که هیچ مردی حتی پسر بچه های ده یا دوازده ساله در میان این جمعیت بچشم نمیخورد. وقتی قدری پیش رفتیم، آخرین نفرات ستونی از مردان را دیدیم که از راه باریکی که در کنار رودخانه ایجاد شده بود برای رفتن به سر کار استفاده میکردند. در این موقع صدای صیحه یک زن بلند شد و با جیغ و داد کودکان و دست زدن آنها توأم شده بود. بقیه زنها هم به این جمع پیوسته و زوزه میکشیدند. من از اندرو که رنگش مانند میت سفید شده بود پرسیدم که معنای این کار چیست؟ "

اندرو گفت:

" من تردید دارم که ما بتوانیم خیلی زود از این کار آنها سر در بیاوریم. معنای آن چیست؟... معنای آن اینست که زنان کوه نشین سربازان سرخپوش یا هر کسی را که انگلیسی صحبت میکند نفرین کرده و برای آنها آرزوی مرگ میکنند. من شنیده ام که زنان در انگلستان و اسکاتلند هم چنین کاری میکنند ولی وقتی زنان کوه نشین چنین فریاد هائی سر میدهند معنای آن اینست که دعا میکنند که مردان مانند گوسفندان سر بریده شوند و قلب آنها خوراک سگ های ولگرد شود. من این صدای وحشتناک را قبلاً نشنیده بودم. شاید خود شیطان در بین آنها ظاهر شده و به آنها درس داده است. من فکر نمیکنم در دنیا موجوداتی باشند که بتوانند در نفرین

کردن با این زنان رقابت کنند. بد تر از همه اینست که آنها به این ترتیب به مردانشان خبر میدهند که ما در چه جهتی حرکت میکنیم. خدا میداند چه نقشه ای برای ما کشیده اند. "

از مطالبی که اندرو بیان کرد و چیزهایی که من خودم دریافتم، شکی برای من باقی نمانده بود که آنها نقشه حمله به مارا دارند. جاده ای که ما در آن حرکت میکردیم مناسب ترین محلی بود که مردان کوهی از کمینگاه خود بیرون جسته و به ما حمله کنند. در ابتدا جاده کمی از دریاچه دور میشد و به زمینهای باتلاقی میرسید که بیشباهت به نیزار نبود. گیاهان وحشی در این قسمت روئیده و طوری بلند شده بودند که مردان کوهی میتوانستند پشت این گیاهان کمین کرده و در حالیکه کاملاً به ما نزدیک باشند ما از حضورشان بی خبر بمانیم. در قسمتهایی آب روان در جاده و اطراف آن طوری سریع حرکت میکرد که سربازان مجبور میشدند گروه های دو یا سه نفره تشکیل داده و دست یکدیگر را بگیرند. من البته از اصول نظامیگری با خبر نبودم ولی اینرا شنیده بودم که یک گروه از جنگجویان محلی، وحشی و آشنا به شرایط براحتی از عهده یک ستون نظامی که برای چنین کارهایی تعلیم نگرفته اند، بر میآیند. قاضی هم که نظر دقیق و حساب شده ای داشت به همین نتیجه من رسید، از فرمانده اجازه صحبت کردن گرفت و گفت:

" کاپیتان... من درخواستی شخصی از شما ندارم و هنوز در جایگاه اعتراض خودم نسبت به توقیف ما قرار دارم. ولی از آنجائیکه من نسبت به پادشاه جرج و سپاهیان او علاقه دارم بخودم اجازه میدهم که که بشما اعلام خطر کنم. آیا شما فکر نمیکنید که شاید بهتر باشد وقت دیگری برای تجمع افرادتان در طرف دیگر دریاچه انتخاب کنید؟ اگر شما بدنبال راب روی هستید باید بدانید

که در کمترین وضعیت توانائی نظامی، او بیشتر از صد مرد جنگی در اختیار دارد. اگر او خبردار شده باشد که شما قصد حمله دارید از قبائل کوه نشین آنقدر مرد جنگی جمع آوری خواهد کرد که یک قشون کوچک را شامل شود. او میتواند که شما و سربازانتان را در چنین موقعیت بدی غافلگیر کرده و همه را قتل عام کند. نصیحت صادقانه من بعنوان دوست پادشاه بشما اینست که هر چه زودتر بهمان ابرفویل برگردیم . شما زنان این منطقه را دست کم نگیرید. آنها با مردانشان برای بدام انداختن نیروهای دولتی دست بیکی میکنند."

کاپیتان تورنتون جواب داد:

" آقا... خودتان را ناراحت نکنید... من یک سرباز هستم و دستورات فرمانده خودم را اجرا میکنم. اگر شما همانطور که میگوئید دوست پادشاه هستید حتما خوشحال خواهید شد که اطلاع پیدا کنید که این تبه کار که آسایش مردم منطقه را برای سالها از بین برده است حالا زمان آن رسیده که تلافی جنایت های خود را پس بدهد. سوارکاران سرگرد گالبریث هم اکنون راه های جنوبی منطقه را تحت کنترل خود در آورده اند. سیصد نفر دیگر هم تحت فرماندهی آن دو مرد دیگر که شما آنها را در مهمانخانه دیدید برای حمله آماده هستند. آنها تمام راه های شمالی را در اختیار گرفته اند. بر اساس اعترافات این مرد، ما از مکان اختفای راب روی بدقت اطلاع حاصل کرده ایم و میدانیم که او قسمت اعظم نیروهای خود را مرخص کرده است."

قاضی گفت:

" من نمیدانم... فقط میدانم که در کله این کوه نشینان امروز صبح بیشتر براندی هست تا مغز... کاپیتان اگر من بجای شما بودم بیشتر احتیاط میکردم. کوه نشینان پیوسته با یکدیگر نزاع کرده و یکدیگر را متهم میکنند . ولی در آخر آنها یکدیگر را به افراد متمدن، شهر نشین و پولدار ترجیح میدهند. "

اینطور معلوم بود که این نفوس بد بطور کامل از طرف کاپیتان تورنتون نادیده گرفته نشده بود. او بار دیگر افراد خود را نظام داده و به آنها دستور داد که تفنگ های خود را آماده کرده و سرنیزه های خود را نصب کنند. یک گروه را قدری جلوتر و گروه دیگری را هم عقبدار ستون قرار داد. هر کدام از این گروه ها بفرماندهی یک افسر جزء و از دو سرباز تشکیل شده بود. آنها دستور اکید دریافت کردند که در تمام مدت مواظب اطراف خود باشند. یکبار دیگر دوگال مورد استنطاق دقیق قرار گرفت که در این بازجوئی او همچنان سرسختانه حرف قبلی خود را تکرار میکرد. او با قیافه حق بجانبی میگفت:

" او این جاده را ساخته است. اگر آقایان مایل بودند که در جاده های عالی حرکت کنند باید در همان گلاسگو میماندند. "

همه این مراحل بخوبی طی شد و ما براه افتادیم.

مسیر ما بطرف دریاچه بود ولی بعلت درختان زیاد و متراکمی که در دو طرف راه وجود داشت تا بحال فقط گاهگاهی میتوانستیم منظره زیبای دریاچه را در زیر نور خورشید را رویت کنیم. ولی

ناگهان جاده قدری پیچ خورده و از میان جنگل خارج شد. حالا دیگر درختی در اطراف جاده نبود و ما میتوانستیم بخوبی دریاچه را که مانند یک آینه بزرگ در جلوی چشم ظاهر شده بود، تماشا کنیم. جاده باریکتر و از یکطرف با سنگهای بزرگ محاط شده بود. من نمیتوانستم از این فکر خود را راحت کنم که اگر قرار بود که حمله ای به ما شود، در اینجا که ما اجباراً بستون یک حرکت میکردیم این مکان برای از بین بردن ما بهترین موقعیت را داشت. یک گروه کوچک افراد کوهی از بالای سنگهای بزرگ که بالای سر ما قرار داشت میتوانستند با ریختن سنگها همه ما را بقتل رسانده بدون اینکه حتی یک گلوله شلیک شود. ما راهی نداشتیم که بتوانیم از خود دفاع کنیم. علاوه بر این، جاده طوری پر پیچ و خم بود که ما در هر لحظه بیشتر از بیست یا سی متر جلوی خود را نمیتوانستیم ببینیم. فرمانده ما هم پیدا بود که موقعیت خطرناک جاده را درک کرده و بسربازان بار دگر تاکید کرد که بیشتر مواظب باشند. تهدیدهای خود را به دوگال به اضعاف مضاعف گسترش داده و بطور مرتب به او وعده میداد که اگر خیال خیانت داشته باشد مغزش را پریشان خواهد کرد. دوگال این حرفها را با یک حال و هوای بلاهت آمیز میشنید که شاید واقعیت داشت و شاید هم نقشه ای در سر داشت. او گفت:

" اگر آقایان بدنبال آن شخصی هستند که از او اسم میبردند، باید بدانند که پیدا کردن او بیخطر نخواهد بود."

درست در همان لحظه ای که دوگال کوه نشین این مطلب را بر زبان آورد یک فرمان ایست از فرمانده گروه جلو دار صادر شد و به فرمانده تورنتون اطلاع داده شد که یک گروه از کوه نشینان

در یک قسمت خطرناک جاده موضع گرفته اند. تقریباً در همین لحظه یک سرباز از گروه عقبدار خود را با عجله به فرمانده رساند و به او اطلاع داد که در موقع خروج از جنگل آنها صدای نواختن نی لبک اسکاتلندی را از داخل جنگل شنیده بودند.

فرمانده تورنتون که مردی متهور و در عین حال کار کشته ای بود بیدرنگ تصمیم گرفت که راه خود را با حمله ای برق آسا از میان کوه نشینانی که در جلو ما قرار گرفته بودند باز کند. این باعث میشد که گروه ما از هر دو طرف مور حمله قرار نگیرد و در محاصره دو آتش واقع نشود. او در عین حال به سربازانش اطمینان داد که کوه نشینان داخل جنگل که نی لبک مینواختند، از دوستان و متحدان نیروهای دولتی هستند و پیش می‌آیند که به آنها کمک کنند. او از سربازان خودش خواست که در دستگیر کردن راب روی عجله کنند چون میل داشت که افتخار بدام انداختن این یاغی فراری فقط بحساب او گذاشته شود. بغیر از آن، وجه قابل ملاحظه ای هم روی سر راب روی گذاشته شده بود که آنرا هم بطور تمام و کمال خود تصاحب میکرد. او فرمان داد که گروه عقبه خود را به ستون اصلی رسانده و همگی بستون دو، عرض جاده را اشغال و بطور سریع بسمت جلو حرکت کنند. فرمانده زیر لب به دوگال گفت:

" سگ کثیف... اگر به من خیانت کرده باشی تو اولین نفری خواهی بود که جانت را از دست بدهی. "

او را بین دو نفر نارنجک انداز قرار داده و به آنها دستور داد که در صورت اقدام به فرار، آنها به دوگال مهلت نداده و به او شلیک کنند. همین حالت برای ما که زندانیان دیگر او بودیم برقرار شد

و خیال از از اقدم به فرار ما راحت شد. او پرچم کوچکی را که یکی از سربازان حمل میکرد از او گرفت و خود در راس ستون، فرمان پیشروی داد.

گروه با نظم و انضباط خاص انگیزی بجلو حرکت کرده ولی اندرو فیرسرویس که بشدت ترسیده بود و البته خود من و قاضی هم نگران وضعیت خطرناکی که جان همه ما را تهدید میکرد بودیم. ولی وقتی برای گله و شکایت و چاره جوئی وجود نداشت.

مه به حدود بیست متری جائی که گروه پیشرو افراد دشمن را دیده بودند رسیدیم. همانطور که در قبل توضیح دادم این جاده پیچ و تاب زیادی داشت و سنگهای بزرگ در یکطرف ما ارتفاع زیاد گرفته بودند. در این قسمت از جاده بعوض اینکه یک طرف جاده با لبه رودخانه تماس پیدا کند سنگهای بزرگ یک راه مارپیچ باریک ایجاد کرده بودند که برای عبور میبایستی از لابلای آنها گذر کنیم. سنگهائی هم در راه افتاده بود که اگر بخاطر شکاف هائی در آنها نبود این راه بکلی غیر قابل عبور میشد. در بالای یک از این سنگها، سرجوخه اعلام کرد که کلاه ها و لوله های تفنگهای کوه نشینان را میبیند. کاپیتان به او دستور داد که براه خود ادامه دهد و در صورت دیدن دشمن با آنها در گیر شود. خود او با بقیه افرادش بدنبال سرجوخه روان شدند.

حمله سربازان توسط یک اتفاق غیر منتظره بتعویق افتاد. یک زن در بالا تخته سنگ بزرگی که مشرف به جاده بود ایستاده و حرکت ما را زیر نظر داشت. او با لحنی آمرانه گفت:

" ایست... به من بگوئید که شما در مملکت مک گرگور چکار میکنید و چه میخواهید؟ "

من در تمام مدت عمرم زنی چنین مقتدر و با وقار ندیده بودم . او میبایستی بین چهل یا پنجاه سال سن داشته باشد و صورتش در یک زمانی مظهر زیبایی مردانه بوده است. ولی در این موقع گذشت سالیان جای پای خود را روی چهره او برجا گذاشته و آب و هوای سخت کوه پایه های اسکاتلند در ایجاد این چین و چروکها بی تاثیر نبوده است. این چهره یک زن پر قدرت، خشن و رک گو را نشان میداد. او بالا پوش چهار خانه خود را بتن داشت ولی برعکس آنچه در آن دوران در میان زنان اسکاتلند متداول بود آنرا روی سر خود بالا نکشیده بود. او بالا پوشش را مانند سربازان بتن کرده بود. یک کلاه مردانه بسر داشت که با یک پر بزرگ و بلند تزئین یافته بود. یک شمشیر آخته در دستش بود و یک جفت تپانچه از کمر بندش آویزان بود.



قاضی زیر لب با نگرانی آشکاری به من گفت:

"این زن هلن کمپبل همسر راب روی است. طولی نخواهد کشید که تعدادی کشته و مرده در میان ما پیدا خواهد شد."

این زن بار دیگر از کاپیتان تورنتون که در راس ستون نظامی حرکت میکرد پرسید:

"شما در اینجا بدنبال چه چیز میگردید؟"

افسر انگلیسی جواب داد:

"ما بدنبال یک تبهکار فراری بنام راب روی مک گرگور کمپبل میگردیم. ما قصد نداریم که بر علیه زنان بجنگیم بهمین دلیل سعی نکنید از پیشروی قشون پادشاه جلوگیری کنید و سعی کنید تا سر حد امکان دوستانه رفتار کنید."

زن جنگجو گفت:

"بله... من کاملا با خلق و خوی صلح طلب شما انگلیسیها آشنا هستم. شما هر کاری از دستتان بر آمده بر ضد ما انجام داده اید. استخوانهای مادر من در قبر میلرزد. شما برای ما هیچ چیز باقی نگذاشته اید. نه یک خانه، نه یک پتو، نه رختخواب، نه گاو و گوسفند، نه مرغ و خروس، هیچ چیز برای ما باقی نگذاشته اید. همه چیز ما را از ما گرفته اید. همه چیز. حتی اسم و رسم اجداد ما را هم از ما گرفته اید. حالا هم اینهمه راه آمده اید که جان ما را بگیرید."

کاپیتان جوان داد:

" ما بدنبال گرفتن جان کسی نیستیم. من فقط دستورات را اجرا میکنم. خانم خوب... اگر شما تنها هستید دلیلی ندارد که از ما وحشت داشته باشید. اگر هم کسانی با شما باشند و قصد مقاومت داشته باشید باید بگویم که مسئول خون شما خود شما خواهید بود. استوار... به پیش."

افسر جزء خطاب به سربازان بانگ زد:

" گروهان به پیش... پسران من... سر راب روی جیب ما را پر از طلا خواهد کرد."

او شروع به دویدن کرد و شش سرباز هم او را تعقیب میکردند. ولی بمحض اینکه از پیچ کوره راه رد شدند تمام جهات تیراندازی بطرف آنها شروع شد. افسر جزء اولین کسی بود که گلوله از بدنش عبور کرد و از پای در آمد. او سعی زیادی کرد که خودش را بکمک دستانش بلند کند ولی سعی او بیفایده بود و باردیگر فرو افتاده و از آنجا بقعر دریاچه سقوط کرد. از سربازان او سه نفر از پا در آمده و بقیه کم و بیش زخمی خود را به بدنه اصلی گروه رساندند. کاپیتان فرمان داد:

" نارنجک انداز ها... به پیش... "

چهار سرباز نارنجک انداز فوراً خود را بجلوی ستون رسانده و فرمانده دستور داد که بقیه افراد مواظب این چهار نفر باشند. او بطرف ما برگشت و به ما گفت:

" آقایان، هر جور که میتوانید جان خود را نجات بدهید."

سپس خطاب به نارنجک انداز ها گفت:

" کیسه های خود را باز کنید. نارنجک ها در آورده و حاضر کنید. کبریت های خود را روشن کنید ... نارنجک ها را پرتاب کنید. "

آنها با یک فریاد بلند بجلو دویده و با تمام قدرت خود نارنجک هایشان را بداخل جنگل پرتاب کردند. تفمگذاران هم در حمایت از آنها رگبار گلوله ها را بسمت جنگل روانه کردند. دوگال که فهمید کسی در این گیر و دار متوجه او نیست، آرام بزیر بوته هائی که در وسط جاده باریک روئیده بودند خزید و مانند یک گربه بچابکی از تخته سنگها بالا رفت و ناپدید شد. منهم بطور غریزی از روش او تبعیت کردم چون میدانستم که طولی نخواهد کشید که رگبار گلوله های کوه نشینان هر موجود زنده ای را در طول جاده، بیجان کند . من آنقدر سینه خیز جلو رفتم که نفسم دیگر اجازه جلو رفتن نمیداد. فاصله خوبی بین خودم و جاده ایجاد کرده بودم. معرکه عجیبی پیا شده بود. هر تیر تفنگ با هزاران انعکاس توام میشد. انفجار نارنجک ها با هورای سربازان تعقیب میشد و فریاد کوه نشینان سر و صدا و منظره عجیب و مخوفی را ایجاد کرده بود. من شرمنده نیستم که بگویم در آن لحظه آرزو میکردم که بال داشتم و میتوانستم خودم را بجای امنی برسانم. بالا رفتن از تخته سنگهای کنار جاده کار آسانی نبود و خیلی زود من از اینکه بتوانم خودم را به دوگال برسانم منصرف شدم. او مانند یک راسو، از این سنگ به آن سنگ میپرید . من به پشت سرم برای اینکه به ببینم بر سر بقیه افراد چه آمده است.



not unlike to the sign of
the Golden fleece

را نگاه کردم. قاضی که من نگرانش بودم از ترس قدری چالاکی پیدا کرده و از تخته سنگهای کنار جاده بالا آمده و حدود بیست متر از جاده دور شده بود. در این موقع که او قصد داشت از یک تخته سنگ روی تخته سنگ دیگری بپرد پایش لغزید و سقوط کرد. یک درخت کوهی کوچک که شاخه های خار دار خود را پهن کرده بود دامن کت سواری او را گرفت و قاضی بین زمین و آسمان معلق شد.

و اما در مورد اندرو فیرسرویس او سرنوشت بهتری از قاضی داشت. او موفق شد که خود را از تخته سنگ بزرگی بالا کشیده و وقتی بالای تخته سنگ رسید ملاحظه کرد که در تیررس هر دو گروه متخاصم قرار گرفته است. تخته سنگ در جایی قرار گرفته بود که به اندرو اجازه حرکت به هیچ جهتی نمیداد و به این جهت او مجبور بود که در همانجا شاهد جنگ سربازان با کوه نشینان باشد. او بر حسب اینکه کدام نیرو نزدیک به پیروزی بودند گاهی به لهجه کوه نشینان و گاهی با لهجه انگلیسی فریاد میزد و کمک میخواست. ولی در آن شرایط درخواست کمکش فقط توسط قاضی جواب داده میشد که غرشی میکرد. قاضی مشکل اصلیش این بود که از شاخه ای که آویزان شده بود مانند پاندول ساعت بچپ و راست میرفت.

با در نظر گرفتن اینکه وضعیت قاضی کاملاً خطرناک و ناراحت کننده بود، اولین چیزی که ب فکر من رسید این بود که بکمک او بروم. ولی برای رسیدن به او من میبایستی از کنار اندرو رد بشوم. من میدانستم که درخواست، خواهش، فرمان و دستور هیچکدام در وضع اندرو مؤثر واقع نشده و او جرات اینرا نخواهد کرد که تخته سنگ را رها کند و پائین بیاید. او کماکان با ندبه زاری

درخواست کمک میکرد. او از ترس صغیر گلوله ها که از نزدیک او عبور میکرد به بدنش پیچ و تاب عجیبی میداد که از برخورد گلوله ها به بدنش جلوگیری کند.

در عرض چند دقیقه سرو صدای تیر اندازی کمتر و کمتر شد و ناگهان بکلی قطع شد. این نشان میداد که کارزار پایان رسیده است. حالا هدف اصلی من این بود که نقطه ای را پیدا کنم که از آنجا بتوانم میدان جنگ را ملاحظه کرده و ببینم اوضاع از چه قرار است. من تصمیم داشتم که طرف پیروز هر که باشد فوراً برای نجات قاضی از آن موقعیت خطرناک درخواست کمک کنم. بالاخره من موفق شدم که نقطه ای را پیدا کنم که از آنجا میتوانستم میدان جنگ را ببینم. جنگ کاملاً پایان رسیده بود و همانطور که عقل من از قبل حکم میکرد، کوه نشینان، کاپیتان تورنتون و افرادش را بسختی شکست داده بودند. من گروهی از کوه نشینان را دیدم که مشغول خلع سلاح نظامیان دولتی هستند. تعداد کمی از گروهان تحت فرماندهی کاپیتان تورنتون هنوز سر پا ایستاده بودند. شاید در مجموع بیشتر از دوازده نفر در آنجا نبودند که بیشترشان هم زخمی و مجروح شده بودند. آنها از دشمنی که حد اقل تعدادشان سه برابر خودشان بود شکست خورده بودند. آنها در موقعیتی گرفتار شده بودند که راه پیش و پس نداشتند. کوه نشینان بی وقفه آنها را زیر آتش گرفته بود. آنها وسیله ای نداشتند که بتوانند این آتش مداوم را جوابگو باشند و بعد از تحمل تلفات زیاد، بر حسب دستور فرمانده خود، اسلحه های خود را زمین گذاشته و تسلیم شدند. ادامه مبارزه از نظر فرمانده گروهان بی فایده بود و منجر به کشته شدن تعداد بیشتری از افراد دلاور دولتی میشد. این پیروزی برای کوه نشینان گران تمام نشد. آنها از قبل خود را حاضر کرده و در جای مناسب کمین کرده بودند. یکی از کوه نشینان در اثر برخورد با ترکش نارنجک کشته

شده و دو نفر دیگر زخم‌های سطحی برداشته بودند. من از همه این‌ها بعدها اطلاع حاصل کردم. در آن موقع من فقط بطور کلی میفهمیدم که کوه نشینان پیروز شده‌اند. من افسر انگلیسی را میدیدم که که صورتش غرق خون شده، کلاهش را از دست داده، اسلحه و افراد خود را از دست داده در آنجا سر افکنده ایستاده بود. سربازان دولتی هم اغلب زخمی با قیافه‌های درهم که نشان میداد تا چه حد از این شکست ناراحت و پشیمان هستند در بین جنگجویان کوه نشین ایستاده بودند. جنگجویان نیمه وحشی بدقت مواظب آنها بوده و آنها را محاصره کرده بودند که مبادا پیروزی بدست آمده را بهر دلیلی از دست بدهند.



فصل چهاردهم

برنو با خشونت گفت: " درد و نفرین بر شکست خوردگان "

این وقتی بود که رُم مغرور در زیر شمشیر کوه نشینان بزانو در آمده بود.

" درد و نفرین بر مغلوبین. "

و در میدان جنگ

نفرین حد و مرزی نمیشناخت و هر چه بود خواست پیروزمندان بود.

گولیارد .

سعی کردم که دوگال را در بین پیروزمندان ببینم. من در نقشی که این مرد نیمه وحشی نفهم در

این پیروزی داشت کوچکترین شکی نداشتم. او این گروه را بجائی هدایت کرد که افراد فقط

میتوانستند بستون یک جلو بروند و کوه نشینان در پشت درختان جنگلی استتار کرده و از آنجا با

کمال دقت سربازان دولتی را هدف قرار میدادند. دوگال از همان اولین بازجوئی به نیروهای دولتی

اطلاعات غلط داده بود. من میتوانستم درک کنم که در اولین لحظات پیروزی بعد از هیجان

جنگ، نشان دادن خود به پیروزمندان میتوانست کار خطرناکی باشد. خشونت هائی هم در

همانحال صورت میگرفت. یکی دو سرباز که جراحت شدید برداشته و قادر به ایستادن سر پا

نبودند هدف سر نیزه های پسر بچه های ژنده پوش کوه نشین قرار گرفته و در جا بقتل رسیدند. من تصمیم گرفتم که بدون یک میانجی، کار درستی نیست که خود را به کوه نشینان نشان دهیم. از آنجائیکه کمپبل یا آنطور که در این جا بنام راهزن راب روی مشهور بود در میان جنگجویان دیده نمیشد فکر کردم تنها کار درست پیدا کردن دوگال خواهد بود.

بعد از اینکه همه گوشه و کنارهائی را که میتوانستم از جائی که ایستاده بودم بررسی کنم تلاشم مثمر ثمر واقع نشد. تصمیم گرفتم که از همان راهی که آمده بودم بر گردم و برای نجات دوست بد شانسم طلب کمک کنم. در این حال با کمال خوشحالی متوجه شدم که آقای جاروی از وضعیت تعلیق نجات یافته و هرچند چهره اش کاملا سیاه شده و جامه ای که بتن داشت تکه و پاره شده بود صحیح و سالم روی تخته سنگی نشسته بود که مشرف به جائی بود که برای مدتی در آنجا آویزان شده بود. من با عجله خودم را به او رساندم و به او تبریک گفتم. این عرض تبریک من چندان مورد قبول قاضی قرار نگرفت و سرفه های پیایی نفس کشیدن او را سخت میکرد. او بالاخره موفق شد در ماین سرفه هایش چند کلمه عتاب آلود به من بگوید. او گفت:

" مثلی هست که میگوید دوست نزدیک تر از برادر است. آقای اوزبالدیستون... وقتی من به اینجا آمدم، این جائی که نفرین شده خداوند است بخاطر هیچ چیز نبود جز اینکه بشما کمکی کرده باشم. آیا شما فکر میکنید که این کار جوانمردانه بود که شما خود را از گیر و دار جنگ نجات داده و مرا در آنجا تنها رها کنید؟ من در آنجا تنها مانده بودم که هدف گلوله یک کوه نشین بشوم و یا سربازان دولتی مرا اعدام کنند. بعد هم که از ترس جان خود را ببالای تخته سنگها کشیدم،

ناگهان تعادل خود را از دست داده و بین زمین و آسمان معلق شدم. هیچ کس هم برای کمک به من بخودش زحمت نداد. "

من از او صادقانه معذرت خواهی کرده و گفتم که لحظه ای نبود که من بفکر کمک به او نبوده و فقط میدانستم که دست تنها هر تلاش من او را با خطرهای جدی تری مواجه میکرد. بالاخره قلب قاضی در مقابل تضرع من نرم شد و با من آشتی کرد. منکه دیدم قاضی مرا بخشیده است بخود جرات داده و از او سؤال کردم که چگونه او موفق شده بود خودش را نجات بدهد.

قاضی گفت:

" من خودم را نجات بدهم؟! ... من قرار بود که تا روز جزا در آنجا آویزان باشم و هیچ کاری از دست من ساخته نبود. آن جانور ... دوگال ... بکمک من آمد و مرا نجات داد. او با کارد خود پشت کت بلند مرا برید و به اتفاق یک دوست کوه نشینش مرا از آن وضعیت خلاص کردند و روی پاهای خودم قرار دادند. حالا میتوانید ببینید که این جانور کوه نشین چه خلق و خوی خوبی دارد. اگر من گیر یکی از آن فرانسوی های شما افتاده بودم خونم پای خودم بود. "

سؤال بعدی من این بود که چه بر سر نجات دهنده او آمد. قاضی که هنوز مرد کوه نشین را جانور صدا میکرد جواب داد:

" آه... آن جانور بار دیگر خود را به من رساند و گفت تا جائیکه ممکن است نزدیک آن خانم جنگجو که من میدانستم همسر راب روی کمپبل است نشوم. من از وقتی که او هنوز دختر بود و

شوهر نکرده بود دیگر او را ندیده بودم. همه میگویند حتی خود راب در مقابل همسرش هوای خود را دارد و مواظب است که او را خشمگین نکند. من تردید دارم که این زن هنوز مرا بیاد داشته باشد. برای همین اینجا منتظر دوگال هستم که در موقع مناسب مرا پائین ببرد. آیا فکر میکنید صلاح باشد که ما خود را به آن زن نشان بدهیم؟ "

من با اشاره به فهماندم که حرف عاقلانه او را قبول کرده ام ولی دست تقدیر در آنروز تصمیم نداشت که روش های عاقلانه قاضی را مفید فایده کند.

اندرو فیرسرویس که موفق شده بود در گیر و دار جنگ خود به ارتفاع قابل توجهی برساند، پس از پایان درگیری در جای خود متوقف نشده و تلاش میکرد که بالاتر برود. در این تلاش، ناخواسته بجائی رسید که بخوبی از پائین در معرض دید قرار گرفته بود. این از چشم تیزبین کوه نشینان پنهان نماند و ما متوجه شدیم که کوه نشینان او را دیده و با فریاد های وحشتناکی بدنبال او از تخته سنگها شروع به بالا رفتن کردند. چهار یا پنج نفر از آن هم از سمت دیگر جنگل از تپه شروع به صعود کردند.

آن عده از کوه نشینان که توانسته بودند خود را به محلی برسانند که اندرو در تیر رس آنها باشد، بخود زحمت بالا رفتن بیشتر را نداده و تفنگهای اسپانیائی لوله بلند خود را بطرف او نشانه رفتند. آنها با اشاره به او فهماندند که از هر حرکت احمقانه پرهیز کند وگرنه آماج گلوله های آنها خواهد شد. تکلیف او کاملا مشخص بود. از صخره ها پائین آمده و خود را تسلیم کوه نشینان کند. در غیر این صورت به او مانند هدف های تمرینی نظامیان شلیک خواهند کرد. با دریافت این

اولتیموم، اندرو فیرسرویس دیگر نمیتوانست لحظه ای درنگ کند چون عقلش بکمکش آمد و فهمید که تسلیم شدن هر چند خطرناک بوده، حد اقل به او مهلتی ارائه میکند در غیر اینصورت مرگ حتمی در بالای صخره ها در انتظارش بود. او با قبول تمام خطرات، شروع به پائین آمدن کرد. در مسیر خود از هر بوته و گیاه استفاده کرده و چهار دست و پا خود را از صخره ای بصخره دیگر میکشید. تحت تاثیر ترس ناشی از هدف قرار گرفتن به او قدرتی داده بود که با چابکی که از سن و سال او بعید بود خود را بسلامت به سطح جاده برساند. این طرز پائین آمدن اندرو باعث تفریح و خنده کوه نشینان شد. آنها برای اینکه ترس او را مضاعف کنند، بدون اینکه قصد داشته باشند باعث مجروح شدن او بشوند چند تیر به اطرفش شلیک کردند. اینکار همانطوریکه کوه نشینان انتظار داشتند باعث وحشت فوق العاده اندرو شد و حرکاتش بیش از پیش مایه خنده کوه نشینان میشد.

دست آخر اندرو صحیح و سالم بجائیکه کوه نشینان موضع گرفته بودند رسید که اگر بخواهم درست تر توضیح داده باشم روی زمین پهن شد. او بکمک کوه نشینان سر پای خود ایستاد و آنها بدون لحظه ای فوت وقت او را تفتیش کرده و تمام مایملکش را مصادره کردند. نه تنها تمام محتویات جیب او خالی شد بلکه کلاه، کت، جلیقه، کفش و جوراب های او را هم ضبط کردند. او که وقتی بزمین افتاد بهر قیاس یک آدم مرتب با پوشش مناسب ارزیابی میشد ولی وقتی با کمک کوه نشینان از زمین بلند شد تبدیل بیک گدای مفلس شده بود که بیشتر مانند یک مترسک بنظر میرسید. کوه نشینان بدون توجه به اینکه مرد بیچاره بدون کفش و جوراب میبایستی روی

سنگهای تیز و برنده راه برود، او را کشان کشان با خود بطرف جایی که از افراد شکست خورده استنطاق میکردند بردند.

در موقع پایین رفتن، من و آقای جاروی از دید کوه نشینان مصون نمانده و بلافاصله پنج یا شش کوه نشین مسلح ما را محاصره کردند. آنها با شمشیرهای آخته و تپانچه دور ما را گرفتند. مقاومت تحت چنین شرایطی دیوانگی محض بود بخصوص اینکه ما اسلحه ای برای مبارزه در اختیار نداشتیم. ما به سرنوشت خود رضایت داده و همان داستان اندرو در مورد ما هم تکرار شد. کوه نشینان با خشونت، هر چیزی را که بدردشان میخورد از ما گرفته و در پایان وضع ظاهری ما دست کمی از اندرو فیرسرویس نداشت. اندرو در چند قدمی ما ایستاده و از سرما و به احتمال زیادتر از ترس میلرزید. شانس در این لحظه با ما یاری کرده، دوگال خود را به ما رساند و وضع ما کمی تغییر کرد. او با لحنی که آمرانه و پرخاشجویانه بود با کسانی که ما را دستگیر کرده بودند سخن گفت و هر چند ما زبان او را نمیفهمیدیم ولی درک میکردیم که نه تنها کوه نشینان را از لخت کردن ما منع میکرد بلکه به آنها دستور میداد که چیزهایی که از ما گرفته بودند پس بدهند. او کراوات گران قیمت مرا از دست یک مرد کوهی گرفت و آنرا دوباره دور گردن من بست. اینکار را با چنان شدتی انجام داد که من نزدیک بود بحال خفگی بیافتم. دوگال در زمانی که در گلاسگو زندگی میکرد، نه تنها نگهبان زندان بود بلکه نزد جلاد شهر کارآموزی میکرد. بنابراین تعجبی نداشت که کراوات مرا با طناب دار اشتباه گرفته باشد. او کت آقای جاروی را هم روی دوش او انداخته در این حال گروه دیگری از کوه نشینان به ما نزدیک شدند. دوگال ما را بطرف جاده اصلی راهنمایی کرد و از کوه نشینان خواست که ما و مخصوصا آقای جاروی را کمک کنند. اندرو

سعی زیادی کرد که نظر دوگال را بخود جلب کرده که به او هم کمکی بشود، ولی دوگال زیر بار نرفته و گفت:

"نه... نه... این آدم سربراهی نیست. این شخص از همان اول لخت و پابرهنه بوده است."

او بعدا بطرف ما آمده و بدون توجه به اندرو ما را بطرف جایی برد که کوه نشینان کمین کرده بودند. در آنجا زنی که فرمانده کوه نشینان بود در باره سرنوشت اسیران جنگی تصمیم می‌گرفت.

ما را خواهی نخواهی بسمت این زن کشاندند. دوگال در بین جمعیت تنه میزد، تقلا میکرد و

ناسزا میگفت. بالاخره با کوشش و تقلای زیاد خود را به این زن که قهرمان آن روز شده بود

رساندیم. ظاهر این زن و افرادی که ما را محاصره کرده بودند بنظر خشن و وحشیانه میرسید.

من نمیدانستم که آیا هلن مک گرگور بشخصه در جنگ شرکت داشت یا نه ولی بعدا به من گفته

شد که او جنگ را از راه دور هدایت میکرده است. ولی این گفته با چیزی که ما مشاهده می‌کردیم

منافات داشت. قطرات خون روی پیشانی، دست و بازو و تیغه شمشیرش که هنوز در دست داشت

به اضافه برافروختگی صورت و بهم ریختگی موهای پر کلاغی اش نشان میداد که او بیدرنگ در

جنگ شرکت کرده بود. چشمان سیاه‌رنگش نشان دهنده رضایت و غرور از پیروزی در جنگ بود

ولی در عین حال هیچ چیز در رفتار و کردار او وجود نداشت که حاکی از آن باشد که او دارای

خصلت جنایتکارانه و خشونت بیجا باشد. این زن مرا بیاد تصاویر زنان قهرمان در کلیساهای

کاتولیک فرانسه میانداخت. این زن واقعا زیبایی خاصی نداشت ولی جدیت و ابهتی در وجود او

بود که میتوانست مدل نقاشان بزرگ برای خلق تصاویر قهرمانان زن، قرار گیرد.

من نمیدانستم که بچه صورتی یک چنین موجودی مانند او را مورد خطاب قرار بدهم. آقای

جاروی سکوتی را که بر قرار شده بود شکست و گفت:

" من خیلی خوشحال هستم که این موقعیت را بدست آورده ام که بتوانم به همسر قوم و خویش

عزیز خودم را این صبح بخیر بگویم. حال شما چطور است؟ سالهای درازی است که من شما را ملاقات نکرده ام. خانم مک گرگور کمپبل... امیدوارم که شما مرا بعنوان فامیل خود فراموش نکرده باشید. پدر من کشیش نیکول جاروی نام داشت که در گلاسگو میزیست. او مرد شریفی بود. خانم مک گرگور کمپبل... همانطور که گفتم من از دیدن شما بعنوان همسر قوم و خویش خودم خیلی خوشحالم. من خیلی دلم میخواست که مراتب احترام خودم را بهتر از این تقدیم کنم ولی این نگهبانانی که دستهای مرا گرفته اند امکان هر حرکتی را از من سلب کرده اند. "

این لحن دوستانه قاضی بمذاق زن جنگجو و فاتح که تازه از کشت و کشتار دست کشیده خیلی

خوش نیامد و جواب داد:

" شما چه کسی هستید که بخود جرات میدهید که خود را قوم و خویش مک گرگور بدانید.

فامیل مک گرگور نه اینجور لباس میپوشند و نه به این زبان صحبت میکنند. شما کیستید که

زبان و رفتار یک سگ شکاری را دارید ولی میخواهید پهلوی آهو استراحت کنید؟ "

قاضی که از این جواب تند از جا در نرفته بود با همان لحن قبلی گفت:

" من نمیدانم که آیا شما خانم عزیز از ریشه های فامیل مک گرگور باخبر هستید ولی این قرابت خانوادگی را من از خودم ابداع نکرده و تمام چیزهائی را که میگویم مستند بوده و قابل اثبات است. مادر من الزبت مک فارلین نام داشت و همسر پدرم کشیش اعظم نیکول جاروی بود. خدا رحمتشان کند. مادر من الزبت خود دختر پارلین مک فارلین بود که دختر دیگرش بنام مگی مک فارلین از بستگان نزدیک شوهر شما رابرت مک گرگور میباشد. "

زن جنگجو مغرورانه گفت:

" این نحوه برقراری نسبت فامیلی بیشباهت به رودخانه ای نیست که هر کس از ساحل آن آب بردارد خود را قوم و خویش رودخانه بداند. "

قاضی گفت:

" حرف شما کاملا صحیح است قوم و خویش عزیز... من میتوانم درک کنم که شما کوه نشینان نسبت به ساکنان گلاسگو نظر خوبی ندارید. ولی بایستی توجه داشته باشید که هر انسان بزبانی تکلم میکند که در دوران طفولیت آنرا آموخته است. در مورد لباس پوشیدن هم که شما ذکر کردید باید بگویم که شلوار کوتاهی که کوهنشینان بپا میکنند اگر من با این قد کوتاه، هیکل فربه و سن و سال بالا آنرا را بتن کنم نه تنها مورد تمسخر شخص خود شما واقع خواهم شد بلکه راه رفتن معمولی هم برای من امکان پذیر نخواهد بود. "

من متوجه شدم که دوگال سعی دارد که بهر نحوی شده قاضی را وادار به سکوت کند چون زن جنگجو از خودش علائم نارضایتی و بیحوصلگی نشان میداد. ولی قاضی که بحرف افتاده بود ساکت کردنش کار ساده ای نبود و بدون توجه به تلاش دوگال بحرفش ادامه داد و گفت:

" خانم... من باید بشما یاد آوری کنم که همانطور که در کتاب مقدس آمده وظیفه زنان اینست که شوهران خود را محترم شمرده و از آنها بنحو مطلوب و مطلوب نگهداری کنند. حو نگهداری کنند. حالا اگر شما به این دستور عمل میکنید بایستی بدانید که من برای خدمت به شوهر شما به اینجا آمده ام. همانطور که اگر هنوز بیادتان باشد من برای ازدواج شما با راب یک گردنبنند مروارید برای شما فرستادم. در آن موقع راب سر بزیر و آرام بود و هیچ یک از این کارهای ناشایست مانند کشتن و لخت کردن افراد نظامی که در خدمت پادشاه هستند انجام نمیداد."

ظاهرا قاضی بدون ملاحظه از حد خودش تجاوز کرده و زن جنگجو را برآشفته کرده بود. زن قد راست کرد و عدم رضایت خود را با خنده تلخی بروز داده و گفت:

" بله... شما و امثال شما میتوانید ادعا کنید که قوم و خویش ما هستید. زمانی بود که ما در بدبختی مطلق در زیر نظر شما زندگی میکردیم. شما و قوانین شما برای سرکوب کردن امثال ما هست. ولی حالا ما آزاد هستیم هر چند که این آزادی ببهای از دست دادن خانه و خورد و خوراک ما شد. من بکار خودم ادامه خواهم داد و تا آزادی مطلق تلاش خود را متوقف نخواهم کرد. تو دوگال... گردن این جاسوسان خارجی را بهم ببند و آنها را به دریاچه بیانداز. شاید در آنجا بتوانند فامیل های خودشان را پیدا کنند."

قاضی که از این حکم برآشفته و نگران شده بود دهان باز کرد که در جواب چیزی بگوید. این جواب به احتمال خیلی زیاد آتش خشم زن جنگو را بیشتر شعله ور میکرد. دوگال که خطر را احساس کرده بود خودش را بین قاضی و زن فرمانده انداخت و بزبان محلی خودشان که بر عکس انگلیسی براحتی صحبت میکرد مطالبی اظهار میکرد که بیشک در دفاع از ما بود.

زن فرمانده در جواب او شاید برای اینکه ماهم بفهمیم به انگلیسی گفت:

" سگ کثیف... مادر سگ... آیا تو بخود جرات میدهی که دستور مرا اطاعت نکنی؟ آیا میخواهی من بتو دستور بدهم که زبان این جاسوسان را قطع کنی و زبان هر کدام را در دهان دیگری بگذاری؟ یا اینکه ترجیح میدهی قلب آنها را از قفسه سینه اشان بیرون آورده و جای آنها را باهم عوض کنی تا ببینی کدامیک بهتر و بیشتر به مک گرگور خیانت میکنند؟ این تنبیه از قدیم در این سرزمین برای خائنان اجرا میشده است. "

دوگال با لحنی که اطاعت او را نشان میداد گفت:

" البته... البته... هرکار که شما میل داشته باشید من انجام میدهم. همین کاری که شاید بهتر باشد در حق کاپیتان نیروهای دولتی و سرجوخه او صورت بگیرد. دو سه نفر از سربازانشان را هم بدریاچه خواهیم انداخت. به این ترتیب رضایت خاطر شما خانم فراهم خواهد شد بدون اینکه صدمه ای به افراد غیر نظامی که بعنوان زندانی به اینجا آورده شده اند وارد شود. آنها دوست خود مک گرگور هستند و شخص رئیس قبیله امنیت آنها را ضمانت کرده است. "

زن جنگجو دهان باز کرد که جوابی بدهد که ناگهان صدای آوای نی لبک های اسکاتلندی از سمت جنگل بلند شد که مارش عزا مینواختند. احتمالاً همین صدا بود یک بگوش افراد عقبه ستون نظامی رسیده بود و باعث شد که گروهان بسرعت به کسانی که در پیچ جاده کمین کرده بودند حمله کند. جدالی که بعد از آن رخ داد بواقع بسیار سریع بود و افرادی که با صدای این موسیقی قدم بر میداشتند امکان اینرا پیدا نکردند که دخالتی در این کارزار داشته باشند. پیروزی بطور قطع تمام و کمال به زن جنگجو تعلق داشت. آنها حالا وارد میشدند که در جشن پیروزی افراد تحت فرماندهی زن جنگجو شرکت کنند.

یک تفاوت اساسی بین افراد تازه وارد و کوه نشینانی که تحت فرماندهی هلن کمپبل به قوای دولتی حمله کردند وجود داشت. در میان کوه نشینانی که در اطراف خانم کمپبل جمع شده بودند همه جور کوه نشینی از زن و مرد گرفته تا کودک و پیر وجود داشت. این نشان میداد که از همه جور آدمی قطع نظر از قدرت بدنی برای در هم شکستن نیروهای دولتی استفاده شده بود. این حقیقت میبایستی باعث شرم کاپیتان تورنتون شده باشد که مردان جنگی و تعلیم دیده او به آن سرعت مغلوب پیرمردان، زنان و کودکان شده بودند. تعداد آنها هم در مجموع خیلی بیشتر از قوای دولتی نبود و اگر آنها آرایش جنگی خود را حفظ کرده و خود را بیگدار در تیررس کوه نشینان قرار نمیدادند براحتی میتوانستند آنها را مغلوب کنند. ولی این سی یا چهل نفری که تازه وارد شده بودند همه مردان قوی هیکل و در سن و سال مناسب برای انجام کارهای نظامی بودند. اسلحه های آنها هم بر اسلحه های گروه اول برتری آشکار داشت و لباس هایشان هم مرتب و نو نوار بود. خیلی از طرفداران زن فرمانده از تبر، داس و ابزار کشاورزی بعنوان اسلحه استفاده

میکردند . آنهایی هم که مسلح به تفنگ بودند همه تفنگ های قدیمی و فرسوده در دست داشتند. بعضی ها هم که هیچ اسلحه ای پیدا نکرده بودند خود را با چماق، خنجر و کارد مسلح کرده بودند. ولی گروه تازه وارد اغلب یک یا دو تپانچه بکمر داشته و همه آنها شمشیرشان از کمربندشان آویزان بود. هر کدام یک تفنگ خوب و جدید در دست داشته و علاوه بر شمشیر تیز یک سپر کوچک ولی مفید با خود حمل میکردند. در جنگ تن بتن این سپر خیلی مورد استفاده واقع میشد.

با وجود این براحتی میتوانستیم ببینیم که گروه تازه وارد مانند گروه اول سرمست از باده پیروزی نیستند. حتی دسته موزیک آنها، آهنگهای شاد و پر جوش و خروش نمینواخت و آوای نی لبک های اسکاتلندی بیشتر شبیه مارش عزا بود. وقتی هم که بنزدیک زن جنگجو رسیدند سر افکنده و ساکت بودند. موسیقی عزا در فضا مترنم بود.

هلن با عجله بطرف آنها دوید و با چهره ای که نومیدی و خشم از آن میبارید به رئیس دسته موزیک رو کرده و گفت:

" ایستر... معنی این کار شما چیست؟ چرا در موقعی که باید جشن گرفت و خوشحالی کرد آهنگ عزا مینوازید؟ رابرت... هامیش... مک گرگور کجاست؟ پسران من... پدرتان کجاست؟ "

پسران این خانم که رهبر ارکستر بودند با قدم های نامطمئن و آهسته نزدیک مادرشان شدند و بزبان محلی خودشان چند کلمه ای در گوش او زمزمه کردند. زن جیغی کشید که صدایش در

کوهستان پیچید و انعکاس پیدا کرد. با شنیدن صدای او بقیه زنان و کودکان هم شروع به دست زدن و جیغ کشیدن کردند. فضای کوهستان که بعد از جنگ و جدال آرام شده بود حالا با این فریاد های دیوانه وار مرغان شب را از لانه هایشان در صخره ها فراری داد.

وقتی سر و صداها قدری فرو کش کرد هلن به پسرانش نهیب زد و گفت:

" دستگیر شده... اسیر شده... و شما زنده مانده اید که این خبر را به من برسانید؟ سگهای ترسو... آیا من شما را بزرگ کردم که چنین آدمهای بزدلی باشید؟ شما باید خون خود را بدست دشمنان بر زمین میریختید و اجازه نمیدادید دشمن پدرتان را اسیر کند. "

پسران مک گرگور که این مطالب خطاب به آنها اظهار میشد نو جوانانی بودند که سن پسر بزرگ به دوازده سال نمیرسید. هامیش برادر بزرگتر چشمانی آبی رنگ داشت و یک سر و گردن از برادرش بلندتر و بسیار خوش تیپ تر بود. او نمونه یک جوان زیبای کوه نشین بود. برادر کوچکتر بنام رابرت هم اسم پدرش بود و برای جلوگیری از اشتباه به اسمش پسوند ' اوینگ ' که در گویش کوه نشینان بمعنای کوچک است اضافه میکردند. موهای سیاه رنگ و چهره ای سبزه داشت، از سر و صورتش صحت و سلامت میبایرد. با وجود صغر سن هیکل ورزیده ای داشت که لازمه هر جوان کوه نشین میباشد.

هر دو با چهره ای مغموم سر بزیر انداخته و جلوی مادرشان ایستاده بودند. آنها با تسلیم و رضا به درشت گوئی های مادرشان گوش داده و کلمه ای از دهانشان بیرون نمیآمد. بالاخره وقتی ناله و

نفرین مادر کمی فرو کش کرد برادر بزرگ با نهایت احترام سعی کرد که به مادرش توضیح بدهد کاری از دست او و برادرش برای آزادی پدرشان بر نمیآمده است. من طوری نزدیک آنها بودم که تمام گفتگوی آنها را به انگلیسی ادا میشد بخوبی میشنیدم. از آنجائیکه این گفتگو مستقیماً به سرنوشت ما مربوط میشد من با نهایت دقت به حرفهای آنها گوش میکردم. پسر بزرگتر گفت:

" مک گرگور با شخصی از سرزمین های جنوبی قرار ملاقات داشت. و شخصی را از سرزمین های جنوبی بنمایندگی خودش فرستاده بود که محل ملاقات را به مک گرگور اعلام کند. "

او اسم این شخص را که از سرزمین های جنوب آمده بود زیر لب به مادرش گفت. من شک ندارم که اسم خودم را شنیدم. بعد پسر ادامه داد و گفت:

" مک گرگور این دعوت را قبول کرد ولی دستور داد که کسی که این پیغام را آورده بود تا برگشتن او در بازداشت نگاه دارند. او بعداً به محل ملاقات رفت و دستور داد که بجز دو نفر هیچ کس او را تعقیب نکند. هنوز نیمساعت نگذشته بود که یکی از همراهان او برگشت و خبر آورد که برای مک گرگور دام پهن کرده بودند و او زندانی یک گروه شبه نظامی مسلح بنام لنوکس شده است. این شبه نظامیان تحت فرماندهی شخصی بنام سرگرد گالبریت مک گرگور را اسیر کرده اند. مک گرگور در موقع دستگیری او را تهدید کرده بود که تلافی اینکار را پس خواهد داد و گروگانی که در دست داشتند اعدام خواهند کرد. این تهدید با تحقیر سرگرد مواجه شد و گفت:

" بگذار آنها گروگان را بدار بزنند چون آن مرد از عوامل انگلیسی ها است. ما هم ترا دار خواهیم زد و به این ترتیب با یک تیر دو نشان خواهیم زد و از شر دو موجود شرور خلاص میشویم. "

همسر مک گرگور بعد از شنیدن این داستان گفت:

" و تو بزدل خائن این را شنیدی و در همان لحظه برای نجات پدرت اقدام نکردی. یا موفق

میشدی که او را با خود بیاوری و در غیر اینصورت جسد بیجانته همانجا روی زمین میافتاد. "

مک گرگور جوان با فروتنی سعی کرد به مادر بفهماند که دشمن یک قشون کوچک با خود آورده بود و او به کوهپایه ها آمده بود که نیروئی جمع آوری کند و بکمک پدرش بشتابد. او گفت که توجه پیدا کرده بود که این سرگرد با افرادش در یک قلعه ساکن هستند که هرچند از نظر دفاعی مستحکم است ولی با داشتن نیروی کافی میتوان آنها را غافلگیر کرد.

من بعدا متوجه شدم که طرفداران این زن به دو گروه دسته بندی شده بودند. یک گروه که وظیفه داشت از محل زندگانی و قریه مسکونی متعلق به کسانی که کاپیتان تورنتون را شکست داده بودند مراقبت کند و دسته دیگر برای مبارزه با قبیله هائی که با هم دست بیکمی کرده و راب روی را به اسارت گرفته بودند. آنها همه تشنه انتقام بوده و حاضر بودند که با بخطر انداختن جان خود رهبر شان راب روی را از اسارت نجات دهند. بدلیل همین انتقام جوئی بود که زن فرمانده دستور داد که مردی را که گروگان گرفته بودند جلو بیاورند. من اینطور فکر میکنم که پسر راب روی این مرد نگون بخت را پنهان کرده بود که شاید مادرش او را فراموش کند. ولی این اتفاق نیفتاد و

خیرخواهی پسران فقط سرنوشت شوم گروگان بدبخت را بتعویق انداخت. مرد مسکین که از فرط ترس نیمه مرده بود کشان کشان بنزد زن دلسنگ آورده شد. با وجودی که مرد بدبخت با تمام وجود میلرزید و صورتش از ترس تغییر کرده بود من وحشت زده فوراً آشنای قدیمی خود را شناختم. این مرد کسی جز موریس نبود.

با نزدیک شدن به زن جنگجو، موریس خود را روی زمین انداخته و سعی کرد که پاهای این زن را بوسیده و جان خود را نجات بدهد. زن با نفرت خود را عقب کشید مانند کسی که از یک شیئی آلوده دوری میکند. من در تمام عمرم ناله و زاری این چنین نشنیده بودم. ترس از مرگ این مرد را که در حال عادی در صحبت کردن امساک میکرد به سخنور قهارى تبدیل کرده بود. او به بیگناهی خود گواهی میداد و سوگند یاد میکرد که بهیچوجه در دستگیری راب روی نقشی نداشته است و پیوسته او را مانند پسر خود دوست میداشته است. او در این ضمن مطالبی هم میگفت که بنفعش نبود و در ضمن اسمی هم از راشلی برد. او درخواست میکرد که بزرگترین شکنجه ها را به او وارد کنند ولی اجازه بدهند که زنده باشد. آنها میتوانند او را در یکی از غارهای دریاچه زندانی کرده و او در آنجا بحیات خود ادامه خواهد داد.

من نمیتوانم درجه حقارتی را که زن جنگجو به این موجود بدبخت مینگریست بیان کنم. زن جنگجو خطاب به او گفت:

" اگر زندگی تو مانند زندگی خود من جهنمی و شکنجه آور بود من میتوانستم که زندگی ترا بتو بیخشم. کاری که هر روح بزرگ و سخاوتمند انجام میدهد. ولی زندگی موجود اهریمنی مانند تو

همه محیط زیست را آلوده میکند. ادامه زندگی تو باعث بروز جنایت، بدبختی و تیره روزی میشود.
من بتو این اجازه را نخواهم داد. سگ کثیف ... تو قبل از اینکه یک طلوع خورشید دیگر را ببینی
بایستی بمیری . "



او بزبان محلی دستوری به زیر دستانش داد. دو نفر جلو آمده و دست و پای محکوم را گرفته و او را به لبه پرتگاهی که مشرف به دریاچه بود نزدیک کردند. مرد بدبخت فریاد میکشید و تقاضای

عفو و کمک میکرد. این فریاد ها طوری وحشتناک بود که من تا سالها بعد با یادآوری آن خواب شیم مختل میشد. در حالیکه قاتلین یا جلادان او را بطرف پرتگاه میکشیدند چشم موریس به من افتاد. او مرا شناخت و در حالیکه زوزه میکشید فریاد زد:

" آه... آقای اوزبالدیستون... مرا نجات دهید... کمکم کنید. "

من طوری تحت تاثیر این صحنه فجیع قرار گرفته بودم که با وجود اینکه سرنوشت خود من شاید از سرنوشت موریس دست کمی پیدا نمیکرد مطلبی برای نجات موریس به زن جنگجو ابراز کنم. ولی همانطور که انتظار داشتم زن دلسنگ کوچکترین اهمیتی به مطلبی که من ابراز میکردم نداد. قربانی بدبخت توسط چند نفر گرفته شده و دیگران بدور سنگ بزرگی طنابی پیچیده و سر دیگر طناب را دور گردن موریس پیچیدند. چند نفر هم لباسهای او را از تنش خارج میکردند. آنها این موجود نیمه جان را از بالای تخته سنگ بداخل دریاچه انداختند. جائیکه عمق دریاچه حد اقل به سه متر میرسید. آخرین فریاد او قبل از مرگ شنیده شد و سپس صدای سقوط جسم سنگینی در آب بگوش رسید. بعد سکوت بر قرار شد. کوه نشینان با شمشیر های آخته مواظب بودند که اگر موریس توانست خود را از بند سنگ بزرگ نجات داده و برای نفس تازه کردن روی آب بیاید، کار او را تمام کنند. ولی گره طناب دور گردن موریس محکم بود و مرد بدبخت بدون هیچ گونه مقاومتی غرق شد. یک قطره جان و زندگی که او برای دریافتش آنقدر التماس میکرد، از او دریغ شده بود.



فصل پانزدهم

قبل از اینکه آفتاب غروب کند خود را به جای امنی برسان

چون اگر انتقامی در یک قلب مجروح وجود داشته باشد

و دستی مسلح و مقتدر میتواند باعث شود

سرزمین تو بحال ساکنانش گریه کند.

از یک نمایشنامه قدیمی.

من نمیدانم که چرا گاهی فقط یک کار بیرحمانه و پر از خشونت روی احساسات ما تاثیر بیشتری میگذارد تا وقتی همین کارها در ابعاد وسیع تری صورت بگیرد. من در آنروز بچشم خودم دیدم که چندین مرد شجاع از هموطنانم بخاک و خون غلطیدند و جان خود را از دست دادند. طبعاً من از فقدان آدمهائی که بوظیفه خود عمل میکردند ناراحت و دلمرده شده بودم ولی همه این درد و رنج در مقابل اتفاقی که برای موريس افتاد و من شاهد آن بودم هیچ بود. مرد بدبخت را بدون ترحم بی توجه به استغاثه های او و دلایلی که برای بیگناهی خود میآورد با خونسردی تمام بهلاکت رساندند. من به همراه خود آقای جاروی نگاه کردم و از سیمای گرفته او متوجه شدم که

او هم کاملا مانند من فکر کرده و احساسات مشابهی دارد. این کلمات بصورت زمزمه ای از دهان او خارج شد:

" من نسبت به این عمل جنایتکارانه اعتراض دارم. این ارتکاب بعمد یک قتل نفس بود، عمل

نفرین شده ای که خداوند خودش انتقام آنرا در محل و موقع مناسب خواهد گرفت. "

زن جنگجوی بی احساس و دلسنگ این حرف قاضی را شنید و مانند یک شاهین که قبل از دریدن طعمه خود به آن نگاه میکند نگاه مخوفی به قاضی کرد و گفت:

" پس به این ترتیب شما نمیترسید که همین بلا بسر شما هم بیاید؟ "

قاضی جواب داد:

" خانمی که با من نسبت خانوادگی و قرابت فامیلی دارید... هیچ آدم عاقلی بدست خود رشته حیاتش را قطع نمیکند. من خیلی کارهای زیادی دارم که هنوز انجام نداده ام. کارهای اجتماعی و کارهای خصوصی. کارهای مربوط به دادگستری و قضاوت منم نیمه تمام مانده است. کسانی هم هستند که زندگیشان به من وابسته است. متی که آنقدر از من مواظبت میکند خودش یتیم است و کسی را در این دنیا ندارد. او دختر برادر لرد لیمرفیلد است. حالا وقتی همه این ها را رویهم بگذاریم نتیجه میگیریم که هر آدم فقط یک جان دارد. "

زن دلسنگ گفت:

" حالا اگر من شما را آزاد کنم شما چه اسمی روی غرق کردن یک سگ انگیسی میگذارید؟ "

قاضی سرفه ای کرد و گفت:

" من فکر میکنم که هرچه در باره آن موضوع کمتر صحبت کنم بنفع همه ما میباشد. "

زن گفت:

" اگر همانطور که خود شما دادگاه را محل عدالت میخوانید از شما در باره این اتفاق سؤال کند به

آنها چه جوابی میدهید؟ "

" قاضی به اینطرف و آنطرف نگاه کرد و پیدا بود متحیر است چه جوابی به زن خونخوار و درنده

بدهد . بالاخره مصمم شد که جواب زن را بدهد و گفت:

" میبینم که شما عزم خود را جزم کرده اید که از من جواب بگیرید. ولی شما خانم که با ما قرابت

دارید... من جواب شما را بی پرده خواهم داد. جواب من بدادگاه بر اساس وجدان اجتماعی و کاری

من خواهد بود. اگر شوهر شما و یا آن جانور کوه نشین دوگال اینجا بودند بشما میگفتند که

نیکول جاروی در دوستی ثابت قدم است. من بشما میگویم که زبان من از فکر من جدا نیست. من

اگر بگویم که آن مرد بدبخت بطرز قانونی مثله و غرق شد، این یک کلام دروغ است و من ترجیح

میدهم که بجای گفتن دروغ ، نزد آن مرد در ته رودخانه جای داشته باشم. شما اولین زن کوه

نشین خواهید بود که بدست خود کسی را که با شوهر شما قرابت و دوستی داشته و بارها او را از

خطر نجات داده اعدام میکنید. "

این احتمال وجود دارد که لحن جدی صحبت قاضی و تکیه او بر راستگوئی روی زن جنگجو تاثیر بیشتری گذاشته بود تا سخنان نرم و محبت آمیزی که تا بحال قاضی با او بکار میبرد. سنگهای زینتی پر قیمت را میتوان با فولاد آبدیده برید ولی همین سنگها در مقابل فلزات دیگر مقاومت میکنند. زن جنگجو دستور داد که ما را مقابل او ببرند و سپس به من گفت:

" اسم شما اوزبالدیستون است؟ آن سگ کثیف که مرگ او را شاهد بودید شما را به این اسم صدا کرد."

من جواب دادم:

" اسم من اوزبالدیستون است."

زن دوباره پرسید:

" راشلی... پس من اینطور تصور میکنم که اسم کوچک شما راشلی باشد."

" نخیر خانم... اسم کوچک من فرانک است."

زن جنگجو گفت:

" ولی حتما شما راشلی اوزبالدیستون را میشناسید. او برادر شماست ... اینطور نیست؟ اگر هم

برادر شما نیست فامیل نزدیک و دوست شما محسوب میشود."

من جواب دادم:

" راشلی فامیل منست ولی دوست من نیست. ما اخیرا با هم یک زد و خورد داشته ایم که توسط شخصی که من فکر میکنم شوهر شما بود از هم جدا شدیم. خون من از زخمی که او در پهلوی من ایجاد کرد هنوز کاملا خشک نشده است. من دلیلی نمیبینم که او را دوست خودم فرض کنم.

"

زن گفت:

" اگر با توطئه های او سر و کاری ندارید بدون روبرو شدن با مشکل میتوانید خود را به قلعه ای که مک گرگور را به آنجا برده اند رفته و پیغامی از طرف همسر مک گرگور به آنها بدهید. "

من جواب دادم که نمیتوانم دلیلی داشته باشم که سرگرد فرمانده شبه نظامیان تمایلی داشته باشد که مرا دستگیر کند. اگر رفتن من به آنجا بعنوان سفیر میتواند آزادی و امنیت دوست من آقای قاضی جاروی و مستخدمم اندرو فیرسرویس را که مانند من زندانی نیروهای دولتی بودند تضمین کند، من حاضرم که همین لحظه حرکت کنم."

من از این فرصت استفاده کرده و اضافه کردم:

" من بدعوت شوهر شما به این سرزمین آمده ام و او به من قول داده است که در مورد یک مسئله مهم با هم همکاری کند. آقای قاضی جاروی بهمین منظور مرا تا اینجا همراهی کرده اند. "

قاضی با اوقات تلخی حرف مرا برید و گفت:

" من آرزو میکنم که ایکاش چکمه های آقای جاروی برای آمدن به این سر زمین پر از آب جوش بود. "

هلن مک گرگور رو به پسرانش کرد و گفت:

" شما به پدرتان بگوئید که این انگیزی جوان چه گفت. پدرتان عقلش وقتی کار میکند که کلاه کوه نشینان بر سر داشته و شمشیرش هم در دستش باشد. او هیچوقت لباس چهارخانه محلی کوه نشینان را با کت و شلوار شهر نشینان عوض نمیکند. ولی نسنجیده خود را وارد توطئه های مردم سرزمین های جنوب میکند و با اینکه بارها تجربه های تلخ داشته است خود را جزو عوامل آنها کرده، بازیچه دست آنها میشود و دست آخر به اسارت آنها در میآید. "

من گفتم:

" خانم ... به این لیست اضافه کنید که گاهی هم در نقش کمک کننده و حامی آنها قرار میگیرد. "

او جواب داد:

" شاید هم اینطور باشد ولی این نقش آخری از همه نقش های دیگر او بدتر و بی حاصلتر است چون لازم نیست بگویم که جز قدر شناسی هیچ چیز از قبال کمک های خود دریافت نکرده است. ولی حالا وقت این حرفها نیست. من با شما کسانی را همراه میکنم که راه را بشما نشان بدهند. وقتی به آنجا رسیدید سراغ فرمانده آنها را بگیرید و این پیغام من... هلن مک گرگور را به

او ابلاغ کنید. اگر یک مو از سر مک گرگور کم شود و اگر آنها در عرض دوازده ساعت او را آزاد نکنند من کاری خواهم کرد که تمام زندهای منطقه به عزای شوهران و برادران خود بنشینند. یک برزیگر در اطراف آنها نخواهد بود که تمام زندگیش و خرمش به آتش کشیده نشود. هیچ ملاک و زمینداری سر راحت بر بالش نخواهد گذاشت چون نخواهد دانست آفتاب فردا را خواهد دید یا نه. و بعنوان هدیه بعد از سپری شدن این مهلت، من این قاضی گلاسگوئی، کاپیتان انگیزی و بقیه زندانیان را تکه تکه کرده و اجزاء بدن آنها را در پارچه های چهارخانه برای آنها خواهم فرستاد. "

این زن بعد از گفتن این کلمات قدری مکث کرد و در این حال کاپیتان تورنتون که نزدیک ما ایستاده و حرفهای ما را میشنید با خونسردی قابل تحسینی گفت:

" لطفا مراتب تهنیت من... کاپیتان تورنتون فرمانده گروهان سلطنتی را به افسر فرمانده شبه نظامیان آنجا تقدیم کنید. به او بگوئید که من از او خواهش میکنم که یک لحظه در باره سرنوشت ما اندیشه نکرده و وظیفه خود را در مورد اسیری که گرفته است به انجام برساند. اگر من ابلهانه بحرف این وحشیان مکار گوش کرده و خود را در دام آنها گرفتار کرده ام آنقدر فرزاندگی و خرد دارم که بدانم چطور باید جان خود را فدای انجام وظیفه ام کنم. تنها تاسف من به همکارانم مربوط میشود که در دست چنین موجودات وحشی گرفتار شده اند. "

قاضی گفت:

" ساکت باش... ساکت باش... آیا از زندگی خود سیر شده ای؟ آقای اوزبالدیستون... مراتب ارادت مرا به افسر فرمانده ابلاغ کنید. از قول من... قاضی نیکول جاروی، قاضی دادگستری گلاسگو به افسر فرمانده بگوئید که افراد خوب، بیگناه و برجسته ای در اینجا گرفتار شده اند و بهترین کاری که او میتواند انجام بدهد اینست که فوراً راب روی را آزاد کرده و دیگر حرفی در این باره نزند. تا همین لحظه کارهای وحشتناکی در اینجا صورت گرفته است ولی از آنجائیکه این کارها در حق ماموران گمرک انگلیسی صورت گرفته است ما دیگر در باره آن حرفی نخواهیم زد. "

تمام کسانی که پیغام های ضد و نقیض خود را به من تسلیم میکردند در یک چیز اشتراک داشتند و آن این بود که ماموریت من با موفقیت انجام شود. همسر راب بار دیگر حرفهای خود را تکرار کرده و از من خواست که کلمه به کلمه آنرا تحویل فرمانده دشمن بدهم. بالاخره بعد از همه این مقدمات من آمده حرکت شدم. آنها شاید بخاطر اینکه خود را از شر شکوه و شکایت مداوم اندرو فیرسرویس نجات دهند به او اجازه دادند که در این ماموریت در خدمت من باشد. از آنجائیکه آنها تردید داشتند که اسبم را به باز گرداننده چون میترسیدند که من پا بفرار بگذارم به من گفته شد که من این ماموریت را بایستی پای پیاده انجام بدهم. هامیش مک گرگور پسر ارشد راب روی بعنوان راهنما با من عازم شد. قبلاً به دوگال دستور داده شده بود که در این ماموریت مرا همراهی کند ولی او این پیشنهاد را رد کرد. من بعد ها فهمیدم که او نگران جان قاضی بود و در نهایت وفاداری تصمیم گرفت که در آنجا باقی مانده و از او در مقابل کوه نشینان محافظت کند.

بعد از اینکه بمدت یکساعت با کمال سرعت راه پیمائی کردیم ما به تپه ای رسیدیم که که از درخت پوشیده شده بود. از بالای این تپه ما بطور کامل به دره زیر پایمان اشراف داشتیم. این دره جائی بود که شبه نظامیها در آن موضع گرفته بودند. چون این شبه نظامیان عمدتاً سوار کار بودند آنها عاقلانه از ورود به گذرگاهی که کاپیتان تورنتون خود را گرفتار کرد، خود داری کرده بودند. آنها قرارگاه خود را با مهارت نظامی اختیار کرده بودند چون در وسط دره ابرفویل یک برآمدگی عظیم وجود داشت که از تلاقی دو تپه بوجود آمده بود. رودخانه فورث این بلندی را دور میزد و امکان رسیدن به بالای بلندی را کاملاً محدود میکرد. کوه های بلندی در اطراف سر بفلک کشیده بود. به این ترتیب این سوارکاران شبه نظامی در این محل کاملاً در امان بوده و امکان اینکه آنها را با یک حمله غافلگیرانه شکست بدهند تقریباً وجود نداشت. آنها برای محکم کاری پست های نگهبانی در فواصل مشخص از قرارگاه ایجاد کرده بودند که هر گونه تحرکی را به فرماندهی خود گزارش کنند. در چنین ساعتی در روز روشن بعید بنظر میرسید که کوه نشینان در فضای باز حمله کنند و از این جهت آنها با خیال راحت استراحت میکردند. هرچند که حوادث بعدی نشان داد که از کوه نشینان نیمه وحشی هیچ کاری بعید نیست و پیوسته این احتمال وجود دارد که آنها با موفقیت به کارهای غیر ممکن دست بزنند.

وقتی من برای اولین بار کوه نشینان را ملاقات کردم متوجه شدم که آنها بر حسب عادی و خرافات از سوار کاران نظامی وحشت دارند. اسب های بزرگ و تنومند سوار کاران نظامی در مقابل چهارپایان کوچک و ضعیف محلی که بدرد حمل بار های سبک میخورند هیبتی ترسناک و شکست ناپذیر داشت. بموجب همین خرافات کوه نشینان باور داشتند که این اسبهای عظیم الجثه

تعلیم گرفته اند که با پا و دندان بجنگند. میتوان تصور کرد که ورود این سوارکاران به این دره آرام و زیبا تا چه حد روی سکنه خرافاتی آنجا تاثیر کرده و آنها را ترسانده بود.

من محو تماشای این مناظر زیبا شده بودم که مک گرگور جوان با یک حرکت تهدید آمیز به من امر کرد که از تپه سرازیر شده و به قرارگاه سوارکاران رفته و بهیچوجه هم اجازه ندارم که مطلبی در باره کسانی که مرا تا آنجا راهنمایی کرده و اینکه در کجا از هم جدا شده ایم به کسی بگویم. با این تعلیماتی که دریافت کردم از تپه بطرف قرارگاه سرازیر شده و اندرو هم مرا تعقیب میکرد. عمده لباسهای او را قبلا مصادره کرده بودند و قبل از حرکت دوگال از روی ترحم یک جفت کفش زمخت مخصوص کوه نشینان را به او داده بود که پا برهنه راهپیمائی نکند. ما خیلی به قرارگاه نزدیک نشده بودیم که یکی از نگهبانان ما را دید و بطرف ما اسب تاخت. او تفنگش را بطرف ما نشانه رفت و به ما دستور داد که متوقف شویم. من فوراً از دستور او اطاعت کرده و وقتی نزدیک شد از او خواستم که ما را نزد فرمانده خود ببرد. مرا بیدرنگ به جائی بردند که افسران بدور شخصی که بیشک یک اشرافزاده بزرگ بود حلقه زده و روی زمین نشسته بودند. این مرد متشخص که پیدا بود مالک قلعه ای بود که سوارکاران را در خود جای داده بود یک زره فولادین براق پوشیده و نشانهای نظامی خود را روی سینه اش آویزان کرده بود. دوست من گیلبراث و خیلی دیگر از این آقایان اونیفورم نظامی بتن داشته و بعضی دیگر با لباس شخصی در آنجا بودند. ولی همه آنها تا دندان مسلح بودند. مستخدمینی با لباس رسمی در خدمت این آقایان انجام وظیفه میکردند.

من جلو رفته و احترامات خود به این آقای متشخص تقدیم کردم. من به اطلاع او رساندم که من بر خلاف میل خودم شاهد شکست سربازان سلطنتی بدست کوه نشینان بوده ام. کوه نشینان پیروز از هیچ عمل جنایت کارانه ای در حق اسیران خود کوتاهی نکردند. آنها تهدید کرده اند که اگر رئیس آنها که امروز صبح دستگیر شده است صحیح و سالم فوراً به محل خود باز گردانده نشود بعنوان اولین اقدام، تمام اسیران خود را که خود من یکی از آنها بودم اعدام خواهند کرد. آقای دوک با کمال دقت به حرفهای من گوش کرده و سپس اظهار کرد که او از اینکه یک عده بیگناه بدست تبه کاران وحشی و بی تمدن گرفتار شده و جانشان در خطر افتاده است، بینهایت ناراحت و نگران است. ولی اینکه کسی را که خود عامل همه این جنایات بوده است خلاص کردن و باز پس دادن به افراد تحت فرماندهیش جایزه ایست که به این افراد داده میشود که به تبه کاریهای خود ادامه بدهند. او سپس خطاب به من گفت:

" آقا... شما میتوانید به همانجائی که از آن آمده اید برگردید و به آنها اطلاع بدهید که من تصمیم دارم که راب روی کمپبل را که آنها مک گرگور مینامند قبل از طلوع آفتاب اعدام کنم. این مرد جنایتکار در حالیکه اسلحه با خود داشت دستگیر شده و هزاران جنایتی را مرتکب شده او را مستحق اعدام فوری میکند. اگر من بغیر از این عمل کنم استحقاق مقام و رتبه ای که به من تفویض شده ندارم. به آنها بگوئید که اگر یک مو از سر اسیرانی که بچنگ آنها افتاده اند کم شود من کاری خواهم کرد تا صد سال آینده تمام تخته سنگ های آن منطقه بحال آنها گریه کنند. "

من با فروتنی از این شخصیت بزرگ خواهش کردم که ضمن اینکه از اینکه این ماموریت را به من واگذار میکنند مفتخر هستم ولی کوچکترین شکی در از دست دادن جان خود ندارم. من از او خواهش کردم که مرا از اینکار معاف کند. فرمانده اشرافزاده گفت:

" در اینصورت بهتر است که شما مستخدم خود را برای بردن این پیغام بفرستید. "

اندرو بدون این منتظر جواب من بشود یا حرمت دوک اشرافی را حفظ کند بدون اجازه صحبت ما را قطع کرد و گفت:

" مرده شور پاهای مرا ببرد اگر من یک قدم به آنطرف بر دارم. آیا شما عالیجنابان فکر میکنید که من جانم را از گوشه کوره راه پیدا کرده ام؟ و یا تصور میکنید با یک سنگ یک تنی بگردنم میتوانم از یک سوی دریاچه زیر آب بروم و از سوی دیگر صحیح و سالم خارج شوم؟ تا جائیکه به من مربوط میشود راب روی هرگز از منطقه ای که من در آن زندگی میکنم چیزی سرقت نکرده است. "

من با قدری اشکال مستخدم خود را ساکت کردم و به اطلاع عالیجناب دوک رساندم که که کاپیتان تورنتون و قاضی جاروی در معرض خطر جانی هستند. اگر ایشان قدری پیغام خود را تعدیل نمایند من مفتخر خواهم بود که پیغام رسان ایشان باشم. ولی با توجه به آنچه من با چشم خودم دیدم من کوچکترین شکی ندارم که اگر رئیس آنها اعدام شود آنها هیچ کدام از اسرا را زنده نگاه دارند. "

دوک قدری فکر کرد و سپس گفت:

" این یک مسئله غامضی شده است. من موقعیت شما و اسرای جنگی را درک میکنم ولی من وظائف مهمی دارم که برای کشورم باید انجام بدهم. راب روی باید اعدام بشود. "

من نمیتوانم انکار کنم که از شنیدن اینکه حکم اعدام خیلی زود در مورد آشنای قدیمی من اجرا خواهد شد آزرده و غمگین شدم. راب روی در چندین مورد جانب مرا گرفته و از من حمایت کرده بود. در این مورد هم من تنها نبودم. خیلی از افرادی که دور دوک را گرفته بودند مطالبی در حمایت از او بیان داشتند. آنها میگفتند:

" بهتر است که راب روی را به قلعه استرلینگ بفرستیم و در آنجا او را زندانی کرده و از طرفداران او بخواهیم که بخاطر خود او هم که شده از اطراف پراکنده شوند. حالا که شبهای طولانی زمستان سر میرسد بهتر است که در منطقه آشوب بپا نکنیم چون جلوگیری کردن از حملات کوه نشینان بسیار سخت خواهد بود. ما آنقدر نیرو در اختیار نداریم که همه جا را محافظت کنیم و کوه نشینان خیلی زود نقاط ضعف ما را پیدا کرده و به آنها حمله خواهند کرد. "

آنها اضافه کردند:

" خیلی سخت است که اسیران جنگی را همانطور بحال خود بگذاریم چون بدون کوچکترین تردیدی در اولین فرصت همه آنها را اعدام خواهند کرد. "

سرگرد گالبریت حتی از اینهم فراتر رفت و از جاییکه از لطف اشرافزاده بزرگ به خودش مطمئن بود با اعتماد بنفس گفت:

" من دلایل شخصی دارم که از مرد زندانی، راب روی نفرت داشته باشم . ولی این راب روی هرچند که در سرزمین های جنوبی همسایه خیلی خوبی نیست و بخصوص نسبت به عالیجناب دوک مرتکب اشتباهاتی شده است ولی جزو دوستان قبائل کوه نشین است. بهمین دلیل من فکر میکنم که توسط این افراد میتوان او را سر عقل آورد. در حالیکه زن و فرزندان او جنایت کاران بالفطره ای بوده و ترس و ترحم نزد آنها معنا و مفهومی ندارد. در غیاب این این جانیان مخوف در راس قوای او قرار گرفته که از هیچ جنایتی رو گردان نخواهند بود. "

عالیجناب دوک گفت:

" علت اینکه این گروه هنوز بحیات خود ادامه داده و دست بجنایات جدید میزنند وجود خود این شخص در راس آنهاست. قوای تحت فرماندهی او بدون او بعد از مدتی بخود خود از بین خواهند رفت. یک زنبور بدون سر مدت زیادی به حیات خود ادامه نخواهد داد هرچند ممکن است یکی دو بار هم نیشی بزند. "

سرگرد کسی نبود که به این زودیهها از میدان بدر رود و جواب داد:

" عالیجناب... مطمئن باشید که من از راب روی حمایت نمیکنم. او چند بار بخود من دستبرد زده است با وجود همه این حرفها ... "

دوک با لبخند مخصوصی حرف او را قطع کرد و گفت:

" آقای سرگرد ... با وجود این بذل و بخشش برای دوستان منافعی هم دارد چون من شنیده ام که این راب روی با بعضی دوستان شما در جنوب رابطه خوبی دارد. "

سرگرد از میدان بدر نرفت و جواب داد:

" عالیجناب... اگر اینطور است که شما میفرمائید این بدترین چیزی نیست که من در مورد او شنیده ام. ولی من آرزو میکردم که که خبری هم از رؤسای قبائلی داشتیم که مدتها منتظر دیدارشان بودیم. من سوگند میخورم که آنها سر قول خود خواهند ایستاد. من آنها را خوب میشناسم و میدانم که نباید کاری بکنیم که آنها را از خود برنجانیم. "

دوک گفت:

" من نمیتوانم باور کنم. این آقایان کوه نشین بناست که انسانهای شریفی بوده و بقول خود وفا کنند. ولی هنوز خبری از آنها نشده و من میدانم که کجا هستند. دو نفر سوار دیگر هم بفرستید که اگر آنها در این حوالی باشند آنها را با خود به اینجا بیاورند. ما قبل از آمدن آنها نمیتوانیم تظاهر کنیم که بجائی حمله خواهیم کرد که کاپیتان تورنتون خودش را در آنجا گرفتار کرد. اینطور که من میدانم ده نفر پیاده در این گذر بسادگی جلوی یک هنگ سوار کار را میتوانند سد کنند. در این ضمن برای این آقایان قدری غذا و نوشابه بیاورید که گلو تازه کنند. "

منکه از شب گذشته که در مهمانخانه ابرفویل غذا خورده بودم چیزی بدهانم نرسیده بود از این فرمان عالیجناب دوک بسیار خوشحال شدم. قراولانی که برای پیدا کردن کوه نشینان رفته بودند دست خالی برگشتند. آفتاب غروب میکرد که یک کوه نشینی که آنها منتظرش بودند با یک نامه به آنجا وارد شد. او با احترامی فوق العاده نامه را بدست دوک داد.

سرگرد گفت:

" من شرط میبندم که این پیغام که از طرف کوه نشینان صادر شده، به ما خبر میدهد که آنها از زیر بار شانه خالی کرده و ما را بحال خود رها کرده اند. "

دوک که از شدت ناراحتی رنگش سرخ شده بود جواب داد:

" آقایان... همینطور است که ایشان میگویند. در این نامه نوشته شده است:

" بدست مبارک شاهزاده بزرگ و عالیقدر دوک ... چنین و چنان ... برسد. آقایان... همدستان ما، ما را تنها گذاشته و جداگانه با دشمن ما قرارداد صلح بسته اند. "

سرگرد گفت:

" این سرنوشت محتوم تمام اتحاد و بستگی ها است. آخر همه دوستی ها بهمین جا ختم میشود.

"

دوک اخمی کرد و گفت:

" آقا شما بد جووری شوخی و جدی را با هم مخلوط میکنید. ولی کاری را که ما هم اکنون باید انجام بدهیم کاری بسیار جدی است. من فکر نمیکنم که هیچ یک از شما آقایان مایل باشید که تحت چنین شرایطی بیش از این به منطقه دشمن نفوذ کنیم. در حالیکه نه از طرف کوه نشینان و نه از طرف نیروی زمینی دولتی حمایت نمیشویم. "

همه متفق القول بودند که چنین کاری دیوانگی محض خواهد بود. دوک به سخنانش ادامه داد و گفت:

" بعلاوه چندان عاقلانه نخواهد بود که ما خود را در این دشت باز در معرض خطر حمله دشمن قرار بدهیم. از اینجهت من پیشنهاد میکنم که بدون تلف کردن وقت به قلعه مستحکم گارتارتان برویم و در آنجا با خیال راحت اطراق کنیم . دشمنان ما جرات حمله به این قلعه را ندارند. ولی قبل از حرکت من میل دارم شخصا از راب روی در حضور همه شما آقایان بازپرسی کنم و شما با چشمهای خود ببینید و با گوشهای خود بشنوید که این مرد چه نقشه هائی برای ما و دیگران دارد و آیا صلاح است که این شخص را رها کنیم که فوراً دست بکار جنایات جدید بشود؟ "

دوک دستور داد که زندانی را نزد او بیاورند. زندانی را که بازوهای او را طناب پیچ کرده بودند نزدیک دوک آوردند و دو افسر او را نگاه داشته بودند. دو ردیف سرباز با تفنگهای آماده و مجهز به سرنیزه برای امنیت بیشتر او را همراهی میکردند.

من هرگز رابرت کمپبل را در لباس کوه نشینان ندیده بودم . این لباس به او میآمد و نقائص خلقتی او را بخوبی میپوشاند. و در عین حال قدرت فوق انسانی او را بنمایش میگذاشت. موهای قرمز رنگش از زیر سرپوش نمدی کوه نشینان بیرون زده و عضلات درشت و قوی پاهایش انسان را بیاد عضلات گاو نر میانداخت.

او رفتاری بی قیدانه داشت، سرش را مغرورانه بلند نگاه داشته و قابل احترام بنظر میرسید. با دیدن دوک با احترام به او تعظیم کرد و سری برای سرگرد و بقیه تکان داد. با دیدن من در میان جمع بسیار متعجب شد. دوک خطاب به او گفت:

" آقای کمپبل... مدت زیادی است که ما یکدیگر را ملاقات نکرده ایم. "

کمپبل نگاهی به دستان و بازوانش که در بند بودند کرد و گفت:

" همینطور است که عالیجناب فرمایش میکنند. من آرزو میکردم که در بند نبودم و بهتر از این میتوانستم احترامات خود را به حضرت والا تقدیم کنم. ولی غمی نیست... حتما روزگار بهتری پیش خواهد آمد. "

دوک جواب داد:

" آقای کمپبل... هیچ زمانی بهتر از زمان حال نیست چون زمان بسرعت میگذرد و وقت شما برای مرتب کردن مسائل مربوط به امور زندگان کاملا کوتاه است. من اینرا از جهت تهدید و توهین نمیگویم ولی شما خود میبایستی تا کنون متوجه شده باشید که به آخر کارتان رسیده اید. من

انکار نمیکنم که شما گاهی در انجام کارهای غیر قانونی خود به اندازه بقیه همکارانتان که در طریق راهزنی و چپاول کار میکنند بیرحم و خشن نبوده اید. شما گاهی از خود جرقه هائی از هوش و ذکاوت هم نشان داده اید که مشخص میکند که میتوانستید بمراتب بهتر از این که هستید باشید. ولی خودتان بهتر میدانید که برای مدت طولانی آرامش را از ساکنان منطقه وسیعی سلب کرده اید. بهمین جهت من فکر میکنم که خود شما قبول دارید که در این موقعیت مستوجب اشد مجازات یعنی اعدام هستید."

راب روی گفت:

" عالیجناب... هر چند که من میتوانم تمام بدبختی های خود را از قبال شما بدانم ولی هرگز ادعا نمیکنم که خود شما شخصا با من سر دشمنی داشته اید. اگر من غیر از این فکر میکردم هم اکنون عالیجناب در اینجا برای محاکمه من حضور نداشتید. دلیل آنهم اینست که شما عالیجناب سه مرتبه در تیررس من قرار داشتید و دوست و دشمن معترف هستند که گلوله های من هرگز بخطا نمیروند. ولی شما در آن مواقع تمام حواس خود را جمع شکار آهو کرده بودید. و اما در مورد کسانی که ذهن عالیجناب را نسبت به من خراب کرده و شما را بر علیه شخصی که زمانی صلح طلب بوده تحریک کرده اند بایستی بگویم که با استفاده از نام شما زندگی را بر من تنگ کرده بودند. حالا شما عالیجناب میگوئید که من توقع دارم زندگی را طولانی تر کنم که بیشتر کارهای غیر قانونی انجام بدهم."

دوک که رفته رفته بیشتر متغیر میشد گفت:

" من میدانم که شما یک بزه کار جدی و مصر هستید و اگر برای انجام کار غیر قانونی سوگند خورده باشید آنرا انجام خواهید داد. ولی منمهم وظیفه ای دارم که آنرا انجام خواهم داد و شما را از ارتکاب جرائم بیشتر منع خواهم کرد. بزرگترین دشمن شما، کارهای غیر قانونی خود شماست. "

راب روی جواب داد:

" اگر من اسم خودم را به گراهام تغییر داده بودم کمتر از این ملامت میشدم. "

دوک گفت:

" شما بهتر است که به همسر، پسران و طرفداران خود هشدار بدهید که مواظب اسیرانی را که در دست دارند باشند چون کوچکترین بلائی که بسر آنها بیاید من بشما قول میدهم که حد اقل ده برابر آنرا جبران کنم. "

روی در جواب گفت:

" هیچیک از دشمنان قسم خورده من ادعا نمیکنند که من آدمی تشنه بخون هستم. وقتی من در میان افراد خودم هستم براحتی میتوانم چهارصد یا پانصد نفر از کوه نشینان وحشی را طوری مهار کنم که شما این ده دوازده مستخدم را کنترل میکنید. ولی اگر عالیجناب قصد اینرا داشته باشند که راس خانواده را از خانه خارج کنند دیگر کسی وجود نخواهد داشت که جلوی بد رفتاری افراد خانواده را بگیرد. حالا بگذریم... مردی نیک از بستگان خود من قرار است که به دیدن من بیاید .

آیا کسی در اینجا هست که بخواهد لطفی در حق من انجام بدهد؟ هر چند دستان من در قید است ولی یک روز این خوبی او را جبران خواهم کرد. "

مرد کوه نشین که نامه دوک را برایش آورده بود تا کنون در گوشه ای ایستاده و سکوت اختیار کرده بود. با شنیدن حرفی که راب روی زد پیش آمد و گفت:

" مک گرگور... من اینکار را برای شما خواهم کرد و بخاطر این منظور به کوه پایه ها بر خواهم گشت. "

او جلوتر آمد و پیغام راب روی را برای همسر او بزبان محلی دریافت کرد. من از این پیغام طبعا چیزی دستگیرم نشد ولی شکی در این نداشتم که او سفارش آقای جاروی را بخانمش میکرد. دوک گفت:

" آقایان... آیا گستاخی این شخص را که خود را پیغام بر معرفی کرده است میبینید؟ رفتار او مناسب رئیس او که حالا زندانی ما است میباشد. این کوه نشینان همه با هم همدست بوده و در موقع حساس چنانچه ملاحظه کردید پشت ما را خالی کردند. ضرب المثل قدیمی میگوید:

هیچ صداقتی در کسی که جامه چهارخانه بر تن دارد موجود نیست

این کوه نشینان مانند آفتاب پرست دائم رنگ عوض میکنند.

سرگرد گالبریت گفت:

" عالیجناب... جد بزرگوار شما هرگز چنین حرفی نزده است. با کوچکی و فروتنی من عرض میکنم که خود عالیجناب هم از روش جد بزرگوار خود تبعیت نمایند. رئیس خانواده کوه نشینان را به آنها بر گردانید و اجازه بدهید که روابط بین گروه های متخاصم به دوستی تبدیل شود. "

دوک گفت:

" ساکت... ساکت باشید جناب سرگرد... این کلامی که از دهان شما خارج میشود میتواند برای شما خیلی زیان بخش باشد. شاید شما فکر میکنید که مقام و منزلت خاصی نزد من دارید. افراد خود را جمع آوری کرده و وبسمت قلعه گارتارتان حرکت کنید. من شخصا با زندانی به قلعه داچری خواهم رفت و برای شما صبح روز بعد دستورات جدید خواهم فرستاد. در ضمن برای هیچیک افراد تحت فرمان خود مرخصی صادر نکنید. "

سرگرد که از این واکنش آزرده شده بود زیر لب غرید:

" باز هم همان داستان قدیمی دستور و ضد دستور... آرام باش و صبر کن... شاید یک روز جای ما با هم عوض شود. پادشاه خودش به این طرفها میآید. "

دو دسته از سوار نظام تشکیل شده و آماده خروج از محل استقرارشان شدند. با استفاده از ساعتی که از روز باقی مانده بود شاید میتوانستند قبل از تاریکی کامل خود را بمقصد برسانند. من دستوری گرفتم که در معیت سوار کاران باشم. با من مثل یک زندانی رفتار نمیشد ولی احساس میکردم که سوء ظن آنها نسبت به من سر جای خودش باقیست. این بواقع موقعیت بسیار

خطرناکی بود. گروه های متخاصم در این منطقه پیوسته در صدد حمله بیکدیگر بوده و بخصوص در تاریکی شب هر اتفاقی میتوانست بواقع شود.

من این دستوری را که با آنها همراهی کنم با خوشوقتی پذیرفتم و بخودم نوید دادم که شاید بتوانم از زندانی اطلاعاتی در مورد راشلی کسب کنم. نظریات من کاملاً هم خودخواهانه و یک جانبه نبود. من بشخصه نسبت به زندانی احساس همدردی داشته و از صمیم قلب میل داشتم که او از این مهلکه جان سالم بدر ببرد.



فصل شانزدهم

وقتی او به پل شکسته رسید

تیر و کمان خود را بست و شروع به شنا کرد

وقتی در طرف دیگر رودخانه به چمنزار رسید

جای پای خود را محکم کرده شروع بدویدن کرد.

جیل موریس .

صدای شیپور سوار نظام در کوه و دشت اطراف ما میپیچید و انعکاس پیدا میکرد. سوار کاران خود

را بدو گروه مجزا تقسیم کرده بودند و در سرایشی بطرف دشت با حرکت یورتمه آهسته حرکت

میکردند. سوار کاران تحت فرماندهی سرگرد گالبریت خیلی زود بطرف راست منحرف شده و از

رودخانه فورث عبور کردند. آنها بیک قلعه قدیمی در همان نزدیکی رفته که در آنجا شب را بصبح

برسانند. وقتی سوار نظام از رودخانه عبور میکرد منظره جالبی بوجود آورده بود. خیلی زود در

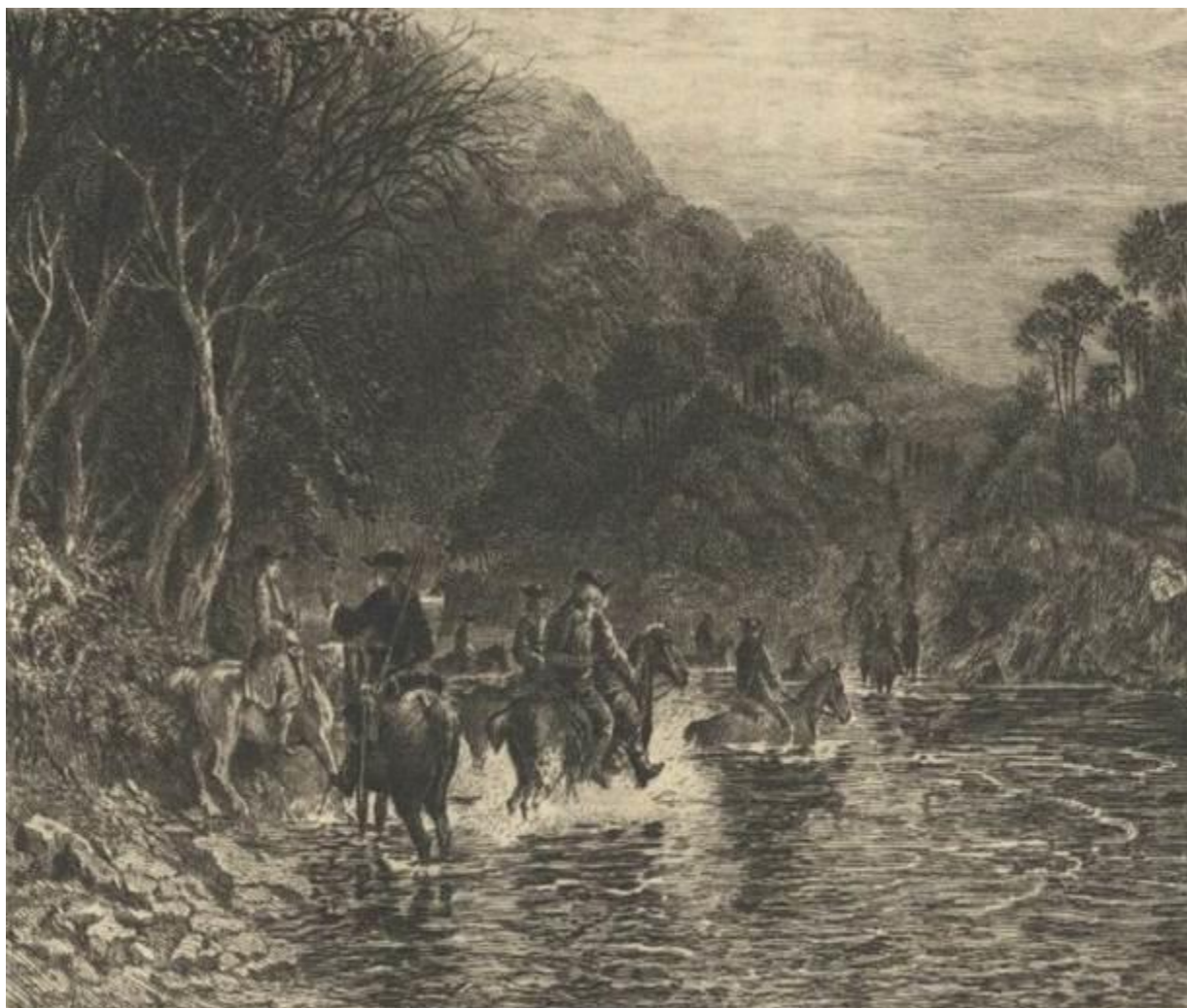
رسیدن بطرف دیگر رودخانه آنها در پیچ جاده ساحلی که وارد جنگل میشد از نظر ناپدید شدند.

ما مدت نسبتا طولانی با سرعتی یکنواخت اسب میتاخریم . دوک برای اینکه اطمینان پیدا کند که

زندانی او امکان فرار پیدا نکند او را که روی اسب محکم مقید کرده بودند بیکی از نفرات خود که

قویترین و تنومند ترین شخص در میان افراد او بود سپرد. اسم این شخص را بعدا کشف کردم که یوئن بود. این مرد روی یک اسب قوی هیکل نشسته، راب روی را پشت سر او گذاشته و یک کمر بند بزرگ ایندو نفر را بیکدیگر متصل کرده بود. قلاب کمر بند روی سینه مرد قوی هیکل قرار داشت و برای راب روی غیر ممکن بود که بتواند خود را از دست این مرد غول آسا نجات دهد. به من هم دستور داده شد که با فاصله نزدیک به این دو اسب بتازم. اسبی که به من اختصاص داده شده بود متعلق به سوار نظام بود. در اطراف ما با فاصله کمی سربازان اسب می‌تاختند و حتی وقتی جاده باریک میشد حد اقل یک سرباز مسلح به تپانچه بهمراه ما حرکت میکرد. به آندرو فیر سرویس یک اسب کوچک از نژاد محلی داده شده بود و اجازه پیدا کرده بود که بهمراه بقیه مستخدمین در پشت سربازان تعلیم یافته حرکت کند.

با این تفصیل ما با نظم و ترتیب خوبی به پیش میرفتیم تا به جایی رسیدیم که میبایستی از رودخانه عبور کنیم. رودخانه فورث که آب دریاچه در آن خالی میشود کاملا عمیق بوده و حتی در نقاطی که رودخانه عرض زیادی نداشت عمیق تر هم میشد. برای رسیدن به لب رودخانه از تخته سنگهایی میبایستی پائین برویم که فقط اجازه عبور بیک سوار کار را میداد. سوارکاران میانه و عقب گروه میبایستی مدتی معطل شده که نفرات یک بیک وارد رودخانه بشوند. نظم و ترتیب افراد بهم خورده و حتی بعضی از آنهایی که در انتهای صف قرار داشتند خود را وارد رودخانه کرده بودند.



ما هنوز در لبه آب بودیم که من شنیدم راب روی در گوش مردی که جلوی او روی اسب نشسته بود میگفت:

" یوئن... پدر تو هرگز یک دوست قدیمی خود را مثل یک گوساله بخاطر شخصی مانند دوک به اینطرف و آنطرف نمیکشید. "

یوئن سعی کرد که سرش بعقب برگرداند و جواب راب روی را بدهد که موفق نشد و شانه های خود را بالا انداخت که معنای آن این بود که او اینکار را بمیل خودش انجام نمیداده است. من شنیدم که راب روی ادامه سخن داده و همانطور آهسته در گوش مرد غول پیکر میگوید:

" اوئن... وقتی افراد قبیله مک گرگور به دشت سرازیر بشوند درست مثل این خواهد بود که زلزله آمده باشد. آتش از بام خانه تو زبانه خواهد کشید و در آن موقع تو با خودت فکر خواهی کرد که اگر مثل همیشه دوست راب روی باقی مانده بودی، خود و خانواده ات صحیح و سالم بزندگی ادامه میدادید. "

یوئن غرشی کرد، بار دیگر شانه های خود را بالا انداخت و ساکت ماند. راب به نحوی که هیچکس غیر از من حرفهایش را نشنود به حرفش ادامه داده و گفت:

" این مرد خوب... یوئن که در گذشته از کمکهای مالی، کاری و جنگی راب روی مک گرگور بهره مند شده بود میبایستی انعام شاهانه ای از دوک بزرگ دریافت کرده باشد که دوست قدیمی خودش را برای کشته شدن به او عرضه میکند. "

یوئن آشکارا سراسیمه و هیجان زده شده بود ولی بهر نحوی بود خور را کنترل کرده و ساکت ماند. درست در همان لحظه ای که یوئن اسبش را بحرکت در آورد من شنیدم که روی به او گفت:

" هرگز خون یک مک گرگور را بخاطر خوش آمدن کسی بگردن نگیر برای اینکه کارهای بد و خوب هر کسی تلافی خواهد شد. "

آنها از نزدیکی من عبور کردند و با عجله وارد رودخانه شدند. من قصد داشتم که آنها را تعقیب کنم که یکی از سوارکاران به من گفت:

" آقا... قدری صبر کنید. هنوز خیلی افراد در حال گذشتن از رودخانه هستند. "

در تاریک روشن غروب من دوک را سوار بر اسب در طرف دیگر رودخانه دیدم که به افراد خود دستوراتی میداد و سعی میکرد که به آنها نظم بدهد. خیلی از سوارکاران از رودخانه عبور کرده بودند ولی هنوز تعدادی مشغول رد شدن از آب بوده و هوز چند نفری هم در اینطرف رودخانه منتظر وارد شدن به آب بودند. در این موقع صدای برخورد جسم سنگینی به آب بگوش رسید و تلاطم شدیدی در آب رودخانه ایجاد شد. من توجه کردم که مطالبی که کمپبل در گوش یوئن میگفت میبایستی تاثیر خود را گذاشته و آزادی و زندگی او بار دیگر بدستش رسیده بود. دوک هم صدای ریزش آب را شنید و فوراً معنای آنرا حدس زد. او بطرف یوئن که از رودخانه خارج میشد و کمپبل در پشتش نبود رفت و بانگ زد:

" سگ کثیف... زندانی تو کجا رفت؟ "

بعد بدون اینکه اجازه بدهد مستخدم تیره روز از خود دفاعی بکند با تپانچه خود مغز او را پریشان کرد. من نمیدانم که آیا آن مرد در جا زندگی را بدرود گفت یا نه ولی شنیدم که دوک فریاد میزد:

" آقایان متفرق شوید و تبه کار فراری را دستگیر کنید. صد اشرفی طلا متعلق به کسی خواهد بود که راب روی را دستگیر کند. "

با شنیدن این دستور دوک در یک لحظه تمام نظم و ترتیب سوارکاران بهم ریخت .

راب روی خود را از کمربندی که او را مهار کرده بود نجات داد. بیشک یوئن با باز کردن قلاب کمربند او را رها کرده بود. او از پشت از روی دم اسب بداخل رودخانه سقوط کرده و خود را بزیر شکم اسب که حالا در طرف چپ او قرار گرفته بود کشید. البته او مدت مدیدی نمیتوانست زیر آب بماند و اجبار داشت برای تازه کردن نفس روی آب بیاید. بالاپوش چهارخانه او توجه سربازان را جلب کرد و آنها بدون توجه به خطر خود را به آب زدند. بقیه سوارکاران که بیشتر محتاط بودند از جهات مختلف بدنبال راب روی روانه شدند که ببینند او از کجا خود را بزمین خشک خواهد رساند. صدای مردان که زندانی فراری را دیده و یا فکر میکردند دیده اند از همه جهات بلند شده بود. هر حرکتی در سطح رودخانه با شلیک گلوله های تپانچه و تفنگ توام میشد. صحنه تاخت و تاز سوارکاران با شمشیر های آخته و فرماندهان آنها که سعی میکردند افراد خود را جمع آوری کرده در تاریک روشن غروب زمستان منظره عجیبی بود که من هرگز قبلا در زندگیم مشاهده نکرده بودم. من تنها کسی بودم که در گوشه ای توقف کرده و به این صحنه نگاه میکردم. من در آن موقع حدس میزدم و بعدها اطمینان حاصل کردم که خیلی از سوارکاران که بی هدف به اینطرف و آنطرف اسب میتاختند کوچکترین علاقه ای نداشتند که زندانی فراری را دستگیر کنند. آنها فقط سعی داشتند که صحنه را شلوغ کرده، مانع دستگیری راب روی شده و به او مجال فرار بدهند.

فرار... واقعا فرار برای یک راهزنی که در فن شنا مهارت زیادی داشت مسئله غامضی نبود او اولین گروهی را که به تعقیب او برخاسته بودند عقب گذاشت. در یک مرحله تعقیب کنندگان به او

نزدیک شده و این صحنه مرا بیاد شکارهائی انداخت که در قلعه اوزبالدیستون دیده بودم. در آنجا حیوانی که توسط سگهای شکارچی تعقیب میشد بعنوان آخرین دفاع خود را به رودخانه پرتاب میکرد. اغلب این تاکتیک نتیجه مثبت داشت چون سگها شناگران ماهری نیستند. راب روی لحظه ای سرش را از آب بیرون میآورد که نفس تازه کند و قبل از اینکه تعقیب کنندگان بتوانند بر علیه او کاری انجام بدهند بار دیگر نا پدید میشود. راب روی از یک نظر بر حیوانات شکار برتری داشت چون او از یک ترفند دیگر هم استفاده کرد. وقتی تعدادی سوارکاران خیلی به او نزدیک شدند، او بالا پوش چهارخانه خود را در مسیر حرکت آب رها کرد و سربازان بدون استثنا بدنبال بالا پوش روانه شدند. چندین گلوله بطرف بالا پوش شلیک شده و بالا پوش مسافتی طولانی سوارکاران را بدنبال خود کشید.

وقتی به اندازه کافی زندانی فراری از این محل دور شد دستگیر کردن او کاری محال بنظر میرسید. رودخانه در مسیر خود در اغلب موارد بعلت شیب زیاد ساحل رفتن به خشکی را با اسب غیر ممکن میکرد. خطاها و حوادث ناخواسته کار را بر سوارکاران مشکل کرده بود. تیر اندازی در تاریکی این خطر را داشت که آنها یکدیگر را هدف قرار بدهند. بعضی از آنها هم در مسیر حرکت سریع آب قرار گرفته و برای نجات خود از بقیه درخواست کمک میکردند. شیپورهای عقب نشینی بصدا در آمد و اعلام داشت که فرمانده سوارکاران با وجود عدم تمایل، اجبارا جستجو برای یافتن زندانی را متوقف مینماید. من سوارکاران را میدیدم که با اکراه بسمت بدنه اصلی گروهان حرکت میکردند.

تا این لحظه من یک ناظر بی طرف بوده هرچند که بیشک تمایل شخصی من این بود را راب روی در تلاش خود برای فرار موفق شود. ناگهان صدائی را شنیدم که میگفت:

" این غریبه انگیزی کجا رفته است؟ او میبایستی به راب روی یک کارد داده باشد که کمر بند را قطع کند. "

سربازان از گوشه و کنار پیشنهاداتی برای دستگیری و تنبیه من عرضه میکردند.

صدای پای اسبانی را که بی تردید در در جستجوی من بودند بگوشم رسید. من فوراً بخود آمده و متوجه موقعیت خطرناک خودم شدم. مطمئن بودم که در برخورد با من، این سربازان بخود زحمت

سؤال و جواب نداده و مرا هدف گلوله یا ضربات شمشیر خود قرار خواهند داد. بهمین جهت

بسرعت از اسبم پیاده شده و آنرا بحال خود رها کردم. با در نظر گرفتن اینکه هوا کاملاً تاریک

میشد من خود را بیک بوته زار متراکم و بلند رسانده و در آنجا خود را پنهان کردم. اگر من نزدیک

خود دوک بودم از حمایت او میتوانستم برخوردار شده و جان خود را نجات بدهم ولی متأسفانه

دوک بهمراه اغلب مردانش درطرف دیگر رودخانه قرار داشت. هیچ افسر ارشد یا کسی که حرفش

در روی سربازان خشمگین مؤثر باشد در اینطرف رودخانه بچشم نمیرسید. من تصمیم گرفتم که

بجای اینکه جان خود را با تسلیم شدن به سربازان بخطر بیاندازم، قدری صبر کنم که آنها از

آسیاب افتاده و وقتی همه چیز آرام شد خود را به محلی که دوک در آن بود رسانده و خود را به او

تسلیم کنم. من در شرافت و عدالت این بزرگزاده شریف کوچکترین تردیدی نداشتم. بهمین جهت

از مخفیگاه خود بیرون آمده و به اطراف نگاه کردم.

روشنائی مختصری که قبلا وجود داشت حالا در تاریکی ذوب شده بود. دیگر تقریبا کسی از سربازان در طرف من باقی نمانده و همه بطرف دیگر رودخانه فورث رفته بودند. من از دور صدای پای اسبان را میشنیدم و صدای شیپور در بین درختان میپیچید و کسانی را که براه اشتباه رفته بودند فرا میخواند. من حالا در یک موقعیت مشکلی گرفتار شده بودم. اسبم را از دست داده و رودخانه در زیر نور ناکافی مهتاب خطرناک و تهدید آمیز مینمود. برای من که کوچکترین تجربه در مورد رودخانه های پر جوش و خروش و سرد نداشتم پای پیاده رد شدن از رودخانه مخاطره ای بود که میتوانست بقیمت جان من تمام شود. من سوار کارانی را دیدم که در موقع عبور از رودخانه آب تا زین اسب آنها بالا آمده بود. ماندن من در کنار رودخانه هم صلاح نبود چون این مکان با همه اتفاقاتی که در افتاد ممکن بود مورد بازرسی کوه نشینان واقع شود.

بعد از چند لحظه تفکر با خودم فکر کردم که که اندرو فیرسرویس که بی تردید با بقیه مستخدمین از رودخانه رد شده بود میتوانست باعث تسکین خاطر دوک بزرگ نسبت به من شود. بنابراین وجهه من نزد دوک از بین نرفته و به بخطر انداختن خود را برای عبور از رودخانه در تاریکی شب لازم نمیدیدم. حتی اگر با موفقیت هم از رودخانه عبور میکردم بعید بود که پای پیاده بتوانم گروه سوار کاران را تعقیب و آنها را پیدا کنم. من تصمیم گرفتم که با دقت قدم بقدم خود را به مهمانخانه قریه ابرفویل که یکشب را در آنجا بصبح رسانده بودم برسانم. دلیلی هم نداشتم که خیال خود را از جهت راب روی ناراحت کنم و فکر میکردم که اگر به کوه نشینان طرفدار او هم برخورد کنم با خبر اینکه او زنده، سالم و آزاد است در امن و امان خواهم بود. یک کار لازم را که میبایست انجام بدهم این بود که نشان بدهم که من ابدًا قصد تنها گذاشتن او را تحت چنین

شرایطی نداشته و درک میکنم که او در چنین شرایطی صرفاً بجهت کمک به من گرفتار شده است. و بالاخره در این قسمت از شمال اسکاتلند بود که من میتوانستم در باره راشلی و نقشه های او اطلاعاتی کسب کنم. به این ترتیب فکر عبور از رودخانه را از سر بدر کرده و بسمت قریه ابرفویل براه افتادم.

باد سردی گهگاهی میوزید ابرهای آسمان را متفرق کرد و هر چند آنها را کاملاً از بین نبرد ماه را که حالا کاملاً بالا آمده بود در آسمان آشکار کرد. تلالو انوار نقره ای فام مهتاب روی رودخانه که بین تپه ها پیچ میخورد و جلو میرفت منظره بدیعی در مقابل من ایجاد کرده بود. برغم تمام مشکلاتی که بر سر راه من بحدود آمده بود دیدن این منظره زیبا روحیه خوبی در من ایجاد کرد. من با چنین روحیه خوبی قدم برداشته و بی اختیار همگام با قدمهایم شروع به سوت زدن کردم. من از شجاعت، شهامت و دور اندیشی خودم راضی بوده و بخود میبالیدم. آنقدر غرق این افکار بودم که متوجه نشدم که دو اسب سوار در همان کوره راهی که من قدم بر میداشتم به من نزدیک شده بودند. سواران در دو طرف من بودند که سوار سمت چپ خطاب به من گفت:

" آهای دوست عزیز... این وقت شب در اینجا چه میکنید؟ "

من جواب دادم:

" به قریه ابرفویل میروم که شامم را بخورم. "

سوار با همان لحن آمرانه از من پرسید:

" آیا همه گذرگاه ها باز هستند؟ "

من گفتم:

" من نمیدانم... وقتی به آنجا رسیدم تحقیق خواهم کرد. "

در این موقع من سرنوشت موریس نگون بخت را بخاطر آوردم و گفتم:

" اگر شما در اینجا غریبه بوده و اهل انگلستان هم باشید من بشما نصیحت میکنم که از همینجا

برگشته و فردا در روز روشن براه خود ادامه بدهید. در این حوالی اتفاقات نامطلوبی رخ داده و من

مطمئن نیستم که برای غریبه ها آنجا جای امنی باشد. "

سوار کار گفت:

" اتفاق بدی برای سربازان رخ داده است... اینطور نیست؟ "

" این حقیقت دارد... یک گروهان سرباز با فرمانده خود نابود شده و کسانی که زنده ماندند همگی

اسیر شدند. "

سوار کار با همان لحن آمرانه پرسید:

" آیا شما مطمئن هستید؟ "

من جواب دادم:

" من همانقدر مطمئن هستم که هم اکنون با شما صحبت میکنم. من بدون اینکه خودم خواسته باشم ناظر همه این جنگ و خونریزی بودم. "

سوار کار که کماکان مرا استنطاق میکرد پرسید:

" بدون اینکه خودتان خواسته باشید... پس شما در جنگ شرکت نداشته اید؟ "

من جواب دادم:

" خیر... من زندانی افسر پادشاه بودم. "

مرد غریبه کماکان به استنطاق خود ادامه داده و گفت:

" بچه جرمی شما را دستگیر کرده بودند؟ شما کی هستید و اسم شما چیست؟ "

من که از سؤالات مرد غریبه آزرده خاطر شده بودم گفتم:

" آقا... من نمیدانم که چرا این سؤالات را به شخصی که نمیشناسم جواب میدهم. تا جائیکه به

من مربوط میشود به اندازه کافی بشما اعلام خطر کرده که شما در یک سرزمین خطرناک قدم

گذاشته اید. اگر شما میخواهید جلو بروید تصمیمی است که خود گرفته اید و خود هم عواقب آنرا

تحمل خواهید کرد. در ضمن اگر شما علاقه دارید که اسم و رسم مرا بدانید، مرسوم اینست که

ابتدا خود را معرفی کنید. در غیر اینصورت من از جواب دادن به سؤالات شما معذور هستم. "

سوار دیگر که قدری جلوتر ایستاده بود با صدائی که تمام ارکان وجود مرا بلرزه در آورد گفت:

" آقای فرانک اوزبالدیستون... اگر شما تمایل دارید که شناخته نشوید باید بگویم که نواختن آهنگ مورد علاقه خود با سوت شما را لو میدهد. "

این صدای دیانا ورنون بود. او خودش را در یک بالا پوش بزرگ مردانه پیچیده بود و بعد از گفتن این حرف بقیه آهنگی را من با سوت میزدم، با سوت تکمیل کرد. من مانند کسی که یک صاعقه روی سرش هبوط کرده باشد گیج و گنگ شده بودم و بزحمت گفتم:

" خدای بزرگ...دوشیزه ورنون... آیا این خود شما هستید؟ در چنین مکانی... در چنین ساعتی و در چنین سرزمین خطرناک بی قانونی و ... "

دیانا گفت:

" و حتما میخواهید بگوئید با چنین لباس مردانه ای... ولی بگذارید بخاطر شما بیاورم که در کتابهای فلسفه که باهم مطالعه میکردیم متنی بود که میگفت: همه چیز همانطور است که قرار بوده باشد. "



همینطور که دیانا صحبت میکرد من از یک لحظه روشن شدن اطراف با نور مهتاب استفاده کرده و بدقت به مردی که همراه او بود نگاه کردم. پیدا کردن دوشیزه ورنون در چنین مکان دورافتاده، در حال مسافرتی تا این حد خطرناک و تحت حمایت تنها یک مرد بسیارحیرت انگیز و به اندازه کافی حسادت آور بود. مردی که با دیانا همراهی میکرد مانند راشلی صحبت نمیکرد بلکه لحن صحبت او آمرانه و مؤکد بود. او همانطور که روی اسب نشسته بود من میتوانستم ببینم که از راشلی بلند قد تر است. این مرد در حقیقت به هیچ یک از پسر عموهای دیگر من هم شبیه نبود.

مردی که باعث نگرانی و حسادت من شده بود پیدا بود که تمایلی ندارد که وقت خود را در آنجا تلف کند. او با لحنی که مخلوطی از محبت و در عین حال آمرانه بود گفت:

" دیانا... چیزی را که متعلق به این آقا که پسر عموی شما هست بدهید و بیشتر از این در این محل وقت تلف نکنید. "

دوشیزه ورنون در این حال جعبه کوچکی را که با خود حمل میکرد بیرون آورده و از اسب خود بطرف من خم شده و با لحنی که جدی و غمگین بود گفت:

" پسر عموی عزیز من ... من به این دنیا آمده ام که فرشته نگهبان شما باشم. راشلی مجبور شد که این اسناد و مدارک را که متعلق به شماست به ما مسترد کند. اگر ما شب گذشته میتوانستیم خود را به قریه ابرفویل برسانیم من کسی را از کوه نشینان پیدا میکردم که همه این مدارک با ارزش را بدست شما برساند. ولی در مسیر ما عفریت و اژدهای زیادی قرار گرفته بودند. ما هم

تصمیم گرفتیم که به جهت خود را بخطر نیاندازیم. آیا خود شما اگر جای ما بودید همین کار را
نمی‌کردید؟ "

مرد همراه دیانا با بی صبری گفت:

" دیانا... اجازه بدهید که من یکبار دیگر بشما اعلام خطر کنم که هوا تاریک شده و ما هنوز برای
رسیدن به مقصد خود راه درازی در پیش داریم. "

دیانا با آهی سرد جواب داد:

" آقا... من حاضر برفتن هستم. "

بعد خطاب به من آهسته گفت:

" میبینید که من چگونه تحت کنترل هستم. "

و با صدای بلند اضافه کرد:

" من هنوز بسته پسر عموی خود را به او نداده‌ام و از او خداحافظی نکرده‌ام. خدا حافظی برای
همیشه... برای همیشه. بله فرانک... خدا حافظ و الوداع... برای همیشه. بین من و شما یک دریا
قرار دارد... دریائی پر از خطر، ندامت و پشیمانی. شما نمی‌بایستی ما را تعقیب کنید. ما را تعقیب
نکنید. کاری که ما می‌خواهیم انجام بدهیم نمی‌بایستی شما را هم مشمول آن کنیم. الوداع ...
خوشبخت باشید. "

او از روی اسب خود که یک اسب کوچک از نژاد محلی بود بطرف من خم شده و صورتش شاید نه چندان ناخواسته با صورت من تماس پیدا کرد. او دست مرا فشرد و قطره اشکی که در چشمانش جمع شده بود روی صورت من فرو ریخت. این لحظه ای بود که من تا آخر عمر فراموش نخواهم کرد. بیشک لحظه تلخی بود ولی این تلخی با یک احساس لطیف و عمیق همراه بود که بناگاه تمام دریچه های قلب مرا گشود. ولی او مجال سخن گفتن به من نداد و به همراه همسفرش اسبهای خود را بحرکت در آورده و خیلی زود در امتداد جاده ناپدید شدند.

خدا میداند که من طوری تحت تاثیر قرار گرفته بودم که به ابراز محبت دیانا جوابی نداده و حتی نتوانستم جواب خداحافظی او را بدهم. سخنانی که بر زبانم جاری شده بود در گلویم خشکید و هرگز از دهانم خارج نشد.

تعجب، دستماچگی و اندوه مرا مانند یک ابله واقعی کرده بود. من در همانجا برای مدتی بیحرکت ایستاده، بسته دیانا را در جیب گذاشته و بدنبال آنها بجاده خالی نگاه میکردم. گاهی جرقه هائی که از نعل آهنین اسبها روی سنگ های جاده ایجاد میشد بچشم من میرسید. حتی بعد از اینکه دیگر این جرقه ها هم دیده نمیشد و صدای سم اسبان هم بگوش نمیرسید من در آن جا ایستاده بودم و به جاده تاریک و خالی نگاه میکردم. هیچ صدائی در این سرزمین دور افتاده بگوش من تنها نمیرسید.

در آخر مقاومت من به انتها رسید و اشک از چشمانم فرو ریخت. من اینکه هرگز محبوب خودم را نخواهم دید دگر نتوانستم تحمل کرده و بی اختیار گریستم. من سعی میکردم که اشکهای خود را

خشک کنم و حتی نمیدانستم که اشکهایم کجا میریزد. اشکهایم که تلخ تر و سوزنده تر از
اشکهای دوران کودکیم بود.

فصل هفدهم

من فکر میکنم که خود مترجم کمتر از شخصی که حرفهای من برای او ترجمه میشد

زبان مرا میفهمد.

منتقد .

من از ضعف خود که اجازه دادم مانند کودکان اشک بریزم از خود شرمنده شده ولی کاری بود که انجام شده و نمیتوانستم که زمان را بعقب برگردانم. بخاطر آوردم که برای مدتی نسبتاً طولانی، وقتی دیانا ورنون را بیاد میآوردم به او بچشم یک دوست نگاه میکردم. البته من نگران آینده او بوده ولی پس از آخرین دیدار، ما دیگر با هم ارتباطی نداشتیم. ولی لطف و محبت غیر منتظره او به اضافه اینکه من او را در شرایطی و در جایی ملاقات کردم که ابداً انتظار آنرا نداشتیم باعث شد که من کنترل خود را از دست داده و بگریه بیافتم. ولی با این وجود خیلی زودتر از آنچه انتظار میرفت من موفق شدم که احساسات خود را تحت کنترل در بیاورم. من در همان جاده براه افتاده و سعی میکردم خودم را به مهمانخانه ابرفویل برسانم.

با خودم فکر کردم:

" من از حد خودم بخاطر دستوری که دیانا به من داد خارج نخواهم شد. این تنها مسیری است که من در این شب تاریک میتوانم انتخاب کنم. اگر با اسنادی که دیانا به من داد بتوانم اموال پدرم را باز پس بگیرم باز هم وظیفه انسانی به من حکم میکند که برای کمک به دوست گلاسگوئی خود که بخاطر من خود را گرفتار کرد بروم. حالا از همه این حرفها گذشته من چه جای دیگری را در این منطقه میشناسم که بتوانم شب را در آنجا بصبح برسانم؟ آن ها به احتمال قریب به یقین در همانجا خواهند بود چون امکان اینکه در تاریکی شب بتوانند خود را بجای دیگری برسانند وجود ندارد. پس به این ترتیب ما بار دیگر با هم ملاقات خواهیم کرد. اینبار شاید آخرین دیدار ما باشد. اگر دیانا خود را گرفتار مشکلی کرده باشد من با کمال میل به دوست قدیمی خود کمک خواهم کرد. "

من با خودم استدلال میکردم که دیدار مجدد دیانا برای من چه نتایج خواهد داشت . ناگهان دستی بشانه من خورد و صدای بم یک کوه نشین بگوشم خورد که میگفت:

" آقای اوزبالیستون ... شب بسیار خوبیست... ما یکی دو ساعت قبل با یکدیگر ملاقات کردیم. "

تردید نبود که این صدای راب روی مک گرگور بود. او موفق شده بود که از چنگ سوارکاران بگریزد و حالا بطرف جایی که بستگانش در آن بودند قدم برمیداشت. او خود را کاملا مسلح کرده بود شاید در بین راه بخانه یکی از پیروانش رفته بود. او یک تفنگ روی دوشش داشت و اسلحه های معمول کوه نشینان از دو طرفش آویزان بود. من از اینکه در یک چنین شب تاریک در این کوره راه متروک و دور افتاده با چنین شخصی تنها و بدون هیچ اسلحه مواجه شده بودم خیلی

راضی و سر حال نبودم. بایستی اعتراف کنم که هرچند هرگز از او بدی ندیده بودم و با من دوستانه رفتار میکرد مکالمه با او رعشه بر اندام من میانداخت . کوه نشینان بخاطر زبان اصلی خود در موقع استفاده از زبان انگلیسی روی کلمات تاکید مخصوصی میکنند که در مورد همه آنها صادق است. علاوه بر این راب روی با یک بی اعتنائی خاص بزبان انگلیسی تکلم میکرد که در تاریکی شب و آن موقعیت خطرناک، کاملاً ترسناک بود. او با تکیه به قدرت بدنی خود نسبت به خطرات کاملاً بی اعتنا بوده و سبک قانون ستیزی زندگی او، او را متکی بخود کرده ولی باعث نشده بود که او تمام احساس خود را نسبت به دیگران از دست بدهد. بایستی بخاطر آورد که من در همین روز قبل صحنه هائی از خشونت و جنایت همدستان او بچشم خودم دیده بودم که اگر کسی برای من آنها تعریف میکرد باور نمیکردم.

هرچند که این افکار در ذهن من جریان داشت ولی از برخورد با رهبر راهزنان در آنشب چندان هم ناراحت نشده و از اینکه او باعث شده بود از افکار رنج آور خودم خلاص شوم راضی بودم. امید هم داشتم که شاید

بکمک او بتوانم از این معمای پیچیده که سرنوشت بر سر راه من قرار داده بود پرده بردارم. بهمین جهت خوش آمد گوئی او را مؤدبانه پاسخ داده و فرار او را از چنگ دشمنانش به او تبریک گفتم. فراری که کاملاً غیر ممکن بنظر میرسید.

او در جواب گفت:

" بین فنجان و لب ، راهی طولانی وجود دارد. ولی شما بعنوان یک غریبه ممکن است مشکلی را که من با آن مواجه شده بودم بیشتر از حد جدی تلقی کرده باشید. در بین آنهایی که قرار بود مرا محافظت کنند و بعد از فرار دو باره دستگیر کنند افراد زیادی وجود داشتند تظاهر به دستگیری من میکردند. من شاید با بیشتر از ده دوازده نفر دشمن واقعی طرف نبودم. "

من گفتم:

" که این تعداد هم کاملا کافیست... اینطور نیست؟ "

راب روی گفت:

" من نمیدانم... ولی اینرا میدانم که اگر آنها مرا در همان مسیر میبردند طولی نمیکشید که با شمشیر آخته افراد من طرف میشدند. "

او بعد از من سؤال کرد که چه اتفاقی برای من در ورود به سرزمین کوه نشینان رخ داده بود. او از ته دل به جنگ و جدالی که در مهمانخانه داشتیم میخندید. مخصوصا حمله قاضی با انبر آهنی داغ بنظر او خیلی جالب میآمد.

راب روی گفت:

" پیروز باد گلاسگو... خدا مرا لعنت کند اگر من چیزی در دنیا بیشتر از این میخواستم که پسر عموی من نیکول جاروی خرقة آن مرد کوه نشین را تبدیل به خاکستر کند. ولی خون اصیلزادگی

در رگهای پسر عموی من جریان دارد. هر چند که او بیک حرفه ای رو آورده که در آن هیچ هیجان و تحرکی نیست. شما میتوانید تصور کنید که چه اتفاقی افتاد که من نتوانستم همانطور که قرار گذاشته بودم در قریه ابرفویل شما را ملاقات کنم. آنها در غیاب من برعلیه من توطئه کرده بودند. ولی من فکر میکنم که این توطئه را خنثی کردم و اطمینان دارم که دیگر قادر نخواهند بود که یک قبیله را بر ضد قبیله دیگر تحریک کنند. روزی خواهد آمد که تمام کوه نشینان شانه بشانه در قبال دشمن ایستادگی خواهند کرد. حالا بگذریم... شما اینجا چکار میکنید و چه خبر هائی برای من دارید؟ "

من داستن دستگیری قاضی و خود را توسط کاپیتان تورنتون و افرادش برای او تعریف کرده و بیاد آوردم که ذکر کنم که این کاپیتان در ضمن حرفهایش گفت که دستور داشته است که یک مرد سالمند که به همراه یک جوان مسافرت میکنند دستگیر نماید. این حرف من باعث شد که مرد قانون گریز بار دیگر بخنده بیفتد. او در میان خنده گفت:

" این آدمهای ابله دوست من قاضی را با عالیجناب اشتباه گرفته و شما را هم بجای دوشیزه دیانا ورنون فرض کرده اند. عجب شب پر حادثه ای بوده است. "

من با تردید و تامل گفتم:

" دوشیزه ورنون؟ ... آیا این خانم هنوز از این اسم استفاده میکند؟ چند لحظه قبل این دختر

خانم با یک آقائی که خیلی آمرانه رفتار میکرد سوار بر اسب از کنار من عبور کردند. "

راب روی جواب داد:

"بله بله... این خانم حالا بطور قانونی تحت نظر عالیجناب قرار گرفته است چون ابلهانه خود را جنایتکار معرفی کرده بود. حیف که این عالیجناب سن و سالی از او گذشته است. اگر بجای او خود شما و یا پسر بزرگ من همیشه بود گذشت چند سال تاثیر زیادی روی شما نمیکرد ولی عالیجناب کاملاً پیر و فرتوت خواهد شد."

در این لحظه تمام کاخ و قلعه کاغذی که من در ذهنم پرداخته بودم بیکباره فرو ریخت. هرچند که در واقع من انتظار دیگری هم نداشتم. یک دختر جوان در یک مملکت غریب، در شب تاریک با شخصی بجز کسی که از نظر قانونی با او شریک باشد نمیتوانست مسافرت کند. من هنوز از شنیدن این خبر گیج بودم که صدای مک گرگور بلند شده که از من میخواست به داستان خود ادامه بدهم.

بعد از دو سه بار که او این سؤال را کرده و جوابی نگرفته بود به من گفت:

"پیداست که شما حالتان خوش نیست. فعالیت های خیلی شدید در این روز برای کسی که به این کارها عادت ندارد میتواند نتایج نامطلوبی داشته باشد."

لحن محبت آمیزی که راب روی با من در پیش گرفته بود مرا بحال خود آورد و من هر جور که بود به داستان خود ادامه دادم. راب روی از پیروزی همسرش در تنگه صخره ای راضی و خوشحال شد. او گفت:

" مثلی است که میگوید دسته ذرت پادشاه از خود ذرت بقیه مردم خوشمزه تر است. ولی فکر نمیکنم که این در مورد سربازان پادشاه هم صادق باشد. چون آنها از یک مشت افراد مسن و از کار افتاده و چند کودک نابالغ برهبری یک زن معمولی شکست خوردند. آن دوگال هم دست کمی از بقیه ندارد. حالا به داستان خود ادامه بدهید چون من همسر خود را میشناسم و میدانم که از عهده کارهای خطرناک بر میآید. "

من تا جائیکه میتوانستم اتفاقات بعدی را تعدیل کرده و از ذکر خشونت های همسرش خود داری کردم چون متوجه شدم که او از شنیدن این مطالب ناراحت و متاسف شده است. او گفت:

" ایکاش که من خود آنجا بودم. اینکه با غریبه ها و پسر عمومی خود من که بدعوت خودم به این جا آمده بودند به این ترتیب رفتار شود واقعا باعث شرم و ناراحتی من میشود. این زن و بچه هایش برای بکار بردن خشونت حد و مرزی نمیشناسند. تمام اینها بخاطر این بود که من گول آن مامور دولتی را خوردم که که وانمود میکرد که از پسر عمومی شما راشلی برای من پیغامی داشته و لازم است که با او ملاقاتی داشته باشم. وقتی من سر قرار ملاقات حاضر شدم با کمال تعجب مشاهده کردم که دوک شخصا در آنجا حضور دارد آنها مرا گرفته و با ریسمان اسب بازوان مرا بستند. من امیدوارم که این پسر عمومی شما عامل تمام این نقشه ها نبوده باشد. در اینجا بود که من تصمیم گرفتم که آن شخص، موریس را بعنوان گروگان برای بازگشت خودم نگاه دارم. من هر جور بود برگشتم ولی این برگشت من به او مربوط نمیشود. حالا با این وضعی که پیش آمده من نمیدانم که با این شخص ... موریس چکار کنم. "

من گفتم:

" موریس... او بالاترین و گزاف ترین دیه ای که یک فرد میتواند بپردازد، قبلا پرداخت کرده است.

"

راب روی با عجله گفت:

" چه میگوئید؟... منظورتان چیست؟ من فکر کردم که او در گیر و دار جنگ کشته شده بود. "

" آقای کمپبل... او وقتی جنگ پایان رسیده و قوای شما پیروز شده بودند در کمال خونسردی

بقتل رسید. "

راب روی با دندانها بهم فشرده گفت:

" خونسردی... او چگونه کشته شد. آقا... به من حقیقت را بی پرده بگوئید . او چگونه کشته شد.

در ضمن ما الآن در مملکت خود من هستیم و خواهش میکنم مرا در اینجا بنام خودم صدا کنید

که مک گرگور است. "

پیدا بود که احساسات راب روی جریحه دار شده است ولی من بدون اینکه به لحن توهین آمیز او

توجهی کنم به اختصار قضیه کشته شدن موریس را برای او تعریف کردم. او قنداق تفنگ خود را با

عصبانیت بزمین کوبید و بانگ زد:

" من بخدا سوگند میخورم که چنین حرکاتی باعث میشود که شخص مسئولیت خود را در قبال قبیله، مملکت، همسر و بچه هایش فراموش کند. البته این موریس بد ذات مستحق چنین مجازاتی بود و چه فرقی میکند که آدم با یک سنگ بزرگ که بگردنش بسته اند در زیر آب خفه شود و یا جسد بدار آویخته اش با وزش باد به اینطرف و آنطرف حرکت کند؟ با وجود این من ترجیح میدادم که گلوله ای به او اصابت کرده یا تیغه شمشیری سینه اش را شکافته بود. بهر حال همه ما یک روز باید بمیریم و کسی هم نمیتواند ادعا کند که هلن مک گرگور اشتباه کرده که از این مرد انتقام گرفته است. "

او این مطالب را گفت و اینطور بنظر میرسید که همه این ها بیدرنگ از مغزش بیرون آمد و از من سؤال کرد که چگونه از دست سوارکاران موفق به فرار شدم.

من خیلی مختصر تمام داستان خود را برای او تعریف کردم. در ضمن بدست آوردن اسناد تجارתי پدرم را هم برای او توضیح دادم. ولی اسمی از دیانا نبردم. مک گرگور گفت:

" من مطمئن بودم که شما این مدارک را دریافت خواهید کرد. نامه ای که شما برای من آوردید حاوی علاقه

عالیجناب بود و شکی نیست که من میبایستی هر کمکی از دستم بر نیاید انجام بدهم. این بود که از شما خواهش کردم که شخصا به اینجا بیائید. ولی اینطور معلوم است که عالیجناب زودتر از موقعی که انتظار میرفت با راشلی ملاقات کرده است. "

من که شدیداً کنجکاو شده بودم پرسیدم:

" آیا نامه ای که من برای شما آوردم توسط این شخص که شما او را عالیجناب مینامید نوشته شده بود؟ "

مک گرگور گفت:

" من فکر میکنم که چون شما آنها را نمیشناسید برای شما بهتر است که آنها برای شما ناشناس باقی مانده و این از بروز مسائل و مشکلات زیادی برای شما جلوگیری خواهد کرد. پس من دیگر در باره آنها صحبتی نخواهم کرد. اما در مورد نامه باید بگویم که بدست خود او نوشته شده بود. ولی من بخودم زحمت زیادی ندادم که دستورات قید شده در نامه را اجرا کنم. "

حالا من بیاد آوردم که شبها در کتابخانه قلعه اوزبالدیستون اشباحی بنظر میرسید که باعث تحریک احساس حسادت در من شده بود. دستکش ... تکان خوردن پرده ای که جلوی دری آویزان شده، که به راهروئی باز میشد که به اطاق راشلی میرفت ... و از همه مهمتر بخاطر آوردم که دیانا از اطاق خارج شده و نامه ای را که من در آنموقع فکر میکردم خودش نوشته برای من بیاورد. به این ترتیب ساعتھائی که من فکر میکردم این دختر جوان بتنھائی سپری میکند حقیقت نداشته و او بهمراه کسی بود که در منزل دائیش مخفیانه زندگی میکرد. دختر های دیگر بخاطر مال دنیا و پول شوهر کرده و دختر های دیگری هم بودند که به اولین کسی که به آنها اظهار علاقه کرد شوهر میکردند. اما در مورد دیانا او عشق و علاقه مرا و خودش را برای تصاحب ثروت و

نام و نشان یک ماجراجو قربانی کرده بود و در تاریکی و در سرزمین خطرناک راهزنان اسب میتاخت. من بخودم گفتم:

" اگر امکان داشته باشد من او را برای آخرین مرتبه خواهم دید. بعنوان یک دوست یا یک فامیل با او بحث خواهم کرد. به او خواهم گفت که چه خطر بزرگی در کمین او نشسته است. من وسیله رفتن او به فرانسه را تامین کرده و در آنجا او در امن و امان خواهد بود. "

بعد از حدود پنج دقیقه سکوت که بین ما برقرار شده بود به مک گرگور گفتم:

" بنابراین من اینطور نتیجه گیری میکنم این عالیجناب که شما اسم او را از من مخفی میکنید میبایستی در قلعه اوزبالیستون در تمام مدتی که من در آنجا بودم مخفیانه زندگی میکرده است. "

مک گرگور گفت:

" مطمئنا... مطمئنا... او در تمام مدت در اطاق دختر خانم جوان زندگی میکرده است. "

این اطلاعات اضافی زندگی مرا تلخ کرد. مک گرگور ادامه داد:

" ولی کمتر کسی بود که بداند او در آن قلعه ساکن است. فقط راشلی و خود سر هیلدبراند از این موضوع خبر داشتند. شما که یک غریبه تازه وارد وارد بودید و بقیه پسران سر هیلدبراند آنقدر بضاعت فکری نداشتند که این مسائل را تشخیص بدهند. این قلعه یک ساختمان قدیمی است و گوشه و کنار فراوان دارد. شما میتوانید بیست یا سی نفر را در این گوشه و کنارها برای هفته ها

مخفی کنید بدون اینکه کسی از افراد خانواده آنها را کشف کند. من آرزو میکردم که ما در اینجا نظیر آن قلعه را داشتیم ولی خوب ما هم در عوض جنگل و غارهایی در اینجا داریم که افراد در آن مخفی میشوند.

من گفتم:

" من تصور میکنم که این عالیجناب در پشت اولین اتفاقی بود که برای... "

من بی اختیار به بقیه حرفم ادامه ندادم. راب روی با خونسردی حرف مرا تکمیل کرده و گفت:

" شما میخواستید بگوئید موریس... اولین اتفاقی که برای موریس افتاد. من باید بگویم که مدتها به آن واقعه میخندیدم. ولی در جوان سؤال شما باید بگویم که عالیجناب کوچکترین دخالتی در آن قضیه نداشت. این کار بین من و راشلی طرح ریزی و اجرا شده بود. ولی در مشکلی که بعدا پیش آمد و راشلی سوء ظنی را که متوجه او بود بیجهت متوجه شما کرد. دوشیزه دیانا ما را مجبور کرد که بهر نحوی شده شما را از چنگ قاضی و منشی اش نجات بدهیم. در این بین موریس بزدل که راهزن واقعی را بچشم خود دیده و متوجه شده بود که جوان بیگناهی بخاطر کار راهزنی که هم نام شما بود، بی جهت متهم به دزدی کرده است. حالا بایستی برای روح آن بدبخت قدری دعا بخوانم. "

من گفتم:

" آیا ممکن است از شما سؤال کنم که چگونه دختر جوانی مانند دیانا چنین نفوذ زیادی روی راشلی داشت که توانست تمام نقشه های شما را از بین ببرد؟ "

" نقشه های من؟... اینها ابدان نقشه های من نبود. هیچ کس نمیتواند ادعا کند که من شخص دیگری را بخاطر خطاهای خودم متهم کرده ام. این ها همه نقشه های راشلی بود. و اما در باره نفوذ دیانا بایستی بگویم که این دختر نفوذ زیادی روی راشلی و خود من داشت که این در درجه اول بخاطر شخص عالیجناب بود و بعد هم خود دیانا از خیلی از اسرار ما با خبر بود. یک چیز مسلم است و آن اینکه زنها نبایستی از اسرار مرد ها سر در بیاورند وگرنه کار آن مرد زار میشود. "

ما حالا کاملا به دهکده نزدیک شده بودیم و بیشتر از نیم کیلومتر با آنجا فاصله نداشتیم. در این موقع سه مرد کوه نشین مسلح در جلو ما ظاهر شده، بما دستور دادند که توقف کنیم و دلیل حرکت خود را در شب به آنها اطلاع بدهیم. همسفر من در جوان با صدای بم و رسای خود فقط یک کلمه در جواب آنها ابراز کرد. راب گفت:

" گره گارا... "

جواب این سه نفر فریاد کوچکی از شادی بود. یکی از آنها تفنگ سر پر خود را بزمین انداخت و خم شد و پاهای رهبر خود را بغل کرد. این کار را طوری سریع انجام داد که راب روی فرصت نکرد ممانعت کند. این مرد و بقیه بزبان محلی سیلی از تبریک و تهنیت بسمت راب روی سرازیر کرده بودند. دو نفر دیگر که سر پا بودند بعد از تعارفات اولیه مانند آهو بسمت دهکده دویدند که هر چه

زودتر خبر آزادی رهبرشان را به آنها برسانند. طولی نکشید که خبر خوب به مردم رسید و قطع نظر از سن و سال و جنسیت همه ده نشینان از خانه های خود بیرون دویده و با فریاد های شادی بطرف ما میآمدند. منکه صدای فریاد مردم را میشنیدم مضطرب شده و به مک گرگور خاطر نشان کردم که من در آنجا یک غریبه بوده و اگر او از من مواظبت نکند جان من در معرض خطر خواهد بود. او متوجه نگرانی من شد و دست مرا محکم در دستان خود گرفت. مردم به ما رسیدند و هر کسی سعی میکرد که مک گرگور را در آغوش بگیرد ولی او همچنان دست مرا محکم گرفته بود. تا وقتی که او به همه مرا بعنوان یک دوست معرفی نکرده و مطمئن نشده بود که آنها درک کرده اند که من موجود بیخطری هستم دست مرا رها نکرد. او از دو سه نفر از افراد مورد اعتماد خودش خواست که مواظب من باشند که کسی به من صدمه ای نزند و فقط بعد از آن دست مرا رها کرد. دستورات سلطان هند نمیتوانست به این سرعت و دقت اطاعت شود. باید اعتراف کنم که حالا که کوه نشینان مرا بعنوان دوست رهبر خود پذیرفته و مرا در آزادی او سهیم فرض میکردند طوری با خشونت به من ابراز محبت میکردند که دست کمی از ابراز دشمنی آنها نداشت. وضع مک گرگور از منم بدتر بود. او را از زمین بلند کرده و چندین نفر در آن واحد او را حمل میکردند. من در مسیر خودم بطرف دهکده، بعلت ازدحام زیاد و تاریکی پایم بیک سنگ گیر کرد و نزدیک بود بزمین بیفتم. ولی هر جور بود خود را کنترل کرده و خوشحال بودم که نزد این کوه نشینان شرمنده نشدم. یک لحظه بعد یک گروه جوانان کوه نشین به حمله کرده و مرا روی شانه های خود گذاشته و بسمت مهمانخانه خانم مک آلیپاین میبردند.

وقتی به مهمانخانه رسیدیم و تعارفات معموله رد و بدل شد مرا پائین گذاشته و من توجه کردم که در مملکت کوه نشینان حسن شهرت و مورد علاقه بودن هم مشکلات و گرفتاریهای خودش را دارد. البته این در همه جا صادق است ولی در میان کوه نشینان قدری جنبه زور آزمائی پیدا میکند. بهمین دلیل قبل از اینکه مک گرگور بتواند به مهمانخانه وارد شده، قدری استراحت کرده و چیزی بنوشد مجبور شد که در میان جمع داستان اسارت و آزادی خود را بتفصیل بیان کند. یکی از مردانی که مامور حفاظت من شده بود داستانی که مک گرگور برای پیروانش میگفت برای من ترجمه میکرد. راب روی بیچاره متجاوز از ده بار مجبور شد داستان خود را تکرار کند. خود منم که به ترجمه مکرر داستان او گوش میکردم برای رعایت نزاکت مجبور بودم که خودم که در تمام مدت علاقمند به گوش کردن مکررات نشان بدهم. مستمعین بالاخره راضی شده و در حالیکه بعضی از آنها به دوک و سرگرد گالبریث ناسزا گفته و آنها را نفرین میکردند بخانه های خود باز گشتند.

مرد فراری از قانون با محبت بازوی مرا گرفت و با خود بداخل مهمانخانه برد. من بهمه گوشه کنارهای مهمانخانه خیره شدم ولی اثری از دیانا یا مردی که همراه او بود پیدا نکردم. از آنجائیکه فکر میکردم هرگونه سؤالی در مورد او ممکن است برای این دختر تولید زحمت کند صلاح دیدم که ساکت بمانم. تنها چهره آشنائی که بچشمم خورد صورت قاضی جاروی بود که روی یک چهار پایه نزدیک آتش نشسته بود. او با وقار تمام به راب روی خوش آمد گفت و در جواب معذرت خواهی های او که نتوانسته بود مکان مناسبی برای اقامت قاضی تهیه کند و احوالپرسی های او اظهار کرد:

" من حالم خیلی خوبست پسر عمومی عزیز من... و در مورد مکانی برای استراحت من توقع نداشتم که در سرزمین دور افتاده ای مثل اینجا هتل مجللی برای اقامت من موجود باشد. و مثل حلزون هم نمیتوانم تمام خانه و زندگی خود را روی پشتم حمل کرده و به اینطرف و آنطرف بروم. من خیلی خوشحال هستم که شما توانستید خود را از دست دشمنان بد کردار نجات بدهید. "

راب روی جواب داد:

" بله... بسیار خوب... از قدیم گفته اند که چیزی که باعث ناراحتی شما میشود ممکن است در آخر خیلی هم مطلوب واقع شود. بیائید یک گیلان براندی با هم بنوشیم و من یادم هست که مرحوم پدر شما کشیش اعظم هرگز دعوت کسی را برای صرف براندی رد نمیکرد. "

قاضی با طمانینه یک گیلان چوبی بزرگ را که به اندازه سه گیلان معمولی بود پر کرده و گفت:

" رابین... در موقع خستگی پدر من شاید هم همینکار را میکرد است ولی باید بگویم که او در تمام کارهایش جانب اعتدال و میانه روی را از دست نمیداد. من هم خودم همینطور هستم. اینهم بسلامتی شما رابین و بستگان شما در حال حاضر و بعد از این. و البته بسلامتی دختر عمومی هلن خانم شما و دو پسر جوان شما. "

قاضی اینرا گفت و جام بزرگ براندی را با وقار سر کشید. مک گرگور دور از چشم او به من چشمکی زد که نشان میداد که حال و هوای برتری و فرزاندگی که قاضی در مقابل او در پیش گرفته بود به تمسخر میگیرد. قاضی اینکار را در موقعی میکرد که راب روی در مسقط الراس

خودش و در راس افراد تحت فرماندهی اش بود. این آن راهزن فراری که در گلاسگو در مقابل قاضی با گردن کج می ایستاد نبود. راب روی در این سرزمین پادشاهی میکرد. به نظر من راب روی میل داشت که من درک کنم که ادب و احترامی که او در حق قاضی قائل میشود فقط بدلیل اجرای آداب و رسوم مهمانداری است. شاید هم هدف او تا اندازه ای هم مسخره کردن قاضی بود. وقتی قاضی گیللاس چوبی خود را زمین گذاشت نگاهش به من افتاد و با کمال محبت بازگشت صحیح و سالم مرا به من تبریک گفت. او تحت آن شرایط با من وارد مذاکرات خصوصی نشد و به من گفت:

" من خیلی زود با شما در باره مسائل مختلف گفتگو خواهم کرد ولی در حال حاضر بهتر است که با پسر عموی خودم مطالب جدی را مطرح کنم. رابین... من اینطور تصور میکنم که در اینجا جاسوسی نیست که حرفهای ما را بگوش دیگران برساند. "

مک گرگور گفت:

" پسر عمو نیکول... از این بابت خیالتان راحت باشد. یکی دو نفر از قبل میدانند که شما چه میخواهید بگوئید و بقیه هم این مطالب برایشان مهم نیست. بعلاوه من زبان کسی را حرفهای ما را نزد دیگران بازگو کند از پشت سرش در میآورم. "

" آه ... بسیار خوب پسر عمو رابین... حالا که قضیه از این قرار است و آقای اوزبالدیستن هم که در اینجا حضور دارند جوانی شایسته و دوست بسیار خوبی هستند من حرفهای خودم را بشما میزنم.

من بایستی بی پرده بشما بگویم که این خانواده ای که بار آورده اید چیزی بجز خشونت و جنایت یاد نگرفته اند. شما خودتان خوب میدانید که خود شما رابطه خوبی با قانون و دادگستری ندارید. در مورد برخورد خانم شما در این روز پر حادثه با من خیلی از مرز رفتار دوستانه بدور بود. من میگویم که بایستی اینرا، شخصا به اطلاع او برسانم. "

راب روی با لحنی جدی گفت:

" در باره همسر من چیزی نگوئید. چه فایده ای دارد که بعنوان یک دوست مطالبی بر ضد همسرم بگوئید که من بعنوان شوهر او این مطالب را بشنوم. شما هر حرفی در مورد خود من دارید در نهایت آزادی بخود من بزنید. "

قاضی که آشکارا قدری سرخورده شده بود گفت:

" بسیار خوب... بسیار خوب... ما از این قضیه صرفنظر میکنیم. من تفرقه انداختن بین افراد خانواده را تایید

و تصدیق نمیکنم. ولی در ارتباط با دو پسر شما هامیش و رابین که من آنها را با اسم جیمز و رابرت میشناسم و مطمئن هستم که خود شما هم در آینده آنها را بهمین نام صدا خواهید کرد. این اسامی در سرزمین های شهر نشین غرب اسکاتلند ربایندگان گاو و گوسفند مالکین را بذهن متبادر میکند. این دو پسر شما تحصیلات منظمی نداشته و حتی جدول ضرب را هم فرا نگرفته اند. در حالیکه این حد تحصیلات ابتدائی برای هر شخص در این دنیا ضروری است. آنها با دیدن

من هیچ کاری جز تمسخر نکردند و وقتی به آنها ضعف تحصیلاتشان را متذکر شدم به من خندیدند. من تقریباً مطمئن هستم که این بچه ها حتی خواند و نوشتن را هم بلد نیستند. "

مک گرگور با بیتفاوتی آشکاری گفت:

" پسر عمو... اگر آنها خواندن و نوشتن هم بلد باشند فقط بدلیل خوست شخصی خودشان بوده است چون در این سرزمین دور افتاده من از کجا برای آنها مدرسه یا معلم پیدا کنم؟ آیا شما حرفی ندارید که من بر سر در کالج گلاسگو اعلانی نصب کنم که روی آن نوشته شده باشد:

" برای تدریس به کودکان راب روی احتیاج بیک معلم مجرب داریم . "

آقای جاروی گفت:

" نخیر پسر عمو... احتیاجی به این کار نیست. ما میتوانیم این کودکان را به جایی بفرستیم که به آنها ترس از خداوند را بیاموزند. این بچه ها مانند گاو و گوسفندهائی که شما راهی بازار میکردید نادان و بی فرهنگ هستند. "

راب جواب داد:

" آها... هامیش با یک گلوله پرنده سیاهرنگ بلند پرواز را در هوا شکار میکند و راب برادر کوچکش با شمشیر یک تخته به ضخامت پنج سانتی متر را سوراخ میکند. "

قاضی گلاسگوئی گفت:

" پسر عمو... واقعا که این دست‌آورد ها برای این بچه ها کاملا کافیهست. آنها هیچ کاری بهتر از این نمیتوانند انجام بدهند. شما خودت به من جواب بده... این ضربه های کشنده ، تیراندازی مرگبار و فرو کردن شمشیر به تخته یا سینه یک انسان چه کاری برای شخص خود تو انجام داده است؟ آیا اگر تو خودت یک شهر نشین معمولی، صادق و تحصیل کرده بودی زندگی راحت تر و لذت آور تری نداشتی؟ "

من دیدم که وقتی قاضی نیک دل به این ترتیب با او سخن میگفت پیچ و تاب زیادی به بدن خود داده مثل کسی که واقعا از مشکل جسمی و درد در عذاب است ولی مصرانه تصمیم دارد که چیزی در این باره نگوید و لب به شکوه و شکایت نگشاید. من با بی صبری منتظر فرصتی بودم که به سخنان قاضی بنحوی پایان بدهم. قاضی جاروی مسیر گفتگو را بجائی کشانده بود که کاملا اشتباه بوده و میتوانست عواقب نا مطلوبی داشته باشد. ولی خوشبختانه این جر و بحث بدون دخالت من پایان گرفت.

قاضی در ادامه حرفهایش گفت:

" راب... من خیلی روی این مسائل فکر کرده ام و شاید برای شما خیلی دیر شده باشد که راه و روش زندگی خود را تغییر بدهید. ولی جدا حیف است که دو کودک که میتوان به آینده خوب برای آنها امید داشت اینطور بی خدا و بی قانون مثل خودت بار بیآوری. من حاضرم که مسؤلیت ایندو کودک را تقبل کرده و آنها را با خرج خودم به کارآموزی بفرستم. همان کاری که خود من و قبل از من پدرم کشیش اعظم انجام داده بودیم. خدا بزرگ است... "

قاضی توجه کرد که ابری تیره و تار بر ناصیه راب روی نشسته و بیشتر از این مطلب را ادامه نداده فقط اضافه کرد:

" راب ... پسر جان... همانطور که گفتم من تمام خرج زندگی، کارآموزی و تحصیل بچه های ترا خودم پرداخت خواهم کرد و هیچوقت هم از تو طلب هزار پوندی خود را مطالبه نخواهم کرد. "

راب از جا برخاست و در اتاق شروع به قدم زدن کرد و گفت:

" صد هزار لعنت و نفرین... بچه های من شاگرد مدرسه و کارآموز کارگاه های بافندگی بشوند... من تمام کارگاه ها و مدارس گلاسگو را به آتش خواهم کشید. "

من بزحمت قاضی را که خود را برای جواب آماده میکرد، قانع کردم که این گفتگوی بیحاصل را پایان برساند و به او متذکر شدم که میزبان ما از این مذاکره راضی نیست و عدم رضایت او برای ما مشکلات عدیده فراهم خواهد ساخت. بعد از چند لحظه راب روی بخود آمد، بر تندخوئی خود غلبه کرده با ملایمت به قاضی گفت:

" من هیچ شکی ندارم که شما فقط خیر ما را میخواهید. نیکول... دست خود را به من بدهید . اگر من بچه های خود را بکار آموزی فرستادم وقتی آنها را از کار اخراج کردند بشما خبر میدهم. در ضمن خیلی متشکرم که بخاطر من آوردید که من بشما هزار پوند بدهکار هستم. "

بعد رو بیکی از مردانش کرد و به او دستور داد که کیسه پولش را برای او بیاورد.

مردی که راب روی به او دستور میداد یک کوه نشین بلند قامت و قوی بود که بنظر میرسید در نقش افسر ارشد مک گرگور انجام وظیفه میکند. او از یک مکان محافظت شده یک کیسه چرمی بزرگ آورد که از پوست یک جانور دریائی درست شده و با نقره تزئین شده بود. راب روی گفت:

" من به همه نصیحت میکنم که تا پی نبردن به راز من سر این کیسه را باز نکنید. "

او سپس یک دکمه را بسمت راست پیچاند و دکمه دیگر بر خلاف اولی، یک گل میخ نقره ای را ببالا فشرد و گل میخ دیگری را بپائین و اینکار را تکرار کرد تا دهانه کیسه که با فلز نقره محکم شده بود باز شده و به او اجازه برداشتن محتویات آنرا داد. او شاید بخاطر اینکه گفتگوی خود را با قاضی قطع کند رو به من کرده و گفت:

" یک تپانچه کوچک فولادی در بالای این کیسه تعبیه شده که ماشه آن با سیستم مکانیکی کیسه عجین شده است و هر کس که از رمز کیسه با خبر نباشد در صورت کوشش برای باز کردن کیسه بدون شک هدف گلوله قرار خواهد گرفت. این تپانچه نگهبان وفادار گنجینه من است. "

قاضی عینک خود را بچشم گذاشت که مکانیسم کیسه را بهتر ببیند و بعد بهمراه یک لبخند آهی کشید و گفت:

" آه ... راب... اگر هر کسی از مال و اموال خود بهمین خوبی محافظت میکرد من شرط میبندم که تو کیسه ای به این پر و پیمانی نداشتی. "

راب هم از این حرف بخنده افتاد و گفت:

" ناراحت نباشید پسر عمو... این کیسه پیوسته برای دوستانی که احتیاج پیدا میکنند کاملاً بدون خطر باز میشود. اینهم هزار پوندی که من بشما بدهکار بودم. خواهش میکنم این پول را بشمارید و مطمئن شوید که بدهی من بشما تمام و کمال پرداخت شده است. "

قاضی جاروی پول را گرفت، قدری آنرا سبک سنگین کرد بعد آنرا روی میز گذاشت و گفت:

" راب... من نمیتوانم این پول را از تو قبول کنم. شاید صورت خوشی نداشته باشد که من دست به این پول بزنم. بگذار بی پرده بگویم ... بنظرم میرسد که این پول خون شخصی باشد. "

مرد قانون گریز گفت:

" این حرفها را نزنید... این پول طلای خیلی خوب از فرانسه آمده و قبل از من در جیب یک اسکاتلندی بوده است. هیچ خونی از بابت تصاحب آن بزمین ریخته نشده است. آقا... به این سکه ها نگاه کنید... همه آنها لوئی های طلای فرانسوی هستند. تمیز و درخشان مثل روز اول. "

قاضی نگاه خود را از سکه های طلا برداشته بود ولی انگشتانش بنظر میرسید از فرمان او اطاعت نکرده و بسمت طلا کشیده میشوند. او گفت:

" رابین... همینطور است که تو میگوئی ولی بدان که یاغیگری از جادوگری هم بدتر است. در

کتاب آسمانی هم همین حرف آمده است. "

مرد راهزن گفت:

" پسر عمو... نگران این مطالب نباش... شما با صداقت به اینجا آمده اید و این پرداخت قرضی بوده که من میبایست بشما پرداخت میکردم. این از جیب یک پادشاه بیرون آمده و شما اگر بخواهید میتوانید آنرا به پادشاه دیگری بدهید. از این پول برای تضعیف دشمنان استفاده خواهد شد. آنهم در وقتی که جیمز پادشاه در ضعیف ترین موقعیت قرار داشته و نیازمند بازوان قوی و قلبهای متهور باشد. من شک دارم که او بدنبال پول و طلا باشد. "

قاضی گفت:

" رابین... این پادشاه تعداد زیادی مردان کوه نشین را بدست نخواهد آورد. "

او باردیگر عینکش را روی بینی اش قرار داد و شروع بشمارش پولها کرد. مک مگرگور خمی بر ابرو انداخت و نگاهی به من و نگاهی به قاضی کرد. قاضی طوری مشغول شمردن پولها بود که متوجه چیزهائی که در اطرافش میگذشت نمیشد. مک گرگور گفت:

" این پادشاه در قسمتهای دیگر مملکت نیز درست همین حالت را دارد. "

قاضی متوجه این کنایه نشد و بعد از دو مرتبه شمردن اعلام کرد که پول قرض او به انضمام ربح آن بطور کامل به برگردانده شده است. او سه سکه طلا به راب روی پس داد و گفت که مایل است با آن پول برای دختر عمویش، هلن مک گرگور هر چه میل دارد از طرف او بخرد. هر چیز بغیر از باروت!... مرد کوهی به قوم و خویش خودش که از خود سخاوت زیادی نشان میداد خیره شده، ولی پول را قبول کرد و در جیبش گذاشت.

قاضی سند اصلی قرض را از جیبش بیرون آورده، پشت آن مرقوم کرد که این قرض تمام و کمال پرداخت شده و از من درخواست کرد که بعنوان شاهد آنرا امضا کنم. من این کار را کردم و قاضی با نگرانی به اطراف نگاه میکرد که شخص دومی را برای امضا پیدا کند. طبق قوانین اسکاتلند دو شاهد برای هر نقل و انتقال پول لازم بودند. راب روی متوجه شد و گفت:

"بغیر از خود ما شما در شعاع پنج کیلومتری اینجا کسی را پیدا نخواهید کرد که خواندن و نوشتن بلد باشد. ولی من این مشکل را براحتی حل خواهم کرد."

او سند را از دست قاضی گرفت و قبل از اینکه او بتواند جلوگیری کند آنرا در آتش انداخت. قاضی به سوختن سند نگاه میکرد و کوه نشین فامیل او بسخن ادامه داده و گفت:

"این روش کوه نشینان برای اتمام معامله است. شاید در آینده من روش خودم را عوض کنم."

قاضی جوابی نداد و شام ما که حاضر شده بود برای ما آوردند. در آن مهمانخانه چنین غذای خوبی سابقه نداشت. غذاها هم گرم و هم سرد بودند و چند بطری شراب عالی فرانسوی آنرا تکمیل میکرد. غذاها در دیس هائی گذاشته شده بود که نشان میداد راهی طولانی تر از آشپزخانه تا جائیکه ما قرار داشتیم طی کرده اند. من این مطلب را به مک گرگور متذکر شدم و او که ایستاده و غذاها را تقسیم میکرد خطاب به آقای جاروی و بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

" شما بایستی توجه داشته باشید که شما تنها مهمان سرزمین مک گرگور نیستید . من اطمینان دارم که شما خود بخوبی میدانید که همسر و بچه های من در غیر اینصورت شما را در اینجا تنها نگذاشته و برای دیدن شما به اینجا میآمدند. "

قاضی بنظر میرسید از عدم حضور زن و بچه مک گرگور خیلی راضی و خوشحال هم هست و شخص خود منمهم بی تردید همین نظر قاضی را داشتم. ولی چیزی که توجه مرا بخود جلب کرد این بود که مطلبی که مرد قانون گریز گفت این معنی را مستفاد میکرد که زن و بچه اش نزد ما نیستند چون گرفتار پذیرائی از دیانا و همسفر او میباشند. من حتی در تصورات خود راضی نمیشدم که آن مرد را شوهر دیانا خطاب کنم.

در مقابله با این افکار تیره و تار غذاهای خوشمزه با رایحه ای اشتها برانگیز در جلوی من قرار داده شده و من توجه کردم که راب روی سعی دارد برای ما وسائل خواب بهتری در مقایسه با شب گذشته فراهم کند. دو عدد از تختخوابهای محکم تر که به دیوار اتاق محکم شده بود با بوتله های صحرائی که همگی گل داده بودند پر کرده بود. آیین گیاهان را طوری در رختخواب قرار داده بودند که گلهای آنها بطرف بالا قرار داشته باشد. این یک تشک قطور و عطرآگین را تشکیل میداد. روی این تشک را با هر پارچه یا بالاپوشی که در دسترس بود پوشانده و بستر عطرآگین، گرم و نرم فراهم کرده بودند. قاضی پیدا بود که بسیار خسته است و بهمین دلیل من مذاکره با او را به بعد موکول کردم. بمحض تمام کردن شام خوشمزه، من به او کمک کردم که وارد بستر خود بشود.

هرچند که من خودم هم جسما خسته بودم خواب از چشمانم پریده بود. یک نگرانی تب آلود در وجود من رخنه کرده بود که باعث ادامه گفتگوی من با مک گرگور شد.



فصل هیجدهم

ابری سیاه روی زندگی من ظاهر شد

من برای آخرین بار چشمان جادویی آن زن را دیدم

و صدای آسمانی او را شنیدم

قامت زیبا و با وقار او را دیدم که از من دور میشود

زندگی من پایان یافته بود.

کنت بازیل

مک گرگور جام باده را بطرف من کشید و گفت:

" آقای اوزبالدیستون... من نمیدانم با شما چکار بکنم. شما غذا که نخوردید و حالا استراحت هم

که نمیکنید . بهترین مشروب از بوردو فرانسه که از سرداب قلعه سر هیلدبراند آورده شده است هم

نظر شما را جلب نمیکند. اگر شما همیشه همینطور در همه چیز امساک میکردید شاید نفرت

مرگبار پسر عمویتان را بسوی خود جلب نمیکردید. "

من که از بیاد آوری خاطرات گذشته شرمنده شده و صورتم قرمز شده بود در جواب گفتم:

" اگر من همیشه محتاط و آینده نگر بودم از شر بزرگترین اهریمن ممکن میتوانستم بگریزم و آنهم ندای وجدان خودم بود. "

مک گرگور نگاهی تند به من انداخته که ببیند آیا من از قصد چنین حرفی را زده و یا اینکه منظوری از گفتن آن نداشته ام. او بچشم خود مشاهده کرد که من صرفاً خودم را مقصر همه اتفاقات دانسته و تنها کسی را که ملامت میکنم شخص خودم هست. او رویش را بطرف آتش بر گرداند و آهی کشید. منم همینکار او را کردم و تا چند دقیقه سکوت برقرار شد. همه افرادی که در اطاق بودند بخواب رفته بجز ما دو نفر.

مک گرگور سکوت را شکست و با لحنی که نشان میداد قصد وارد شدن بیک مبحث مشکل را دارد به من گفت:

" پسر عموی من آقای نیکول جاروی مرد خوبیست و خیر و خوبی مرا میخواهد. ولی او بدون توجه به شرایط آدمی مثل من، مرا شدیداً تحت فشار قرار میدهد. با در نظر گرفتن اینکه من چه کسی بوده و با زور و جبر چه آدمی شده ام و چه عواملی باعث شده که من این شخص باشم که هستم. "

او لحظه ای مکث کرد و شاید فکر میکرد که رشته سخن را چگونه ادامه دهد ولی من نتوانستم از جواب دادن خودداری کنم و گفتم:

" من اطمینان دارم که شرایط فعلی برای شما سخت و ناراحت کننده است. من خیلی میل دارم بدانم که آیا هیچ راهی وجود دارد که خود را از این موقعیت نامناسب رها کنید؟ "

مک گرگور با غرشی که صدای صاعقه را از دور دست ها بخاطر میآورد گفت:

" شما مانند یک پسر بچه صحبت میکنید. مثل پسر بچه ای که فکر میکند که یک درخت نارون سالخورده را میتوان براحتی یک نهال جوان چرخاند. آیا من میتوانم هرگز فراموش کنم که یک زمان از چنگ قانون گریزان بوده، نام خائن روی من گذاشته شده و جایزه ای روی سر من گذاشته شده بود. با افراد خانواده من مانند حیوانات وحشی رفتار شده و از هیچگونه ناسزا و توهینی در حق آنها فرو گذار نشده است. حتی اسمی شریف و بزرگ که از نیاکان من به من رسیده بود مانند کفر ابلیس پست ترین و آلوده ترین شهرت را پیدا کرد. "

همچنانکه بسخن خود ادامه میداد من میدیدم که او رفته رفته عصبی و متغیر شده و سعی دارد که خطاهای خود را بهر شکلی که هست توجیه کند. او در اینکار بطور کامل موفق شده و طوری خشمگین شده بود که از چشمانش برق میجست. او از جایش بلند شده، شمشیر خود را از غلاف کشید و گفت:

" آنها بالاخره در خواهند یافت که نام مک گرگور جهنم را در روی زمین بخاطر خواهد آورد. آنها بعذاب انتقام من گرفتار خواهند شد . بدبختان، رنجبران و پا برهنه های کوه پایه ها چهره عوض کرده و این سرکشان را تادیب و تنبیه خواهند کرد. همانهایی که دستور قتل عام کوه نشینان را

میدادند در مقابل اژدهائی که آتش از دهانش میریزد بلرزه میافتند. آقای اوزبالدیستون... شاید شما بتوانید حال یک انسان را تصور کنید که مثل یک حیوان وحشی در مقابل شکارچیان بیرحم قرار گرفته است. ولی تا جائیکه به من مربوط میشود در مورد مسائلی که نیکول مطرح کرد باید بگویم که من نگران آینده پسرانم هستم. من عمیقا متاثر میشوم که بینم پسران من همان راهی را میروند که پدرشان رفته بود."

او با یاد آوری بچه هایش، سر جایش نشست و سر خود را بین دستانش گرفت.

دوست عزیز ویلیام ترشهام... من بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بودم. من در تمام طول زندگی بخاطر حفظ یک غرور بیجا، ناراحتی فراوانی برای خودم ایجاد کردم که یک انسان قوی با فکری سالم براحتی آنرا کنار میگذاشت. حالا هم ناگهان فکری ذهنم را اشغال کرده بود که با وجودیکه میدانستم با خطر مخوفی خود را مواجه میکنم وسوسه اینکه به این شخص با تمام وجود کمک و خدمت کنم مقاومت ناپذیر بود. من گفتم:

" ما در خارج از این کشور ارتباطات خیلی گسترده ای داریم. شرکت پدر من میتواند برای پسران شما بهترین زمینه تحصیلات را فراهم کرده و در خارج از این گرداب هولناک، زندگی آرام و لذت بخشی داشته و در تحصیلات خود موفقیت زیادی کسب کنند."

من تصور میکنم که رخسار من گواهی میداد که من در گفته های خود صادق هستم. ولی قبل از اینکه من بیشتر از این به سخنان خودم ادامه بدهم، مک گرگور جلو آمده، دست مرا گرفت و گفت:

" متشکرم... من از شما متشکرم. ولی بگذارید در این باره فعلا صحبتی نکنیم. "

من فکر نمیکنم که دیدگان هیچ انسانی بجز من به چشمان اشکبار مک گرگور افتاده باشد. او با پشت دستش اشکش را از چشم سترد و گفت:

" فردا صبح در باره این موضوع با هم صحبت خواهیم کرد. البته همانموقع در باره مسائل خود شما هم مذاکره ای خواهیم داشت. ما کوه نشینان حتی اگر بستر گرم و نرمی هم داشته باشیم صبح زود از خواب بیدار میشویم. آیا شما میل دارید که در صرف یک گیلای شراب سهیم شوید؟ "

من دعوت او را رد کردم . او سپس گفت:

" در این صورت من بتنهائی گیلای خود را خالی خواهم کرد. "

او با یک نفس یک گیلای بزرگ شراب را نوشید.

من برختخوابی که برایم تهیه کرده بودند رفته و با اینکه از قبل تصمیم داشتم که سؤالات زیاد از مک گرگور بکنم، ترجیح دادم که بقیه مکالمه را به وقت مناسب دیگر موکول کنم. من حتی وقتی وارد رختخواب شدم تا مدتی نمیتوانستم چشم از این مرد خارق العاده بردارم. او در طول و عرض

اتاق قدم میزد و گاهی روی سینه خود صلیب میکشید. بزبان لاتین دعا میخواند، کاری که مخصوص کاتولیک های مؤمن است. او بالا پوش خود را در آورده و بدور خود پیچید. شمشیر آخته او در طرف چپ و تپانچه حاضر در طرف راست به او این امکان را میداد که در هر لحظه بتواند از خود در مقابل دشمن احتمالی دفاع کند. بعد از چند لحظه نفس های او عمیق و منظم شده که نشان میداد او بخواب رفته است. خود منهم بعلت خستگی زیاد و حوادث محیرالعقولی که در طول روز گذشته رخ داده بود مغلوب نیروی مقاومت ناپذیر خواب شده و تا صبح فردا از خواب بیدار نشدم. صبح روز بعد وقتی چشم باز کردم و موقعیت خود را تشخیص دادم متوجه شدم که مک گرگور قبلا از خواب بیدار شده و اتاق را ترک کرده است. من قاضی را از خواب بیدار کردم و او پس از مقداری غرش، اعتراض و شکایت از درد استخوانهای بدنش که بعلت فعالیت غیر منتظره روز پیش بود از جا برخاسته و اطلاع پیدا کرد که اسنادی که توسط راشلی از پدرم ربوده شده بود حالا همه صحیح و سالم در اختیار من قرار داشت. بمحض اینکه او کاملا فهمید که منظور من چیست، مرد نیکدل تمام درد ها و ناراحتی های خودش را فراموش کرد و با عجله هر چه تمامتر محتویات بسته را با یادداشت هائی که آقای اوئن برای او تهیه کرده بود مقایسه میکرد. او با خوشحالی اعلام کرد که همه چیز مرتب و سر راست بوده و هیچ مشکلی وجود ندارد.

در این ضمن مک گرگور وارد اتاق شده بود و خطاب به قاضی گفت:

" من از شما پسر عموی عزیز واقعا معذرت میخواهم که نتوانستم آنطور که شاید و باید از شما پذیرائی کنم. با وجود این آمده ام که از شما دعوت کنم که بکلبه محقر من قدم رنجه کنید. "

قاضی در جواب گفت:

" خیلی از شما متشکرم ولی ما بایستی هر چه زودتر حرکت کنیم. آقای اوزبالدیستون و من کارهائی در دست داریم که نمیتواند معطل شود. "

مرد کوه نشین گفت:

" بسیار خوب پسر عمو... شما راه و روش ما را خوب میدانید. از مهمانی که وارد میشود پذیرائی و مهمانی که از نزد شما میروود بدرقه کنید . من نمیتوانم بگذارم که شما از راهی که آمده بودید برگردید. من شما را بدریاچه ' لوموند ' برده و در آنجا سوار قایقی میکنم که تا نزدیک گلاسگو شما را حمل خواهد کرد. یک ضرب المثل قدیمی میگوید که هرگز از راهی که آمده اید باز نگردید. "

قاضی گفت:

" خیلی خوب ... راب... این ضرب المثل در مورد شما وقتی گله های گاو و گوسفند خود را به اینطرف و آنطرف میبردید کاملا صادق بوده است. در مسیر خود برای فروش گله، حیوانات گرسنه شما دمار از روزگار علفها، سبزیجات و صیفی کاری های زارعین در میآوردند و طبعا شما تمایلی نداشتید که خود را در مسیر بازگشت در معرض داس های برزیگران خشمگین قرار بدهید. "

راب جواب داد:

" این روزها من خیلی زیاد احتیاج به مسافرت ندارم. ولی من دوگال را با شما همراه میکنم که مواظب شما بوده و بارهای شما را برایتان حمل کند. آه... میبینم که او به اینجا میآید. "

قاضی گفت:

" من علاقه ای بدیدن این جانور ندارم. "

وقتی آن مرد قدری به ما نزدیک شد، شباهتی بین او و دوگال دیده نمیشد. این مرد کوه نشین کلاهی بر سر داشته، لباس سواری بر تن کرده، سوار اسب قاضی شده و اسب مرا یدک میکشید. لباسی که بر تن او بود بنظرم میرسید که در گذشته بر تن اندرو فیرسرویس دیده بودم. دوگال آخرین دستورات را از اربابش دریافت کرد که از نقاط مشخصی در راه برگشت پرهیز نموده و توجه کسی را به ما جلب نکند. در طول راه اطلاعات امزم را کسب کرده و در ساحل دریاچه با ما منتظر قایق بشود.

در این موقع مک گرگور از ما دعوت کرد که او را همراهی کرده و به ما گفت که قبل از صرف صبحانه ما چند کیلومتری باید راه بپیمائیم. او گفت برای شروع روز لازم است که یک پیمانه بزرگ براندی نوشیده که این دعوت مورد استقبال قاضی قرار گرفت و اعلام کرد:

" این یک عادت مذموم و غیر قانونی است که روز را با صرف مشروب الکلی شروع کرد و فقط در یک مورد میتوان استثنا قائل شد و آنهم دفاع از بدن در مقابل مه صبح گاهی میباشد. پدر من کشیش اعظم در چنین شرایطی نوشیدن یک پیمانه بزرگ مشروب را مجاز اعلام کرده بود. "

راب گفت:

" پسر عمو... این حرف پدرتان کاملا صحیح است. بهمین دلیل ما که در کوه پایه ها از صبح تا

شام در معرض مه هستیم باید از صبح تا شام تشنگی خود را با مشروبات الکلی از بین ببریم. "

قاضی که به این ترتیب سر حال شده بود، روی اسب کوچک محلی سوار شده و اسب دیگر به من

ارائه شد. من این هدیه را رد کردم. مسافرت ما در این روز بکلی با روز قبل فرق میکرد.

نگهبانان ما پنج یا شش نفر جوان کوه نشین، قویترین و ورزیده ترین کوه نوردان به فرماندهی

خود مک گرگور بودند که در اطراف ما حرکت میکردند.

وقتی ما به تنگه ای که صحنه زد و خورد روز گذشته بود رسیدیم مک گرگور شاید لازم دید برای

اینکه خاطره روز قبل تاثیر بدی روی ما نگذاشته باشد ما را بحرف بکشد و از اینرو خطاب به من

گفت:

" آقای اوزبالدیستون... شما بایستی نسبت به ما کوه نشینان نظر مساعدی نداشته باشید. البته این

تعجیبی هم ندارد. ولی بخاطر داشته باشید که ما این جنگ را شروع نکرده بودیم. ما ممکن است

آدمها بی فرهنگ، نادان و احساساتی باشیم ولی آدمهای سنگدلی نیستیم. این سرزمین ما بایستی

در آرامش و صلح دائمی باشد ولی این خواسته طبیعی ما هرگز جامه عمل نپوشیده است.

نسل ما در تمام مدت مورد حمله قرار گرفته است. "

قاضی در تایید حرف او گفت:

" این جنگ و جدال دائمی هر آدم عاقل را دیوانه میکند. "

مچ گرگور گفت:

" پدران ما برای هزاران سال در این سرزمین زندگی کرده اند و ما که وارثان آنها هستیم بمراتب زندگی سخت تری در مقایسه با آنها داریم. ما تا چه وقت میتوانیم این همه ظلم و جور را تحمل کنیم؟ آنها ما را با تیر میزنند، بدار آویزان کرده و مانند حیوانات شکار میکنند. هیچ دشمنی با دشمن خودش چنین کارهائی نمیکند. "

من گفتم:

" اسامی شما و کارهائی که بشما نسبت میدهند در گوش یک انگیسی معمولی معنای بیرحمی و بی قانونی میدهد. من در پیشنهاد خودم که بخود شما یک شغل نظامی اختصاص داده شود و پسرانتان هم برای ادامه تحصیلات به خارج از کشور فرستاده شوند مصر هستم. "

مچ گرگور دست مرا فشرد و مرا نگاه داشت که قاضی از کنار ما رد شده و بجلو برود. وقتی قاضی به اندازه کافی از ما دور شد به من گفت:

" آقا... شما یک جوان خوش قلب و شریفی هستید و بیشک از از چیزی که در قلب یک انسان با شرافت میگذرد خبر دارید. ولی این سبزه هائی که من در زمان حیات از روی آنها عبور میکنم بعد از مرگ من بایستی روی قبرم رشد کنند. من اگر چشمم بدیدار کوهستانهای سرزمینم روشن نشود دنیا برای من ارزش خود را از دست خواهد داد. و همسرم هلن... چه بر سر او خواهد آمد؟

من او را در کجا بگذارم که بار دیگر در معرض توهین و دشنام دیگران قرار نگیرد؟ در یک مرحله طوری عرصه بر من تنگ شد که دست زن و بچه خود را گرفته و از این سرزمین خارج شدیم. هلن در موقع رفتن مرثیه ای میخواند که قلب مرا شکست. اشک از چشمان جوانانی که ما را بدرقه میکردند جاری شد. من این صحنه را نمیتوانم یکبار دیگر تحمل کرده و سرزمین ابا و اجدادی خود را ترک کنم."

من گفت:

"ولی تکلیف پسران شما چه میشود؟ آنها در سنی هستند که مردم سرزمین شما مشکلی نمیبینند که شما آنها را برای دیدن دنیا و کسب تجربه به جای دیگری بفرستید."

او جواب داد:

"خود منم از این قضیه کاملاً راضی خواهم بود. آنها میتوانند در صفوف ارتش فرانسه یا اسپانیا خدمت کنند. نقشه شب گذشته شما کاملاً عملی بنظر میرسد. ولی باید بگویم که من قبل از اینکه شما از خواب بیدار شوید، امروز صبح زود با عالیجناب ملاقات کردم."

نفس در سینه من از نگرانی میپیچید. بزحمت پرسیدم:

"آیا آنها در نزدیکی ما اطراق کرده بودند؟"

مک گرگور گفت:

" نزدیک تر از آنچه شما میتوانید تصور کنید. ولی باید بگویم که بنظرم رسید که او قدری از صحبت کردن خصوصی شما با دختر خانم جوان ناراحت شده و یا حتی احساس حسادت میکرد. "

من با قدری غرور گفتم:

" ابا دلیلی برای احساس حسادت وجود نداشت. من مواظب بودم که به حریم خصوصی آنها تجاوز نکنم. "

مک گرگور گفت:

" شما نمیبایستی آزرده خاطر شده باشید و مثل یک گربه وحشی زیر چشمی به او با نفرت نگاه کنید. شما بایستی درک کنید که او واقعا خوبی شما را میخواهد و این را ثابت کرده است. این حقیقتی است که زنان و دختران مسبب تمام گرفتاریها در این دنیا هستند. از همان موقع که پسر عموی شما راشلی متوجه شد که برای او این امکان وجود ندارد که دیانا ورنون را بهمسری خود در بیاورد من نسبت به او مشکوک شده و تنفر او از جناب عالی دلیل دیگری ندارد. بعد مسئله تسلیم اسناد پدر شما پیش آمد و ما حالا شواهد عدیده ای در دست داریم که بمحض اینکه او مجبور شد که این اسناد را تسلیم کند بیدرنگ به شهر استرلینگ رفته و هر چه در باره ما میدانست به عوامل دولتی ابراز کرده بود. بهمین دلیل یک گروهان سربازان پادشاهی ماموریت یافتند که عالیجناب و همراه او را که کسی بجز دیانا نبود دستگیر کنند. خود شما بگوش خود شنیدید که کاپیتان تورنتون میگفت بدنبال یک مرد مسن و یک فرد جوان است. او شما و قاضی را با آن دو نفر اشتباه

گرفته بود. همان ها برای من توطئه کرده که مرا دستگیر کنند. من شکی ندارم که راشلی سبیل های آن مرد ترسو و حریص، موریس را چرب کرده بود. بعضی از ملاکان جنوب اسکاتلند هم توسط راشلی تطمیع شده و افراد تحت فرماندهی خود را جمع آوری کرده و به کسانی که در صد دستگیری من بودند پیوستند. اگر یکبار دیگر من و راشلی بهم برخورد کنیم بطور قطع یکی از ما زنده از آنجا بیرون نخواهد رفت."

راب خمی بر ابرو انداخته و بعد از ختم آخرین کلام دستش را روی قبضه شمشیرش گذاشت. من گفتم:

"من در حقیقت باید از اتفاقاتی که افتاد ناراحت نبوده و حتی خوشحال باشم. آیا این امکان وجود دارد که با این اتفاقاتی که رخ داد توطئه های شیطانی راشلی برای ایجاد یک شورش در کشور نقش بر آب شود؟"

راب روی جواب داد:

"نقشه های یک فرد خیانتکار هرگز صدمه ای به آدمهای خوب و صادق نزده است. این حقیقتی است که او به عمق اسرار ما پی برده بود و اگر خیانت او نبود شهرهای استرلینگ و ادینبورو هم اکنون تحت اختیار ما بود. ولی الآن دیگر امیدی به آن نیست. در عین حال فقط بخاطر خیانت یک شخص خبیث تمام نقشه های خوبی که در پیش داشتیم نباید یکسره به بوته فراموشی سپرده شود. حالا بگذریم... من میل دارم که تشکرات صمیمانه خودم را از جهت پیشنهادی که در مورد

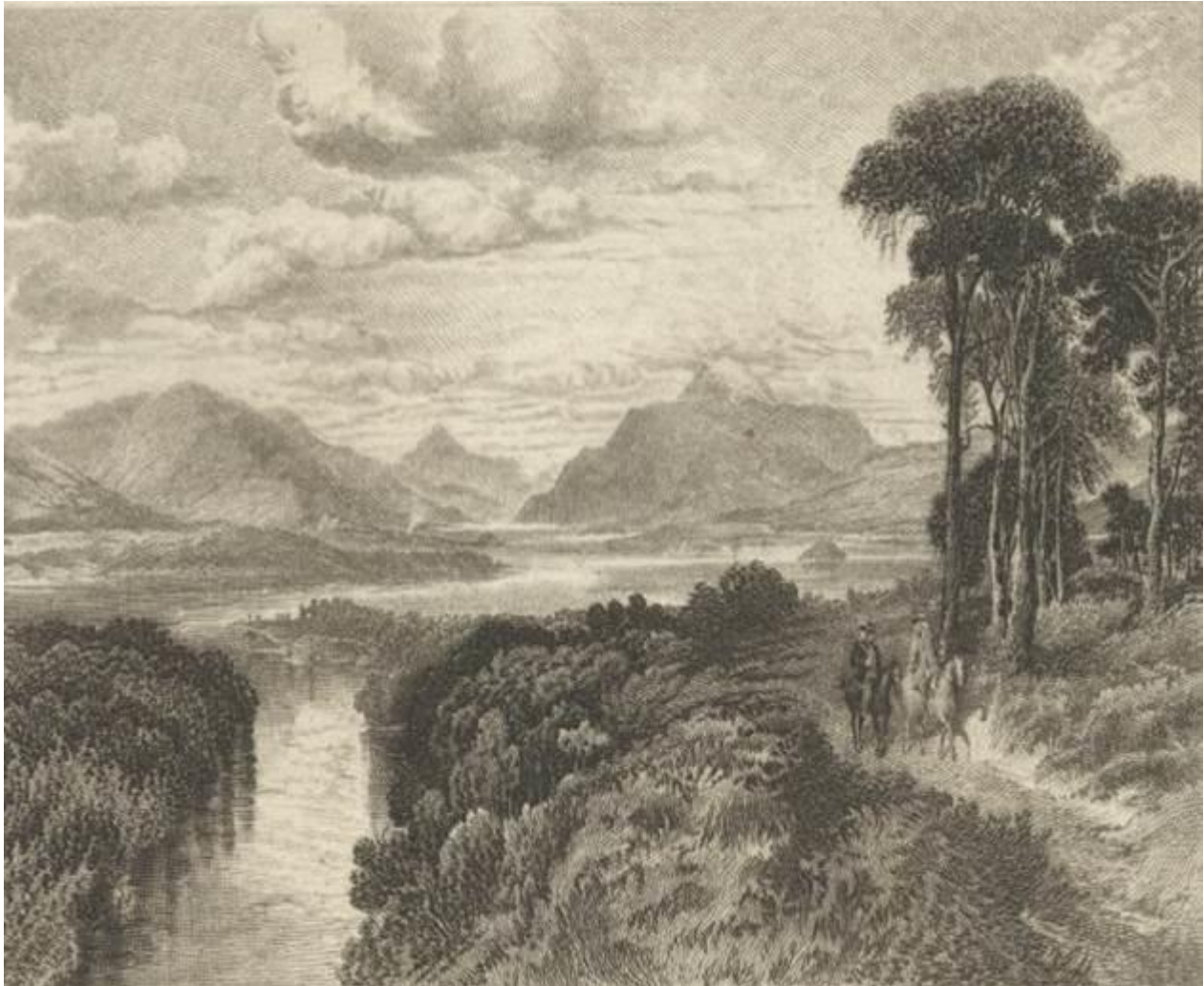
پسرانم کردید بشما تقدیم کنم. من شب گذشته در باره این پیشنهاد مفصلا فکر کردم. ولی مشکل اینجاست که این فرد خائن با رؤسای قبیله ها آشنائی دارد و در چنین صورتی آنها را متقاعد خواهد کرد که رئیس دیگری برای خود انتخاب کنند. جنگ داخلی در پیش است و این جور جنگها مانند تخم مرغی است که برای ده سال هم که شده آماده ایجاد جوجه است. شاید ده سال دیگر هم طول بکشد ولی در آخر راشلی وارد خواهد شد و پوست تخم مرغ را شکسته و جوجه را بیرون خواهد کشید. آنوقت است که شمشیرها از غلاف بیرون خواهد آمد و آتش همه سرزمین ها را فرا خواهد گرفت. در چنین شرایطی من بتمام نیروهائی که در خدمت من هستند احتیاج خواهم داشت . من برای پادشاه فرانسه و اسپانیا احترام قائل هستم و پادشاه جیمز هم مردی خوب، بخوبی هر کدام از آنهاست. "

من براحتی میتوانستم معنای این کلمات را درک کنم و بفهمم که این تصورا شتاباهی است که در ذهن خیلی از افراد مملکت جا گرفته است ولی ما در آن لحظه تحت شرایطی نبودیم که من بتوانم با فردی مانند راب روی روی این مسائل جر و بحث کنم. من فقط گفتم که این اوضاع در هم و برهم بنفع هیچ کس نیست و آرزو کردم که همه چیز بحال طبیعی خود باز گردد. مک گرگور در جواب گفت:

" بگذار هرچه میخواهد بشود، اتفاق بیافتد . هوای بد و آسمان گرفته پاک و آفتابی نمیشود مگر اینکه باران سیل آسائی ببارد. به احتمال قوی اگر دنیا زیر و رو هم بشود آدمهای خوب و صادق یک لقمه غذای راحت تری از گلویشان پائین خواهد رفت. "

من بار دیگر کوشش کردم که موضوع صحبت را به دیانا بکشانم و هرچند او آزادانه و به راحتی در باره هر موضوعی داد سخن میداد به این قضیه که میرسید لب از سخن فرو مییست. او فقط گفت که من امیدوارم که این دختر خانم هر چه زودتر خود را بیک سرزمین آرام و بی خطر برساند. من چاره ای نداشتم که بهمین حرفهای راب روی راضی باشم. امید من این بود شاید اقبال یاری کند و بار دیگر دست تقدیر او را سر راه من قرار بدهد که حد اقل بتوانم از او برای همیشه خداحافظی کنم.

ما برای حدود ده کیلو متر در امتداد جاده زیبایی که در راستای رودخانه و در حاشیه دریاچه بود بود اسب راندیم.



بالاخره به یک سلسله خانه هائی رسیدیم که در کنار ساحل دریاچه وقع شده بود. در اینجا تعداد زیادی از مردانی که تحت فرماندهی راب روی بودند منتظر ورود ما بوده که به ما خوش آمد بگویند. آنها در نقطه ای جای گرفته بودند که شکوه و جلال طبیعت بحد اعلاى خود رسیده بود. ما به اندازه دویست قدم از ساحل دور شده و از نزدیکی پنج خانه کوچک روستائی گذر کردیم. اطراف این خانه ها، مزارع کوچکی از جو و گندم بود. بعد از این قسمت تپه سرایشی بیشتری پیدا کرده و در لبه تپه ما به تعداد بیشتری، در حدود پنجاه نفر از مردان مک گرگور برخورد

کردیم. این افراد هم در محلی انتظار ما را میکشیدند که من با بیاد آوردن آن احساس تحسین در من بر انگیزته میشود. رودخانه با سرعت بیشتری بطرف پائین تپه جریان داشت و در مسیر خود از در سراسیبه تند عبور میکرد. در کنار آبشار اولی درخت کهن سال بلوطی روئیده بود که بسمت دیر آبشار خم شده توگوئی میخواهد آنرا از نظرها پنهان کند. این آبشار در حدود سه یا چهار متر عمق داشت. در پائین آبشار سنگهای بزرگی وجود داشت که انگار دست یک سنگتراش آنها را کنار هم قرار داده بود. آبشار دومی تاریک بود و عمقی در حدود بیست یا بیست متر داشت. آب خروجی آن با ملایمت وارد دریاچه میشود.

با احساس میهمان نوازی که در تمام کوه نشینان و بخصوص در کوه نشینان اسکاتلند وجود دارد همسر راب و روی و طرفداران او غذای صبحگاهی مفصلی در نقطه ای که میدانستند ما را بشدت تحت تاثیر قرار خواهد داد ترتیب داده بودند. کوه نشینان طبیعتا مردمی جدی و سربلندی هستند. ما هر چه قدر بخواهیم در ارزیابی خود از این کوه نشینان بی ملاحظه و غیر دقیق باشیم نمیتوانیم ادب و احترامی را که آنها برای مهمانان خود قائل هستند انکار کنیم. آنها در این تعارف و تکلف گاهی آنقدر پیش میروند که به آدمهای غریبه مانند من احساس شرمساری دست میدهد. این حسن رفتار و میهمان نوازی که در اغلب روستائیان بدرجات مختلف محسوس است وقتی توسط افراد کوه نشین مسلح اعمال میشود لطف و گیرائی دیگری دارد.

کوه نشینانی که در دامنه تپه بزرگ پراکنده شده بودند خود را بیکدیگر نزدیک کرده و وقتی ما در میدان دید آنها قرار گرفتیم بیحرکت ایستاده و به ما نگاه میکردند. آنها در پشت سه نفر جمع

شده بودند. من خیلی زود تشخیص دادم که این سه نفر، هلن همسر مک گرگور و پسران او میباشند. مک گرگور بسهم خودش مردانی را که به همراه ما حرکت میکردند در پشت سر ما مرتب کرده و از آقای جاروی خواهش کرد که بعلت شیب زیاد جاده از اسب خود پیاده شود. ما به آهستگی در راس گروه در جاده پیش میرفتیم. با نزدیک شدن ما صدای موسیقی نی لبک های اسکاتلندی بلند شده و بگوش ما رسید. صدای نی لبک ها اغلب در صدای آبشارها مستحیل میشد. وقتی ما کاملا نزدیک شدیم همسر مک گرگور به پیشواز ما آمد. لباسهائی که او بتن کرده بود با دقت انتخاب شده و بمراتب زیباتر و زنانه تر از لباسهای روز پیش او بود. ولی اجزای سیمای او فرقی نکرده و حکایت از یک روح تسلیم ناذیر داشت. او با رسیدن به قاضی با حرکتی که برای ما قابل پیش بینی نبود دستانش را باز کرد و قاضی را در آغوش گرفت. من از شکل تدافعی هیکل قاضی متوجه بودم که تا چه حد مرد بیچاره دچار وحشت شده، توگوئی یک ماده خرس گرسنه خشمگین او را بین بازوهای خود گرفته که استخوانهایش را خرد کند. همسر مک گرگور گفت:

" پسر عمو... بخانه ما خوش آمدید. "

سپس رو به من کرده و با تبسم ملایمی به من گفت:

" آقای غریبه... شما هم بخانه ما خوش آمدید. "

او بعد قاضی را که از ترس چیزی نمانده بود قالب تهی کند رها کرده و خطاب به من ادامه داد:

" شما هم به مملکت ناخشنود ما خوش آمدید. جائیکه خون ما را بر زمین میریزند و دستهای ما پینه بسته است. من از تند خوئی خود در روز گذشته از شما معذرت میخوام و دلیل آنرا در شرایط بدی که ما گرفتار آن هستیم جستجو کنید. "

همه این مطالب را هلن با لحن یک شاهزاده خانم که در دربار ایستاده است ادا کرد. در رفتار او حتی آن خشونت مختصر که در اسکاتلندیهای شهر نشین بچشم میخورد وجود نداشت. لهجه زبان انگلیسی او بیشک متأثر از زبان مادری کوه نشینان بود ولی بغیر از آن هیچ ذره ای از خشونت روز پیش در رفتار او بچشم نمیخورد.

بعد از تعارفات متداول همسر مک گرگور ما را بصرف صبحانه که روی چمن ها قرار داده شده بود دعوت کرد. تمام چیزهای خوبی که کوهستانها میتوانند به انسانها هدیه کنند بر سر این سفره بود. با همه اینها صورت جدی خانم صاحبخانه و یاد آوری صحنه های خشونت بار روز پیش تا حد زیادی از لذت صرف این صبحانه مفصل میکاست. هرچند که خانم صاحبخانه کوشش خود را برای از بین بردن این جو ناراحتی انجام میداد ولی وقتی صبحانه تمام شد همه نفس راحتی کشیدیم. وقتی خانم هلن دید که قاضی برای رفتن از جا برخاست گفت:

" خدا حافظ پسر عمو... بهترین چیزی که هلن مک گرگور میتواند در حق دوستانش آرزو کند اینست که آنها دیگر تا ابد مجبور نشوند که نگاهشان بصورت او بیافتد. "

قاضی که غافلگیر شده بود سعی میکرد که جوابی جور کند ولی هلن مک گرگور سرش را پائین انداخته و از ابهت همیشگی قاضی چیزی باقی نمانده بود. او سرفه ای کرد، خم شد، تعظیمی کرد ولی کلامی برای گفتن پیدا نکرد.

هلن رو به من کرده و گفت:

" و اما برای شما آقای غریبه... من هدیه ای از کسی برای شما دارم که هرگز از خود او آنرا دریافت "

مک گرگور با صدای بلند و تحکم آمیز حرف خانمش را قطع کرد و گفت:

" هلن... معنای این کار تو چیست؟ آیا مطمئن هستی که چیزی را فراموش نکرده ای؟ "

او گفت:

" مک گرگور... من چیزی را که باید بخاطر داشته باشم پیوسته بخاطر خواهم داشت. "

او دستش را که تا آستین کوتاه لباسش برهنه بود بطرف من دراز کرد و گفت:

" آقای جوان ... این چیزی است که از طرف کسی بشما هدیه میشود که شما هرگز دیگر او را نخواهید دید. "

من در دست او حلقه ای دیدم که بارها و بارها در انگشت دیانا ورنون دیده بودم.

هلن مک گرگور گفت:

" دختر جوان گفت:

اگر این حلقه قرار است که خوشحالی و مسرت برای صاحب آن بیاورد بدرد شخصی مثل من که با خوشی های دنیا بیگانه است نمیخورد. آخرین حرف آن دختر این بود:

بگذارید او مرا تا ابد فراموش کند. "

من بدون اختیار سؤال کردم:

" خود او چه احساسی داشت؟ آیا او مرا برای همیشه فراموش خواهد کرد؟ "

زن خارق العاده به من نگاه کرد و گفت:

" همه چیز ممکن است فراموش بشود بجز احساس لکه دار شدن شرف و تشنگی برای انتقام. "

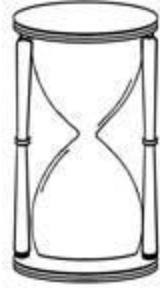
مک گرگور با بیصبری پایش را بزمین کوبید و بانگ زد:

" نوازندگان بنوازند. "

صدای نی لبک سکا تلندی بلند شد و صحبت ما را قطع کرد. ما در سکوت از میزبان خود اجازه

مرخصی گرفته و به مسافرت خود ادامه دادیم. حالا من یک دلیل قاطع در دست داشتم که دیانا

مرا دوست میدارد. ولی این دوست داشتن مانع از این نمیشد که تا ابد از یکدیگر جدا نشویم.



فصل نوزدهم

با سرزمینی که ابرهایش دوست دارند در گوشه آسمان جمع شوند وداع میکنم

سینه سرد کوه، کفن مرده ها را بر تن کرده است

بصدای غرش ابشارها عقاب ها جواب میدهند

دریاچه سینه گسترده خود را برای آسمان میگذشاید.

مسیر بازگشت ما از یک سرزمین ترسناک ولی زیبا بود. افکار تاریک متاسفانه به من اجازه لذت بردن از زیباییهای طبیعت را نمیداد و وبنهمن دلیل من از توضیح در باره آنها خودداری میکنم. قله مرتفع بن لوموند شاه تمام کوه های این منطقه بشمار میآید و در سمت راست ما واقع شده و نشانه ای طبیعی بود که از گم شدن مسافران جلوگیری میکرد. من جز آنکه مسیری طولانی و خسته کننده ای را طی کرده باشم از دست افکار تیره خود راحت نمیتوانستم بشوم. ما از یک تنگه در پائین کوه ها از ارتفاعات خارج شده و بناگاه دریاچه لوموند با همه عظمت خود مقابل چشم ما ظاهر شد. بدون اینکه این دریاچه را دیده باشید تصور عظمت و زیبایی آن غیر ممکن است. در وسط این دریاچه زیبا، تعداد زیادی جزیره های کوچک و بزرگ قرار دارد. در ضلع شمالی خود، این دریاچه رفته رفته باریک شده و در آخر در بین کوه های بلند گم میشود. بسمت جنوب

دریاچه وسیع تر شده و به زمین های حاصلخیز میرسد. در اینجا یکی از زیباترین صحنه های طبیعت در مقابل چشم ناظر گشوده میشود. ضلع شرقی این دریاچه که قدری خشن و ناهموار بنظر میرسد محل اصلی اقامت مک گرگور و قبیله اش بود. برای کنترل این قبیله، بین این دریاچه و دریاچه دیگری در شرق یک قرار گاه نظامی ایجاد شده بود. این قرار گاه بجای اینکه نقطه ای برای اطمینان خاطر و احساس آرامش باشد نمایانگر این بود که قبیله های مختلف تا چه حد پرقدرت بوده و زیر بار حکومت مرکزی نمیروند.

بیشتر از یکبار که من بچشم خودم ناظر آن بودم این قرار گاه لطمه شدیدی از مک گرگور و مردانشان خورده بود. ولی تا وقتی که خود او در راس قدرت بود هرگز اجازه اعمال خشونت و وحشیگری به عوامل خود نمیداد. او خوش طینت و فرزانه بود و بخوبی درک میکرد که اعمال زور بی جهت، تاثیری جز وجود آوردن دشمنی برای خود و قبیله اش نخواهد داشت. من با خوشحالی دریافتم که تمام اسیران جنگی روز پیش را آزاد کرده و آنها سالم به قرار گاه خود فرستاده است. در کارنامه این مرد خارق العاده موارد بسیاری از ترحم و حتی سخاوتمندی دیده میشود.

در زیر یک تخته سنگ بزرگ، قایق بزرگی در کنار رودخانه ای که بدریاچه منتهی میشد در انتظار ما متوقف شده بود. چهار مرد کوه نشین پارو زنان این قایق بودند. میزبان ما با ادب و حتی محبت از ما اجازه مرخصی گرفت. بین او و آقای جاروی با وجود اختلاف اساسی در مشاغل آنها، پیدا بود که مقدار قابل توجهی احترام و دوستی متقابل موجود بود. آنها یکدیگر را در آغوش گرفته صورت همدیگر را بوسیدند. درست وقتی که آنها از یکدیگر جدا میشدند آقای جاروی به او گفت که اگر

در هر موقع یکصد یا حتی دویست سکه طلای انگیزی او و خانواده اش را در محل مناسبی ساکن میکند فقط کافیست که نامه ای به آدرس او به گلاسگو بفرستد. در جواب مرد کوه نشین که بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بود، دست قاضی را گرفته و در حالیکه آنرا میفشرد گفت:

" اگر هر موقع هر کسی جرات کرد که جلوی شما پسر عموی من قد علم کند به او اخطار کنید که جلوی قاضی جاروی ایستادن معنایش اینست که مغزش از کاسه سرش خارج خواهد شد. "

بعد از این تعارفات ما سوار قایق شده و بسمت جنوب غربی دریاچه حرکت کردیم. راب روی برای مدتی طولانی روی تخته سنگ کنار دریاچه ایستاد و دور شدن ما را نگاه میکرد. در آخر وقتی ما به اندازه کافی دور شدیم او را دیدیم که بعقب برگشته و به آرامی در حاشیه تپه بلند قدم بر میدارد.

ما در قایق برای مدتی طولانی ساکت نشستیم و فکر میکردیم. تنها چیزی که سکوت را بهم میزد آواز یکی از قایقرانان بود که بزبان محلی گاهی آهنگ هائی زمزمه میکرد. در چنین مواقعی بقیه قایقرانان هم به او ملحق میشدند.

افکار من تیره و غمناک بود. با وجود این من یک نوع تسلی خاطر از دیدن این مناظر با شوه در خود احساس میکردم. من با خود میگفتم که براحتی میتوانم در یکی از آن جزایر کوچک و زیبا معتکف شده و بتنهائی تا پایان عمر در آنجا زندگی کنم.

قاضی هم خود با افکارش مشغول بود. ولی این افکار با تصورات من تفاوت داشت. من این مطلب را بعداً متوجه شدم. ما بعد از اینکه حدود یکساعت در سکوت نشستیم و به اطراف نگاه کرده و در افکار خود غوطه ور بودیم او شروع به صحبت کرد و سعی میکرد که به من بقبولاند که محاسبات او نشان میدهد که امکان تخلیه دریاچه از آب وجود دارد و زمین های ایجاد شده که صدها و یا هزارها هکتار خواهد بود مناسب هرگونه کشت و زرع خواهد بود. این مباحثه مدتی طولانی بطول انجامید و چیزی را که من بیاد میاورم این است که او معتقد بود که یک باریکه آب برای عبور قایق های باری که ذغال سنگ حمل میکنند باقی گذاشته شود.

بالاخره ما به محلی که قرار بود از قایق پیاده شویم نزدیک شده بودیم. در نزدیکی این محل قلعه قدیمی و مخروبه ای قرار داشت. در آنجا دوگال به همراه اسبهای ما انتظار ما را میکشید. قاضی برای دوگال که او را جانور خطاب میکرد نقشه ای کشیده بود که علاوه بر نقشه ای بود که برای دریاچه در سر داشت. در هر دو مورد اینطور بنظر میرسید که قاضی عملی بودن نقشه اش را چندان مد نظر نداشته است. او با دیدن جانور گفت:

" شما یک جانور خوش طینت هستید و میتوانید خوب و بد را از هم تشخیص بدهید. دوگال ... توجه کنید که بشما چه میگویم. این روش زندگی که شما در پیش گرفته اید دیر یا زود شما را براهی میکشاند که طناب دار را بر گردن خود احساس کنید. من بعنوان یک قاضی میل دارم بشما کمک کنم. پدر من هم اگر زنده بود همین کار را میکرد. من با خودم فکر میکردم که اگر شما با ما

به گلاسگو بیائید من کاری هر چند موقتی برای شما در انبار شرکت پیدا خواهم کرد. شما یک جانور پر قدرتی هستید و خیلی زود برای شما شغل های بهتری پیدا خواهد شد. "

دوگال با آن انگلیسی دست و پا شکسته اش جواب داد:

" این جانور از عالیجناب قاضی تشکر میکند. این جانور راهی خیابانها میشود و شاید بتواند در زندان شهر مثل قبل کاری پیدا کند. "

من بعدا متوجه شدم که دوگال در گذشته بعنوان یک زندانی به شهر گلاسگو آمده بود . او در زندان خدمات زیادی برای رئیس زندان انجام داده و بهمین جهت رئیس زندان او را بعنوان نگهبان نزد خود نگاه داشته بود. تا وقتیکه احساسات قبيله ای بر او چیره نشده بود در آن کار باقی مانده بود. ولی با دیدن راب روی رئیس سابقش، تمام احتیاطات لازم را کنار گذاشت و بهمین دلیل شغل خود را از دست داد.

قاضی که از رد شدن پیشنهاد خوبش از طرف دوگال بشدت حیرت زده شده بود بطرف من برگشت و اعلام کرد که این جانور از روز اول احمق بدنیا آمده است. من مراتب امتنان خودم را از دوگال بطریقی که او بهتر درک میکرد نشان داده و دو سکه طلا از جیب در آورده و در دست او گذاشتم. او بمحض اینکه پولهای طلا را در دست احساس کرد از جا پرید و مانند رقاصی حرفه ای حرکاتی موزون انجام میداد. او با سکه های طلا بطرف قایقرانان دوید و سکه های خود را به آنها

نشان داد که آنها را هم در خوشحالی خود سهیم کند. وقتی فکر میکردم که این آخرین باریست که من این موجود وفادار را میبینم نمیتوانستم از اندوه خود جلوگیری کنم .

قاضی و من سوار اسبهای خود شده و به جاده ایکه منتهی به گلاسگو میشد وارد شدیم. وقتی منظره زیبای دریاچه و کوه های رفیع اطرافش از چشم ما ناپدید شدند با وجودیکه میدانستم قاضی مرد رقیق القلبی نیست از تعریف زیباییهای طبیعی دریاچه و محیط اطرافش با او نتوانستم خودداری کنم. قاضی جواب داد:

" آقا... شما یک نجیب زاده جوان و خوشقلب هستید. بعنوان یک انگلیسی این چیزها ممکن است بنظر شما خیلی جالب و زیبا جلوه گر شود. ولی برای من که یک آدم ساده هستم و بغیر از زیبایی چیزهای دیگری هم در مورد این سرزمین میدانم من تمام آن زیبایی ها را با یک لحظه زندگی آرام در شهر گلاسگو و در خانه خودم، عوض نمیکنم. آقای فرانسیس مرا ببخشید که اینطور بی پرده صحبت میکنم اگر دست خود من باشد من هرگز به این سرزمین باز نخواهم گشت. "

آرزوی این مرد صادق خیلی زود بر آورده شد برای اینکه در همان شب ما صحیح و سالم بخانه او در گلاسگو وارد شدیم. من قاضی را صحیح و سالم تحویل دختر پیشخدمت متی داده و از آنجا مستقیما به مهمانخانه ایکه قبلا در آن اقامت داشتم و کاملا نزدیک خانه قاضی بود رفتم.

چراغ های خانه روشن بود و من در زدم. کسی که در را باز کرد کسی جز آشنای قدیمی ما اندرو فیرسرویس نبود. او با شنیدن صدای من بانگی از شادی زد و بدون یک کلمه حرف به اطاق

پذیرائی طبقه دوم که از پنجره اش نوری بخارج میتراوید ، دوید. من مطمئن بودم که او رفته است که ورود مرا به دوست قدیمی خودم اوئن اطلاع بدهد. منمهم از اسب پیاده شده و بدنبال او براه افتادم. اوئن در اطاق پذیرائی تنها نبود. شخص دیگری در اطاق با او بود. این شخص دیگر، کسی جز پدرم نبود.

اولین عکس العمل پدرم این بود که خونسردی همیشگی خود را حفظ کند. او گفت:

" فرانک... من خوشحال هستم که ترا میبینم. "

ولی بعد طاقت نیاورده، مرا در آغوش گرفته و پشت سر هم میگفت:

" آه... پسر... پسر عزیزم... "

اوئن یکی از دستهای مرا که آزاد بود گرفته و با اشکهای خود دست مرا خیس کرد. او هم مانند پدرم بازگشت مرا تبریک گفت. این صحنه ها که بچشم و قلب انسان وارد میشوند، به گفتار افراد احتیاجی ندارد و چشمان سالخورده من هنوز بعد از سالیان دراز با بیاد آوردن آن صحنه پر از اشک میشود. احساسی که بمن دست داده بود قابل توضیح نیست.

وقتی سر و صدای دیدار اولیه فروکش کرد من اطلاع پیدا کردم که پدرم کمی بعد از آنکه اوئن عازم اسکاتلند شده، از هلند برگشته بود. او وقت خودش را تلف نکرده و در حالیکه سعی کرده بود که قروض اصلی شرکت را بپردازد عازم اسکاتلند شده بود. او با اعتبار زیادی که در دنیای تجارت داشت و موفقیت های زیادی که در خارج از کشور کسب کرده بود به اسکاتلند آمده که تکلیف

خود را با راشلی اوزبالدیستون روشن کند و سر و صورتی به کارهای خود در اینجا بدهد. ورود پدر من که پشتوانه گرانی از اعتبار تجارتي با خود داشت برای شرکت مک ویتی و شرکا ضربه بسیار سنگینی بود. آنها فکر میکردند که ستاره اقبال پدرم در امور تجارتي برای همیشه افول کرده است. پدرم که از رفتار زننده آنها با منشی شرکتش و نماینده او بشدت آزرده خاطر شده بود، تمام معذرت خواهی های آنها را یکجا رد کرده، بعد از اینکه مطالبات آنها را تمام و کمال پرداخت، حساب آنها را برای همیشه مسدود کرد.

پدرم با وجودیکه از فتوحات خود سرخوش بود، در مورد من دچار بگرانی خیال شده بود. مرد نیک سیرت، اوئن بهیچوجه نمیتوانست تصور کند که یک مسافرت کوتاه که از صد کیلومتر هم تجاوز نمیکرد بتواند خطرات جانی برای من داشته باشد. وقتی پدرم به اسکاتلند آمد از آنجائیکه با مشکلات این مملکت آشنائی بیشتری داشت برای من نگران شده و این نگرانی به اوئن هم سرایت کرده بود.

چند ساعت قبل از رسیدن من، اندرو فیرسرویس وارد شده بود. همانطور که معمول او بود، همه چیزها را بزرگتر و بیشتر از واقعیت جلوه داده و باعث نگرانی زایدالوصف آنها شده بود. او وقتی از من جدا شد تقریبا بصورت یک زندانی در میان افراد شریف زاده بزرگ باقی مانده بود. عالیجناب بعد از بازپرسی از او نه تنها او را فوراً آزاد میکند بلکه دستور میدهد که تمام امکانات لازم را برای بازگشت او به گلاسگو را فراهم کنند. او دستور میگیرد که فوراً به دوستان و آشنایان من وضعیت خطرناک مرا اعلام کند.

اندرو از آن افرادی بود که برای جلب توجه حرفی نداشت که اخبار بد را بزرگ کرده و ابعاد فاجعه را بیشتر از آنچه بود جلوه بدهد. حالا دیگر یک تاجر ثروتمند لندنی هم، جزو مستمعین او در آمده بود. او با دقت تمام جزئیات خطراتی را که من با آنها روبرو شده بودم برای پدرم و اوئن تعریف کرده بود.

او گفته بود:

"اینکه چه بلائی بسراین آقای اصیلزاده جوان بعد از جدا شدن از من که در تمام مدت مواظب او بودم، بیاید فقط خدا میداند. آن آقای قاضی هم که با سن و سال بالائی که داشت خود محتاج کمک بود و به آقای جوان نمیتوانست کمکی بکند. بین گلوله های تپانچه و تفنگ سربازان دولتی و کارد و شمشیر کوه نشینان، و رودخانه های خروشان و آبشارهای بلند، میبایستی گفت که آقای جوان شانس زیادی برای زنده ماندن نخواهد داشت."

اوئن بیچاره با شنیدن این داستان، بکلی روحیه خود را از دست داده و از من قطع امید میکند. ولی خوشبختانه پدرم بکمک او آمده و با شناختی که از آدمها داشت او را دلداری داده و به او متذکر میشود که خیلی نباید بحرفهای اندرو اعتماد کند. ولی حتی اگر تمام بزرگنمائی های اندرو را از کلام او میزدودند هنوز وضع من برای هر پدر و دوستی ناراحت کننده بود. پدرم تصمیم گرفته بود که راسا اقدام کرده و عازم کوهپایه ها شده و اگر برای آزادی من خونبھائی تعیین کرده اند آنها پیردازد و مرا آزاد کند. او و اوئن تا دیر وقت مشغول تدارک مقدمات سفر او شده بودند.

پاسی از شب گذشته بود که ما از هم جدا شده که استراحت کنیم. صبح روز بعد بعلت گرسنگی خیلی زود از خواب بیدار شدم. اندرو که در قریه ابرفویل نقش مترسک را بازی میکرد، در اینجا که خطری او را تهدید نمیکرد در نقش پیشکار و سرمستخدم من ظاهر میشد. او لباس سراپا مشکی بتن کرده بود و تا قبل از اینکه من بطور جدی از او دلیل اینکار را سؤال کنم از دادن جواب طفره میرفت. او بالاخره مجبور به اعتراف شده و گفت که فکر کرده بود که بهتر است اگر خدای نکرده بلائی سر من آمده بود، او در لباس عزاداری باشد. اگر بخاطر عزت و احترام به من نبود، او چگونه میتوانست یک دست لباس مشکی گرانقیمت برای عزاداری در مرگ من تهیه کند. البته آقای جوان مثل من و پدر ثروتمندم هیچگاه حاضر نخواهند شد که آدم بدبخت بی چیزی مثل اندرو پولش را برای خرید لباس عزا بباد داده باشد. آنهم کسی مانند اندرو که در سفرهای خطرناک پا بپای من خود را بمخاطره انداخته و وفاداری خود را به من و خانواده من ثابت کرده است.

از آنجائیکه قدری منطق در حرفهای اندرو بود، استغائه او مؤثر واقع شد و از آنجائیکه هنوز در خدمت من بود پول لباس مشکی او را پرداخت کردم. او با غرور با من راه میرفت و لباس عزاداری خود را برخ بقیه میکشید در حالیکه من زنده و سالم در آنجا بودم.

اولین اقدام پدرم وقتی صبح از خواب بیدار شد این بود که بدیدار آقای جاروی برود. او قصد داشت که از این مرد بزرگ بشخصه از لطفی که در حق من کرده بود تشکر کند. در آنجا او بکوتاهی و با قاطعیت مراتب امتنان عمیق خود را ابراز داشت. او به آقای جاروی پیشنهاد کرد که با در نظر

گرفتن اینکه روابط تجاری خود را با شرکت مک ویتی قطع کرده است بعنوان تنها طرف مورد اعتماد تجاری او در اسکاتلند قرار بگیرد. قاضی با صمیم قلب خوشحال شده و به پدرم و آقای اوئن از این تغییر در اساس طرف حساب آنها در اسکاتلند به هردو تبریک گفت. او حتی از فعالیت های خود برای نجات شرکت پدرم از مگاک هولناکی که در آن سقوط کرده بود مطلبی به میان نیاورد و اضافه کرد که هر کاری که از دستش بر میآمده بدون توقع پاداش انجام داده است. اگر آقای مک ویتی و کارمندانش مانند آدمهای صادق و وفادار عمل میکردند، او از اینکه خود را مابین شرکت پدرم و شرکت آنها قرار بدهد معذب بوده و پیشنهاد پدرم را قبول نمیکرد. ولی اتفاقی که افتاد نشان داد که آنها در دوستی خود به پدرم مرتکب خیانت شده و حالا بایستی سزای کار اشتباه خود را تحمل کنند.

بعد قاضی آستین مرا گرفت و بیک گوشه برد و گفت:

" آقای فرانک... من صمیمانه میل دارم که هر چه کمتر و خلاصه تر در مورد اتفاقاتی که در کوه پایه ها افتاد صحبت بشود. اتفاقات آنجا و بخصوص بلائی که سر موریس بدبخت آمد چیزی نیست که به من برای گرفتن شغل ریاست دادگستری کشور کمک کند. جنگ و دعوا با کوه نشینان و سوزاندن بالا پوش پشمی او هم افتخاری برای یک قاضی نیست. و وقتی بیاد میاورم که بدون کلاه و کلاه گیس از بوته خاردار در میان زمین و آسمان معلق مانده بودم از خجالت سرخ میشوم. همکاران من اگر از این موضوع بوئی ببرند برای من خیلی بد میشود. "

وقتی من بیاد وضعیتی که قاضی در آن گرفتار شده بود افتادم از لبخند خودم نتوانستم جلوگیری کنم ولی بیهیچوجه میل نداشتم که این حادثه دستمایه تمسخر و ریشخند برای قاضی بشود. او بعد گفت:

" این اتفاقی بود که افتاد... ولی بگذارید این قضیه بین خودمان بماند. من فقط نگران آن مستخدم زبان دراز شما هستم که نمیتواند جلوی زبانش را بگیرد. من این قضیه را حتی از این دخترک متی هم پنهان کرده ام. من دیگر میل ندارم هرگز چیزی در این باره بشنوم. "

قاضی از اینکه ملاحظه کرد که من ابدًا قصد تمسخر نداشته و راز او نزد من سر بمهر خواهد ماند، راضی و سرحال شد. من به او گفتم که پدرم قصد دارد که فوراً گلاسگو را بقصد لندن ترک کند. او حالا دیگر کار مهمی در آنجا نداشت چون قسمت اعظم بدهی های او با اسنادی که از راشلی بدست آورده بودیم پرداخت شد. آن قسمت از اسناد پدرم را که راشلی به پول نقد تبدیل کرده بود بسادگی قابل تحصیل نبود و احتیاج به تشکیل پرونده قضائی و رفتن به دادگاه داشت. وکیل شرکت قول داد که در اسرع وقت برای حصول آن مبلغ اقدام کند.

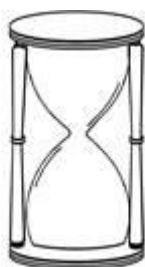
ما تمام روز را با قاضی بوده و او در حق ما نهایت میهمان نوازی را بجا آورد. در آخر از او اجازه مرخصی گرفته و از او جدا شدیم. قاضی با توجه به اعتماد و اطمینان دوجانبه با پدر من، از نظر مالی به ثروت هنگفتی دست یافت و از نظر اجتماعی به بالاترین درجه قضاوت که ریاست دادگستری مملکت باشد رسید. در حدود دو سال بعد، قاضی سر پیشخدمت خود متی وفادار را

سر میز غذا هم سطح خود نشاند و به او نام خانم جاروی را هدیه کرد. دشمنان حرفه ای او مانند مک ویتی برای او دست گرفته و او را مسخره میکردند.

ولی آقای جاروی گفت:

" بگذار دشمنان هر چه میخواهند بگویند. من از کاری که کرده ام پشیمان نیستم همانطور که پدر من کشیش اعظم از کارهای خود احساس پشیمانی نمیکرد. بعلاوه... متی یک دختر خدمتکار معمولی نیست. او از بستگان نزدیک لرد لیمرفیلد میباشد."

بهر دلیلی که بود متی در شغل جدید خود با نهایت موفقیتی عمل کرده بود. خیلی از دوستان قاضی هم رفته رفته متی را بعنوان خانم و صاحب اختیار خانه قبول کرده و رابطه دوستی خوبی با او برقرار کردند. من نمیتوانم تصور کنم که چیز مهم دیگری باشد که در مورد زندگی خوب و راحت قاضی لازم به ذکر باشد.



فصل بیستم

" شما شش پسر خوب من نزدیک من بیاید

میبینم که جوانان ارزنده ای شده اید

بچه های عزیز من... شما پشت سر من خواهید ایستاد؟ "

" پنج نفر از آنان جواب دادند

پنج نفر از آنان با عجله شروع به صحبت کردند و گفتند

ای پدر عزیز... تا روزی که ما جان بجان آفرین تسلیم کنیم

در پشت سر تو خواهیم ایستاد. "

بار آوردن کودکان در شمال

صبح روزی که قرار بود ما از گلاسگو خارج شویم، اندرو فیرسرویس دیوانه وار خود را به اطاقی که در آن نشسته بودم انداخت. او بالا و پائین میپرید و آواز میخواند. با قدری اشکال من او را تحت کنترل آورده و از او خواستم که به ما توضیح بدهد که علت خوشحالی او چیست؟ او با کمال خوشحالی به اطلاع من رساند که خبری بسیار خوش برای ما دارد. این خبر چنین بود که کوه

نشینان بکلی شکست خورده و از محل زنگی خود رانده شده اند. راب روی و دار و دسته اش هم دستگیر و در عرض بیست و چهار ساعت به گلاسگو منتقل خواهند شد. من گفتم:

" دهانت را ببند بدذات... تو یا دیوانه شده ای یا مست هستی. حتی اگر این خبر تو راست باشد تو آدم رذل بخودت اجازه میدهی برقصی و پایکوبی کنی؟ "

اندرو بدون اینکه تحت تاثیر حرفهای من قرار بگیرد با خوشحالی گفت:

" مست یا دیوانه؟ ممکن است هر دو آنها... من خوشحالم که آنها بسزای خود رسیدند. "

من با عجله از جا برخاستم و بدنبال پدرم و آقای اوئن رفتم. آنها سرپا ایستاده و بشدت نگران خبری بودند که بر سر زبانها بود.

متأسفانه چیزی که اندرو میگفت واقعیت داشت. شورش بزرگی که در سال ۱۷۱۵ انگلستان را بلرزه در آورده بود با شکست قطعی روبرو شده بود. خانواده استیوارت بار دیگر بتخت سلطنت نشسته و این در ازای از بین رفتن تعداد زیادی از خانواده های خوب و اشرافی انگلستان و اسکاتلند بعضی شده بود. خیانت بعضی عوامل در جبهه شورشیان منجمله راشلی باعث فرو ریختن پایه های سلطنت جرج اول شده و تمام مملکت را بهرج و مرج کشانده بود.

این اتفاق ناگوار صدق گفتار راب روی مک گرگور را به من ثابت کرد. او به من توضیح میداد که قبیله های کوه پایه های غرب اسکاتلند که بر علیه او متحد شده بودند میبایستی اختلافات خود را کنار گذاشته چون همه آنها بدون استثنا در گیر جنگ وحشتناکی خواهند شد. نگرانی من بیشتر

از این بود که دیانا ورنون همسر مردی شده بود که در بوجود آوردن این وضع نقش اساسی را ایفا میکرد. خود او هم کاملاً امکان داشت که قربانی فعالیت های خطرناک شوهرش بشود.

ما بسرعت با یکدیگر مذاکره کرده که بهترین راه را در این لحظات بحرانی انتخاب کنیم. ما توافق کردیم که کوتاه ترین و سریع ترین راه را برای رسیدن به لندن انتخاب کنیم. پدرم عقیده داشت که جوازهای عبور لازم را تهیه کرده و هر چه زودتر براه بیفتیم. من به اطلاع پدرم رساندم که علاقه شخصی من اینست که در اولین فرصت داوطلبانه به ارتش پادشاهی ملحق بشوم. او بدون ایجاد مشکل با نقشه من موافقت کرد چون هرچند که از نقطه نظر شخصی از جنگ متنفر بود ولی وقتی پای شرافت، آزادی های فردی و مذهبی پیش میآمد حرفی نداشت که جان خود را فدا کند.

ما با عجله بسمت جنوب و انگلستان حرکت کردیم و خیلی زود بنزدیکی مرز انگلستان رسیدیم. در این قسمت ملاکان بزرگ که از حزب محافظه کار حمایت میکردند براه افتاده و خود را برای جنگ آماده میکردند. شورشیان در شهرها مردم را مسلح و برای جنگهای داخلی آماده میکردند. در چندین مورد که قصد داشتند ما را متوقف کنند خوشبختانه ما موفق به فرار شدیم. بالاخره به لندن رسیدیم و بلافاصله با تجار و کسانی که آمادگی خود را برای حمایت مالی از دولت اعلام کرده بودند تماس گرفتیم. توطئه گران امید خود را به این بسته بودند که تجار بزرگ و بانکها بکمک حکومت بر نخیزند. دولت در شرایط ورشکستگی بود. پدر مرا بعنوان یک عضو اصلی این تجمع مالی انتخاب کردند چون همه به لیاقت و التزام او معتقد بودند. او بعلاوه رابط بین

دولت و تشکیلات مالی بود. با پا گرفتن شورشیان، اسناد دولتی بقیمت های خیلی پائینی وارد بازار شده بود. پدرم قصد داشت که جلوی این روند را بهر صورتی شده بگیرد. خود منم هم بیکار نشسته بود و بخرج پدرم حدود دویست فرد مناسب را جمع آوری کرده وهمه با هم به قوای ژنرال کارپنتر ملحق شدیم.

شورش در این حال به انگلستان هم سرایت کرد. عموی بیچاره من، سر هیلدبراند که بخاطر ندانم کاریهای خودش و ولخرجی پسرانش به روز بدی افتاده بود از فرط درماندگی به صفوف ارتشیان ضد دولتی ملحق شد. قبل از این اقدام، او دست بکاری زد که از او بعید بنظر میرسید. او یک وصیت نامه تنظیم کرد.

بر طبق این مدرک تمامی اموال منقول و غیر منقول او پس از مرگ به پسرانش رسیده، فقط راشلی در این میان چیزی نصیبش نشد چون پدرش از کارهای غیر قانونی اخیر او بشدت ناراضی شده بود. او اسم مرا هم بعنوان یکی از وارثین به وصیتنامه خود اضافه کرده بود. من همیشه میدانستم که عموی من نسبت من نظر خوب و محبت آمیزی دارد ولی این احتمال وجود دارد که اضافه کردن من به لیست وراثت بخاطر نشان دادن عدم رضایتش از راشلی بوده باشد. او در وصیت نامه خودش نام دیانا که حالا بعد از ازدواج بنام خانم دیانا ورنون بوشامپ نامیده میشد در وصیتنامه خودش آورده و جواهراتی را که متعلق به خاله دیانا بوده و شامل تعدادی زینت آلات الماس و یک آرم خانوادگی بزرگ نقره ای بود را برای او گذاشته بود.

ولی دست تقدیر نقشه دیگری برای این خانواده داشت. عموی من نمیتوانست تصور کند که با چه سرعتی شجره نامه خانوادگی او با داشتن شش پسر منقطع خواهد شد. تورن کلیف اوزبالدیستون که به کج خلقی شهرت داشت در نزدیکی مرز با یک مرد اصیلزاده گفتگو کرده و کار آنها به جنگ و دعوا میکشد. شمشیرها از غلاف بیرون آمده و پسر عموی من در همانجا کشته میشود. مرگ او روی عمویم تاثیر شدیدی گذاشته چون با وجود تند خوئی او بجز راشلی تنها پسری بود که قدری منطق و استدلال سرش میشد.

پرسیوال پسر عموی دیگر منم در شرایط عجیب دیگری جان خود را از دست داد. او با یک مرد اصیلزاده دیگر بر سر اینکه چه جام شرابی بسلامتی پادشاه نوشیده شود بگو مگو کرده و از روی لجبازی تمام مشروب هائی را که روی میز بوده یکی پس از دیگری مینوشد. مصرف این مقدار زیاد الکل، به جسم او صدمه زده و تب شدیدی بر او عارض میشود. سه روز بعد او هم ازدنیا میرود. دیکون پسر عموی دیگرم که معتاد بقمار بود با اصرار در نزدیکی پلی بنام 'وارینگتون' برای خود نمائی سوار اسبی چالاک میشود که ابلهانه سعی میکند که اسب را از روی دروازه بسته یک قلعه بپراند. اسب بیچاره تمام تلاش خود را برای پرش انجام داده و موفق نشده و روی میله های تیز دروازه میافتد. سوار کار هم بر زمین افتاده و دچار شکستگی گردن شده که به مرگ او منجر میشود.

ویلفرد پسر دیگر عموی من که بلاهت شهرت داشت در حمله ژنرال کارپنتر با رشادت تمام جنگید هرچند که بعد ها شنیدم که او خوب درک نمیکرد که برای چه و بچه هدفی میجنگد. او

حتی دوست و دشمن را درست از یکدیگر تشخیص نمیداد. جان پسر دیگر عمویم هم در همین جنگ بشدت زخمی شد ولی آنقدر شانس نیاورد که در همانجا کشته شود. بیچاره هیلدبراند پیر کمرش شکسته شده بود. او روز بعد تسلیم شده و با پسر زخمی خود جان زندانی شد.

من در این مرحله از خدمت نظامی مرخص شده و بدون تلف کردن وقت بکمک آنها شتافتم. کمکهای پدر من به حکومت ارزنده تر از آن بود که کسی در مورد آن شک داشته باشد و اطلاع از اینکه عموی من چه مصیبت های وحشتناکی را تحمل کرده است باعث شد که نیروهای پیروز از محاکمه او بعنوان خیانت صرفنظر کرده و آنها را آزاد اعلام کردند. ولی مصائب عموی بیچاره من کماکان ادامه داشت و جان از شدت جراحات در همانجا جانش را از دست داد. او قبل از مرگ چند شاهین و سگ شکاری را که در قلعه اوزبالدیستون جا گذاشته بود بدست من سپرد.

با این همه مصائب عموی بیچاره من بخاک سیاه نشسته بود ولی گله و شکایتی نمیکرد ولی از اینکه من تمام مدت در خدمت او هستم از من متشکر بود. وقتی او و پدر من یکدیگر را بعد از سالهای دراز ملاقات کردند من در آنجا نبودم. سر هیلدبراند نزد پدر من از راشلی که تنها پسر او که در این گیر و دار زنده مانده بود ، گلایه کرده و گفته بود اگر بخاطر کارهای ناشایست راشلی نبود او و خانواده اش هرگز وارد مسائل سیاسی نمیشدند. هم او بود که در اولین فرصت پدرش را ترک کرده بود. او یکی دو بار هم نزد پدر من اسم دیانا ورنون را آورده بود که پیوسته با احترام و محبت از او یاد کرده بود. یکبار که خودم کنار بسترش نشسته بودم به من گفت:

" حالا هم که تورن کلیف و بقیه پسرانم هم از بین رفته اند، من متاسفم که شما هنوز نمیتوانید با دیانا ازدواج کنید. "

در آن موقع این حرف عمومی من تاثیر زیادی روی من داشت . عادت این مرد پیر چنانچه در قبل هم ذکر کردم این بود که هر روز صبح خود را آماده برای رفتن به شکار میکرد. شخص موردعلاقه او پیوسته تورن کلیف بود و اولین دستوری که به مستخدمین صادر میکرد این بود که تورن کلیف را فوراً برای او حاضر کنند. در مورد سایر برادران او از کلمه ' بقیه ' استفاده میکرد و آنها را بتنهایی نام نمیبرد. او در باره متن وصیت نامه خودش با من صحبت کرد و یک نسخه مهر شده آنرا به من داد. نسخه اصلی نزد آشنای قدیمی ما قاضی اینگلوود برای اجرا گذاشته شده بود. قاضی اینگلوود در جریان این بحران سیاسی و نظامی دچار هیچگونه ناراحتی و صدمه ای نشده بود چون بهیچ گروه سیاسی خاصی وابسته نبود. من اطلاع پیدا کرده بودم که حد اقل نیمی از افرادی که در جنگ در منطقه نورثامبرلند شرکت داشتند، وصیت خود را نزد او گذاشته بودند.

روزهای آخر عمر عمومی من بیشتر به رتق و فتق امور مربوط به کلیسای او میشد. برای کمک به او، کشیش مخصوص سفیر ساردینیا اظهار تمایل کرده بود که بدیدن او بیاید. گرفتن اجازه در شرایط جنگ داخلی ساده نبود ولی ما موفق شدیم برای او اجازه مسافرت به انگلستان را بگیریم. من تجربه ای در مورد امراض کشنده نداشتم و بنظرم میرسید که پزشکان محلی هم اسمی برای مریضی عمومی من پیدا نکرده بودند. سر هیلدبراند اوزبالدیستون از دنیا رفت بدون اینکه مریضی شناخته شده عامل فوت او شده باشد. بنظر من، در آخر هیچ چیز از قوای جسمی و روحی برای او

باقی نمانده بود. او مانند قایقی که اسیر طوفان مداوم شده باشد بتدریج غرق شده بود بدون اینکه دلیل مشخصی برای این انهدام وجود داشته باشد.

جالب توجه بود که پدر من، بعد از اینکه وظائف مذهبی لازم را در حق برادر مرحومش انجام داد با یک نگرانی مشهود به من پیشنهاد کرد که تکلیف وصیتنامه برادرش را فوراً روشن کرده و قلعه ای را که از اموال پدر او بود و تا بحال کوچکترین علاقه ای به آن نشان نمیداد تصاحب کنم. شاید هم در گذشته این قلعه از دسترس او خارج شده بود و حالا با تنفر شدیدی که نسبت به راشلی پیدا کرده و او آشکارا تهدید کرده بود که از وصیتنامه پدرش به دادگاه شکایت خواهد کرد، پدرم با تمام قدرت برای تصاحب قلعه اقدام میکرد.

پدرم به من گفت:

" پدر راشلی بحق یا بناحق راشلی را از ارث محروم کرد و برادرانش با مرگ خود خیانت او را پوشاندند. این قلعه نیمه مخروبه به وارث طبیعی آن که خود شما باشید رسیده است. من تصمیم دارم که هرچه زودتر این مالکیت ترا تثبیت و قانونی کنم."

در این حال راشلی هم خود را مانند یک دشمن قسم خورده نشان نمیداد. او درابتدا با شورشیان همدست بوده و تحریکات و کمک های مالی او باعث شروع شورش و جنگهای داخلی شد. او پولهای سرقت شده از پدرم را صرف ساماندهی نیروهای شورشی میکرد. ولی بمحض اینکه متوجه شد شورش برای رسیدن به پیروزی راه درازی در پیش دارد، به آنها خیانت کرده و تمام اسرار

نظامی و مالی آنها را برای حکومت وقت آشکار کرد. این اطلاعات در وقت بسیار مناسبی بدست عوامل حکومتی رسید و با استفاده از آن، خیلی زود پیروزی خود را تثبیت کردند. وزرای دولت جدید خود را به او مدیون دانسته و به این ترتیب او نفوذ زیادی در دستگاه حکومتی بدست آورده بود. او بر علیه شرکت پدرم پرونده های زیادی تسلیم دادگاه کرده بود و بعید نبود که این شکایت جدید در مورد قلعه ای که به من به ارث رسیده بود برای ما درد سر ساز شود.

برای جلوگیری از این مشکلات، وکیل شرکت به پدر من توصیه کرد که تمام قروضی را که در مورد مالکیت این قلعه وجود دارد بدون فوت وقت پرداخت کرده و به این ترتیب مالکیت ما را تثبیت کند. پرداخت تمام قروض که مبلغ کمی هم نبود، با ترقی شدید بودجه که برای سرکوب شورشیان ایجاد شده بود همراه شده و مشکل بزرگی برای پدرم ایجاد نکرد. در هر حال بزرگترین حسن این فعل و انفعالات این بود که بجای اینکه در لندن مستقیماً پشت میز نشسته و به امور حسابداری شرکت به آقای اوئن کمک کنم، پدرم به من دستور داد که بدون معطلی به شمال و استان نورثامبرلند رفته و قلعه را تصاحب کنم. به من گفته شد بمحض رسیدن به آنجا نزد قاضی اینگلوود رفته و از او نسخه اصلی وصیتنامه را درخواست کنم.

اگر هر موقع دیگری بود از اینکه مجبور نمیشدم که به حسابداری شرکت ملحق بشوم، برای من یک سر خوشی بزرگ بود. ولی حالا قلعه اوزبالدیستون برای من یک منبع لایزال خاطرات خوب و بد بود. ولی بخاطر آوردنم که شاید در آن ناحیه بتوانم اطلاعاتی در مورد دیانا ورنون و سرنوشت او

بدست بیاورم. دلم گواهی میداد که شاید سرنوشت دیانا آنطور نبود که من تصور میکردم. ولی در لندن بدست آوردن اطلاعاتی در مورد او غیر ممکن بود.

تلاش بیهوده ای بود که بستگان دور خود را که در زندان های شما کشور محبوس شده بودند پیدا کرده و از آنها درباره دیانا پرس و جو کنم. سوء ظن طبیعی افراد به من که با اعتقادات کاتولیکی بزرگ شده و پسر عموی یک خائن مانند راشلی بودم مسلما باعث میشد که هیچکس با من وارد صحبت نشود. دست قانون رفته رفته از تعداد کسانی که ممکن بود بدرد من بخورند میکاست و طبعاً آنهایی هم زنده بودند از افرادی که آزاد از زندگی خود لذت میبردند کم نفرت نداشتند. من با یکی از این زندانیان تماس گرفتم و جواب او به من این بود:

" آقای اوزبالدیستون ... من اینطور تصور میکنم که شما قصد بدی نداشته باشید و من از شما تشکر میکنم. ولی باید بگویم که آدمها مانند مرغ نیستند که خود را چاق کنند وقتی هر روز دسته دسته آشنایان و هم اطاکی های ما را برای اعدام میبرند. خیلی زود نوبت خود ما هم خواهد رسید.

"

با وجود همه این ها... من خوشحال بودم که از لندن و حسابداری شرکت فرار کرده و هوای پاک نورثامبرلند را استنشاق میکنم. اندرو فیرویس هم بخدمت من بازگشته که بیشتر برگشت او تمایل پدرم بود تا خود من. در این شرایط، آشنائی او در محل میتوانست برای من مفید واقع شود. او همه جا بدنبال من میآمد و من تصمیم داشتم که او را در خانه کوچک قبلی خود جا بدهم. من نمیدانم که او چه کار کرده بود که پدرم به او علاقمند شده بود.

ما بدون برخورد با مشکلی به مسافرت خود را بسمت شمال ادامه داده و این استان که محل جنگ و جدال بود حالا در کمال آرامش بسر میبرد. هر چه بیشتر به قلعه اوزبالدیستون نزدیک میشدیم افکار تاریک بیشتر به من هجوم میآورد. فکر وارد شدن به قلعه متروک مرا مغموم میکرد و بهمین جهت تصمیم گرفتم که بدون معطلی بدیدن قاضی اینگلوود بروم.

مرد پیر از این که در گذشته شخصیتی مهم بوده و در حال حاضر با اتفاقاتی که از نظر سیاسی در مملکت افتاده بود اعتبار قبل خود را از دست داده بود بشدت ناراحت و نگران شده بود. او از یک نظر شانس آورده بود و آنهم اینکه در این گیر و دار از شر منشی خود آقای جابسون خلاص شده بود. او در یک مؤسسه دیگر کاری گرفته بود که با کار قبلیش کاملا تفاوت میکرد.

قاضی پیر، آقای اینگلوود با نهایت احترام مرا پذیرفت و بدون بروز کوچکترین مشکلی وصیتنامه عمویم، را بیرون آورد. وصیتنامه با دقت کامل و وضوح تنظیم شده بود و جای کوچکترین تردید باقی نمیگذاشت. من توجه کردم که قاضی با راحتی و آزادی با من گفتگو نمیکند چون من در اصل پشتیبان حکومت فعلی بودم. ولی وقتی فهمید که من نسبت بکسانی که بهر دلیلی با این حکومت مخالفت میکردند کوچکترین دشمنی ندارم خیالش راحت شد و داستان های زیادی از موکلین خود را برای من بازگو کرد. در این ضمن او از عادت قدیمی خود دست برد نداشته و جام های شراب را یکی پس از دیگری خالی میکرد. در جام آخری گیلای هم به من تعارف کرد و گفت که این جام را بسلامتی گل صحرائی زیبا دیانا ورنون عزیز بنوشیم. شکوفه بهاری زیبائی که معتکف صومعه شده است.

من در کمال حیرت سؤال کردم:

"پس به این ترتیب دوشیزه ورنون ازدواج نکرده بود؟ من فکر کردم که عالیجناب..."



"IS NOT
MISS VERNON
MARRIED, THEN?"

قاضی حرف مرا قطع کرد و گفت:

"واه ... واه... عالیجاه و عالیجناب حالا بهیچ تبدیل شده است. این عناوین دیگر معنی ندارد. ارل بوشامپ ('ارل' عنوان اشرافی انگلیسی بوده که معادل کنت فرانسوی محسوب میشود. مترجم.) و سفیر تام الختیار کشور فرانسه بود در حالیکه دوک دورلئان نایب السطنه فرانسه نمیدانست که او در کجا زندگی میکند. ولی شما وقتی در قلعه اوزبالدیستون زندگی میکردید میبایستی این شخص را که آن موقع رل پدر وون را بازی میکرد و اسم واقعی او سر فردریک ورنون بود در آنجا دیده باشید."

من بانگ زدم:

"خدای بزرگ... پس به این ترتیب پدر وون کشیش پدر واقعی دوشیزه ورنون بود؟"

قاضی با خونسردی جواب داد:

"البته، او پدر واقعی دوشیزه ورنون بود. حالا دیگر محرمانه نگاهداشتن این راز بیفایده است چون تا بحال او از این مملکت خارج شده است. در غیر اینصورت وظیفه من به من ایجاب میکرد که او را بمقامات دولتی تحویل بدهم. گیلان خود را بسلامتی دیانای عزیز خالی کنید."

همانطور که خواننده این سطور میتواند حدس بزند من در خوشی قاضی نمیتوانستم شرکت کنم. سر من از ضربه ای که دریافت کرده بودم به دوران افتاده بود. بعد کمی خود را کنترل کرده و

گفتم:

" من نمیدانستم که پدر دوشیزه ورنون زنده بوده و نزد ما زندگی میکند. "

اینگلوود گفت:

" تقصیر حکومت ما نبود که او مخفیانه در اینجا زندگی میکرد. روی سر او جایزه بزرگی تعیین کرده بودند. او بخاطر توطئه ای که ترتیب داده بود به مرگ محکوم شده بود. در زمان پادشاه ویلیام هم گفته میشد که در توطئه ' نایتس بریج ' دستی داشته است. او در اسکاتلند ازدواج کرده بود و بهمین دلیل در بین سران قبائل کوهپایه ها نفوذ زیادی داشت. وقتی قرارداد صلح بین کشور اسکاتلند و انگلستان امضا شد گفته میشد که قرار است او را به مقامات انگلیسی تحویل بدهند. ولی او خود را بمریضی زده و خبر فوتش را روزنامه های فرانسوی چاپ کردند. ولی وقتی مخفیانه و با لباس مبدل کشیشی به انگلستان آمد، ما افراد سالخورده که او را خوب میشناختیم گول نخورده و میدانستیم که او چه کسی است. "

من پرسیدم:

" پس او در قلعه اوزبالدیستون بنام واقعی خود شناخته نشده بود؟ "

" هیچ کس بجز دخترش، عموی شما و راشلی از راز او خبر نداشت. راشلی راز او را مانند راز بقیه افراد کشف کرده بود و آنرا مانند شمشیر داموکلس بالای سر دیانای بیچاره نگاه داشته بود. من یکصد بار دیانا را دیدم که کم مانده بصورت او تف کند ولی از ترس افشا شدن راز پدرش جرات این کار را نداشت. اگر این راز بگوش مقامات دولتی میرسید، پدر دیانا حتی پنج دقیقه زنده

نمیماند. ولی آقای اوزبالدیستون... در مورد من اشتباه نکنید. من میدانم که حکومت ما یک حکومت صالح و عادل است ولی حکومت حکومت است. فرقی نمیکنند. اگر نیمی از شورشیان را از دم تیغ میگذرانند همه میگویند که اگر همه در خانه مانده بودند به هیچ کس آزاری نمی‌رسید."

من با احتیاط مسیر گفتگو را که حالا سیاسی شده بود سعی کردم عوض کنم و در باره دیانا اطلاعات بیشتری کسب کنم. چیزی که من متوجه شدم این بود دیانا با سرسختی ازدواج با هر یک از شش برادر اوزبالدیستون رد کرده بود و بخصوص از راشلی نفرت خاصی داشت. او که کوچکترین برادر و زیرک ترین آنها بود، برای آینده خودش و دیانا نقشه های زیادی طرح کرده بود. راشلی تحت فشار زیادی که از طرف سر فردریک ورنون و رؤسای قبائل کوهپایه های اسکاتلند بر او وارد شده بود که پولهای ربوده شده از شرکت پدرم را تسلیم آنها کند او را به این فکر انداخت که به آنها خیانت کند. او بخوبی در یافته بود که همدستان او، درایت و مایه کافی برای اداره یک مملکت حتی در صورت پیروزی نخواهند داشت. سر فردریک ورنون یا آنطور که کاتولیک های منطقه او را بنام عالیجناب ویکنت بوشامپ صدا میکردند به همراه دخترش دیانا بر اثر خیانت راشلی و اطلاعاتی که به عوامل حکومت داده بود گرفتار مشکل زیادی برای فرار شده بودند. در اینجا اطلاعات آقای اینگلوود قدری اشتباه بود چون او فکر میکرد که پدر دیانا موفق شده بود از مملکت بگریزد. او هنوز در این مملکت بود که تصمیم گرفت برای نجات جان دخترش او را به صومعه واگذار کند. در عوض اینکار قرار شد که در آمد حاصل از املاک سابق سر فردریک به او بنحوی پرداخت شده که او بتواند بزندگی خود ادامه بدهد. برای اینکار، مالکیت زمین های او

به خانواده اوزبالدیستون منتقل شده و بطور خلاصه توافقی بود که صرفاً در بین دو خانواده برقرار شده بود.

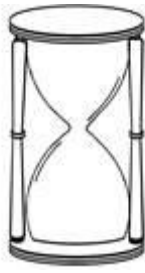
من نمیتوانم با اطمینان بشما بگویم که این اطلاعات باعث خوشحالی من شد یا مرا بیش از پیش ناراحت کرد. اینکه دوشیزه ورنون با ورود به صومعه برای ابد از من جدا شده بود مرا بشدت غمگین میکرد. این اندوه طوری عمیق بود که توانائی تمرکز و گفتگو با قاضی را از دست دادم. خود قاضی هم خسته بنظر میرسید و خمیازه میکشید. من از او اجازه مرخصی گرفته و تصمیم گرفتم که روز بعد قبل از صرف صبحانه به قلعه اوزبالدیستون بروم.

آقای اینگلوود با پیشنهاد من موافقت کرده و گفت:

" این پیشنهاد خوبیست چون من میتوانم خودم را خیلی زود به آنجا برسانم. مخصوصاً حالا که سر راشلی اوزبالدیستون (راشلی بخاطر خدمات خیانت کارانه اش از حکومت لقب ' سر ' دریافت کرده بود) در همین حوالی مهمان آقای جابسون منشی سابق منست. شکی ندارم که او مشغول ترتیب دادن توطئه دیگری است. ایندو نفر برازنده یکدیگر هستند. سر راشلی تمام امکانات خود را برای ماندن در حلقه اشراف و اصیلزادگان از دست داد ولی این دو بد ذات امکان ندارد که دور هم جمع شوند بدون اینکه نقشه ای شیطانی برای آدمهای خوب و صادق طرح کنند.

"

او مرا به غذای خوب دعوت کرد و من صبح زود بسمت قلعه حرکت کردم.



فصل بیست و یکم

ارباب او رخت سفر باز بسته و هیچ کس

در این برج های عاج زندگی نمیکند

آدمها... سگها و اسبان همه مرده اند

او تنها کسی است که هنوز زنده است.

ویلیام وردزوورث

هیچ چیز در زندگی انسان را بیشتر از این محزون نمیکند که بچشم خود ببیند صحنه هائی که برای آنها ارزش قائل بود همه تغییر کرده و متروک شده است. من وقتی بطرف قلعه اسب میراندم تمام چیزهائی را که به همراه دوشیزه ورنون وقتی از خانه قاضی اینگلوود بر میگشتیم میدیدم، بخاطر میآوردم. مثل این بود که روح او در این مسافرت کوتاه مرا همراهی میکند. وقتی بجائی رسیدم که برای اولین بار او را دیدم بی اختیار گوشه های خود را تیز کردم که صدای پارس کردن سگهای شکاری و شیپوری که در تعقیب شکار مینواختند بشنوم. ولی سکوت همه جا را فرا گرفته و همه جا متروک بنظر میرسید. وقتی به قلعه رسیدم درها و پنجره ها همه بسته و روی پیاده رو ها را علف پوشانده بود. محوطه داخلی قلعه که وقتی شکارچیان صبح زود با سر و صدا آنجا را

ترک میکردند و با سر و صدای بیشتر بعد از ختم شکار به آنجا بر میگشتند، ساکت و بیجان بود. صدای پارس سگها، فریاد شکار چیان و خنده های بلند رئیس قلعه در راس تعداد زیادی فرزندان قوی و چالاک برای همیشه خاموش شده بود.

من به اطراف نگاه میکردم و بیاد آوردم که زمان زیادی از وقتی نگذشته که در اطاق های این قلعه جوانانی زندگی میکردند که زنده بودند و از زندگانی خود لذت میبردند. حالا تقریبا همه آنها در گور های سرد خفته و هر کدام بناگاه و با مرگ وحشتناکی دنیا را وداع گفته بودند. منکه مانند یک فراری از قلعه خارج شده بود، حالا بعنوان مالک آن برگشته و از این حیث ناراضی و غمگین بودم. من احساس میکردم که یک غریبه هستم که این مکان را بزور اشغال کرده ام. بعید نمیدیدم که پسر عمو های غول پیکر من جلوی دروازه ایستاده باشند و از ورود من ممانعت کنند.

در حالیکه من غرق این افکار تیره و تار بودم اندرو که احساساتش بهیچوجه شباهتی به احساسات من نداشت هر دری از قلعه را با شدت میکوبید و فریاد میزد که در را باز کرده که ما بتوانیم داخل شویم. او کاملا از سطح مقام جدید خود با خبر بود و میدانست که حالا او سرمستخدم و ندیم رئیس قلعه شده است. بالاخره آنتونی سیدال پیشکار پیر و وفادار عموی من پنجره ای از طبقه پائین را باز کرده و به بیرون نگاه کرد. او از ما پرسید که در آنجا چکار داریم؟

اندرو فیرسرویس با تحکم بانگ زد:

" دوست قدیمی من... ما آمده ایم که اداره این قلعه را بعهدہ بگیریم. شما هر چه زودتر کلید های قلعه را به ما تحویل داده و من کارهای معمولی شما را تحویل خواهم گرفت. آقای سیدال شما هم در زمان خود همه کاره این قلعه بودید. حالا نوبت شماست که روی نیمکت باغی بنشینید جائی که من عادت داشتم روی آن استراحت کنم. "

من که سعی میکردم رفتار خشن اندرو را قدری تعدیل کنم با ملایمت به سیدال توضیح دادم که چگونه مالکیت قلعه به من واگذار شده و این ملک حالا به من تعلق دارد. مرد سالخورده بشدت نگران و هیجان زده شده بود و با وجودیکه با من با کمال احترام رفتار میکرد به ما اجازه ورود نمیداد. من البته نگرانی او را درک کرده و از وفاداری او به مالک قبلی که عمویم بود ناراحت و آزردہ نشده بودم. ولی چون درخواست های مکرر ما مورد قبول او واقع نشد من مجبور شدم که به او بگویم که در صورت خودداری از ورود ما من مجبور خواهم بود که نزد قاضی اینگلوود برگشته و از او تقاضای صدور اجازه ورود کنم و با یک مامور پلیس برگردم.

اندرو برای تحکیم تهدیدات من گفت:

" ما همین الان از نزد قاضی اینگلوود بر میگردیم. در راه آمدن به اینجا هم مفتش پلیس ' آرچی راتلج ' را ملاقات کردیم. آقای سیدال ... این مملکت دیگر بی قانون نیست که اجازه بدهد شورشیان و طرفداران پاپ دور هم جمع شده و توطئه کنند. "

تهدید شکایت بمراجع قانونی کار خودش را کرد و پیرمرد بیچاره که میدانست او همه کاره شخصی بوده نسبت به حکومت یاغی شده بود یکی از درهای پشت ساختمان را که که با چندین قفل بزرگ و کوچک بسته شده بود باز کرد و با فروتنی از من درخواست کرد که او را بخاطر وفاداری که در انجام وظیفه نشان داده بود تنبیه نکنم. من او را خاطر جمع کردم که با دیدن این حس وفاداری ارزش او نزد من بیشتر شده است.

اندرو گفت:

" اگر این آقای سیدال فقط برای ارضای حس وفاداری خود با من این چنین رفتار کرده پس چرا صورتش مثل گچ سفید شده و زانوانش طوری میلرزد که هر لحظه ممکن است او را نقش زمین کند. حتما اینجا خبرهایی هست که ایشان میل ندارند کسی از آنها سر در بیاورد. "

پیشکار پیر گفت:

" خداوند گناهان ترا ببخشد آقای فیرسرویس... این حرفهایی که تو بیک پیرمرد و همکار سابق خودت میزنی کفر است. عالیجناب... خواهش میکنم که مرا برای عبور از این دالان تعقیب کنید. در کدام اطاق میل دارید برای عالیجناب آتش روشن کنم؟ من متاسفم که شما این خانه را مغموم و گرفته خواهید یافت. شاید هم عالیجناب ترجیح میدهند که برای شام بخانه قاضی اینگلوود بروند. "

منهم جواب دادم:

" آتش را در کتابخانه برای من روشن کنید. "

مرد پیر گفت:

" در کتابخانه؟... باید به اطلاع عالیجناب برسانم که پس از رفتن شما دیگر کسی در کتابخانه را باز

نکرده و دود کش شومینه آن تمیز نشده است. این ممکن است مشکلی برای عالیجناب ایجاد

کند. "

اندرو گفت:

" اجاق بد بوی خود آدم از شومینه های معطر افراد دیگر بهتر است. عالیجناب میل دارند به

کتابخانه بروند. آقای سیدال ایشان مانند مشرکینی که شما با آنها در تماس بوده و هستید

نیستند... کتابخانه را برای ایشان حاضر کنید. "

مرد پیر با نهایت اکراه جلو افتاده و مارا بطرف کتابخانه راهنمایی کرد. درست بر عکس آنچه که او

میگفت، کتابخانه کاملا تمیز و مرتب بود و آتش ملایم و زیبایی در پشت نرده های فلزی آن

بچشم میخورد. این اطاق بمراتب تمیز تر و مرتب تر از موقعی بود که من به آن رفت و آمد

میکردم. دودکش شومینه هم بسیار خوب کار میکرد و هیچ اثری از دود در اطاق دیده نمیشد.

پیشکار برای اینکه خود را از تک و تا نیاندازد انبر فلزی را بدست گرفت و آتش را بهم زد و گفت:

" بنظر میرسد که حالا دودکش بهتر کار میکند... امروز صبح شومینه خیلی دود میکرد. "

من میل داشتم تنها بوده و با افکار و خاطرات خودم مشغول باشم از سیدال پیر خواستم که مسئول اداره املاک مرا که حدود نیم کیومتر دورتر زندگی میکرد به قلعه بیاورد. پیر مرد با اکراه آشکاری دستور مرا اجرا کرده و براه افتاد. بعد از آن به اندرو دستور دادم که دو نفر مرد قوی هیکل را که او به آنها اطمینان دارد، اجیر کرده و به قلعه بیاورد. با آنهمه شورشیان که در اطراف ما بودند و اینکه میدانستم سر راشلی هم در همین نزدیکی ها هست بعید نمیدیدم که ناگهان خود را با حرکات عنیفی مواجه بینم. اندرو با کمال میل این ماموریت را قبول کرده و قول داد که از دهات اطراف دو مرد قوی که مذهبشان مانند خود او پرزبیتاری باشد با خود بیاورد. او گفت:

" این کار خوبست چون من باید بشما بگویم که شب آخری که در اینجا بودیم، در زیر نور مهتاب من همین آقائی را که تصویرش پشت سر شماست (او تصویر تمام قد پدر دیانا را نشان داد) من با چشم خودم دیدم که در باغچه قدم میزند. من به عالیجناب این را گفتم ولی شما حرف مرا باور نکردید. من مطمئن بودم که ارواح و اشباح در این قلعه رفت و آمد دارند. "

من گفتم:

" آقا... زودتر برو و بکارت برس... این مردانی را که میگوئی بیاور من با آنها صحبت کنم و مطمئن باش آنها قدری بیشتر از تو عقل در کله اشان وجود دارد و از سایه خود نمیترسند. "

اندرو گفت:

" من در بین همسایگان شهرت خوبی داشتم ولی باید بگویم که از ارواح و اشباح وحشت دارم. "

اینرا گفت و براه افتاد. درست در همین موقع مسئول املاک بنام واردلا که مردی فهمیده و صادقی بود وارد شد. بدون وجود او عموی من بهیچوجه قادر نبود که بتواند املاک خود را اداره کند. او با دقت مدارک مالکیت مرا بررسی کرده و تصدیق کرد که همه چیز بر وفق مراد است. هر کس دیگر بجای من بود از تصاحب این املاک که عمیقا زیر قرض قرار داشتند نمیتوانست راضی باشد ولی پدر من که استفاده مالی زیادی در همین اواخر نصیبش شده بود مقدار زیادی از بدهی های املاک را پرداخت کرده و قرار شد که فوراً بقیه آنها هم بپردازد.

من کارهای واجب مربوط به املاک را با آقای واردلا در میان گذاشته و او را برای شام نگاه داشتم. من ترجیح میدادم که شام خود را در همان کتابخانه صرف کنم هرچند که سیدال پیر اصرار داشت که ما برای صرف شام به تالار بزرگ سنگی که عمویم و پسرانش در آنجا شام میخوردند برویم. در این اثنا اندرو هم با دو نفری که اجیر کرده بود وارد شد. او آنها را مردانی قابل اعتماد، فهمیده و عاقل و از همه مهمتر مانند شیر نترس و شجاع معرفی کرد. من به سیدال دستور دادم که نوشابه ای به این مردان تعارف کند و آنها از اطاق خارج شدند. من دیدم که وقتی آنها از اطاق خارج میشدند سیدال سرش را حسرت زده تکان داد و گفت:

" ممکن است که عالیجناب به مطالبی که من میگویم اطمینانی نداشته باشند ولی خدا میداند که هر چه میگویم حقیقت محض است. امبروز وینگفلید مرد بسیار درست و فهمیده ای است ولی امان از دست برادرش. لانسلی در تمام منطقه به تبه کاری شهرت دارد. او جاسوس جابسون منشی سابق قاضی اینگلوود است و همه چیز را به او گزارش میکند. "

پیشکار پیر بطری شراب را روی میز گذاشت و حالا که حرف دلش را زده بود سرش را پائین انداخته و از در خارج شد.

تا تاریک شدن هوا آقای واردلا با من ماند و در آخر اسناد و کاغذهای خود را دسته کرد و بخانه اش رفت. من در اطاق تنها ماندم و یکی از آن مواقع بود که من نمیدانستم که آیا مایل هستم تنها بوده یا بدنبال همدمی میگردم.

اطاق کاملاً تاریک شده بود که اندرو سرو کله اش پیدا شد. او نیامده بود که از من سؤال کند که آیا من احتیاج به روشنائی دارم یا نه بلکه آمده بود که مرا از اشباح و ارواح بترساند. من او را دست بسر کرده، یک صندلی بزرگ چرمی را نزدیک آتش آورده و به شعله های آتش که بملایمت زبانه میکشید خیره شدم. همانطور که با خودم صحبت میکردم چون کسی در اطاق نبود با صدای بلند گفتم:

" اینهم پیشرفت و دستیابی به چیزی است که انسان بدنبال آنست. از بی اهمیت ترین چیزها شروع شده و کم کم در ذهن جای گرفته و با قدرت امید و آرزو رشد میکند تا حدی که آتش به هستی انسان میزند. همه امیدها، آرزوها، تمناها و احساسات خاکستر میشود. "

صدای آهی سرد از یک گوشه اطاق بگوشم رسید توگوئی که جواب مطلبی بود که من ابراز کردم. من با حیرت از جا پریدم. دیانا ورنون در مقابل من ایستاده بود. او به بازوی شخصی که شباهت فوق العاده به کسی داشت که تصویرش در آن اطاق بود، تکیه داده بود. من بی اختیار به قاب

تصویر نگاه کردم و انتظار داشتم آنرا خالی ببینم. من با خودم فکر میکردم که از دو حال خارج نیست، یا من همه این چیزها را نزد خودم مجسم کرده ام و یا اینها ارواح مردگان هستند که در مقابل من ایستاده اند. بعد از اینکه قدری از حیرت اولیه بیرون آمدم متوجه شدم که این افراد زنده بوده و حقیقت دارند. این خود دیانا بود که رنگ پریده تر و لاغر تر از سابق شده بود. کسی که پهلوی او ایستاده بود پدر وون و یا بهتر بگویم سر فردریک ورنون بود که لباسی شبیه آنچه در تصویر بود بر تن داشت. او اولین کسی بود که لب بسخن گشود و گفت:

" آقای اوزبالدیستون... ما بشما پناه آورده ایم و از شما میخواهیم تا وقتی که بتوانیم جایی برای اقامت خود پیدا کنیم در اینجا بمانیم. در بیرون قدم بگذاریم و مرگ برای ما دهن گشوده است. "

من خودم را جمع و جور کرده و گفتم:

" من فکر نمیکنم که دوشیزه ورنون و خود شما اینطور فکر کنید که خوبی های شما را در حق خودم فراموش کرده ام. و بعلاوه فکر نمیکنم که شما عقیده داشته باشید که من قادر باشم بشما و یا هرکس دیگری تحت این شرایط خیانت کنم. "

سر فردریک گفت:

" من این را خوب میدانم. ولی باید بگویم که که با کمال بی میلی شما را شریک مشکل خودمان میکنم. مشکلی که بیشک بسیار خطرناک است و من اگر میتوانستم شخص دیگری را شریک آن

میکردم. ولی این سرنوشت منست که یک عمر در حالی اختفا و فرار بسر ببرم و در حال حاضر هیچ راه حل دیگری در جلوی من نیست. "

در همین موقع در باز شد و صدای اندرو از داخل راهرو آمد که میگفت:

" من چند عدد شمع پیدا کرده و آنها را با خود آورده ام. شما، میتوانید هر موقع که خواستید آنها را روشن کنید. "

من از جا پریده و با نهایت سرعت خودم را به جلوی در رسانده که مانع از این بشوم که او وارد اطاق شود. من بموقع رسیدم و اندرو نتوانست ببیند که کس دیگری هم غیر از من در اطاق هست. در را بستم و این بار آنها را با دقت قفل کردم. ولی در این حال بیاد آوردم که سیدال پیر در مورد یکی از دو نفری که اندرو اجیر کرده بود به من هشدار داد که او جاسوس عوامل دولتی و جابسون منشی هم هست. من در را باز کرده و با سرعت بدنبال اندرو تا اطاق مستخدمین دویدم. اندرو داد سخن داده بود که من در را باز کردم. با دیدن من ساکت شد. من گفتم:

" ابله... مشکل تو چیست؟ مگر عقلت کم شده؟ طوری به من نگاه میکنی که انگار روح دیده ای. "

اندرو تمجمج کنان گفت:

" نخیر آقا... ولی عالیجناب بنظر میرسد که عجله دارند. "

من گفتم:

" ابله... برای اینکه تو مرا از خواب عمیقی بیرون کشیدی. سیدال به من میگوید که برای این دو آقا که تو اجیر کرده ای امشب رختخواب آماده ندارد. آقای واردلا هم به من گفت که دلیلی برای ماندن این آقایان امشب در اینجا وجود ندارد. این یک سکه نقره برای هر یک از شما آقایان که لطف کرده و به اینجا آمدید. خواهش میکنم بدون معطلی قلعه را ترک کنید. "

آن دو مرا از سخاوتمندی من تشکر کرده، سکه های نقره خود را برداشتند و بدون سوء ظن و با خوشحال از آنجا رفتند. من تا خارج شدن آنها از قلعه مواظب بودم که آنها با اندروی زبان دراز گفتگویی نداشته باشند. من تقریباً مطمئن بودم که اندرو فرصتی پیدا نکرده که به آنها اطلاعاتی در مورد میهمانان ناخوانده ما بدهد ولی غافل از این بودم که با دو کلمه چه اطلاعاتی را میشود بیان کرد. همین دو کلمه ای که اندرو فرصت پیدا کرد به آنها بگوید بقیامت جان دو نفر تمام شد.

بعد از اینکه به بهترین وجهی که تحت آن شرایط میتوانستم این مسائل را حل و فصل کنم به کتابخانه برگشتم که نتیجه کارهای خودم را به اطلاع میهمانانم برسانم. من از آنها خواهش کردم که هر چیزی را احتیاج دارند بیدرنگ به اطلاع سیدال رسانده و خود من شخصا برای آنها اقدام خواهم کرد. من به آنها گفتم که راز داری سیدال باعث شده بود که آنها بتوانند بدون خطر در قلعه زندگی کنند. دیانا که تمام مدت بزمین نگاه میکرد، از جهت ابراز تشکر سر بلند کرده و به من نگریست. او گفت:

" حالا شما از راز من اطلاع پیدا کردید و میدانید که کسی که اغلب در اینجا نزد من پناهنده میشد چه کسی بوده است. راشلی که از این راز مطلع شده بود آنرا بر علیه من بکار میگرفت و به من حکومت میکرد. "

پدر دیانا اضافه کرد:

" بهمین دلیل بود که من سعی میکردم که هرچه ممکن است دیدار خود را در این قلعه کوتاه و کوتاهتر کنم. "

من از پناهندگان خواهش کردم که برای اقامت خود در قلعه هیچ مشکلی در ذهن خود نداشته باشند و فقط مواظب ایمنی خود باشند. به آنها اطمینان دادم که میتوانند به من متکی بوده من تمام سعی خودم را خواهم کرد که در مدت اقامت آنها در قلعه به آنها بد نگذرد. سر فردریک احساس کرد که لازم است وضعیت را برای من تا حدی روشن کند . او گفت:

" من پیوسته نسبت به راشلی ظنین بودم ولی رفتار بد او با تنها فرزند من و خیانتی که در حق پدر شما مرتکب شد باعث گردید که این سوء ظن تشدید شده و تبدیل به تنفر گردد. در آخرین گفتگوئی که با هم داشتیم من احساس خود را نسبت او پنهان نکرده هرچند که بعدا به این نتیجه رسیدم که میبایستی بیشتر احتیاط میکردم. او در عوض مرتکب بزرگترین خیانتی شد که تا آنموقع انجام داده بود . من در آن موقع صادقانه فکر میکردم که آزردهی او باعث بروز مشکلات زیادی نخواهد شد. 'ارل مار' در اسکاتلند قشون نسبتا بزرگ و ورزیده ای را سر هم کرده

بود. لرد درونتواتر و چند نفر از آشنایانش هم در مرز نیروی خوبی جمع کرده بودند. دوستی من با این اصیلزادگان انگلیسی عمیق بود و آنها باور داشتند که من میتوانم بشخصه یک لشکر از کوه نشینان فراهم کنم. این لشکر از رودخانه فورث عبور کرده و بسمت جنوب آمدند و به بقیه نیروهای شورشی انگلیسی در مرز ملحق شدند. در تمام این رفت و آمدهای خطرناک، طولانی و خسته کننده، دخترم همراه و کمک من بود. "دوشیزه ورنون دست پدرش را با محبت گرفت و گفت؟

"دختر شما هرگز پدر عزیزش را ترک نخواهد کرد."

سر فردریک ادامه داده و گفت:

"من هنوز کاملاً به نیروهای انگلیسی ملحق نشده بودم که متوجه شدم که نقشه ما بهم خورده و ما محکوم به شکست هستیم. این موضوع را از کم شدن تعداد جنگجویان میتوانستم بفهمم. هیچ کس هم در این راه طولانی بر خلاف انتظار به ما ملحق نشد. محافظه کاران هنوز تصمیم جدی در باره اینکه به ما ملحق بشوند نگرفته بودند. ما در شهر کوچک، پرستون، به قشونی بمراتب قویتر از خود برخورد کردیم. برای یک روز تمام ما با تمام قوا جنگیدیم ولی روز بعد ترس گریبانگیر رؤسای لشکر ما شد. آنها تصمیم به تسلیم شدن گرفتند ولی برای من تحت آن شرایط تسلیم شدن بمنزله از دست دادن جانم بود. حدود بیست یا سی نفر مانند من فکر میکردند. ما اسبهای خود را سوار شده و دخترم را که اصرار داشت با ما همراهی کند در میان گرفته و حرکت کردیم. همراهان ما از شجاعت این دختر جوان غرق تعجب شده و اعلام کردند که آنها ترجیح میدهند

بمیرند تا اینکه این دختر را پشت سر بگذارند. ما از یک جاده باطلاقی و نیزار عبور کرده که بعلت صعوبت، دشمن از آن غافل مانده بود. ما از رودخانه عبور کرده و به جاده اصلی ' لیورپول ' رسیدیم. بعد پخش شده و هر کس بدنبال مکان امنی برای مخفی شدن میگشت. خوشبختانه ما به کشور ' ویلز ' رسیدیم که در آنجا من آشنایان زیادی داشتم. ولی با این وجود ما نتوانستیم جای امنی برای اقامت پیدا کرده و بهمین دلیل بار دیگر عازم شمال شدیم. از آنجائیکه قلعه اوزبالدیستون متروک شده و کسی بجز سیدال پیر در آنجا زندگی نمیکرد ما برای پناه گرفتن به اینجا آمدیم. من از قدیم لباسی داشتم که با پوشیدن آن روستائیان خرافاتی این منطقه فکر میکردند من یک روح هستم. دوست من که به ما قول داده بود ما را با کشتی از این مملکت بیرون ببرد هنوز پیدایش نشده است. در این ضمن شما به اینجا وارد شدید و حالا ما در کنف حمایت شما هستیم. "

سر فردریک داستانش را بیپایان رساند و من نمیتوانستم باور کنم که دیانا ورنون مقابل من ایستاده است. همان دیانای سابق فقط قدری زیبایی خود را از دست داده و کمی لاغرتر و افسرده تر شده بود. آن حالت سرزندگی و حتی تهاجمی او جای خودش را به خویشنداری و اطاعت داده بود. پدرش که از احساس حسادت من به دخترش آگاه بود از تعریف کردن در باره دخترش نمیتوانست خودداری کند. او گفت:

" دخترم تحت فشار روحی و جسمی شدیدی قرار گرفته بود. او در خیلی از موارد با خطر و حتی مرگ روبرو شده بود. کار سنگین بدنی و تنهائی ، که مردان پر قدرت را از پا میاندازد دیانا را

متوحش نمی‌کرد. تمام روز در تاریکی مطلق و در طول شب، بیخوابی و نگرهبانی هرگز باعث نشد که او لب به شکوه و شکایت باز کند. آقای اوزبالدیستون... بیک کلام این دختر بهترین هدیه ایست من میتوانم بخداوند بزرگ تقدیم کنم. من او را و همه چیزهای دیگری را که برای من عزیز بوده اند وقف خداوند کرده ام. او هر چه زودتر وارد صومعه شده و تا آخر عمر در آنجا در خدمت خداوند بزرگ خواهد بود. "

بعد از این حرف سکوت طولانی برقرار شد. من بخوبی درک کردم که منظور از این حرفها چیست. پدر دیانا سعی میکرد که تمام امید مرا از بهم پیوستن با دخترش از بین ببرد. همانکاری که او در ملاقات کوتاه ما در اسکاتلند انجام داد. او رو به دخترش کرد و گفت:

" ما بیشتر از این مزاحم وقت آقای اوزبالدیستون نشده و بهتر از خدمت ایشان مرخص شویم. ما میهمانان واژگون بختی هستیم که روی سر این آقای جوان خراب شده ایم. "

من از آنها خواهش کردم که در کتابخانه مانده و من خودم از آنجا بیرون خواهم رفت. سر فردریک متوجه شد که این کار من جز اینکه سوء ظن مستخدمین را تحریک کند هیچ فایده دیگری نخواهد داشت. همان اطاقی که سیدال برای آنها حاضر کرده بود بسیار خوب و راحت بوده و تمام وسائل مورد نیاز در آن قرار داده شده بود.

سر فردریک گفت:

" ما حتی ممکن است که وانمود کنیم که تمام مدت در آن اطاق خواهیم ماند که از چشم شما بدور باشیم ولی اینکار از وظیفه شناسی در قبال الطاف شما بدور است. "

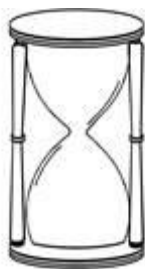
من جواب دادم:

" عالیجناب سر فردریک... شما مرا خوب نمیشناسید ولی من مطمئن هستم که دوشیزه ورنون در مورد حسن نظر من بشما گواهی خواهند داد. "

او مؤدبانه ولی با یک حال و هوای حساب شده که بمن بفهماند تمایلی ندارد که من مستقیماً دخترش را مورد خطاب قرار بدهم گفت:

" من احتیاجی به گواهی دخترم ندارم چون من خودم همه امتیازات شما را قبول دارم. حالا به ما اجازه بدهید که مرخص بشویم و چون نمیدانیم چه چیز در انتظار ما خواهد بود باید غذا هم بخوریم چون معلوم نیست که چه موقع ما به این سفر دور و دراز خواهیم رفت. "

او دست دخترش را گرفت و با وقار زیادی با دخترش پرده جلوی در را کنار زده و وارد راهرو شدند.



فصل بیست و دوم

حالا دست تقدیر روی پرده است

و به صحنه نور میتاباند

دون سباستین

بعد از رفتن آنها من مغموم، زخمی و منجمد شده بودم. تحت شرایطی که بوجود آمده بود من دیانا با وضعی کاملا متضاد با دیانای قبلی و دیانائی که در شمال اسکاتلند بسته را به من داده و قطره اشکش روی صورت‌م چکید، مشاهده کردم. بعد هم هدیه ای که خانم مک گرگور به من داد که نشانه علاقه او به من در تنهائی و انزوا بود. ولی در این شب من چهره دیگری از او دیدم. او سرد و بیتفاوت و تا حدی غمگین و شاید هم سر خورده بود و باعث جریحه دار شدن روح و غرور من شده بود.

در تحلیل احساسات خودم، من او را به بیتفاوتی و بی احساسی متهم کردم. من مشکل پدرش را غرور، تعصب و بیرحمی بیجا تلقی کرده و در این کار فراموش کردم که هر دو آنها تمام خواسته های خود را فدا کرده بودند. خود دیانا هم بیشک تمایلی داشت که خود را وقف خداوند کرده، کاری که آنها وظیفه ای برای خود تصور میکردند.

سر فردریک کاتولیک متعصبی بود که فکر میکرد راه نجات باریک تر از آنست که دخالت یک مشرک مانند مرا قبول نمایند. دیانا هم که حفاظت از پدرش برای سالیان سال تنها انگیزه او در زندگی بود حالا به این نتیجه رسیده بود که وظیفه خود بطور کامل به انجام رسانده که در طی آن از تمام مال و اموال زمینی صرفنظر کرده و بر طبق تمایل او وارد صومعه میشد. در این راه نهال عشقی را که در قلب خود پرورش داده بود نیز نابود کرد. من در آن لحظه نمیتوانستم بزرگی و خلوص انگیزه های دختر جوان را درک کنم ولی فکر بدی هم بخاطرم راه نمیدادم.

وقتی از گفتگو با سر فردریک خلاص شدم با خودم گفتم:

" با من با حقارت رفتار کرده اند. مرا آنقدر ارزشمند بحساب نیاورده که حتی اجازه بدهند کلامی با دیانا رد و بدل کنم. ولی این دست تقدیر است و کاری از ما برنمیآید. کمترین کاری که میتوانم بکنم اینست که مواظب امنیت و سلامت دیانا باشم. تا وقتی که آنها زیر سقف خانه من زندگی کنند محال است که بگذارم صدمه ای به این دختر وارد شود. من در تمام مدت نگرهبان او خواهم بود. "

سیدال را به کتابخانه احضار کردم و وقتی او وارد شد دیدم که اندرو هم او را تعقیب میکند. اندرو در حال و هوای این بود که با تثبیت مالکیت من بر قلعه، او بمدارج بالائی صعود خواهد کرد. بهمین دلیل از هر فرصتی استفاده میکرد و حضور خود را برخ من میکشید. این کار او که نمونه انسانهای خودخواه بود مرا خسته و آزرده کرده و من بهر صورتی که امکان داشت از چنگ او خود را نجات میدادم.

در این موقع هم حضور ناخواسته او مانع از این میشد که من بتوانم با سیدال حرفهای خصوصی خود را مطرح کنم. ولی در عین حال نمیخواستم که با صدور دستور تندی او را از اطاق اخراج کنم چون میترسیدم که این کار من در او سوء ظن ایجاد کند چون کمی قبل او را به کتابخانه راه ندادم. من به آنها گفتم:

" من فعلا در همین اطاق خواهم ماند، در این جا غذا خواهم خورد و همینجا خواهم خوابید. من کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم و وبهمن دلیل تاپاسی از شب بیدار خواهم بود. "

سیدال که بنظر میرسید مقصود مرا درک کرده است پیشنهاد کرد که برای من تشک و ملافه و بالش بیاورد. من پیشنهاد او را قبول کرده و آنها را مرخص کردم. یک جفت شمع روشن کردم و به آنها گفتم که تا فردا صبح ساعت هفت صبح میل ندارم کسی مزاحم من شود.

مستخدمین پی کار خود رفتند و مرا با افکار ناراحت کننده خود تنها گذاشتند. من سعی زیاد کردم که فکر خود را منحرف و به چیزهای دیگر فکر کنم. ولی نام محبوب من در هر دفتری از خاطرات که در ذهنم گشوده میشد نوشته شده بود. تصویر او هم در تمام صفحات افکار من نقش شده بود. گاهی تسلیم بی قید و شرط خواسته های فکری خود شده و احساسات بر من غلبه میکرد. ولی گاهی هم خود را با یاد آوری اینکه من زندگی خود را بخاطر آنها بخطر انداخته ولی اجازه رد و بدل کردن دو کلام به من داده نشد خشم بمن روی آور میشد. همه اینها باعث میشد که من نتوانم بخوابم . من سعی کردم که بجای تفکر در باره این مسائل، توجه خود را به حل مسائل ریاضی جلب کنم ولی اینها همه بیفایده بود.

بالاخره از جا برخاسته و پنجره را باز کردم که از هوای تازه استفاده کنم. مهتاب در آسمان میدرخشید و اشعه نقره فام خود را همه جا پخش میکرد. آرامش طبیعت و هوای پاک قدری حال مرا بهتر کرد. من به رختخواب بازگشتم در حالیکه مصمم شده بودم که ناملایمات را بدون عکس العمل تحمل کنم. طولی نکشید که خواب سبکی بر من چیره شد ولی رویاهای من همه پر از درد و رنج بودند.

من در خواب دیدم که من و دیانا تحت اوامر همسر مک گرگور قرار شده که از بالای تخته سنگ به داخل دریاچه افکنده شویم. علامت افکندن ما به دریاچه، شلیک یک توپ از طرف سر فردریک بود که لباس کاردینالی بتن کرده و رهبری تشریفات را بعهده داشت. این صحنه ها بطرز عجیبی واقعی بنظر من میرسیدند. من اگر نقاش بودم میتوانستم که این صحنه ها را با دقت نقاشی کنم. چهره دوست داشتنی، متهور و مطیع دیانا... صورتهای وحشی و اهریمنی جلادان که دور ما حلقه زده بودند همه با تمام جزئیت در ذهن من نقش بسته بود. در صورت پدر دیانا هم تعصب کورکوانه غیر قابل تغییر آشکار بود. صدای غرش توپ بلند شد و در کوه های اطراف انعکاس پیدا کرد. من از خواب پریدم.

صدائی که در خواب بگوשמ رسیده بود چندان هم اشتباه نبود چون بعد از مدت کمی، متوجه شدم که در بزرگ قلعه را بشدت میزنند. من از جا پریده و شمشیرم را برداشته و با کمال سرعت به محوطه دویدم که به مستخدمین بگویم که بهیچوجه کسی را راه ندهند. ولی راه رسیدن من از کتابخانه به محوطه قلعه پر پیچ و خم بود چون این اطاق روبروی باغچه واقع شده و برای رسیدن

به محوطه من مجبور بودم که ساختمان را دور بزنم. وقتی به پلکان رسیدم صدای سیدال را شنیدم که با اشخاصی جر و بحث میکرد. آنها میگفتند که بنام پادشاه و در دست داشتن جواز تفتیش از قاضی، باید وارد قلعه بشوند. آنها مستخدم پیر را تهدید میکردند که عدم اطاعت از دستور آنها عواقب وحشتناکی برای او خواهد داشت. در این موقع من صدای اندرو را شنیدم که از سیدال میخواست که کنار ایستاده تا او بتواند در را باز کند. او میگفت:

" اگر آنها بنام پادشاه اینجا آمده اند هیچ دلیل ندارد که ما از آنها وحشت داشته باشیم. ما برای حفاظت از پادشاه جان و مال خود را فدا کرده ایم. آقای سیدال... لزومی ندارد که ما بخاطر آدمهای دیگر جان خود را بخطر بیاندازیم. ما اهل توطئه و دسیسه نیستیم. "

من بیهوده تلاش کردم که هرچه سریعتر خودم را به آنجا برسانم. من صدای باز شدن قفل‌های متعدد در را میشنیدم که توسط اندروی بدذات باز میشد. و در تمام مدت او از وفاداری خودش و اربابش نسبت به پادشاه تعریف میکرد. طبق محاسبه من، وقتی به آنجا میرسیدم کسانی که پشت در بودند حتما وارد شده و امکان بیرون انداختن آنها موجود نبود. به این دلیل ضمن اینکه با خودم عهد کردم که تلافی این کار اندرو را هر چه شدیدتر در بیاورم، با سرعت عقب گرد کرده و بطرف کتابخانه روانه شدم. در را بسته و پشت در را با هر چه میتوانستم سنگر بندی کردم. در این موقع دیانا و پدرش وارد شدند و اجازه ورود گرفتند. او کاملا لباس پوشیده بود و اثری از وحشت در او دیده نمیشد. او به من گفت:

" خطر طوری برای ما عادی شده که ما هر لحظه انتظار روبرو شدن با آنرا داریم. پدر من به اطاق راشلی برگشت و ما از آنجا به باغچه خواهیم رفت و از در پشتی خارج شده و وارد جنگل میشویم. من کلید این در را قبلا از سیدال گرفته بودم. اگر بتوانید آنها را چند دقیقه ای اینجا معطل کنید برای ما کمک بزرگی خواهد بود. و حالا فرانک عزیز عزیز من... بار دیگر با تو وداع میکنم. "

او مانند یک شهاب از در خارج شد که به پدرش پیوندد. مهاجمین خود را به پشت در کتابخانه رسانده و با مشت و لگد به در میکوبیدند. من وانمود کردم که آنها برای دزدی آمده و بانگ زدم: " سگهای دزد ... اگر در همین لحظه منزل مرا ترک نکنید من گلوله های تفنگم را از پشت در بسمت شما شلیک خواهم کرد. "

اندرو فیرسرویس گفت:

" گلوله های خود را نگهدارید. کسی که پشت در است آقای جابسون منشی است و یک اجازه نامه رسمی برای ورود به این قلعه را در دست دارد. "

صدائی که بیشک متعلق به وکیل دعاوی بود بلند شد که میگفت:

" ما اینجا آمده ایم که همه جا را بدنبال شخصی که نامش در این سند قید شده تفتیش کنیم . ما بدنبال شخصی هستیم که متهم به خیانت به مملکت شده و طبق بند ۱۳ فصل سوم هرکس مانع ما شود او هم خائن محسوب شده و ما اجازه داریم او را از بین ببریم. "

و مشت و لگد روی در بار دیگر شروع شد. منکه میخواستم تا سر حد امکان وقت تلف کنم بانگ زدم:

" آقایان... من همین الان از رختخواب خودم بیرون می‌آیم. احتیاجی به اعمال خشونت نیست. به اجازه دهید که به سندی که ادعا میکنید توسط قاضی امضا شده نگاهی بیاندازم. اگر این سند قانونی باشد من حرفی ندارم و میتوانید همه جا را تفتیش کنید. "

اندرو از پشت در خطاب به بقیه فریاد زد:

" خداوند به پادشاه بزرگ ما طول عمر عطا کند ... منکه بشما گفتم که شما در این قلعه هیچ جاسوسی پیدا نخواهید کرد. "

تا جائیکه امکان داشت و تولید سوء ظن نمیکرد من آنها را در همانجا معطل کردم. در آخر در را باز کرده چون در غیر اینصورت آنها در را میشکستند. آقای جابسون به همراه چند دستیارش وارد شد. در میان آنها مردی را که اندرو اجیر کرده بود بنام وینگفیلد شناختم. بیشک هم او بود که این خبر را به جابسون رسانده بود. آنها اجازه نامه ایرا که به امضای قاضی رسیده بود به من نشان دادند. در این سند نه فقط نام فردریک ورنون بلکه نام دختر او و اسم خود من هم ذکر شده بود. مقاومت در مقابل آنها دیوانگی محض بود. من بعد از چند دقیقه بیشتر که آنها را معطل کردم خود را بعنوان زندانی به آنها تسلیم کردم.

با کمال وحشت دیدم که جابسون مستقیماً بسمت اطاقی که محل زندگی دیانا و پدرش بود روانه شد. آنها وارد اطاق شده و فریادش بلند شد که میگفت:

" مرغ از قفس پرید. ولی رختخوابش هنوز گرم است. ما آنها را شکار خواهیم کرد. "

فریادی از باغچه بلند شد که نشان میداد پیش گوئی او صورت حقیقت بخود گرفته است. ظرف پنج دقیقه راشلی بهمراه زندانیانش، دیانا و پدرش فاتحانه وارد کتابخانه شد. او گفت:

" روباه مخفیگاه خودش را بلد بود ولی فراموش کرده بود که یک شکارچی ارزنده بدنبال اوست که در هر سوراخی پنهان شود او را دستگیر خواهد کرد. سر فردریک و یا اگر عنوان اشرافی خود را بخواهید ویکنت لرد بوشامپ ... من در پشتی باغچه را فراموش نکرده بودم. "

سر فردریک گفت:

" راشلی... تو یک راهزن پست و فرومایه بیش نیستی. "

راشلی گفت:

" اگر با من صحبت میکنید بهتر است القابی را که توسط پادشاه به من تعلق گرفته بکار ببرید. اسم من سر راشلی اوزبالدیستون است. "

من که تصمیم نداشتم در دعوی آنها شرکت کنم دیگر طاقت نیاورده و با خودم گفتم که مرگ یکبار و شیون یکبار و بانگ زدم:

" اگر ابلیس چهره ای داشته باشد که از چهره خودش منفور تر باشد آن متعلق به دزد و راهزنی است که حالا رنگ عوض کرده و به جمع شاه دوستان پیوسته است. "

راشلی شمعی را که در دست داشت بالا آورد و بصورت من نزدیک کرد، سراپای مرا ورنده کرد و گفت:

" به به... پسر عموی نازنین من... خیلی به قلعه اوزبالدیستون خوش آمدید. میتوانم درک کنم که در عرض یکشب از دست دادن خانه و زندگی و معشوقه خیلی بایستی برای شما دردناک باشد. ما از این لحظه بعد اختیار این قلعه را در دست گرفته و مالک این قلعه سر راشلی اوزبالدیستون وارث واقعی آن اعلام میشود. "

راشلی بخود قیافه ای گرفته بود که شرم و خشم خود را پنهان کند ولی در این موقع دیانا ورنون دهان باز کرد و گفت:

" راشلی... من دلم بحال تو میسوزد. برای همه کارهائی که بر علیه من انجام دادی و جانور جهنمی که خود تو بوده و هستی. این کارهائی که در این موقع انجام دادی شاید یکساعت هم بطول نیانجامیده باشد ولی مطمئن باش عقوبت آن تا آخر عمر ترا دچار شرمساری و پشیمانی خواهد کرد. تو چه جور زندگی خواهی داشت آنرا به وجدان خودت واگذار میکنم که بالاخره تا ابد در خواب نخواهی بود. "

راشلی چند بار در طول و عرض اطاق قدم زد . خود را به نزدیک میز رساند و در آنجا با دستان مرتعش از بطری شراب برای خود گیلایسی پر کرد . وقتی دید که ما همه او را زیر نظر داریم با یک تلاش فوق العاده لرزش دستش را متوقف و گیلایس را بلند کرد و گفت:

" این مشروب به پدر من تعلق دارد. "

بعد بدون اینکه قطره ای از شراب برون بریزد همه آنرا نوشید و خطاب به جابسون گفت:

" من خوشحالم که کمی از این مشروب نصیب من شد. شما این مستخدم پیر و این مرد ابله اسکاتلندی را همین الان اخراج کرده و بوظیفه قانونی خود عمل کنید. ما هم این زندانیان را بجای مناسب تری برده و در آنجا مواظب آنها خواهیم بود. من کالسکه خانوادگی را برای این منظور میگذارم که از آن استفاده شود هرچند که غافل از این حقیقت نیستم که حتی این خانم میتواند سرمای شب را پای پیاده و یا سوار بر اسب تحمل کند. "

اندرو دستانش را پیچاند و گفت:

" من فقط گفتم که ارباب من بطور قطع با یک روح در کتابخانه صحبت میکرد و این مرد که من او را اجیر کردم به دوست قدیمی خودش خیانت کرد. ما برای مدت بیست سال از یک کتاب دعا در کلیسا دعا میخواندیم. "

قبل از اینکه او بتواند ناله و ندبه خودش را تمام کند، او را به اتفاق سیدال از قلعه خارج کردند. اخراج او از قلعه به یک نتیجه غیر منتظره رسید. همانطور که خودش متذکر شد، اندرو

قصده داشت که از قلعه که خارج شد بخانه مادر سیمپسون که او را از قبل میشناخت رفته و درخواست کند که آنشب را به او جایی برای خوابیدن بدهد. او از جاده اصلی خارج شده و بطرف جنگل میرفت که در چمنزار نزدیک جنگل بیک گله گاو و گوسفند رسید که اسکاتلندیهای کوه نشین صاحب آنها برای گذراندن شب در آنجا اطراق کرده بودند. اندرو هم مانند بقیه میدانست که این یک کار معمولی کوه نشینان است و آنها برای اینکه پولی از بابت اقامت شبانه خود نپردازند، در چمنزارها اطراق میکنند. یکی از این کوه نشینان بدیدن او از جا پریده و او را متهم به ناراحت کردن گله اش میکند و به او اجازه عبور نمیدهد. کوه نشین او را به بوته زار نزدیک آنجا برده که در آنجا سه یا چهار نفر دیگر مشغول استراحت بودند. اندرو بعدا گفت:

" من ملاحظه کردم که تعداد آنها بیشتر از آنست که گله کوچک به آنها احتیاج داشته باشد و سوآلاتی هم که من میکردند به من نشان داد که هدف آنها گله داری نبوده و چیز دیگری در فکر داشتند.

آنها جزئیات اتفاقاتی را که در قلعه افتاده بود از او سوآل کرده و از گزارشی که به آنها داده شد معلوم بود که نگران و ناراضی شده اند. اندرو گفت:

" حقیقت اینست که من هرچه میدانستم به آنها گفتم. من در مقابل شمشیر و تپانچه قادر به دروغ گفتن نیستم. "

آنها زیر لب بزبان محلی خود قدری صحبت کرده و بالاخره گله خود را جمع آوری کرده و آنها را بسمت خیابان راندند. در اینجا کمتر از یک کیلومتر با قلعه فاصله داشتیم. آنها چندین درخت که را که فرو افتاده بود به وسط خیابان کشیده و در آنجا سنگربندی کردند. حالا دیگر هوا تاریک میشد. آخرین اشعه های آفتاب، با نور مهتاب ممزوج میشد و به این دلیل هنوز اشیاء را بخوبی میشد تشخیص داد. صدای کالسکه ای سنگین که با چهار اسب کشیده میشد و شش مرد مسلح آنرا همراهی میکردند از انتهای خیابان بگوش رسید. کوه نشینان با کمال دقت به این صداها گوش میدادند. سر نشینان کالسکه آقای جابسون، زندانیان بخت برگشته و خود من بودیم. همراهان و محافظان کالسکه که در اطراف کالسکه اسب میتاختند خود راشلی، مامور دادگستری، دستیار او و چند سوار مسلح دیگر بودند. بمحض اینکه کالسکه از دروازه قلعه خارج شد، در بزرگ قلعه توسط یکی از کوه نشینان که بهمین منظور در آنجا کمین کرده بود بسته و قفل شد. در این موقع حرکت کالسکه بعلت عبور گله گاو و گوسفند از وسط جاده خیلی کند و تقریبا متوقف شد. ما در کالسکه نشستیم و از اتفاقاتی که در بیرون میافتاد بی خبر بودیم. کالسکه مجبور به توقف کامل در مقابل سنگری که از درختان درست شده بود شد. دو نفر از سوار کاران از اسب خود پیاده شده که درختانی را که در وسط جاده افتاده بود کنار بکشند. آنها فکر میکردند که این درختان بر حسب تصادف یا سهل انگاری در آنجا افتاده بود. بقیه هم با شلاق سعی میکردند که گله را از وسط جاده به بیرون بکشانند. صدای خشنی بلند شد که بانگ میزد:

" چه کسی بخود جرات داده است که دست روی گاو و گوسفند ما بلند کند؟ انگوس... به او

شلیک کن. "

راشلی متوجه خطر شد و فریاد زد:

" برای نجات زندانیان آمده اند... آمده اند که زندانیان را نجات بدهند. "

و تپانچه خود را کشید و به مرد کوه نشینن شلیک کرد. مرد کوه نشینن زخمی شده و روی زمین افتاد. رهبر کوه نشینان فریادی زد و بزبان محلی چیزی گفت که جنگ و ستیز آغاز شد. ماموران دادگستری که معمولاً رشادت قابل تحسینی از خود نشان نمیدادند کم و بیش مقاومتی کرده و بعضی هم تصمیم گرفتند که به قلعه باز گردند. ولی شلیک گلوله از پشت میله های درازه آنها را قائل کرد که محاصره شده اند. آنها از ترس در جهات مختلف پا به فرار گذاشتند. راشلی در این ضمن از اسب پیاده شده و دست تنها با رهبر گروه کوه نشینان کارزار سختی را شروع کرد. من از پنجره کالسکه میتوانستم ببینم که چه اتفاقی در شرف وقوع است. راشلی با مرد کوهی از نظر قدرت و مهارت یکسان بود و بر زمین سقوط کرد.

صدائی که من صاحب آنرا بخوبی میشناختم به راشلی گفت:

" آیا از من بخاطر خدا... پادشاه و یا یک دوست قدیمی درخواست بخشش میکنی یا نه؟ "

راشلی با قاطعیت جواب داد:

" خیر... هرگز ... "

مک گرگور گفت:

" پس ای خائن کثیف... سزای تو فقط مرگ است من آنرا بتو هدیه میکنم. "

اینرا گفت و شمشیر خود را وارد سینه حریفش کرد.

یک لحظه بعد او جلوی در کالسکه بود . او دست دوشیزه ورنون را گرفت و به او کمک کرد که از

کالسکه پیاده شود . بعد بکمک پدر دیانا آمد و در آخر به من کمک کرد. گردن منشی بخت

برگشته را گرفت و او را با سر بزیر چرخهای کالسکه انداخت. زیر لب به من گفت:

" آقای اوزبالدیستون... از هیچ چیزی وحشت نداشته باشید... من حالا باید از دوستان شما

مواظبت کنم. آنها خیلی زود به محل مطمئنی برده خواهند شد. الوداع ... و مک گرگور را فراموش

نکنید. "

راب روی سوت زد و افراد گروهش دور او جمع شدند. آنها به اتفاق دیانا و پدرش در یک لحظه در

تاریکی جنگل از نظر ناپدید شدند. راننده کالسکه و دستیارش در اولین تیراندازی از کالسکه پائین

پریده و فرار را بر قرار ترجیح داده بودند. ولی اسبها در کمال آرامش روبروی سنگر بندی ایستاده و

از جا تکان نمیخوردند. جابسون از این نظر شانس زیادی آورد چون حرکت کالسکه بیشک باعث

کشته شدن او میشد. اولین کار من این بود که او را از زیر چرخهای سنگین کالسکه نجات بدهم.

این بدذات بزدل طوری ترسیده بود که قدرت حرکت و فرار از او سلب شده بود. بعد از این به او

اعلام کردم که خود او شاهد بوده که من در این گیر و دار کوچکترین نقشی نداشته و بعد از

خاتمه آنهاهم با وجودیکه میتوانستم پا به فرار بگذارم، سر جای خود ایستاده و او را از مرگ حتمی

نجات داده ام. من تصمیم گرفتم که او را با خود به قلعه برده و یکی دو نفر از افراد او که هنوز در اطراف بودند پیدا کرده و از آنها بخواهم که از او مواظبت کنند. ولی جابسون طوری ترسیده بود که قادر بحرکت نبود. منکه کاری از دستم بر نمیآمد تصمیم گرفتم که به قلعه برگردم. ولی بعد از چند قدم پایم به چیزی خورد که نزدیک بود بزمین بیفتم. این پیکر یک مرد بود که من فکر میکردم در این گیر و دار کشته شده است. این پیکر متعلش به اندرو فیرسرویس بود. او کشته نشده بود ولی همچنان که خودش اظهار میکرد از این هدف گلوله قرار بگیرد یا شمشیری به بدنش وارد شود بسیار واهمه داشت و بهمین دلیل خود را مانند مرده ها بزمین انداخته و تکان نمیخورد. من خوشحال شدم که او را پیدا کرده و به او دستور دادم که به من کمک کند.

کمک به راشلی اولین اقدام من بود. وقتی به او نزدیک شدم، او هنوز زنده بود و شاید از شدت درد میگریه. شاید هم این غرش او از فرط خشم بود. چشمانش را بسته و یک کلمه حرف نمیزد. ما او را بلند کرده و در کالسکه گذاشتیم. مرد دیگری هم که از همدستان او بود و زخمی شده و روی زمین مانده بود، بلند کرده و در کالسکه نزد راشلی گذاشتیم. من به اشکال به جابسون حالی کردم که بایستی هر جور شده وارد کالسکه بشود و تا رسیدن به قلعه از سر راشلی مواظبت کند. او اطاعت کرد ولی از جواب های او پیدا بود که از شدت ترس قادر به درک مفهوم کلام من نیست. اندرو و من سر اسبها را بطرف قلعه برگردانده و آنها را آهسته بطرف خانه حرکت دادیم.

چند نفر از اهالی از قبل خود را از راه های فرعی به قلعه رسانده و به افراد آنجا گفته بودند که سر راشلی و جابسون و همراهانشان مورد حمله یک ستون کوه نشینان قرار گرفته و همه آنها بجز زندانیان از دم تیغ گذرانده شده اند.

وقتی ما به قلعه نزدیک شدیم صدائی شبیه وزوز زنبوران در اطراف کندو بگوشمان رسید. آقای جابسون که در این موقع قدری حالش سر جا آمده بود توانست خود را به این افراد معرفی کند. او میخواست هر چه زودتر کالسکه را ترک کند چون یکی از ماموران دادگستری که در کنار او قرار داشت غرشی کرده و جانسپرده بود.

وقتی وارد قلعه شدیم سر راشلی هنوز زنده بود. ولی جراحت او طوری شدید بود که کف کالسکه پر از خون شده بود. او را به تالار سنگی بردیم و رد خون او از پای کالسکه تا کف تالار بچشم میخورد. پیکر غرق بخون او را روی یک صندلی بزرگ گذاشته و در حالیکه بعضی ها بسراغ طبیب رفته بودند بعضی دیگر سعی در بند آوردن خونریزی او داشتند. مرد مجروح ناله میکرد و گفت:

" بیشتر از این مرا عذاب ندهید. من خوب میدانم که جراحت من خوب شدنی نیست و من خواهم مرد. "

او قدری خود را روی صندلی جابجا کرد ولی برودت مرگ آشکارا روی پیشانی او نشسته بود. با وجود این هنوز بقدرت اراده، بخوبی و روشنی سخن میگفت. او گفت:

" پسر عمو فرانک... نزدیک من بیائید. "

من همانطور که او خواسته بود به او نزدیک شدم. او ادامه داد:

" من میخواهم بشما بگویم که پنجه مرگ کوچکترین تاثیری در احساسات من نسبت بشما نداشته و من کماکان مانند همیشه از شما متنفرم. "

شراره خشم از چشمان او که خیلی زود تا ابد بسته میشد جستن میکرد. او به حرف خود ادامه داده و گفت:

" من همین الان که در حال مرگ هستم بهترین چیزی را که نزد خودم مجسم میکنم اینست که پای خود را روی حلقوم شما گذاشته و آنرا تا سرحد مرگ میفشرم. "

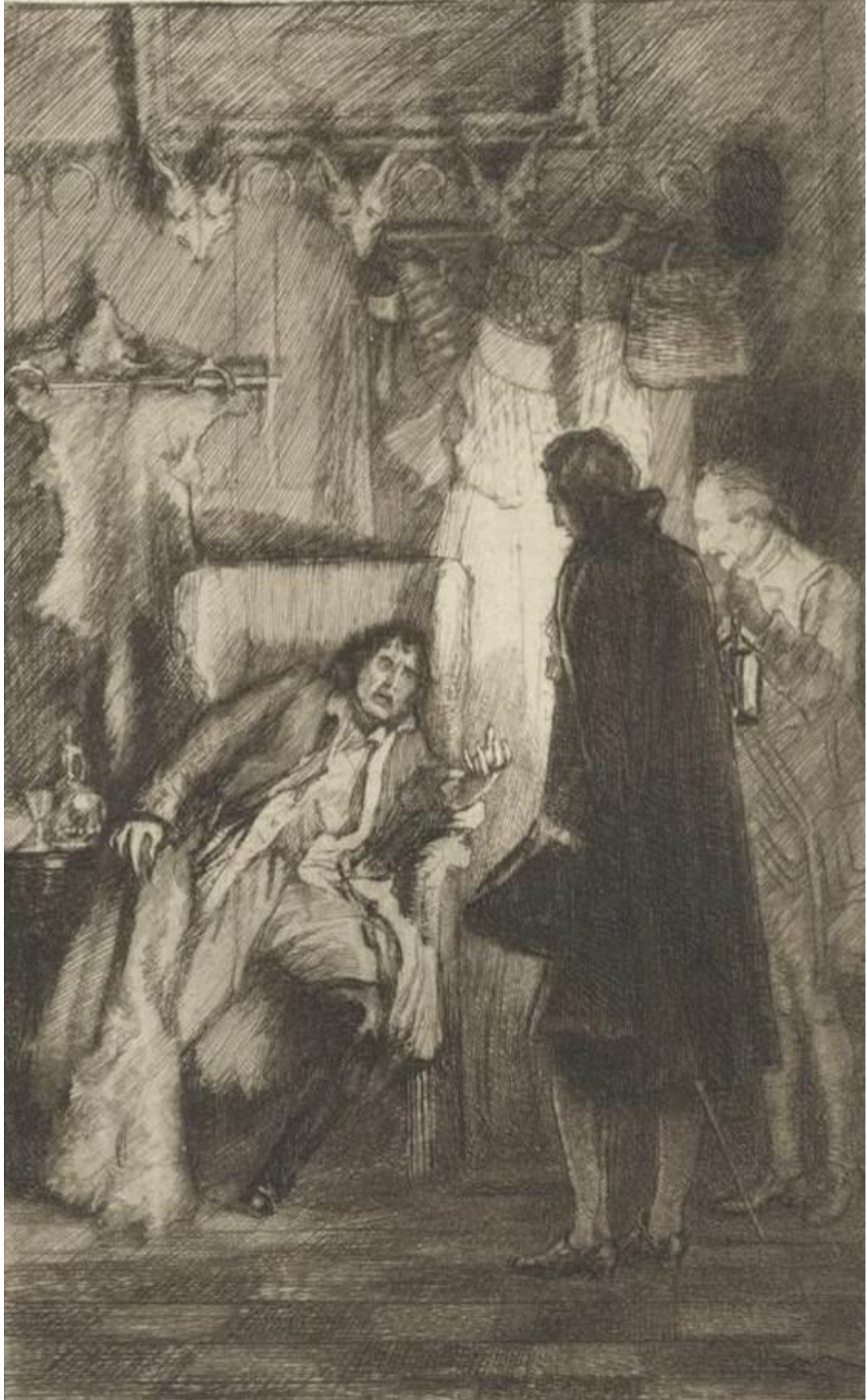
من گفتم:

" آقا... من بشما کاری نکرده ام که مستحق چنین نفرتی باشم. من بخاطر خود شما آرزو میکردم که تحت چنین شرایطی قدری خشم خود را کنترل کرده و محبت و بخشش را جایگزین آن کنید. "

او بزحمت گفت:

" شما خیلی صدمات زیادی به من وارد کرده اید. در عشق، در جاه طلبی و چیزهائی که مورد علاقه من بوده در هر فرصت به من ضربه زده اید. من دنیا آمده بودم که باعث افتخار پدر و خانواده ام باشم ولی از برکت وجود شما من مایه ننگ آنها شدم. حتی میراث پدر منم بشما

رسید. بردارید... مال شما باشد. ولی نفرین مردی که در حال نزع است تا ابد دامنگیر شما خواهد بود."



لحظه ای پس از این نفرین شوم و وحشتناک او روی صندلی بزرگی که نشسته بود بیکطرف متمایل شده، چشمانش را هاله ای مرموز گرفت، عضلاتش سفت شده ولی آثار نفرت عمیق او حتی بعد از مرگش در چهره اش آشکار بود.

ویلیام عزیز... من بیشتر از این در باره مرگ راشلی توضیحی نخواهم داد جز اینکه از بین رفتن او، مالکیت مرا بر قلعه مسجل کرد بدون اینکه نیازی به رفتن به دادگاه پیدا کنم. در مورد آن شخص ابله، جابسون هم کافیسست بگویم که که اتهام خیانتی را که به من وارد کرده بود، از برکت کمکهای شایان پدرم به پادشاه و حکومت مجبور شد پس بگیرد و نتیجه کار او که فقط برای ارضا کردن راشلی بود این شد که او را از وکالت دادگستری خلع کرده و مرد ابله بدریوزگی و فلاکت افتاد.

وقتی من به کارهای قلعه سر و صورتی دادم به لندن بازگشتم. از اینکه برای مدتی هم که شده از جائی که آنهمه خاطرات تلخ و بعضی اوقات شیرین برای من ایجاد کرده بود خوشحال بودم. تمام نگرانی من حالا در وجود دیانا و پدرش خلاصه میشد. یک تاجر فرانسوی که برای مذاکره با پدرم به لندن آمده بود نامه ای از طرف دوشیزه ورنون برای من با خود آورده بود که خیال مرا از بابت سلامت و امنیت آنها راحت کند. من از خلال این نامه دریافتم که سر رسیدن مک گرگور و دار و دسته اش تصادفی نبوده و نقشه ای طرح و بخوبی اجرا شده بود. طبقه اشراف در اسکاتلند و همچنین برخی در خود انگلستان نگران فرار سر فردریک شده بودند چون او یکی از سرکردگان

حامیان پادشاه سابق و خانواده سلطنتی استیوآرت بود . او چیزهایی میدانست که میتوانست نیمی از اسکاتلند را نابود کند.

فرزانی و تهور راب روی احتیاجی به اثبات نداشت و همگان از آن با خبر بودند. این شخص در صدد کمک به پدر و دختر برای گریختن بر آمد و آنها برای اینکار در قلعه اوزبالدیستون قرار ملاقات گذاشتند. من قبلا برای شما ویلیام عزیز نوشته بودم که چطور این نقشه تقریبا بر اثر دخالت راشلی بهم خورده بود. ولی با وجود تلاش مذبحخانه راشلی، آنها موفق شدند نقشه خود را بطور کامل به انجام برسانند. وقتی سرفردریک و دخترش از چنگ راشلی و جابسون خلاص شدند در فاصله کوتاهی چندین اسب تازه نفس در انتظار آنان بود. مک گرگور که به وضع جغرافیائی شمال انگلستان و اسکاتلند کاملا آشنا بود، آنها را به ساحل دریا راهنمایی کرده و آنها سوار کشتی شدند که توسط یک اصیلزاده فرانسوی ترتیب داده شده بود. همین آقا بعدها به من گفت که سختی هائی که سرفردریک در آن اواخر تحمل کرده بود روی سلامتی او تاثیر گذاشته و مبتلا به مرض مزمنی میشود. پزشکان از او قطع امید کرده و دختر او بیک صومعه وارد میشود. تمایل پدر او این بود که دیانا بلافاصله بجرگه زنان راهبه تارک دنیا بپیوندد ولی با این وجود تصمیم نهائی را بعهده خود او گذاشت.

وقتی این اخبار به من واصل شد من مجبور شدم که تمام داستان رابطه خود را با دیانا برای پدرم تشریح کنم. او از اینکه من با یک دختر کاتولیک ازدواج کنم خیلی راضی نبود ولی از طرف دیگر تمایل زیادی داشت که زندگی من سر و سامانی بخود بگیرد. او میدانست که من تا چه حد

تمایلات خود را بخاطر او و شرکتش فدا کرده ام. این بود که بعد از قدری تأمل و مطرح کردن چند سؤال دهان باز کرد و گفت:

" من هیچگاه فکر نمی‌کردم که پسر من روزی ارباب املاک و قلعه اوزبالدیستون بشود. حتی انتظار کمتری داشتم که که پسر من برای انتخاب همسر بیک صومعه در دهات فرانسه متوسل شود. ولی من تصدیق می‌کنم که دختری که تا آن حد در حق پدرش فداکاری و وظیفه شناسی کرده است نمیتواند همسر بدی برای پسر من باشد. پسر جان... تو خدمات زیادی در حق من انجام داده و بارها جان خود را بخطر انداخته ای. حالا نوبت خودت است که فکری بحال آینده خود بکنی. "

ویلیام ترشهام عزیز... من لازم نمی‌بینم که وارد جزئیات مسافرت من به فرانسه بشوم. تو خودت بهتر میدانی که من سالهای سال با همسر دینا زندگی شاد و دلپسندی داشتم. در سنین پیری هم تمام مدت با هم بودیم و من با از دست دادن او چه زاریهائی نکردم. ولی این زن ارزش همه حزن، اندوه و گریه های شبانه مرا داشت.

من دیگر مطلب مهمی ندارم که برای تو در این نوشته ذکر کنم. سالهای بعد از ازدواج من، بطور کامل برای تو دوست عزیزم آشکار است چون تو خودت با ما زندگی کرده بودی. در خوشی های ما و در اندوه منم شرکت داشتی. من بارها به اسکاتلند که تا آن حد در زندگی من تاثیر گذاشته بود رفتم. هر مرتبه به دیدن آن مرد بزرگ کوه نشین میرفتم که لطف و محبتش پیوسته شامل حال من بود. هر چند نیروهای دولتی سرزمین های شمالی اسکاتلند را تحت فرمان خود آوردند ولی دامنه علیای دریاچه لوموند را که مسقط الراس او و سرزمین مک گرگور بود، تا حد زیادی خود

مختار فرض کرده بودند. بنظر نمیرسید که او بتواند بمرگ طبیعی از دنیا برود چون راه و رسم زندگی او با افراد معمولی فرق داشت. با این وجود، راب روی بسنین سالخوردگی رسید و در سال ۱۷۳۳ در صلح و آرامش دنیا را ترک گفت. در سرزمین او هنوز خاطره او در سینه ها زنده است و از او بنام 'رابین هود' اسکاتلند نام میبرند. مردی که ثروتمندان از او تنفر داشتند ولی یار و یاور فقرا بود. او مردی بزرگ بود که دست تقدیر او را به یک زندگی غیر عادی محکوم کرده بود.

اندرو فیر سرویس پیر میگفت:

"خیلی چیزها هست که برای برکت و نعمت خوب نیست و خیلی چیزها هم هست که بیشتر از آن ارزش دارد که یکسره کنار گذاشته شود... کاملاً مانند 'راب روی'."

پایان

دکتر تورج هاشمی

ماه مه ۲۰۲۰

منچستر

الحالیکه من زندگی خود را برای آنها بخطر انداخته